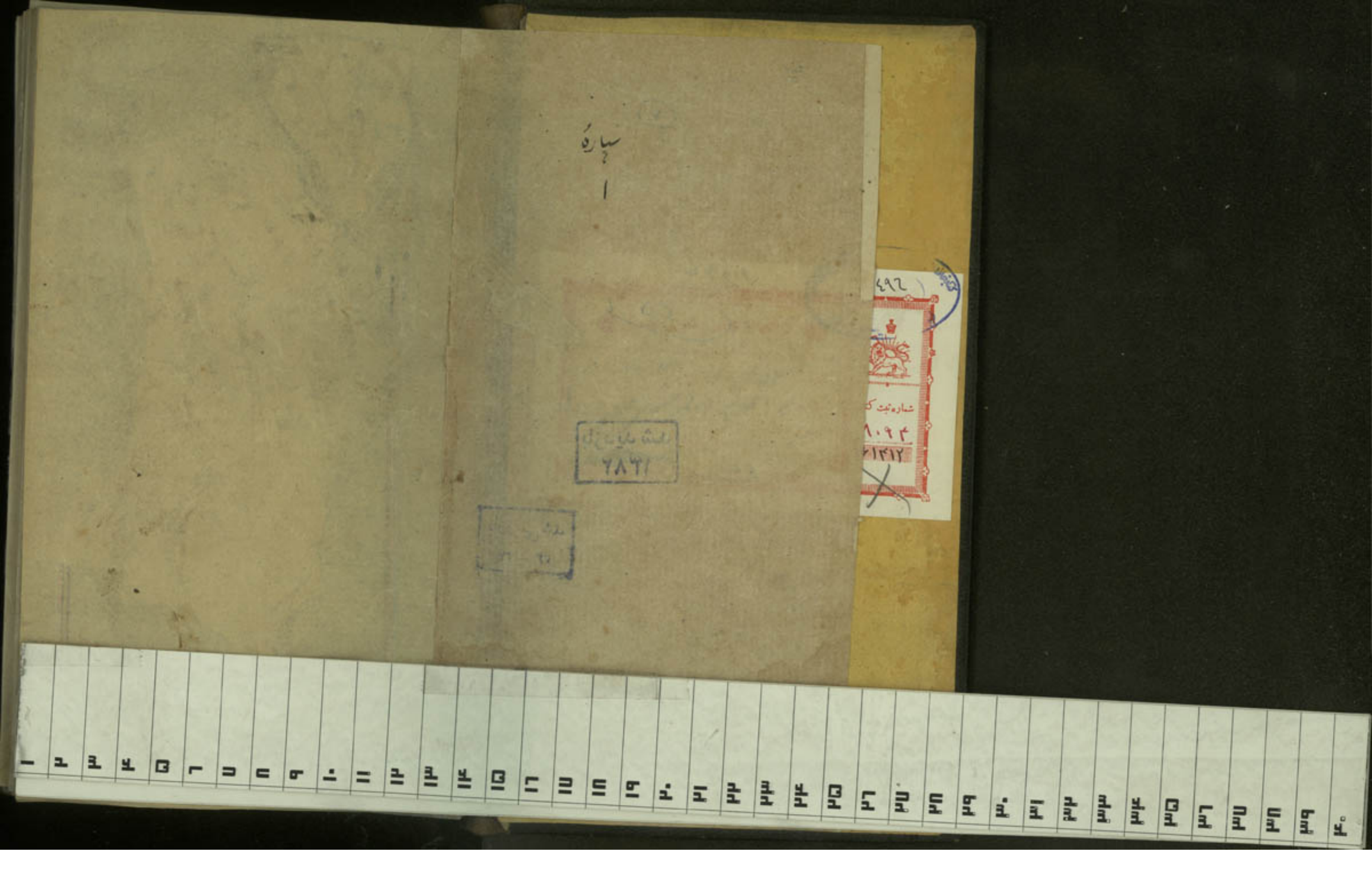


بازدید شد
۱۳۸۲
بازرسی شد
۲۷ - ۴۶
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب حملهٔ حیدری
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
۸۰۹۴
۶۱۴۱۲
۳۴۹۶
۲۹۸۵


سپاره
۱



بنام خداوند بسیار بخش — خرد بخش و دین بخش و زنهار بخش
همه کرده و [illegible] کردگار — ازین هر سه نعمت [illegible]
خرد داد تا چشم جان واکنی — و زین آفرینش [illegible]
ببینی ز روی زمین تا سپهر — ز هر ذره تا [illegible]
هر نقش کاید ترا در نظر — فزاید [illegible]
ز هر کار گیری شمار جدا — ببینی [illegible]
چه قدرت چه حکمت چه دانا [illegible] — به هر کار [illegible]
عناصر موالید کردن پدید — و ز [illegible]
سرآفرینی زمین گستری



بنام خداوند بسیار بخش | خردبخش و دین‌بخش و دینار بخش
... و بنیاد دین کردگار | ازین هر ...
خرد داد تا چشم جان واکنی | وزین آفرینش ...
ببینی ز روی زمین تا سپهر | ز هر ذره ...
هر نقش کاید ترا در نظر | فزاید ...
ز هر کار گیری شمار جدا | ببینی ...
چه قدرت چه حکمت چه ذات | بهر کار ...
عناصر موالید کردن پدید | وزا...
سرآفرینی زمین ... |

طریق سلوکت نمود از کرم | که باشید زینگونه در حق هم
... از جور و بیداد داد | همه عدل و احسان ترا یاد داد
نمودت ... بیم و راه امید | خبردار کرد از سیاه و سفید
بد و نیک را بر تو یکایک شمرد | ترا عذر نادانی از لب سترد
ره راست را کرد از کج جدا | وزین هر دو ره ساخت آگه ترا
ره راست را تا بجنت رساند | خوشیهای آن راه را بر تو خواند
ره کج بسوی جهنم گماشت | بدیهای آن نیز پنهان نداشت
... حسابت ... | ازان ... هم داد ...
جواهر پدید آورید از کرم | که باشد وجودت از آن محترم
یکی همچو مهر و یکی همچو ماه | ضیابخش شبهای روز سیاه
بچشم تو داد ... ضیای اعتبار | که یابی از آن در اعتبار اقتدار
... هوشی ... تمیز | رسانی بدرماندگان نفع و خیر
... نمود طریق | بسان خرد رهنمای رفیق
... اختیار ترا | بجنت بهر ره که خواهی درآ
... بگذار کام | که عذر تو لنگ است و حجت تمام



به و نیک از بندگان بنگرم | ز تو جمله کردار و اشعار هم
کند بنده گر خطا یا صواب | تو باشی معاقب تو باشی مثاب
ز هر کس هر آنچه آید اندر جهان | بقدر تو باشد مکافات آن
کنون با توای صاحب عقل و هوش | یکی حرف دارم من دار گوش
ومی هست خود از خرد برملا | با و کار دنیا و دین واگذار
که او کار خود را بسامان کند | هر آنچه نیکو بود آن کند
همیشه ز رحمت دهد آگهی | نماید با مید راه بهی
ور از رهبر عقل گیری کنار | بهر دو جهان خویش شرمسار
مکن دامن عقل از کف رها | که بی عقل نیکو نداری بها
مثالی بیارم کنون از خرد | که دانی چه [illegible]
خرد شمع و تاریکی تن شب است | روان [illegible]
رهت زندگی آرزو تیره چاه | هوا تند باد و هوس سنگ راه
همان نفس تو رهزن راه دین | بود با کمند امل در کمین
اگر شمع و مرکب بیاری براه | روی راست [illegible]
بجائی که مردان ره رفته‌اند | بمردی ازین [illegible]

بدان تا نگردد نهانش قضا | خدا باز گرداند خورشید را
ببین تا ز حق حشمتش را ببین | گران قدری طاعتش را ببین
تعجب درین ملک چندان مکن | که در قدر او نیست جای سخن
برش مهر و مه را چه وزن [illegible] | اگر کرد خوار آن صاحب اقتدار
بگردانند این طارم چنبری | بانگشت کهتر چو انگشتری
وجود زمین بهر میدان اوست | فلک سایبانی ز ایوان اوست
دژ شهر ایمان بر رونق شده | دل کفر از تیغ او شق شده
چو [illegible] وفا پایداری که کرد | شب هجرت آن جان سپاری که کرد
[illegible] | بر بدین دل [illegible] جان [illegible]
در ایوان قدرش ز راه یقین | نهم آسمان پایه اولین
چو آورد او بر زمین پشت کفر | علم شد باسلام انگشت کفر
برافکندن بت چو همت گماشت | [illegible] نبی از شرف پا گذاشت
بضرب دو دستی ز طاق حرم | برآورد و زد بر زمین صد صنم
[illegible] | قوی هست قدرت ز بازوی او
بذات خدا مر علی را ولی | ندانی خدا تا ندانی علی



نشاید تفاوت میان شان گذاشت / که هر یک بهر آن چیز با سعیت داشت
بعلم و بقدرت همه منتهی / همه چون محمد همه چون علی
همه غنچه باغ شاه نجف / بود یازده گوهر از یک صدف
ندانند یقین قدرشان هیچکس / خدا و پیمبر شناسند و بس
بترتیب امام زمان بوده اند / نگهبان این خاکدان بوده اند
بنوعی که ذات شان درمیان / نبی بود و بعد از پیمبر جهان
چنان عاجز از وصفشان شد عقول / که از حمد یزدان و نعت رسول
ازان یازده پیشوا ده امام / گرفتند بر عرش اعلی مقام
یکی مانده قایم بامر خدا / که باشد جهان از وجودش بپا
چگویم که آن پیشوایان دین / چه دیدند از گمرهان لعین
چه کردند اعدا ز رشک و حسد / وز ایشان نیاید مکافات بد
ستم میکشیدند از ناکسان / دعا بود ز ایشان مکافات آن
ندیدی که با خور شب لاجورد / بحکم سیاه اندرونی چه کرد
مکافات آن مهر عالم فروز / بر او نور افشاند تا گشت روز
ولی این سیاه اندرون گمرهان / بد انسان نگردیده شب روزشان

چو پیر تو از نور ایمان چکد / ز هر قطره اش شیره جان چکد
ازان می که مستان بزم بلا / بنوشیدند بر یاد شیر خدا
بمن ده که زان باده مستانه شوم / بیک جرعه اش مست ایمان شوم
ز پرواز آن جام خورشید رنگ / برون آرم آیینه دل ز زنگ
زیابم ازو هم آب دل را صفا / بمدح جگر گوشه مصطفی
امام زمان حجت کردگار / فروزنده گوهر هشت و چار
شگفته گل گلشن سرمدی / برازنده مسند احمدی
فروغ دل شاه دلدل سوار / چو حیدر گذارنده ذوالفقار
طرازنده عصمت فاطمی / فرازنده رایت هاشمی
بجا از وجودش سپهر و زمین / جهان چون نگین و او چون نگین
قضا بنده حکم و فرمان او / قدر شخصی از پیشکاران او
خور از کان جودش زر بهره / ز ایوان او عرش یک کنگره
ز ایوان او عرش در افتخار / سموات چون خشت آمد بکار
ز کرسیش کرسی و از سدره در / دو حلقه مه و مهر از سیم و زر
بود عاجز از درک قدرش گمان / نگنجد در آغوش خاک آسمان



نیاورده ام هیچ طاعت بجا / ز بس معصیت گشته از من قضا

ندارم نجاتی دگر در نظر / مگر آنکه سازم فدای تو سر

کنم فرق خود را براه تو خاک / شوم زان گنه یکباره پاک

وگر توبه نیست از من روا / مگر آب شمشیر شوید مرا

ولی ترسم آن دولت بیحساب / نسازد درین نشاه ام کامیاب

ازان رو بدرگاه حق قدیم / ببخشایش جرمهای عظیم

وسیله کنم ذات پاک ترا / که بخشد خداوند بیباک مرا

بدرگاه احدیت [illegible] دست دعا [illegible]
[illegible] خطاهای خود اعتراف [illegible]

الهی منم بندهٔ عاصیت / نکردم ز خود هیچگه راضیت

بسر برده در معصیت زندگی / نیاورده یکدم بجا بندگی

اگر بوده پیش تو تن در نماز / [illegible] دل بود اندیشهای دراز

چو طفلان مکتب ز بیم [illegible] / [illegible] حمد خوان بوده و دل [illegible]

وگر بوده پیش تو سر در سجود / تو خود نیک دانی که در سر چه بود

چو عمر از کرم مایهٔ دادیم / ببازار هستی فرستادیم

رسیدم چو در چارسوی جهان / [illegible] جنس دیدم هزاران دکان

مسلمانی و پارسائی نماند / بجز علم و زهد ریائی نماند

هوس آخرت را بدنیا فروخت / ببرق امل خرمن علم سوخت

نماند افسر عقل بر هیچ سر / یکی مست رز دیگری مست زر

همه بیخود افتاده اندر گذشت / نه بیم جهنم نه ذوق بهشت

تهی گشته دلها ز یاد خدا / شد ابلیس در ملک دل پادشا

ز نخوت همه گشته [illegible] / چو فرعون شان فخر ز ایوان و قصر

بهر گوشه دجال برپای خاست / جهان گشت پرشور مهدی کجاست

برون آی ای گوهر معرفت / برون آی ای اختر منقبت

برون آی ای کوکب برج دین / ز ظلمت بپرداز روی زمین

ز جولانگه غیب بیرون خرام / برون آر تیغ علی از نیام

سر دشمنان از بدن دور کن / برای دل دوستان سور کن

ز ظلم و ستم دهر تلخ کام شد / همیشه وقت موعود نزدیک شد

بکش صبح سان تیغ خورشید فام / نگونسار کن رایت فوج شام

بسیل فنا خار و خاشاک ده / جهان زهر خورد است تریاک ده

زمین را ز فر خود آباد کن / [illegible] شها داد کن



ز تقصیر خود و مو بمو عذرخواه | به زبان لال لیکن ز شرم گناه

مقرم به بشیت که بد کرده‌ام | گنه بیش از حصر و حد کرده‌ام

نکوکاری از من نیامد دمی | گنهکاریم بیش از عالمی

بعصیان گذشته روز و شبم | عقوبات را جمله مستوجبم

بسر رفت عمرم سراپا بلهو | نیامد ز من کار خوبی بسهو

مناهی نشد فوت یکمو ز من | اوامر همه مانده یکسو ز من

گنه کرده‌ام گرچه بیش از حساب | ندانسته‌ام لیک آن را ثواب

نکردم بخدمت بامرت نگاه | گنه را نه پنداشتم جز گناه

ولی وسعت عفو و غفران تو | وفور عنایات و احسان تو

همان پرده پوش است بر بندگان | تجاوز نمودن ز شرمندگان

مرا در گنه کرد بی باک دیم | و گر نفس و دنیا و دیو رجیم

کنون معترف بر گناهان خویش | سر افکنده از شرم عصیان پیش

بنزدت گنهکار استاده‌ام | عقوبات را جمله آماده‌ام

بهر نوع اکنون نمائی عقاب | نبود بعدل و انصاف بیحساب

تو آن کن ولی کز تو باشد روا | نه آن کن که من باشم آن را سزا

بخاتون فردوس خیر النسا | که هست از شرف بضعه مصطفی

بحق حسن سبط پاک رسول | چراغ علی نور چشم بتول

باعزاز شاه شهیدان حسین | که از یاد او گریه شد فرض عین

بحق علی حسین علی | صفی الله اهل بیت نبی

بباقر خداوند آن اقتدار | که بنیاد دین شد از او استوار

باعزاز جعفر بر [illegible] او | که گردیده حل مشکل دین از او

بموسی کاظم شه اولیا | بحق علی ابن موسی الرضا

بحق محمد بحق علی | که هستند نزدت تقی و نقی

بحق حسن مقتدای جهان | که از بعد او شد امامت نهان

بحق جگر گوشه مصطفی | امام زمان خاتم اوصیا

الهی باخلاص خاصان تو | بحقیقت حق شناسان تو

بشکر و سپاس تو ذو نعمتان | بخون جگر [illegible] بر محنتان

باقلیم بخشان خود بیقوا | بحسرت کشان دعا نا روا

بسنجی کشیهای نازک ادا | بنازک دلیهای غم حاصلان

باه غریبان گم کرده راه | بدرد اسیران روز سیاه



بر بیار زخلقم کنی بی نیاز | تمامی ببخشی ز عفو و باز
دهی در دو عالم مرا رهبری | بایمان بدانی بایمان بری
نسازی ز فضل خودم ناامید | در آری بمحشر مرا روسفید
باسانی از من بگیری حساب | دهی پس بدستم یمینم کتاب
غلط کرده ام از کرم گستری | بخلد برین بحسابم بری
بفردوس گردان لطف و عطا | مرا از رفیقان آل عبا
بحق نبی و وصی ای صمد | نسازی ز حاجات من هیچ رد
کنی یک بیک حاجتم را قبول | بحق رسول و بآل رسول
کنون آمدم ای خدای جهان | تبا مید تو بر سر داستان

در سبب تألیف این نسخه شریف و باعث بر نظم نمودن این رساله
که لطیف و مشتمل بر سیر سید مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و مسمی گشتن بحمله حیدری

شبی بودم از بهر مامن بفکر [illegible] | نبود و نداشتم صحبتی در میان
شبی چون شب قدر [illegible] | [illegible] لی چون شب [illegible]
شبی پر صفا چون دل [illegible] | بخورشید آبستن و مه [illegible]
شبی در اثر سرمه اصفهان | که خود تیره و چشم روشن از آن

چنان داستانی که نبود دروغ | بگیرد دگر راستی زو فروغ
وضیع و شریف و امیر و وزیر | حکیم و فقیر و صغیر و کبیر
چه ارباب زهد و چه اهل نشاط | بیابند از او ذوق و آن انبساط
ز هاتف شنیدم چو این گفت نغز | بسر آمد از ذوق در جوش مغز
دواندم بهر سوی پیک خیال | ندیدم یکی قصه بی قیل و قال
بغیر از دروغی ببندند راست | که بی آب روغن نیاید ز ماست
زدم رای با دل درین مدعا | بپاسخ دلم گفت با دل چرا
نبندی عروس سخن را حلی | ز نعت نبی و ز مدح علی
در آن داستان هیچ جز راست نیست | سر موی ازو کم و کاست نیست
چو این مصلحت داد دل در زمان | بگفتم که ای مرد حرف تو جان
رهاندی مرا از هزار افترا | رساندی بسر منزل مدعا
درین عرصه آنکه نکردم احتیاط | بتفریح کنان هر طرف از نشاط
بهر بحر شعری شناور شدم | بهر در درون بحر گوهر شدم
وزان بحرهای هوس ابتهاج | نبندم هیچ دری سزاوار تاج
بدانشور خیالم نیاورد روی | که بد بازوی طبع شمشیر جوی



چو دیدم سپهر را بهیا جمله بند — به نیروی مردان اقبالمند
بدل گفتم اکنون چه چاره کنم — چسان پیش بگذارم اینجا قدم
که افتاده بر هفت خوان ره مرا — مدد جستم آندم ز شیر خدا
ببردم سوی تیغ حیدر پناه — دلیرانه بگذاشتم پا براه
بیک جلوه کان تیغ لامع نمود — نه استاد در پیش من هر که بود
برآید چو تیغ علی از نیام — نه گرشسب ماند نه رستم نه سام
گشادم بشمشیر شه راه را — همان راه برهم حجابگاه را
گرفتم به نیروی شیر ژیان — بیک حمله میدان ز دست یلان
شکستم در گنج معنی بزور — درآن پاسبانان بفتاد شور
چو چرخ سپید برد ستبهادست من — زدم کوس شاهی بملک سخن
کنون نامه را میشوم مبتدی — بنام نبی و بنام علی
چو صرصر روان گشت چون خامه‌ام — ز لطف نبی و علی نامه‌ام
برآن نامه یافت بالا تری — شدش نام از آن حملهٔ حیدری

بتوفیق قادر ذوالجلال ...

بغاری نشستی ز مردم نهان — نظر باز کردی بوضع جهان
ز دانش بدیدی بگردان سپهر — بتابنده ماه و برخشنده مهر
بدین سقف افراخته بی ستون — بدین سطح گسترده از حد برون
بصبح و بشام و بلیل و نهار — بپست و بلند جبال و بحار
بباد و بآتش بابر و مطر — بنخل و بکشت و ببرگ و ببر
بانسان و حیوان بوحش و بطیر — برو داد عالم ز شر و ز خیر
بنیکو نه بر صنعهای دگر — نمودی تفکر و تامل نظر
بدل گفتی این کارهای عظیم — نباشد بجز کردگار قدیم
فرازندهٔ چرخ گردنده کیست — فروزندهٔ مهر تابنده کیست
سراغ از که گیرم چسان یابمش — که بیرون از این و از آن یابمش
درین فکر و اندیشه سالار دین — نشستی در آن جایگه تا بسین
سوی خانه رفتی بهنگام شام — ولی در همین فکر بودی مدام
بنزدیک چون وقت بعثت رسید — بدینگونه آثارش آمد پدید
که شبها چو بودی شهنشاه دین — بهر سو که رفتی شنیدی چنین
ز کوه و ز سنگ و درخت و گیا — سلام علیک ای رسول خدا



تو از دیو و از جن مدان این ندا | که این نیست جز فضل و لطف خدا
بر این گونه [illegible] تا چند گاه | بر او بود ظاهر بحکم اله
ز عمرش چهل سال چون درگذشت | بفرمان داور مبعوث گشت

کیفیت نزول روح الامین و مبعوث گشتن سید انبیا [illegible] غیر را گوید

بیا ساقی ای بدر ساز هلال | بیا ای کفت ابر دریا نوال
بدور آر آن ساغر سرمدی | که شد دور احمد بحکم ایزدی
بساط کهن در نوردیده شد | بگیتی بساط نوی چیده شد
شد آراسته از کران تا کران | یکی بزم در شهر بند جهان
مه و مهر نور از محمد گرفت | زمین سر بسر دین احمد گرفت
بده جرعهٔ زان می با صفا | سخن بشنو از بعثت مصطفی
چنین گفت دانای این داستان | نه از باستان بلکه از راستان
که روزی بعادت شه خاص و عام | [illegible] در کوه حرا مقام
ردا گسترانیده تکیه زده | بدستور محو صنایع شده
که ظاهر بر او گشت مردی تمام | نکو روی نکو بود و نیکو کلام
پیمبر در او دیده و حیران بماند | نهان زیر لب نام یزدان بخواند

شنیدم آنکه از حضرت بو البشر | رسانیده ام تا بعیسی خبر
کنون بر تو یا سید المرسلین | شدم نازل از نزد دیان دین
نبی خدائی تو بیشک و ریب | ترا آفریده منزه ز عیب
به پیغمبری برگزیدت خدا | نبوت بتو ختم شد ز انبیا
بارشاد خلقت گزید از کرم | مرا حکم فرمود تا دمبدم
رسانم بسوی تو احکام دین | تو آنرا رسانی باهل زمین
چو آن عقل فعال کرد این بیان | بفرمود پس با محمد بخوان
بروح الامین مقتدای امم | چنین داد پاسخ که قاری نیم
چو بشنید از و جبرئیل این مقال | گرفت و فشردش چنان با دو بال
که تاب نبوت نبودی اگر | شدی آب اعضای خیر البشر
رها کرد و باز امر خواندن نمود | همان پاسخ اول از وی شنود
چنان باز افشرد و کرد [illegible] | چنین تا سه نوبت شد این ماجرا
چهارم مرا او خواند روح الامین | بزد قرا همان آیه اولین
بزد پای پس بر زمین جبرئیل | روان شد یکی چشمه چون سلسبیل
در آن چشمه خود کرد اول وضو | نبی هم وضو کرد پس مثل او



بود جبرئیل آنگه بر تو کلیم | رسانید می پیام آن علیم
ترا میرسد زین شرف فخرها | که جفت تو شد خاتم انبیا
تو اکنون برو شاد سوی حرم | بگو تا محمد بیاید برم
بگوید بمن خود بدانسان که دید | که باید ازو این حکایت شنید
بفرمان او بانوی بانوان | بسوی حرم رفت شادی کنان
نبی را بگفت آنچه بشنیده بود | بر ابن عمش فرستاد زود
چو آمد شه دین بایوان او | گذشت از فلک رتبه شان او
بتعظیم شه جست از جای خویش | باداب چون بندگان رفت پیش
بمژگان غبار از قدومش فشاند | بیاورد و برخود مقدم نشاند
بپرسید احوال بعد از ورود | بیان کرد خیر البشر آنچه بود
حکایت چو بشنید و گردید شاد | بفرق همایون شه بوسه داد
بگفت ای حبیب خدای جهان | توئی خاتم جمله پیغمبران
توئی اشرف جمله کاینات | توئی علت غائی ممکنات
بنای سپهر برین هر چه هست | وجود زمان و زمین هر چه هست
بقدر تو در انبیا نیست کس | همه پیشکار تو بودند و بس

بدینسان شنیدم ز اهل خبر | که چون گشت مبعوث خیر البشر
بارشاد خلق آمد از حق ندا | ولی مخفی از اهل جور و جفا
نبی گفت با زوجه خود نخست | بیاورد ایمان بصدق درست
گر او بود عمری درین انتظار | همین داشت امید از کردگار
وز آن پس بسوی علی کرد رو | که بودی علی روز و شب نزد او
چو فرزند او را نبی داشتی | ز شفقت فرو هیچ نگذاشتی
بیک گفتنش سرور اولیا | باو کرد از صدق دل اقتدا
هنوز این سخن را نکرده تمام | که تصدیق این شد جواب کلام
چنین چون نباشد که پیش از الست | علی را بدست نبی بود دست
تو بشنیده این سخن از نبی | که باشد ز یک نور با من علی
بدینگونه بگذشت آن روزگار | که غیر از علی کس نبد راز دار
روایت کنند از شه اولیا | که مبعوث گردید چون مصطفی
من اول بگلشن ببستم کمر | از آن روز تا هفت سال دگر
بجز غیر من هیچکس همرهش | نه بنداشتی کس رسول اللهش
چو وقت نماز و عبادت شدی | نبی مقتدا بود و من مقتدی



بدو کاهنی داده بود این خبر / که مبعوث گردد یکی نامور
ز بطحی زمین در همین چند گاه / بود خاتم انبیا ای آگه
تو با خاتم انبیا بگروی / چو او بگذرد جانشینش شوی
ز کاهن بیاموخت چو بود این نوید / بیاورد ایمان نشان چون بدید
وز آن پس بتدریج چندی دگر / نبی را بزمان نهادند سر
چنین بود دعوت نهان چند سال / که حکم آمد از ایزد ذو الجلال
بافشای آن راز بر همگنان / بتکلیف بر خاص و عام جهان
بدعوت چو مامور شد مصطفی / نترسید از اهل جور و جفا

کمر بست بر حکم پروردگار / بیکتن برآمد بچندین هزار
ولی سوی هر کس که آمد ورا / بگرداند آنکس رخ خود ازو
نکردند قومش هدایت قبول / ز جان جمله گشتند خصم رسول
چه بیگانه چه آشنا و چه خویش / بیاریش نگذاشت کس پای پیش

تو بر داری و تیشه بر وی زنی / بنقشی که خواهی مصور کنی
بخوانی خدای خودش آنزمان / تراشم با واز خدای جهان
چه مشکل ترا گر دو ار سنگ حل / چه دریابد از خوب و زشت عمل
چه نیکی نماید چه احسان کند / کجا آید از وی مکافات بد
نمیکرد ازین حرف هم نعت / توئی صانع او نه او صانعت
اگر هست اگر بتگر و بت پرست / بود لعنت حق بر او هر که هست
بگو وعظ و ارشاد بر این نسق / در ابطال اصنام و اثبات حق
نمودی حبیب خدای جهان / نکردی ولی کار در مشرکان
بخواندی مدام از کلام مجید / بر آن قوم آیات وعد و وعید
نمودی اثر گفته اش گاه گاه / گر بگذاشتی یک دو کس پا براه
ولیکن نه جمله ز راه یقین / یکی بهر دنیا یکی بهر دین
بنادان رسد گر بگیرد خطا / که دنیا کجا بود با مصطفی
چنین است دنیا بنود آنزمان / ولی بود آینده منظورشان
خبر داده بودند چون کاهنان / که دین محمد بگیرد جهان
همه پیروانش بعزت رسند / تو هم اهل انکار ذلت کشند



گفتندی ای سید نامدار / محمد زما برده صبر و قرار
بجز طعن اصنام ما و تا دما / بجز لعن آبا و اجداد ما
نگوید دگر هیچ حرف کلام / بود حرمتت مانع انتقام
کنون جمله امشب بلد آمدیم / هم از بهر دفع فساد آمدیم
بفهمان باو تا دگر بعد ازین / نگوید خدایان ما را چنین
نداریم ما هم باو هیچ کار / جز آن دین که خواهد کند اختیار
ببندد ولی لب ازین گفتگو / نداریم دیگر نزاعی باو
وگر باشد این شیوه او را پسند / شود شعلهٔ فتنه زایشان بلند
که نشاندش عذر و یوزش ز جوش / ز آب تلافیش سازد خموش
چو بشنید از ایشان بزرگ عرب / بفرمود سالار دین را طلب
براو عرض کرد آنکه آن التماس / چنین داد پاسخ شه دین شناس
که ای عم چه بد میکنم من بقوم / رهی مینمایم که یوماً فیوم
بیابد از آن حکم ایشان رواج / ستانند از خسروان تاج و باج
ز ملک عرب تا دیار عجم / گذارند بر حکم ایشان قدم
ابوجهل گفتش بگو چیست آن / که آریم آنرا بجا در زمان

هر کس که برخوردی از خاص و عام / نگفتی بغیر از بد او کلام
بر فتی چو نکهت سراپا زنش / نمودی همه جمع در روزنش
چو کردی بهم بر از آن ره گذر / فکندی بسوی او که خاکش بسر
دگر دشمنان هم بیازار او / بدینسان نمودندی آزار او
ولی چون ابوطالب نامور / نگهبان او بود ازین بیشتر
بایذای او کس نمییافت دست / رساندندی اصحاب او را شکست
بهر کوی و هر برزن و هر ممر / که کردی ز اصحاب او کس گذر
نمودندی اعدای او از غلو / بهر گونه آزار و ایذای او
بضرب و بشتم و بمشت و لگد / بدیگر ستمهای بیرون ز حد
فکندن بهر سو بسر خاک شان / نمودن برهنه تن پاک شان
پس آنگه نشاندن چنان بی ثبات / در آن ریگ تفتنده از آفتاب
بریدن از آن قوم آب و طعام / ز دیدن تا نهیاند زخلف و امام
دگر ظلمهای بلاکت مآل / که از آن و بیانش بود لبها ملال
نمودند آن ناکسان شقی / بر آن زمرهٔ مومن و متقی

فرستادن سید ابرار از مشقت [illegible] اصحاب اخیار را بسمت حبشی



چنان شد که روزی شه انبیا | تا آیات میخواند بر اشقیا
در آن وقت شیطان ملعون چنان | رسانید در گوش آن سامعان
که وصف بتان میکند مصطفی | از آن شاد گشتند اهل جفا
پی سجده بعد قرائت نمود | نمودند کفار با او سجود
برفتند از آن جایگه شادکام | بگفتند با یکدگر خاص و عام
که ما را توقع همین بود از او | که اصنام ما را ثنا شد عدو
کنون کو بتان را نکو یاد کرد | دل و جان ما را ز خود شاد کرد
ببندیم ما هم بحکمش کمر | ز فرمان و رایش نپیچیم سر
از این پس باصحاب هاشم یار | نداریم دیگر بکس هیچ کار
بگشتند آنروز بر گرد شهر | باصحاب کردند یارانه سر
ولی چون نبی شد بدو ملتجا | بدو گفت جبرئیل این ماجرا
که امروز شیطان کلامی چنین | رسانید در گوش اعدای دین
همه گشته اند از تو راضی و شاد | بمصلحت نزدیک و دور از عناد
پیمبر چو بشنید از او این مقال | دلش گشت غمگین و جان پر ملال
بیامد بجا نزدم و کرد جبرئیل | بیاورد آیت ز رب جلیل

روانه نمودن قریش نیز قبیله را بدنبال اهل اسلام بنزد نجاشی ملک آن دیار با تحفه و پیشکش رود درخواست نمودن ملک از آن شهریار

از آنجمله بد جعفر نامور | از آنش فرستاد خیر البشر
که یاران بفرمان او ره روند | نه خود سر چو یار نخستین شوند
که از حسن گفتار آن پاکدین | و گر او نبی بود ایشم یقین
شود مسلم پاک بی غل و غش | نجاشی که بد شهریار حبش
وز او پس باعدای دین شد خبر | که چندی ز اصحاب خیر البشر
ز بیداد و جور شما بیدرنگ | برفتند بر سمت اقلیم زنگ
شنیدند چون این خبر مشرکین | نمودند با هم صلاح اینچنین
که جمعی بنزدیک شاه حبش | فرستند با هدیه و پیشکش
گذارند زینگونه پیغام را | که خواهند از او اهل اسلام را
بگفتند پس با جوانان خویش | که کسی پاگذارد درین کار پیش
که باشد ز تزویر و مکرش نصیب | زبان چرب گفتار و دل پر فریب
پس از جستجو یافتند اختصاص | بانیکار عماره و عمر عاص
نمودند آنگه تحف سر براه | هم از بهر اعیان هم از بهر شاه



کلاهت بگردون فرازنده باد / ز بخت تو گیتی برآزنده باد

بود تا بجا آسمان و زمین / ترا باد تخت و کلاه و نگین

کسی کو نباشد ز بخت تو شاد / دل شاد هرگز نصیبش مباد

عدوی ترا باد در خاک جا / ز خاکش کلاه و ز خاکش قبا

شها نامداران بطحا زمین / بتخت تو نازند بر روم و چین

همه بنده و نیکخواه تواند / که در ظل فر کلاه تواند

شها چندی از جاهلان عرب / که هستند با ما یکی در نسب

نمودند از دین آبا عدول / بخواندند از خود یکی را رسول

پدید آوریدند آیین نو / نمودند خوش بهر خود دین نو

گشودند پس بی محابا زبان / بطعن خدایان ما جاهلان

نخوانند ما را بجز مشرکین / نه ما را شما را هم ای شاه دین

چو زایشان شنیدیم این کلام / ستادیم در موقف انتقام

نمودند چون مرد جنگ و ستیز / گزیدند بر پایداری گریز

بملک تو ای شهریار آمدند / گریزان سوی این دیار آمدند

کنون جمله اشراف بطحا دیار / که هستند مشهور و عالی تبار

بگفتا مباشید ازین ره ملول / که گوییم ما آنچه گوید رسول

پس از جای خود جمله برخاستند / برفتند بر شاه آراستند

رسیدند در مجلس شهریار / زده تکیه بر فضل پروردگار

نمودند آنگه که رفتند پیش / سلام و تحیت بآیین خویش

یکی گفت رسم است اینجا سجود / نباید ز آیین تخلف نمود

چنین گفت جعفر که در دین ما / جز ایزد بکس سجده نبود روا

چو بشنید خسرو از این بیان / فتادش ز دل هیبتی در زبان

امر نمودن نجاشی باحضار اهل اسلام و مناظرهٔ جعفر طیار با فرستادگان اهل قریش و فایق آمدن او بر اهل ظلام و راندن نجاشی کفار را از مجلس خویش با کمال غضب و طیش

بطیار پس خسرو زنگبار / بگفت این رسولان بطحا دیار

که دارند چشم عنایت ز ما / نخواهند چیزی دگر جز شما

چنین گفت طیار کای ارجمند / رسولان چه دعوی بما میکنند

کسی را غلامیم ای شهریار / که بیموده باشیم راه فرار

دوم قرضی از این آن کرده ایم / که از مفلسی رو نهان کرده ایم



نه بر مال کس دست کردی دراز / نه از مال کس داشتی دست باز
نگفتی فروغ و نکردی فریب / نبودش ز سحر و کهانت نصیب
ز عمرش چهل سال چون درگذشت / به تبلیغ احکام مبعوث گشت
چو در دعوت خلق کرد ابتدا / همی خواند مارا بسوی خدا
نمود امر مارا بصوم و صلواة / بعدل و باحسان بحج و زکوة
ز افعال بد نهی کرد آنجناب / بسان قمار و زنا و شراب
اگر منع از بت پرستی نمود / از اینها که او کرد بیجا چه بود
چو کردند معجز طلب در نفس / نمود او بدانسان که بد ملتمس
بود گرچه بس بهر اعجاز او / کلامی که حق میفرستد براو
نماند بقول بشر آن کلام / فصیحان بجهد و بسعی تمام
مکرر چو آیات رب ودود / نمودند انشا و ز انسان نبود
نجاشی باو گفت پس آنزمان / که گر آیه یاد داری بخوان
چو جعفر قرائت نمود ابتدا / بترتیل از سوره کاف و ها
همه محو ماندند از خاص و عام / شنیدند چون جودت آن کلام
چو آن آیه خواندند کز رب توی / بگو یه بمریم کلی واشربی

بهر جا که خواهید گیرید جای / نشینید خوشدل بیاد خدای
که بدخواه را بر شما نیست دست / نیابید از دست دشمن شکست
کسی در شما خیره بیند اگر / برون آورم چشم او را ز سر
شنیدند چون این سخن اهل دین / نمودند بر وی هزار آفرین
برفتند پس از برش شاد دل / سوی منزل خویش آباد دل
بسمت حرم قاصدان قریش / برفتند شرمنده و سر به پیش

در کیفیت ابتدای جهاد خیر البشر و مرشد دعوت و بیان ایذا و عناد و ابهام ابهت بحضرت سید عالم و اشرف اولاد آدم و ایمان آوردن سید الشهدا حمزه علیه السلام

بیا ساقی ای همدم راستان / که باز آمدم بر سر داستان
برفتم ز بطحا سوی زنگبار / کنون باز می آیم از آن دیار
بنخل زبانم ز ماء معین / بده یکدم آب و صد گل بچین
چنین گفت داننده این خبر / ز شاداب آثار و اهل سیر
که اصحاب را صفوت کردگار / فرستاد چون جانب زنگبار
بدعوت شد آماده تر از نخست / کمر بست در کار خود سخت و چست
نیاسود یکدم ز ارشاد خلق / ز ننگ آمد از جور بیداد خلق



بسحر و شعر و جنون اهل شعر | نمودند او صاف خیر البشر
گذشتی چنین صحبتی روز و شب | میان وی و مشرکان عرب
چنان بد که روزی ترحم | نمودی نماز آن شه محترم

که بگذشت بوجهل ملعون بر او | چو اندر نمازش بدید آن عدو
بدشنام دادن زبان برگشاد | سفاهت بآن سرور دین نهاد
درشتی و سختی نمود آن دنی | بگفتش سخنهای ناگفتنی
ز شدت بجائی رسانید کار | که بیحرمتش سازد آن خاکسار
پیمبر شنید آن عتاب و خطاب | نگفتش ولی هیچ اندر جواب
ز شهرش بنه بر د سوی حرم | بکنجی نشست آن شه محترم
کنیزی هم از خاندان قریش | ز یک گوشه میدید آن ظلم و طیش
قضارا در آنروز بهر شکار | برون رفته بد حمزه نامدار
در آندم بیامد ز دامان دشت | بسوی خانه میرفت از آن ره گذشت
ستمهای بوجهل را آن کنیز | بدو گفت با دیده اشک ریز
بگفتار او حمزه چون داد گوش | ز غیرت بتن خونش آمد بجوش

شد از بیم رخسارشان چون زریر | ز غم تیره دلها بمانند قیر
پس آورد رو سوی بوجهل دون | چنین گفت با آن سیاه اندرون
که ای شوم بدبخت ناپاک کیش | چرا آمدی سیر از جان خویش
چه یارا ترا از عناد و ستیز | توانی بسوی نبی دید تیز
بخواری و زشتی بری نام او | زبان برگشائی بدشنام او
جو آن بدکنش خواست گوید جواب | ندادش مجال سخن آن جناب
بر پشت کمانی که بودش بدست | ابوجهل را هفت جا سر شکست
دل دیگران گشت برهم از او | نهادند لرزان سوی خانه رو
از آنروز اسلام قوت گرفت | فروغ دگر شمع ملت گرفت
برین نیز بگذشت چندی دگر | که هر روز دین آمدی بیشتر

در کیفیت ایمان آوردن عمر خطاب گوید

عمر بعد از آن از پس چند گاه | در آمد بدین رسول اله
چنان بد که بوجهل از آن سرزنش | بکیفیتی شد عداوت منش
که جز قتل پیغمبر ذو الجلال | نبودش دگر هیچ فکر و خیال
همی روز میگفت با اشقیا | که آرد کسی گر سر مصطفی



بخستند که روی هم کاه و پشت | الکه که زدندی بهم کاه و مشت
زهم پوست کندند که کاه و مو | گهی این بزیر آمدی گاه او
ازو چون عمر بود پر زور تر | فکندش بزیر و نشست از بر
گلویش بتنگی فشرد آنچنان | که نزدیک شد تا شود قبض جان
بیامد دوان خواهرش مویگیر | بگفتش چه خواهی ز ما ای عمر
اگر شاد گردی ز ما ور ملول | نمودیم دین محمد قبول
کنون گر کشی سر بداریم پیش | ولی بر نگردیم از دین خویش
چو بشنید از وی حکایت عمر | بدانست کو بر نگردد دگر
بگفتش چه دیدی تو از مصطفی | که گشتی بدینش چنین مبتلا
بگفتا کلام خدای جلیل | که آورد با وی حضرت جبرئیل
شنیدیم و گردید بر ما یقین | که هست آن کلام جهان آفرین
عمر گفت از آن موم معجز نشان | اگر یاد داری بخوان بهر من
بر او خواهرش آیه چند خواند | عمر گوش چون کرد و حیران بماند
دلش زان شنیدن بسی نرم شد | بسوی اسلام سر گرم شد
عمر گفت دیگر بخوان زین کلام | بگفتا دگر نیست زین می بکام

گرفتش پی سرور انبیا | نشاندش بجائی که بودش سزا
بگفتند اصحاب هم تهنیت | وزان مشتری یافت دین تقویت
پس اصحاب دین راشد این ادعا | که در خدمت سرور انبیا
بسوی حرم آشکارا روند | نماز جماعت بجا آورند
رسید این سخن چون بعرض رسول | ز خیر البشر یافت عز قبول
بیا ساقی ای رشک خلد برین | بساط نشاطی بگیتی بچین
ز خم باده بی فکر و اندیشه ریز | سبو بر سبو شیشه بر شیشه ریز
فروزان آر ازین طاق فیروزه جام | بخورشید جام و زمه نیم جام

آمدن سید ابرار بحرم محترم با اصحاب نماز گذاردن و آمدن قریش مرتبه دیگر نزد ابو طالب از روی قهر و طیش

بکن راز پوشیده را بر ملا | بجو در و تیز و نیک و در ده صلا
از آن می نمی هم بکامم فکن | وزان هم بعیشم اما فکن
چنان مست کن زان می طرب | که جوشد چو خورشید نورم ز لب
درین بزم ساقی بنور ایاغ | فروزد بد نیکو نه روشن چراغ



نهادند با دوره استماع / نمودند با اهل ملت نزاع

چو دیدند آن صحبت اصحاب دین / همه دست بردند بر تیغ کین

از آن جا کفار پس پا شدند / دلیران دین مسجد آرا شدند

به پیش اندر آمد رسول خدا / نمودند یاران با و اقتدا

نبی گفت تکبیر چون در حرم / فتادند اصنام بر روی هم

ز تایید ایزد بمسجد نماز / ادا کرد و آمد سوی خانه باز

چو دیدند احوال را آنچنان / درافتاد آشوب در مشرکان

پی مصلحت جمله گشتند جمع / پر از آتش کین درونها چو شمع

نشستند پهلوی هم پر ز قهر / چو در نیش عقرب که پنهان ز زهر

بگفتند دیدی محمد چه کرد / چسان آخر از ما بر آورد گرد

زجرات بجائی رسانید کار / که بدعت کند در حرم آشکار

بسر گر کعبه ما خون کشیم / از آن به که عجز و زبونی کشیم

پس از فکر و اندیشه بیشمار / شد آخر برین رایها را قرار

که نزد ابوطالب نامور / بیایند جمهور بار دگر

نبی را بخواهند این بار از او / کز او وا کوته شود گفتگو

سپاری بما تا ز سوز درون / بشمشیر تیزش بریزیم خون

سیوم آنکه گردانی این احتمال / مهیا شوی بهر جنگ و جدال

که ما را دگر بیش ازین تاب نیست / خورد چند کس خون دل آب نیست

بدان کین هوارانه از شهر نهیم / بگو سر ستانیم یا سر دهیم

بگفتند این حرف و برخاستند / به بیرون شدن راه برخاستند

چو رفتند کفار بیرون ز در / نبی را طلب کرد آن نامور

نخست آنچه گفتند کفار گفت / پس آنگه خود آن عم غمخوار گفت

که جان پدر جزم را پیشه کن / درین کار خود نیک اندیشه کن

قبایل ز ما خاطر آزرده اند / ز بس کز تو خون جگر خورده اند

کنون شرم و آزرم بگذاشتند / ره کین و پرخاش برداشتند

همه متفق در ستم گشته اند / بخونریز ما هم قسم گشته اند

نداریم ما آنقدر اقتدار / که آییم با جمله در کارزار

بود شیر هر چند با زور دست / چو شد مور بسیار یابد شکست

وگر چند باشد دم تیغ تیز / چو از موریانه شود ریز ریز

در آرند از جای بنیاد کوه / چو باشند موشان گروها گروه



تو گر میتوانی بده یاریم | بجا آر شرط نگهداریم
وگر نیست مقدورت ای بیهمال | ندارم طمع از تو امر محال
ازین ورطه بیرون بکش رخت خویش | که من پی نگذارم الا به پیش
بود دین جهان آفرین یار من | همان حفظش اعوان و انصار من
چو این حرف بوطالب از وی شنید | ز شادی بگردید گل بر دمید
گرفتش در آغوش و بوسید دست | که بادا چنین بر دوان پرست
بگفتش مخور غصه جان پدر | بکن آنچه فرمایدت دادگر
که من هم درین راه استادهام | بدست رضایت عنان دادهام
اگر دم زنند هیچ یک جنب | اگر تیغ بارد و ابر روز و شب
شنید این سخن چون شه انبیا | ازو گشت دلشاد و کرد ثنا
ابوطالب آنگه در اندیشه شد | بتدبیر کار آن خرد پیشه شد
بر خویش کرد از قبایل طلب | بنی هاشم و هم بنی مطلب

طلب نمودن ابوطالب علیه السلام اعیان بنی هاشم را و مشورت نمودن در محافظت سید ابرار

بر فتند در دم بفرمان او | طلب کردگان سوی ایوان او

گرای اشرف قوم اهل شرف | بحکم تو داریم سر با کف
سر موی از گفتهات نگذریم | اگر سر بخواهی اگر سر بریم
ولی دشمنان چون هشیار | ضرورست تدبیر در کار زار
چو بشنید آن مهتر انجمن | ز اصحاب بر وفق خواهش سخن
بدل شاد گردید و کرد آفرین | بفرمود آنگه بپاسخ چنین
که تدبیر این کار شب کردهام | وز اهل شما را طلب کردهام
بدانید اینست تدبیر کار | که شعبی که ماراست در کوهسار
زبس در متانت بود بی نظیر | ندارد ره او دست چرخ اثیر
بآن قلعه ماند که از چار سو | بود سنگ یک لخت دیوار او
ز رفعت رسیده سرش بر فلک | نیابد در او ره بغیر از ملک
ندارد چو صندوق یک راه بیش | چو شد بسته ننهد کسی پای پیش
در آن شعب باید شدن همگروه | اگر بحر و دشت چون ملکان بکوه
شود دهن چنان راه را استوار | که بدخواه از وی نیابد گذار

دگر کار آنست هنگام جنگ | بگوییم بر سر دشمنان ره تنگ

بود جنگ از یک طرف با عدو | بگیریم ما را ز هر سو فرو



بجائی که بودی نبی وقت شام | گذشتی چو نصف شبی زان مقام
ببردندی او را بجائی دگر | بدینسان دگر جا بوقت سحر
که تا بر ستم پیشگان شقی | نباشد مشخص مکان نبی

آگاه شدن قریش از تدبیر ابوطالب و عهد نمودن با هم برابر ایشان

بدینگونه اش پاس میداشتند | که از خصم وسواس میداشتند
چو دیدند اعدا که آن نامدار | نمود اینچنین کار خود استوار
ز دود دل آتش برافروختند | هم از آتش خویشتن سوختند
نشستند یکجا همه مشرکین | بفکر مکافات با اهل دین
نمودند باهم بدینسان قرار | که بر مسلمین تنگ گیرند کار
دل از مهر و پیوندشان برکنند | نگیرند دختر نه دختر دهند
نباشد با آن قوم حق اسلام | بگیرندشان جز بدشنام نام
کسی نان فروشد بایشان نه آب | نه جامه نه دستار و نه جامه خواب
و گر آنچه باشد از آن ناگزیر | که خواهد تن زنده بسیار چیز
ز سودا ببندند زانگونه راه | که کس را نیفتد بکف برگ کاه
چو کردند این مصلحت کافران | بدان تا دگر بر نگردند از آن

خبردار گشتی چو دشمن از آن | رساندی ز پی خویش را در زمان
بهائی که میدادی آن مرد دین | دو چندان از آن میدادی از مهر و کین
گرفتی بزور زر آن جنس را | نمودی بر آن مرد دین صد جفا
ز بیداد بدخواه آن سرفراز | برفتی تهیدست و مایوس باز
چنین اهل اسلام را تا سه سال | مدار از جور اعدا بدینگونه حال
چو سختی و بیداد از حد گذشت | دل بعضی از کافران نرم گشت
بجنبید شان مهر دین اندکی | سوی قوم رو کرد از آنها یکی
ز آل لوی بود و نامش زهیر | بدینسان زبان اندر حرف خیر
که تا چند بیداد و شد کین پدید | کنون اندکی هم مروت کنید
اگر مهر ایشان ز دل محو گشت | ز انصاف اما نشاید گذشت
نباشد بکیش مروت روا | که این را پسندند اهل وفا
که باشیم ما در فراغت مدام | بنی هاشم اندر تعب صبح و شام
همان به که بر نقض پیمان شویم | ز بد کرده خود پشیمان شویم
خود آن نامه را پاره پاره کنیم | قسم را بیکباره چاره کنیم
ابوجهل از او این سخن چون شنید | بکردار آتش ز جا بر دمید



ازان آمدن جمله حیران شدند / هم از هیبت او هراسان شدند
بتعظیمش از جای برخواستند / نشیمن بصدرش برآراستند
بگفتند با هم که این نامدار / بجنگ آمد از عسرت و اضطرار
کنون بهر صلح و صفا آمده / به پورش کری نزد ما آمده
سپارد نبی را بما بیدرنگ / ازین پس نه پرخاش باشد نه جنگ
چو بنشست ابوطالب نامجوی / سوی حاضران حرم کرد روی
چنین گفت ای سرکشان قریش / بما آنچه کردید از کین و طیش
چه حاصل که تفصیل آن بشنوید / که خود بهتر از کار خود واقفید
بدانید اکنون که روح الامین / ز نزد خدای جهان آفرین
رسانید سوی محمد پیام / که آن نامه‌ای ورز اشعام
که قوم تو از کش ز کین ریختند / نوشتند و از کعبه آویختند
وزان نامه جز نام رب ودود / ز پیمان و سوگند و عهد آنچه بود
سراسر چنان خورده کرمش تمام / که باقی نمانده ز یک حرف نام
کنون میکنیم عهد من با شما / که با هم گشاییم آن نامه را
اگر آنکه باشد خلاف خبر / در آن نامه از کرم جنبوده اثر

شنوند فریاد و غوغا بسی / سخن گفت بر رای خود هر کسی
ابوطالب آن گفتگو چون شنود / بنفرین ایشان زبان برگشود
زبیر و رفیقان او آن زمان / بآن نامور مهتر خاندان
بگفتند ای سید انجمن / مبر بد ز گفتار این اهرمن
ز شرطی که کردیم از تو قبول / نباشد کسی را مجال عدول
کنون عهد خود را بجا آوریم / حضور تو آن نامه را بر وریم
برآییم از آن دره اصحاب را / وز آنجا رسانیم شان تا سرا
ورید ند پس نامه را در زمان / ببستند شمشیرها بر میان
چو آن قوم را مهتر نامدار / چنان دید بر قول خود استوار
شدش خاطر آزاد و دل گشاد / روان شد سوی دره مانند باد
برفتند یاران بهمراه او / ابوجهل را زرد گردید رو
چو آمد ابوطالب سرفراز / بآن رهروان گامی سوی دره باز
بشد تا بنزدیک اصحاب خویش / بگفت آن حکایت که بگذشت پیش
رسیدند پس پیش او همرهان / گشادند بر عذرخواهی زبان
که ای نامداران عالی تبار / ز روی شما ایم ما شرمسار



بدان ناکسان قهر غالب شدی / یکی کور گشتی یکی شل شدی

یکی را گرفتی تب شعله خیز / بدینگونه دیگر بلیات نیز

چنان زیستی چند که در عذاب / بس انگاه مردی بحال خراب

همین حرف گفتی در آن وقت / خدای محمد مرا می کشد

بدینگونه بگذشت هم چند گاه / وز آن پس چنان شد بحکم اله

که روزی سر سرفراز عرب / ز ضعف بدن گشت بالین طلب

رحلت نمودن ابوطالب علیه الصلوات والسلام از عالم فانی و رسیدن بسرای جاودان

ابوطالب آن سید ارجمند / ز ناسازی طبع شد دردمند

ز مسند به بستر تنش جا گرفت / همش درد در جمله اعضا گرفت

تبش همچو خون در رگ و پی دوید / بهر استخوان ناله چون نی دمید

به بیماری صعب رنجور شد / ز دل تاب و توش از تنش دور شد

چو دیدند حال پریشان او / همه غمگساران و خویشان او

غمین زانحراف مزاجش شدند / مقید بفکر علاجش شدند

بهر جا که از دوستان داد کس / نشان طبیب مسیحا نفس

کنون

کنون انچه گویم ز من بشنوید / که در هر دو گیتی ز غم وارهید

نخست انکه دارید پاس حرم / که دارد شما را خدا محترم

همین فخر دارید بر خاص و عام / که هستید خدام بیت الحرام

دگر انکه پیوند هم نگسلید / بانصاف با یکدگر سر کنید

ز خویشان خود بر متابید روی / بدارید پاس رحم را نکوی

ترحم نمائید بر زیر دست / نباشد روا بر شکسته شکست

ضعیفان خود را حمایت کنید / بدرویش و مسکین عنایت کنید

نگردید هرگز بگرد دروغ / که از تیرگی دل نگیرد فروغ

ببندید دست خود از مال غیر / که هرگز نیاید از آن مال خیر

بدانید دیگر محمد نبی است / درین حرف دل با زبانم یکیست

فرستاده او را خدای جهان / پی رهنمائی سوی گمرهان

ز حکمش مپیچید سر زینهار / بود حکم او حکم پروردگار

چنین دیده ام من بچشم یقین / که دینش بگیرد سراسر زمین

ز ملک عرب تا دیار عجم / در آید بفرمان او یک قلم

بسا نامداران والا تبار / که گردند از سرکشی خاکسار





رسیدش چو بسیار آلام و حزن / مران سال را نام شد سال حزن

ز فرط غم و ظلم اهل جفا / برون آمدی کم ز دولتسرا

بحکم خداوند بودش رضا / نمی‌گشت آزرده دل از قضا

چو دیدند بی غمگسارش قریش / تظاهر نمودند در کین و طیش

درین بار کردند چندان ستم / که دشوار شد بودنش در حرم

چنان در دل پاک او کرد جای / که بیرون نهد چندی از کعبه پای

طلب کرد پس زید را نزد خویش / باو گفت عزمی که بودش به پیش

نمودش بخود همسفر از کرم / بسوی قبایل برفت از حرم

نهضت نمودن سید ابرار صلی الله علیه و سلم از فرط حزن و اندوه و کثرت بی‌وفایی گروه شقاوت پژوه از حرم محترم بجانب قبایل و دعوت نمودن [illegible] [illegible] از مردم منافق [illegible] از جمیع جنیان [illegible] محمد صادق

نخست آن حبیب خدای ودود / بسوی بنی بکر نهضت نمود

بدین مبین خواندشان مصطفی / اجابت نکردند اهل جفا

وز آنجا بسوی گروه دگر / بفرمود تشریف خیر البشر

بآن قوم هم رو نمود او بسی / ولی پای نگذاشت در ره کسی

تن و توش بخش ضعیفان توئی / بعزت رسان ذلیلان توئی

نگیرد اگر دست لطفت مرا / بر آید کجا صبر من با بلا

الهی بود این بلا گر ز خشم / تجاوز ز عفو تو داریم چشم

وگر آنکه باشد رضای تو در آن / بود این بلا جمله آرام جان

بهر حال جوییم بسوی تو مصیر / که عفو تو وسیع است و تفضلات کثیر

بره یاریم یارب از دوستان / مرا ساز فیروز بر دشمنان

بدینسان نبی تا زمان دراز / بدانای اسرار میگفت راز

وز آنجا بسوی حرم شد روان / پس از قطع ره سرور انس و جان

بجاییکه بد بطن نخله بنام / رسید از ره دور نزدیک شام

از آنجا حرم بود یکروزه راه / شب آنجا بسر برد آن دین پناه

چو شد وقت طاعت شهنشاه دین / بایستاد پیش جهان آفرین

ز ریگی در آنوقت از جنیان / گذر می‌نمودند از آن خوش مکان

شنیدند آن قوم از آن سرفراز / کلام الهی میان نماز

چو کردند گوش آن کلام از نبی / تعجب نمودند جن و پری

بگفتند باهم که بعد از کلیم / بدینسان کلام متین قویم







پی شکران نعمت بی‌نیاز / او اگرد آنجا دو رکعت نماز

چو شد فارغ آن شهنشاه دین / سوی صخره با جبرئیل امین

بود صخره سنگی که بهر کلیم / فرستاده بد کردگار کریم

یکی نردبان دید از سیم و زر / که از صخره بد تا فلک راهبر

براقش برآمد بآن نردبان / بیکدم زدن رخت بر آسمان

چو بر آسمان نخستین رسید / درش را از سوی درون بسته دید

ببواب فرمود روح الامین / که در باز کن بر شهنشاه دین

ملک مرحبا گفت و در باز کرد / درآمد ز در شاه گردون نورد

یکی مرد دید آنجا [illegible] / [illegible]

ببالا چو طوبی و چون مه بچهر / شده روشن از نور [illegible]

بدو گفت جبرئیل کای مقتدا / ملاقات کن با صفی خدا

بفرمان جبرئیل خیر البشر / ملاقات فرمود با بو البشر

بدو گفت آدم که ای سرفراز / پدیدار تو بود ما را نیاز

بیا خیر مقدم نکو آمدی / باین عزت و آبرو آمدی

مرا چشم روشن ازین آمدن / که همچو تویی باشد از نسل من



به صوم و اوقات خمس صلوة — همه ایام حج و نصاب زکوة
ولی آنچه او در سموات دید — بدیان دین آنچه گفت و شنید
بشان و نزولش در اهل خبر — بسی اختلافست من زان حذر
زبان بسته دارم از آن گفتگو — که داند خدا و رسولش نکو
ولی دانم آورد در زیر پا — سموات را سر بسر انبیا
همان عرش و کرسی و خلد برین — بدانسان که فرمود روح الامین
ز جزوی و کلی سراپا بدید — مطالب بحکمت و مواعظ شنید
چنین گفت راوی که آل عبا — که در قول و نیت یکی بی‌خطا
نبی داشت بر سطح افلاک جای — علی در تماشا بصحن سرای
ز پیش نظر گشته رفع حجاب — علی بود در سیر با آنجناب
بهر جا شد و هر چه گفت و شنید — علی نیز آنرا شنیده بدید
ولی آنچه گفت او ز امت بگفت — ز حق وعده عفو و رحمت شنفت
بیامد بجا سید کاینات — گرفته بکف آن برات نجات

در مراجعت صاحب لولاک از عرش افلاک و بیان نمودن فضائل شفیع عالم [illegible] محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

ز بس شاه دین رفت و برگشت زود — چو آمد چنان بسترش گرم بود

شنیدند چون بی تفاوت نشان — شدند از سخن منفعل سایلان
دگر باره گفتند اهل شقاق — که اکنون بگو ای سوار براق
چه داری از آن کاروانان خبر — که دارند رو سوی ما در سفر
بسوی وطن گشته عازم ز شام — کجایند ایشان بگو هر کدام
نبی داد آنگه ز هر یک نشان — که بد در فلان جا فلان کاروان
دگر آنچه زان شب در آن تیره دشت — بهر یک از آن کاروانان گذشت
که آنرا رسول خدا دیده بود — باحوال پرسان بیان می‌نمود
وز آنپس بآن قوم اخبار جو — بفرمود آن مخبر راستگو
گران ره نوردان یکی کاروان — رسیده به یک منزلی بیگمان
نکرده اگر امر حادث حجاب — بیایند فردا سر آفتاب
چو آگه نبودند آن گمرهان — بدانسان ز نزدیکی کاروان
بگفتند از نظر باید گر — که نبود ازین وعده نزدیکتر
سحر بر سر راه باید نشست — نظر بر ره کشور شام بست
گر ایشان نیایند وقت فروغ — بود آنچه گوید محمد دروغ
برین جمله گشتند همداستان — برفتند وقت سحر همگنان



الهی بعز از آل نبی / که داری دلم دور از تیرگی
بیا ساقیا تیره ما غم بکن / می روشنی در ایاغم بکن
بود چند از زنگ کفر و عناد / چو شب تیره دل روز روشن نهاد
ایاغی بده آر لبریز نور / که باشد نژادش ز تابنده هور
...رت کردم از من رخ خود متاب / بیاور دل شب بر آر آفتاب

ذکر سید اشدن اعوان و انصار بتائید ملک الجبار از برای السید ابرار صلی الله علیه و آله و سلم و حقیقت احوال طائفه سعدت مندی

که صبح سعادت دمیدن گرفت / شب غم بپایان رسیدن گرفت
دگر دو بیک وضع گیتی فروز / گهی شب درازی کند گاه روز
کنون روز را شد درازی شعار / که در باغ دین گشت فصل بهار
روایت کند راوی اکنون چنین / که ده سال چون سید المرسلین
بسر برد زینسان برنج و ملال / ز فضل و کرم قادر ذوالجلال
چنان خواست کز غایت اقتدار / بگیتی شود دین حق آشکار
دهد نخل صبر نبی را ثمر / وزان عالمی را کند بهره ور
برافرازد اعلام دین در جهان / رساند بگردون سر مومنان

دگر پیش از آن کرد چون تلطف / بیابند اولاد من آن شرف
از آن مرد هشیار شاه یمن / بگوش دل و جان شنیدن این سخن
بگفتا خوشا حالت ای ارجمند / که بر کاخ گردون بلندی کمند
گرفتی بدانگونه کاری به پیش / که برخوری از دین و دنیای خویش
ولی از چنین دولت جان فزا / من خسته محروم باشم چرا
نویسم یکی عهد سازم قبول / که گشتم بجان امت آن رسول
چو فارغ کنم از قلم خامه را / سپارم بدست تو آن نامه را
بود چشم آن درج پر آرزو / اگر خود رسیدی رسانی باو
وگر در نیابیش ای پاک کیش / وصیت نمائی باولاد خویش
که دارند آن نامه را چون سند / رسانند باو هر که زایشان رسد
چو گوینده گفت این و لب بست از / پذیرنده بگذاشت بر چشم دست
ستد نامه و رو بمقصود کرد / جهان را جهاندار پدرود کرد
تنی چند دیگر هم از آن فریق / در آن کار گشتند با او رفیق
بکندند دل از هوای یمن / برفتند و کردند یثرب وطن
ببستند از صد هزاران حرج / نشستند در انتظار فرج



برای حصول رضای خدا / نمودید طی این ره دور را
که طوف حرم را بجا آورید / ز صاحب حرم اجر طاعت برید
خدای حرم هیچ دانید کیست / وزین سعی و این طوف مقصود چیست
بتی چند از سنگ بیجان و دم / که در قدر از جمله اشیاست کم
بدست خود آنها تراشیده اید / وز آن پس بنام حرم چیده اید
بخوانید آنرا خداوند پاک / بمالید پس پیش او روی خاک
بخواهید از وی جزای عمل / هم از وی شناسید هر عقد و حل
چه کرد او درین روزگار پدید / چه قدرت از آن سنگ آمد پدید
کرا کشت او یا کرا زنده کرد / کرا خلق فرمود و پس بنده کرد
بتان را بود گر خدائی سزا / بود کوه از ایشان کلانتر خدا
کر افتاده در روی [illegible] پینک / ندارید از گفته خویش ننگ
چرا بسته چشم و گوش شما / کدام اهرمن برده هوش شما
ببینید ای مردم حج گذار / خدای حرم باشد آن کردگار
که از کاف و نون آسمان آفرید / زمین و زمان و مکان آفرید
برافراخت خورشید را بر سپهر / ز نورش زمین را برافروخت [illegible]

به تبلیغ احکام جان آفرین / رسیدند بر اهل هر سرزمین
رسانند از حق چه پیغامها / کشیدند از امت خود چها
کنون کرده مبعوث او مرا / تعجب درین امر چندین چرا
ز من آنچه ای سرکشان عرب / کنید از نشان نبوت طلب
ز اعجاز مخصوص پیغمبران / نمایم بگویم خبر ز آسمان
شنیدند چون اهل یثرب تمام / ازو آن سخنهای معجز نظام
[illegible] تعظیم او از دو [illegible] / وزان عهد تبع نمودند یاد
دلیل دوم آنکه اهل کتاب / خبر داده بودند از آن جناب
پس از حلیه سید کاینات / نمودند معلوم نیز آن صفات
کر اخبار بر گوششان خورده بود / بدل گوش آن حرف بسپرده بود
وزان پس نماند بدل تا خلل / سوالات کردند از وی جدل
شنیدند چون یک یک از آنجناب / جواب سوالات را با صواب
نکردند چون دیگران سرکشی / بگفتند با صد نیاز و خوشی
بکن یا رسول الله اسلام عرض / که از ما قضا میشود کار فرض
[illegible] عرض اسلام کرد / دل ما [illegible] بدین رام کرد



بیثرب دو قومند زان روزگار / سرافراز بودند و با اعتبار
بخزرج یکی شهره نزد عرب / دوم را بنی اوس بوده لقب
شنیدند چون وصف خیر البشر / ز اهل خود آن مردم نامور
از ایشان دل اکثری گشت نرم / بسودای این شد سر قوم گرم
نمودند مضمر چنان در خیال / که در موسم حج بآینده سال
نمایند رو سوی بیت الحرام / در آیند در دین خیر الانام
با دراک آن دولت امیدوار / نشستند یکسال در انتظار
چو سال دگر گشت هنگام حج / پدید آمد آن روزگار فرج
ز یثرب بر بستند آن قوم رخت / سوی کعبة الله زاد الجخت
چنین گفت گوینده این خبر / که بودند ایشان ده و دو نفر

ذکر آمدن جمع از انصار در سال دویم از یثرب بار دیگر دیدن بدیدن سید المرسلین صلی الله علیه و آله و سلم و همراه نمودن آن حضرت مصعب را برای تعلیم احکام دین

یکی بود سعد عباده از آن / دوم اسعد ابن زراره بدان
رفیقان ده کانه بودند نیز / چو ایشان همه سرفراز و عزیز

بگفتند انصار ای شهریار / ز مصعب دل خویش را جمع دار
که داریم او را گرامی چو جان / نباشیم غافل از او یک زمان
پس از سرور دین مرخص شدند / سراپرده بر سمت یثرب زدند
برفتند شادان بماوای خویش / شده کامیاب از تمنای خویش
بیثرب رسیدند با اتفاق / برفتند هر یک بسوی وثاق
بمصعب ز مهر اسعد نیک رای / بکاشانه خویشتن داد جای
بهم متحد گشته آن هر دو یار / بنودی دگر شان بجز این بکار
که با اتفاق اول صبحدم / نهادندی از خانه بیرون قدم
شدندی بسوی محلات شهر / پی دعوت خلق در سر و جهر
ز ارشادشان هیچ روزی نبود / که چندی بتوفیق رب ودود
بگیرند در پیش شه راه دین / نیایند در جرگه مسلمین

ذکر ... نمودن و بایمان در آمدن اسعد نام دار و اسلام آوردن جمع کثیر از اهالی یثرب دیار

چنان شد که یکروز آن هر دو یار / نمودند بر آل اشهل گذار
بنی اشهل اعیان یثرب بدند / بخزرج یکی در نسب می شدند
سر خاندان بود سعد معاذ / بسی داشت بر قوم حکمش نفاذ



زدورش چو دید اسعد نامور / بمصعب چنین گفت کای شیرنر
که آید همی جانب ما ز راه / یکی نامداریست با آب و جاه
شود او بشهراه دین گر نصیر / بره پا گذارند جمعی کثیر
بد اسعد هنوز اندرین گفتگو / که از در درآمد غضبناک او
بکرد ابتدا از سلام و درود / بگفت آنچه سعد از غضب گفته بود
چو بشنید اسعد ازو آن پیام / چنین داد پاسخ که ای نیکنام
یکی لحظه در کینه راه او مکن / بنه تیغ از دوش و بشنو سخن
شنو گفته ما ترا گر پسند / دل از کین بردار و بر دوش بند
وگر آنکه از تو ملزم شویم / برای رضای تو با هم رویم
پسندید اسید این سخن را ازو / نشست و بگفتش چه گویی بگو
پس اسعد اشارت بمصعب نمود / بارشاد مصعب زبان برگشود
نخست او ز توحید آغاز کرد / ز یکتایی حق سخن ساز کرد
پس از قدرت و کبریا و جلال / ز عفو تجاوز و ز خشم نکال
ز نعمای والای بی اشتباه / پذیرفتن پوزش از بنده ها
فرستادن انبیا بر عباد / نمودن با ایشان سبیل رشاد

اسیدش چنین گفت کای نیکنام / پیامت باسعد رساندم تمام
دلش را پر اندیشه دیدم ولی / که رو داد او را عجب مشکلی
پیش آمدستش یکی حادثه / که گویند قوم بنی حارثه
زبد طینتی عهد بشکسته اند / بخون ریز اسعد کمر بسته اند
ترا زود باید بگیری خبر / که اعدا نیابند بر وی ظفر
همین بود فکری که او کرده بود / ازو سعد چون این حکایت شنود
برآشفت و گفتش میار این سخن / بده ای پسر تیغ خود را بمن
که کار منست این نه از عمرو زید / بگفت این و بگرفت تیغ از اسید
روان شد چو آتش برافروخته / ز کین چین به پیشانی اندوخته
چو پیدا شد از دور آن کینه ساز / بمصعب بگفت اسعد سرفراز
که این مرد خونخوار خنجر بدست / بزرگ گروه بنی اشهل است
گر اسلام را گیرد آن بیهمال / نماند دگر هیچکس در ضلال
چنین گفت مصعب که دارم امید / که او هم درآید بدین چون اسید
درین حرف بودند با هم که سعد / درون آمد از در خروشان چو رعد
باسعد بسی گفت پست و بلند / برآشفت با مصعب هوشمند



بگفتند قومش همه یکزبان / که ای نامور مهتر مهربان
بجز لطف و احسان خلق نکو / دلی گرم خونی و لب نرم کو
مدارا نکیها نمودن مدد / به درخواست نگذاشتن دست رد
ز دشمن نگهداشتن در پناه / شدن ذره پرور برو ز سیاه
دگر از تو چیزی نداریم یاد / خدا شاد از تو که مائیم شاد
چو بشنید از قوم سعد این کلام / چنین گفت کای قوم با احترام
ز من بشنوید این سخن بی‌حجاب / که از دین احمد شدم کامیاب
کنون از شما هر که خواهد مرا / درآید درین دین بصدق و صفا
کشد آنکه گردن ز فرمان من / برنجاند از خویشتن جان من
دگر گر زنم حرف با او حرام / همین بود اندرز من والسلام
شنیدند قومش چو این داستان / بگفتند یکباره خورد و کلان
که ای نامور راه ما راه تست / بجان میکنیم آنچه دلخواه تست
نمودند اسلام جمله قبول / دل دوست شاد و دشمن ملول
از آن روز دین را قوی شد اساس / دگر مصعب نامور بی‌هراس
تظاهر بدعوت نمودن گرفت / بتائید حق دین فزودن گرفت

بر ایشان پیمبر نمود آفرین / بر آن صدق و آن عزم انصار دین
بفرمود از آن پس مقرر چنان / که بعد از طواف حرم همگنان
دوم شب ز شبهای تشریق حج / بیایند بهر حصول فرج
بشعبی که بد شعب عقبه بنام / نمایند پابوس خیر الانام
شروط از شهنشاه دین بشمرند / بر آن شرطها دست بیعت دهند
چو آمد شب وعده هنگام نوم / که تا آگه نگردند کفار قوم
برفتند هر یک بدامان کوه / در آن شعب جمع آمدند آن گروه
بیامد بهاندم شه انبیاء / بیاورد با خویش عباس را
که عباس بد عم آن شهریار / نکرده هنوز ار چه دین اختیار
ولی داشت چون بهره از رای هوش / نه چون دیگران بیزد کینه کوش
پیمبر بیاورد همراه خویش / که در گفتگو پا گذارد به پیش
چو آمد در آن شعب سالار دین / بخدمت رسیدند انصار دین
بدیدند چون ماه رخسار او / شدند از دل و جان خریدار او
بصدق دل آن قوم یزدان پرست / پی را نمودند تقبیل دست
پیمبر بترتیب بنواخت شان / بنزدیک خود جایگه ساخت شان



که از خویش و پیوند خود بگسلد | ز نیدا و اعدا به غربت رسد
چه نیکو بگفت آن جهاندیده مرد | چه آید دلش از غریبی به درد
مبادا که دشمن هم این نصیب | که در دست بدخواه افتد غریب
که آخر به دست عدو میدهید | همان به که اکنون قدم پس نهید
مخواهید اسیر غم غربتش | بدو واگذارید بی منتش
که باشد بد انسان که تا حال بود | ز رنج غریبی نه جور یهود
شنیدند انصار چون این خطاب | سخن تا نسازند بهر جواب
برآشفت اسعد ازین گفتگوی | بسوی رسول خدا کرد روی
که ای روشن از رای تو آفتاب | اگر حکم باشد بگوییم جواب
بود وا از آن اشرف کاینات | بعباس اسعد نکرد التفات
بسوی شهنشاه دین کرد روی | درآمد بدینگونه در گفتگوی
که ما را نمودی تو ای راهبر | نخست امر ترک و دین پدر

ذکر مناظرهٔ سعد ابن زراره بعباس عم سید کائنات صلی الله علیه و آله و سلم

گرفتن ز آیین آبا گذر | بود کار دشوار ای شهریار

بود یا رسول الله این کار هم | بسی سخت و دشوار بر محتشم
که خود را کند بندهٔ دیگری | نه این کار آید ز هر خودسری
ور اول چو کردیم اینها قبول | ور آخر نمی شاید از ما عدول
چنانست امید از داد کر | که بخشند ثبات قدم آنقدر
که فرزند و جان و سر و خان و مان | فدای تو سازیم منت بجان
بغیر از رضای تو ره نسپریم | برین بگرویم و برین بگذریم
وز آن پس بعباس آورد روی | بگفتش که ای سید نامجوی
چه میثاق میخواهی از ما بگو | که بگذاشتیم از سر خود نگاه
کسی را که از جان خود دوست شست | نماید همه کار دشوار سست
ولی چون نبی یاری از کس ندید | با نصاری خویش ما را گزید
کس آنم ز بیگانه خواهد مدد | که از خویش و قومش مدد کم رسد
پس آنگاه شد با نبی همزبان | بگفتش که ای مقتدای جهان
بفرمای خود و آنچه خواهی ز عهد | درین جان نثاران ببین جد و جهد

ذکر بیعت نمودن انصار دین بحضرت ختم المرسلین صلی الله علیه و آله و سلم معرکه سما فتن بشرط جان فشانی



که چون دشمنان شهنشاه دین
نمایند آغاز پرخاش و کین

کشند کار پرخاش آخر به تیغ
نداریم آنجا ازو جان دریغ

بمال و زتن جان خویش و تبار
نمائیم کاری که کارزار

برآریم گرد از بداندیش او
سر و جان ببازیم در پیش او

چنان باشد این عهد و بیعت که
بود تا سر یک تن از ما بپا

و گرنه شود صرف چون پایها
بمیدان تغلظ سر سایها

شما پای خویش آن زمان پیش نهید
ازان به که دست خود اکنون کشید

شنیدند انصار چون این کلام
بگفتند از صدق نیت تمام

که کردیم این شرطها را قبول
نمودند بیعت چنان با رسول

در آمد از ایشان یکی محترم
که بد در عرب بوالهیثمش علم

بعرض حبیب جهان آفرین
رسانید از روی جزم اینچنین

که تا حال ما را بمو سائیان
چنین عهد و میثاق بد درمیان

که بر مال و بر ملک و بر جان هم
نیاریم از هیچ جانب ستم

کنون چون بر ایشان نمود آشکار
که کردیم دین تو ما اختیار

بدست تو بیعت بصدق و یقین
نمودیم بر قتل اعدای دین

که ای نامداران والا تبار
بدانید کاعیان یثرب دیار

نمودند بیعت بخیر البشر
که بندند بر کینه خواهی کمر

شما را بخوانند بر دین نو
ز آیین آبا بآیین نو

نباشد و گر درمیان هیچ جز
بکر عرض اسلام با تیغ تیز

چو ابلیس کرد این سخن را تمام
بانصار فرمود خیر الانام

که ابلیس بود آنکه گفت این سخن
عیان کرد این راز بر انجمن

بگفتند انصار ای مقتدا
چه باک ار شود راز ما بر ملا

کنون ما بدست تو دادیم دست
نترسیم دیگر ز هر کس که هست

دهی گر تو فرمان چو فردا پگاه
برآید شهنشاه انجم سپاه

برآریم شمشیر کین از نیام
گذاریم در راه پرخاش گام

بیکباره دین آشکارا کنیم
برای چه دیگر مدارا کنیم

بگیریم این پرده از روی کار
برآریم از جان دشمن دمار

بشوئیم از خون این ناکسان
نمائیم رودی بهر سو روان

بر ایشان نمود آفرین شاه دین
که باید چنین رفت در راه دین

ولی صبر باید دگر چند روز
که حکم غزا نیست ما را هنوز



شها دل مپیچید بر این دروغ | که از راستی نیست آنرا فروغ
شنیدند اعدا چو زایشان قسم | برفتند خوشدل بسوی حرم
بروز دگر اهل یثرب دیار | سوی کشور خویش بستند بار
ولی بعد چندی بر اعدای دین | شد اسلام آن نامداران یقین
بر آن قوم چون دسترسشان نبود | که سوی وطن رفته بودند زود
گشادند بر جور اصحاب دست | رساندند چندان کز ایشان شکست
که نتوان بیان کرد تفصیل آن | وگر خود بگویم سود و زیان
حبیب خدا چون بدید این ستم | چنین داد فرمان ز لطف و کرم
که اصحاب هجرت به یثرب روند | نهان یک بیک از چشم اعدا روند
نهادند یاران بفرمان قدم | برفتند پنهان به دنبال هم
بدینگونه رفتند یاران تمام | علی ماند و بوبکر و خیر الانام
بیا ساقی ای عیسوی دم طبیب | که رنج غریبی مرا شد نصیب
می وصل اندر ایاغم بکن | غریبم علاج دماغم بکن

مصلحت نمودن کفار در هلاک سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم و مذکور نمودن قصه ... در خاطر ...

چو اعوان و انصار پیدا کنند | نخست آرزو جنگ ما را کنند
نبینیم آرام دیگر بخواب | شب و روز باشیم در انقلاب
نباشد بجز رزم افسانه‌ای | نه جز خانهٔ زین دگر خانه‌ای
مدام از دم تیغ نوشیم آب | بود خون دل بزم ما را شراب
همان به کزین پیش فکری کنیم | که بنیاد این فتنه را بر کنیم
در این حرف بودند با یکدگر | که ناگاه پیری درآمد ز در
چنین گفت دانای این داستان | که شیطان بدان پیر تیره روان
چو دیدند اعدای دین نبی | بخلوتگه خود یکی اجنبی
ببستند لب را از آن داستان | بر آن پیر گشتند پس همزبان
که ای پیر نادان بگو کیستی | گر اخواهی اینجا پی چیستی
که گفتت کزین در درون آمدی | بکاشانهٔ ناخوانده چون آمدی
چنین گفت آن پیر گمگشته راه | که از اهل نجدم یکی خیرخواه
سواع و هبل را بجان بنده‌ام | دل از مهر اصنام آکنده‌ام
نداند محمد که گر بی گمان | ازین پیر دشمن تری در جهان
شنیدم ز گوینده‌ای محترم | که امروز نام آوران حرم



بر و پیر نجدی بتصدیق دم / پسندش نیفتاد این رای هم
چنین گفت این هم نباشد نکو / گزین کار حاصل نشود کام او
رود سوی یثرب زمین بیگمان / درآید بر گرد او پیروان
ز کاری که ترسید آید به پیش / نباید زدن تیشه بر پای خویش
چنین گفت انگاه بوجهل دون / که ای شیخ بشنو ز من هم کنون
درین کار باشد چنین رای من / که سازیم بر قتل او انجمن
ز هر خاندانی یکی نامور / ببندد بخون محمد کمر
بیکجا شده جمع گردنکشان / شوند از پی کشتن او روان
بگیرند بام و درش را فرو / زنند هر یکی زخم تیغی براو
چو رنگین شود تیغ ها تمام / نداند کسی قاتلش را بنام
شود پهن خونش میان قریش / چو خویشانش آیند بر کین خویش
نباشد پدیدار خونریز او / که خواهند خون محمد از او
شود بر دیت رفع کین و عناد / دهیم آنچه خواهند باشیم شاد
بر و شیخ نجدی نمود آفرین / که تدبیر این کار باشد همین
برین رای شد جمله را اتفاق / بهم عهد کردند اهل شقاق

روی سالم از پیش اعدای دین / سلامت رسی تا به یثرب زمین
بگفت این و رفت از بر جبرئیل / نبی شد پی حکم رب جلیل
چو بر چید شاه کواکب اساس / کمر بست هندوی شب بهر پاس
بیکجا شدند آن ستم پیشگان / ببستند شمشیرها بر میان
نهادند رو سوی دولتسرای / رسیدند بر در گرفتند جای
نمودند با هم قرار اهل شر / که دارند پاس نبی تا سحر
کشد چون علم از افق صبحدم / نمایند شمشیرها را علم
درآیند تا که بدولت سرا / کنند از پیمبر تهی خانه را
نمودند با هم چنین اتفاق / ولی بیخبر زین دل پر نفاق
که نتوان رسانید یکمو زیان / کسی را که باشد خدا پاسبان
نبی شد چو واقف ز کار قریش / علی را طلب کرد نزدیک خویش
ز فرمان یزدانش آگه نمود / بگفت آنچه روح الامین گفته بود
علی چون شنید این سخن از رسول / بدو دیده بگذاشت دست قبول
در آن جان نثاری تعلل نکرد / تعلل چه باشد تامل نکرد
بگفتا ای خوشا من خوشا جان من / خوشا رتبه و عزت شان من



حیاتی برون از شمار و حساب | که جز من نداند کس آن را نصاب
هم از عمر هر یک گذشته بسی | که آن نیز جز من نداند کسی
ولی هست عمر یکی بیشتر | وفا آید از دیگری آنقدر
که بینید چو هر یار خود کار تنگ | سر و جان فدایش کند بیدرنگ
نمودند آن صادقان اعتراف | که این کار آید ز ما بی‌گزاف
یکی گرچه هستیم اخوان هم | نخواهیم از خود فزون جان هم
بایشان چنین گفت رب العباد | که ای قدسیان صداقت نهاد
ببینید این بندهٔ خاص را | علی صاحب صدق و اخلاص را
که با لذت و شهوت بی‌حساب | درین عمر و این ابتدای شباب
بفرمان من چون دل از جان بکند | سر خویش در راه من چون فکند
ببینید چون با نبی از وفا | رسانید حق اخوت بجا
چسان جان خود کرد بروی نثار | زهی بندهٔ خاص کامل عیار
کنون هر دو از جای خود پر زنید | برای نگهبانی او روید
بنزدیکی او بگیرید جای | یکی جانب سر یکی سمت پای
ز شر عدو پاسبانی کنید | بر آن جانفشان جانفشانی کنید

تعجب نمودند زین داستان | بدیدند بر روی هم ناکسان
ز جا جست از ایشان یکی چون شرر | بایوان نگه کرد از در ز در
بدید آنکه او خفته بر جای خویش | کشیده ردا بر سراپای خویش
بیامد بیاران خود مژده داد | که از غم دل آزاد باشید و شاد
محمد بآرام خوابیده است | ردا بر تن خویش پیچیده است
ازین مژده شان گرچه تن آرمید | ولی حرف شیطان بدل می‌خلید
چو نزدیک شد صبح را انتشار | برفت از دل کینه خواهان قرار
بجستند چون برق از جای خویش | نهادند پا از پی رای خویش
ز کین تیغها را برانگیختند | بدولتسرای نبی ریختند
رسیدند بر بستر مصطفی | برآمد ز زیر ردا مرتضی
بکف تیغ تیز و گره بر برو | بدیشان بگفتار شد روبرو
چو دیدند جویندگان نبی | که برخاست از روی بستر علی
[illegible] هوش آن بدسگالان نخست | بسودند دست از تأسف بدست
[illegible] او محمد چه شد | بگو راست خواهی اگر جان خود
چنین داد پاسخ خداوند راز | که نسپرده از کس نخواهید باز



۷۳

برفیسان گرفتند دنبال او | کنون شمه‌ای بشنو از حال او

ذکر در آمدن سید ابرار بغار و رسیدن کفار و نگاه داشتن ملک الجبار حبیب خویش را از آسیب اشرار کفار

چنین گفت راوی که سالار دین | چو سالم بحفظ جهان آفرین
ز نزدیک آن قوم پر مکر رفت | بسوی سرای ابو بکر رفت
نبی هجرت او نیز آماده بود | که سابق رسولش خبر داده بود
نبی بر در خانه‌اش چون رسید | بگوشش ندای سفر در کشید
چو بوبکر از آنحال آگاه شد | ز خانه برون رفت و همراه شد
گرفتند پس راه یثرب به پیش | نبی کند نعلین از پای خویش
بسر پنجه آن راه رفتن گرفت | نبی خود ز دشمن نهفتن گرفت
چو رفتند چندی بدامان دشت | قدوم فلک سای مجروح گشت
ابو بکر آنگه بدوشش گرفت | ولی زین حدیث است جای شگفت
که در کس چنان قوت آید پدید | که بار نبوت تواند کشید
برفتند القصه چندی دگر | چو گردید پیدا نشان سحر
بجستند جائیکه باشد پناه | ز چشم کسان دور و یکسو ز راه

۷۴

چو شد کار پرداخته آنچنان | رسیدند کفار با بی هران
در آمد هم کف پای آن یار غار | که بر روی سوراخ بود استوار
رسیدش ز دندان ماری گزند | وز آن درد افغان او شد بلند
پیمبر بدو گفت آهسته باش | رسیدند اعدا مکن راز فاش
مخور غم مگردان صدا را بلند | که از زخم افعی نیابی گزند
همان دم رسیدند پس مشرکان | بنزدیکی غار با بی هران
چو نزدیک گشتند آوازهای | برآمد آن جنت گستر زجای
باستاد پس هر چو آنجا رسید | ز وانهای خویش هر سو دوید
چنین گفت پس با رفیقان خویش | گر اینجا محمد نرفت است پیش
گر اندرین غار باشد نهان | و گر نیست رفتست بر آسمان
چو اعدا شنیدند از وی این خطاب | بطعنش بگفتند زنیسان جواب
ز پیری نماند است هوشت بجا | که گوئی سخنهای یاوه هوا
بکن چه در غار اول نظر | ندیده پس از حال محمد خبر
ببین شاخ این لوته غار را | که چون تنگ کرده در غار را
دوم پرده عنکبوتی نگر | که بر روی نسیجی نکرده گذر



شدی بو بکر هنگام شام | ببردی در آن غار آب و طعام
نمودی هم از حال اصحاب شر | حبیب خدای جهان را خبر
که هستند در جستجو آن گروه | شب و روز در شهر و صحرا و کوه
دگر راعی بود عامر بنام | که کردی شبانی به بیت الحرام
که او نیز اسلام آورده بود | ز ابریق توفیق می خورده بود
شدی شب بنزد بشیر نذیر | ببردی برش هدیه جامی ز شیر
خبر ایشان دگر از صدیق و عدو | نبد هیچکس واقف از راز او
نبی گفت پس بو بکر را | که ای چون پدر اهل صدق و صفا
دو جمازه باید کنون راهوار | که ما را رساند به یثرب دیار
برفت از برش بو بکر زود | بدنبال کاری که فرموده بود
هم از اهل دین بد یکی حمله دار | برادر که در از نبی آشکار
بگفتش فلان روز وقت سحر | دو جمازه بهر پیمبر ببر
از او حمله دار این سخن چون شنود | دو جمازه در دم مهیا نمود
نشست از سر صدق در انتظار | که بوید شب وعده را سوی غار
کنون گوش کن قصهٔ آن گروه | که بودند جوینده در دشت و کوه

برآمد بر آن دیگری حمله دار | همراه او گشت عامر سوار
گرفتند پس سوی یثرب شتاب | به بیراهه بر ساحل رود و آب
براندند امروز و شب بیدرنگ | بروز دگر نیز تا ظهر تنگ
برفتند تا گرم گردید روز | چو تفتنده شد آفتاب تموز
بآسایش آمد نبی را نیاز | سوی سایهٔ سنگی آمد فراز
در آن سایه خورشید دوران غنود | بدولت دمی استراحت نمود
چو شد گرم چشم رسول خدا | ابو بکر بهر حصول غذا
بهر سوی شد تا بجهد کشیر | گرفت از شبانی یکی جام شیر
نبی دیده از خواب چون باز کرد | بنوشید آن شیر و شد ره نورد
چو خیر البشر پاره ره برید | بنزدیکی از قبایل رسید
بزرگی حشم داشت سراقه نام | دلیر و جوان بود با احتشام
یکی رفت و گفتش که ای محتشم | همین دم ز نزدیکی این حشم
چو سیل بهاری دو اشتر سوار | گذشتند بر ساحل رود بار
گمانم که باشد محمد همین | که آورده رو سوی یثرب زمین
چو بشنید سراقه از جا بجست | شد نیزه بر پشت زین بر نشست



بگردانم از راز دنبال تو / نهان دارم از دشمنان حال تو
شنید این سخن چون رسول خدا / بفرمود در حق او این دعا
که یارب تو از نیتش آگهی / اگر راست گوید نجاتش دهی
چو در صدق نیت نبودش قصور / برآمد ز جا دست و پای ستور
ثنای نبی گفت و سوی حشم / روان گشت سراقه محتشم
از آن پس ز اعدای آن شهریار / از آن راه هر کس که کردی گذار
بگفتیش سراقه که ای نامور / ازین ره محمد نکرده گذر
تو بیهوده رنجی مکش ای فلان / بگویش ز جائی که یابی نشان
بدینگونه اعدای دین را تمام / بگرداند از راه آن نیکنام
وز آنجا روان شد نبی پیشتر / بجای دگر اوفتادش گذر
گذشت از بر خیمه آنجناب / نشسته زنی دید در پیش باب
بسال و بعقل و بعفت کلان / مهین زاده و خادم میهمان
بجد بانوی شهره در خاص و عام / یکی شیره زن ام معبد بنام
چو بگذشت بر وی رسول خدا / بگفتش که ای صاحب این سرا
اگر تر داری و گر نان و شیر / بیاور بها آنچه خواهی بگیر

چو از شیر آن میش پر شد تمام / از آنجای برخاست خیر الانام
بماندم بشد رخصت از خانه خواه / بجمازه بنشست و بگرفت راه
درو ام معبد بحیرت بماند / برو هر زمان نام یزدان بخواند
وز آنجا نبی با رفیقان خویش / باقبال و دولت روان شد به پیش
چنین گفت راوی که آن محترم / چو بگذاشت بیرون قدم زان حشم
از آن نامداران بطحا دیار / که بودند جویای آن شهریار
یکی ز آن جماعت بریده بنام / رسانید خود را بخیر الانام
در اثنای ره آمد آن نامور / بهمراه هفتاد مرد دگر
نبی را بره دید و بشناختش / به پرسش نبی لیک بنواختش
ز نامش بپرسید خیر الانام / بگفتا بریده پدر کرده نام
نبی نیک بگرفت آن را بفال / بفرمود نیکوست ما را مآل
بپرسید انگه ز خیل و حشم / بپاسخ بگفت از بنی اسلم
بشد شاد از نیم شه انبیا / بگفتا سلامت بماندیم ما
دگر از نژادش نبی کرد یاد / بگفت از بنی سهم دارم نژاد
تبسم کنان سرور پاک کیش / بگفتش بیابی تو بخش خویش



کز جشن نو آمد گیتی پدید / پیمبر ز بطحا به یثرب رسید
جهان گشت از داد آراسته / همه رسم بیداد برخاسته
بر شاه دین زهره تا بپای / بپوشید زیور ز فضل خدای
در ایوان عز و شرف جلوه بست / بیامد خرامان بمسجد نشست
کهن جادوی کفر را موکشان / ببردند بیرون ز بزم جهان
برافراخت ایزد لوای مدد / شد ابلیس را مکر و تلبیس رد
بزد نوبت اسلام در شش جهت / جهان شد پر آوازهٔ مرحمت
ز سرسبزی این سراسر زمین / شد از خرمی رشک خلد برین
درین بزم ساقی مرا خوانده اند / به از من بسی پست درمانده اند
فرست آنچنانم بفرخنده کی / که ایمن بمانم ز شرمنده کی
کنم این حکایت بزنگی بیان / که نخل زبانم شود گل فشان
شنیدم ز مدنیان ز اهل سیر / که آمد به یثرب زمین چون خبر
که از بس نمودند اعدا ستم / برآمد شهنشاه دین از حرم
شب چون خور از چشم مردم نهان / بسوی دیار شما شد روان
شنیدند انصار چون این نوید / ز شادی نمودند جشنی چو عید

ز بس بوسه میریخت بر روی هم / نمی یافت جا در رکابش قدم
ز شادی چنان شد لبالب درون / که دل خواست از سینه افتد برون
ز بس تنگی جا ز دلها طرب / دویدی سراسیمه بر روی لب
ز لبهای خندان و روهای شاد / ز فردوس آن عرصه بر باد داد
در و دشت آن روز پر نور بود / ز روی زمین تا فلک سور بود
ز گیسوی پوشیده رویان بکف / ز شادی گرفته دف و بسته صف
هم آواز گشته بهم از طرب / رجز خوان بر آیین و رسم عرب
که سرسبز این کشور و شهر ما / که آمد چنین دولتی بهر ما
خوشا ما که ما را جهان آفرین / شرف داد بر ساکنان زمین
نبی بودنش سید انبیا / درین کلبه از لطف خود کرد جا
هما سایه بر تارک ما فکند / سر ما گذشت از سپهر بلند
کنون در جهان دست بالا ز ماست / باعزاز و اکرام ما کس کجاست
که هستند با اعتقاد و نبی / زهی سربلندی زهی برتری
دگر از خشمها گروهی عظیم / که بودند بر گرد یثرب مقیم
رسیدند از هر طرف فوج فوج / بدانسان که برخیزد از بحر موج



در انجا نبی طرح مسجد فکند / بشد بر زمین آسمانی بلند
بود اولین مسجد آن سجده گاه / که گردش بنا سرور دین پناه
بتائید یزدان شه متقی / چنان کرد اساسش ز تقوی قوی
که تا حال مذ است ز انسان بجا / بود در عرب نام آنهم قبا
پیمبر چنان داشت انجا مقام / که آمد علی هم ز بیت الحرام
چنین گفت راوی که بعد از نبی / سه روز دگر در حرم بد علی
ز هر کس که نزد شه خاص و عام / امانت طلب بود یا قرض و وام
ادا کرد آن نزد شه اولیا / که فرموده بودش رسول خدا
چو پرداخت زان کارها بالتمام / به یثرب روان شد ز بیت الحرام
ز بیداد اعدا چو مرکب نیافت / پیاده بدنبال جانان شتافت
هنوز آن شهنشاه بد در قبا / که آمد ز پی سرور اولیا
پیاده بریده ز بس مرحله / قدوم مبارک شده آبله
رسول خدا چون علی را بدید / ز شادی بکبر دار گل بر دمید
بشکر الهی زبان بر گشاد / گرفتش ببر بر جبین بوسه داد
بپرسید احوال و بنواختش / بپهلوی خود جایگه ساختش

گذشتند

گذشتند مردم ز آیین و کیش / برفتند بی باک هر رای خویش
باغوای شیطان شده بت پرست / ز یزدان پرستی کشیدند دست
ز دل مهر جان آفرین دور شد / ز هر و نهی شرع مستور شد
جهان تیره از کفر شد سینه ها / که از کثرت زنگ آیینه ها
جهان بسکه پر شد ز لهو و لعب / ز مردم برافتاد رسم ادب
فضایح چنان شد شعار بشر / که برخاست قبح گناه از نظر
ز تاریکی کفر روی جهان / چنان تیره گردید کاکل زنان
حق خویش از غیر نشناختند / بتاراج هم [illegible] تاختند
بمال و بخون دستها خیره شد / ز تکرار آن چشمها خیره شد
برافتاد چون دین حسن از جهان / [illegible] آن
که آیین حق آشکارا شود / جهان باز روشن چو بیضا شود
بدانید ای معشر مسلمین / که هر کس ز صدق و خلوص یقین
نهد سر بحکم خدا و رسول / کند او اگر طاعت او قبول
بر و اجر آن سجده بیشمار / بروز قیامت شود رستگار
و گر آنکه پیچد سر از حکم او / نیارد بجا هیچ امید رو



فرود آییم آنجا که زانو زند / مرا جای بودن همانجا بود
بدینگونه جمازه ره میبرید / پس از ساعتی در فضایی رسید
که بود از دو طفل یتیم آن مقام / یکی را سهیل و دوم سهل نام
زمین بود اما عمارت نداشت / در آنجای جمازه زانو گذاشت
نبی گفت اینجا بود جای ما / اقامت گه ما و ماوای ما
نمودند انصار عرض اینچنین / که تا جا شود راست بر این زمین
بتشریف مقدم رسول خدا / نوازد یکی را از این بندها
کنند خانه خادمی انتخاب / بتابد بر آن کلبه چون آفتاب
چنین داد پاسخ شه انبیا / که هر جا رود باز این چارپا
همانجا بفرمان پروردگار / نمائیم منزل کشائیم بار
نبی را چو رفت این سخن بر زبان / ز جا جست جمازه و شد روان
برفت اندکی راه و بنشست باز / فرود آمد آنجا شه سرفراز
ز اعیان و انصار خیر الانام / یکی با ایوب مردی تمام
چنین داشت معروض خیر البشر / کز این بنده را کلبهٔ مختصر
از اینجاست نزدیک ای شهریار / بدولت در آنخانه بگشای بار

چنین گفت راوی که سالار دین / ستودی از نو خاک و گفتی چنین
بدحال آن کنش با عیان / که کردی تو مقبول بر دوششان
شنیدم که در جنگ صفین شام / برآمد چو تیغ عناد از نیام
بشد کشته عمار نیکو نهاد / ندانم که بد بغی یا اجتهاد
بتائید بخشندهٔ دادگر / اگر عمر یاری دهد آنقدر
که این نامه را من نمایم تمام / شود گفته آن داستان در مقام
کنون میکنم صرف اوقات خویش / درین داستانی که دارم به پیش
چنین گفت راوی که تا هفت ماه / نبی بود در خانهٔ خانه خواه
چو شد مسجد و خانه آراسته / بدانسان که بودش نبی خواسته
بفرمود نقل مکان شاه دین / در آمد به برج شرف ماه دین
بدولت در آنخانه تا که بود / همان نیزش شد چو رحلت نمود
کنون خانه گویای آن قصه گشت / که در سال اول ز هجرت گذشت
سر رشته را راوی این خبر / رساند بدینسان باهل سیر

ذکر ایمان آوردن عبد الله ابن سلام یهودی

که روزی رسول خدای ودود / بارشاد اصحاب مشغول بود



بگفت از نشانهای روز قیام / نشان نخستینش باشد کدام
بپاسخ بگفت اشرف مرسلین / که اول بحکم جهان آفرین
ز مشرق شود دود و آتش بلند / که خلق از نهیبش بمغرب روند
دوم اهل جنت بروز قیام / بنوشند اول که این طعام
نبی گفت آن ماهی بی قرین / که بر پشت او ایستاده زمین
غذای نخستین فردوسیان / بود پارهٔ از جگر بهر آن
سیم انگه ماند چرا در بشر / بمادر یکی دیگری با پدر
بپاسخ بفرمود خیر الانام / که از نطفهٔ مرد و زن هر کدام
بود بیش فرزند ماند بآن / چو بشنید ابن سلام این بیان
نماندش بدل هیچ مکر و فریب / بیاورد اسلام بی شک و ریب
دگر در همین سال زید سعید / که بدخواه خلق را از عبید
بفرمان او شد سوی کعبه باز / که اهل حرم را برد از حجاز
بیامد بحکم شهنشاه دین / حرم را ز بطحا بیثرب زمین
رسانید محفوظ حفظ اله / ز آسیب درد و بدکینه خواه
دگر عایشه جفت خیر البشر / که بودی بنا بر صغر با پدر

بود در وشش خندان و دل مهربان / بر اصحاب دین نه بر کمرهان
نماید بفرمان ایزد جهاد / کشد تیغ بر روی اهل جهاد
رسد دین او تا بآن جایگاه / که اسپ و شتر را نیفتاده راه
بود خاتم و افضل انبیا / منم آن پیمبر بحکم خدا
چو کرد این سخن را تمام اجتناب / بگفتند موسائیان در جواب
که داریم از تو کنون چشم آن / که عهدی گذاری بما در میان
قرار اول از جانب ما شود / که هرگز نگردیم برگرد بد
نه با دشمنان تو یاری کنیم / نه با دوستان کین گذاری کنیم
تو هم چون نبینی ز ما اختلاف / ز تکلیف اسلام داری معاف
در آئیم در شهر بی واهمه / نمائیم داد و ستد با همه
نگویند اصحاب آزار ما / نه کس را بود کار با کار ما
برین عهد باشیم تا آن زمان / که انجام کار تو گردد عیان
چو این راز پنهان شود آشکار / کنیم آنچه آید در آن دم بکار
چو بشنید این گفتگو را رسول / نمود التماس یهودان قبول
نوشتند پس نامه بر عهد خویش / موکد بشرطی که بگذشت پیش



گر رزقی که ایزد بمن داده بود / گرفتی ز دستم چرا ای یهود
شبان چشم مالید و گفت ای عجب / که حیوان گشاید بدینگونه لب
بگفتش بپاسخ سبع در زبان / عجبتر ز گفتار من باشد آن
که مردی بمردم درین بوم و بر / ز آینده و رفته گوید خبر
ندارند ارشاد او را قبول / ندانندش از خودپسندی رسول
ز گرگ این سخن چون شبان کرد گوش / ز مهر نبی آمدش دل بجوش
بیامد بنزد رسول خدا / بیامد بیان کرد آن ماجرا
بر او کرد عرض شهادت سئول / نمود از دل و جان هدایت قبول
گذشت از یهودی چو آمد بدین / بیک گام شد بر فلک از زمین
بفرمود آنگاه خیر البشر / که داد این سخن از قیامت خبر
رسیدست نزدیک روز قیام / که سر زد ز حیوان چو انسان کلام
دگر کرد راوی روایت چنین / که در عهد ماضی ز یثرب زمین

ذکر [illegible] رمی و دفع شدن آن [illegible] سید المرسلین

رساندی سبع از فساد هوا / بهر سال تبهای گرم و وبا
در آن سال هم وقت معهود خویش / باصحاب آن رنج آمد بپیش

برستند اصحاب ازین الم / بصحت بدل شد مرض یکقلم
بدانسان که درخواست خیر البشر / مدینه شد از مکه مرغوب تر
کنون خامه‌ام وارد آغاز آن / که اسلام سلمان نماید بیان

ذکر حقیقت سلمان فارسی کرم الله وجهه

شنیدم ز بنیان اهل خبر / که در اصفهان بد یکی نامور
بدهقانی او را گذشتی مدار / پرستیدن آتشش بود کار
میسر نعیم جهانش تمام / ولی یک پسر داشت سلمان بنام
ز جان خود دوستتر داشتی / برون رفتن از خانه نگذاشتی
بحکم پدر آن پسر صبح و شام / بآتش فروزی نمودی قیام
پدر بر سر مزرع خود چو باد / برون رفتی از خانه هر بامداد
یکی روز کاری آمد بپیش / نیارست رفتن سوی کشت خویش
بجای خود آن روز بر کشت زار / پسر را فرستاد آن پرکار
پسر پا چو از خانه بیرون نهاد / گذارش سوی مزرع دین فتاد
گذشت او بدر معبد آن رهبان / در آنجا که بودند انجیل خوان
چو خورد او بگوش این صدای حزین / بجان و دلش تافت انوار دین



چنین گفت سلمان که گر بعد ازین … رود کاروانی بآن سرزمین
مراهم نمائید همراه آن … که دیگر ز آتش نه بینم نشان
شد آنحرف مقبول اصحاب دین … نمودند بر صدق او آفرین
وز آنجا بسر برد آن روز را … چو شد شام آمد بسوی سرا
چو دیدش پدر گفت شادی کنان … که صد شکر فرزند من شد جوان
بگفتش بیا پیش جان پدر … بگو تا چه داری ز مرزغ خبر
پسر گفت از آن گشت اگر نیم … نه انجا رسیدست هرگز پیم

ذکر ایمان آوردن سلمان و عزم نمودن به رو فرار گشتن او بجانب شام و یافتن مژده ز خیر الانام صلی الله علیه و آله و سلم

بپرس آنچه پرسی از گشت دین … در آن گشت دهقانی من ببین
چو بشنید از و اینحکایت پدر … پراکنده دل گشت و آشفته سر
برآشفت و گفتش که ای تیره خوی … کجا بودی امروز با من بگوی
کدام اهرمن مر ترا راه زد … که آموختت این سخنهای بد
پسر گفت ای مرد بسیار هوش … ز من بر تو خود باد آذر میپوش
بتابنده کی شعله چندان بود … که خورشید از دیده پنهان بود

چو دیدند عیسائیان کو رسید … ز شادی چو گل روی شان بر دمید
نمودندش از لطف خود شادمان … سپردندش انگه بآن کاروان
ربستش از آن مهربانان وداع … سوی شام آورد رو بی نزاع
چو در شهر ایزد پرستان رسید … بجان خدمت راهبی برگزید
بیاموخت آداب طاعت ازوی … بمحراب توفیق آورد روی
بدینگونه می بود با آن رهنما … چو بربست رخت او ز دار فنا
توسل بدانای دیگر بجست … که بی پیر بودن نباشد درست
کمر بست در خدمتش چند سال … از و هم بیاموخت چندین کمال
چو بگذاشت او نیز بر جست … بر دیگری شد بشهر دگر
چنان یافت از هفت کس رهبری … ولی زین یکی بعد آن دیگری
ز نوصل بدان راهب هفتمی … که سلمان از و یافت این خرمی
چو آمد مر او را زمان زوال … بدو گفت سلمان که ای بیهمال
کنون حکم در باره بنده چیست … مرا ره نماینده بعد از تو کیست
چنین گفت آن راهب خوش سخن … برو سوی ملک عرب بی سخن
بجائی که بینی بدامان کوه … مقام یهودان گروها گروه

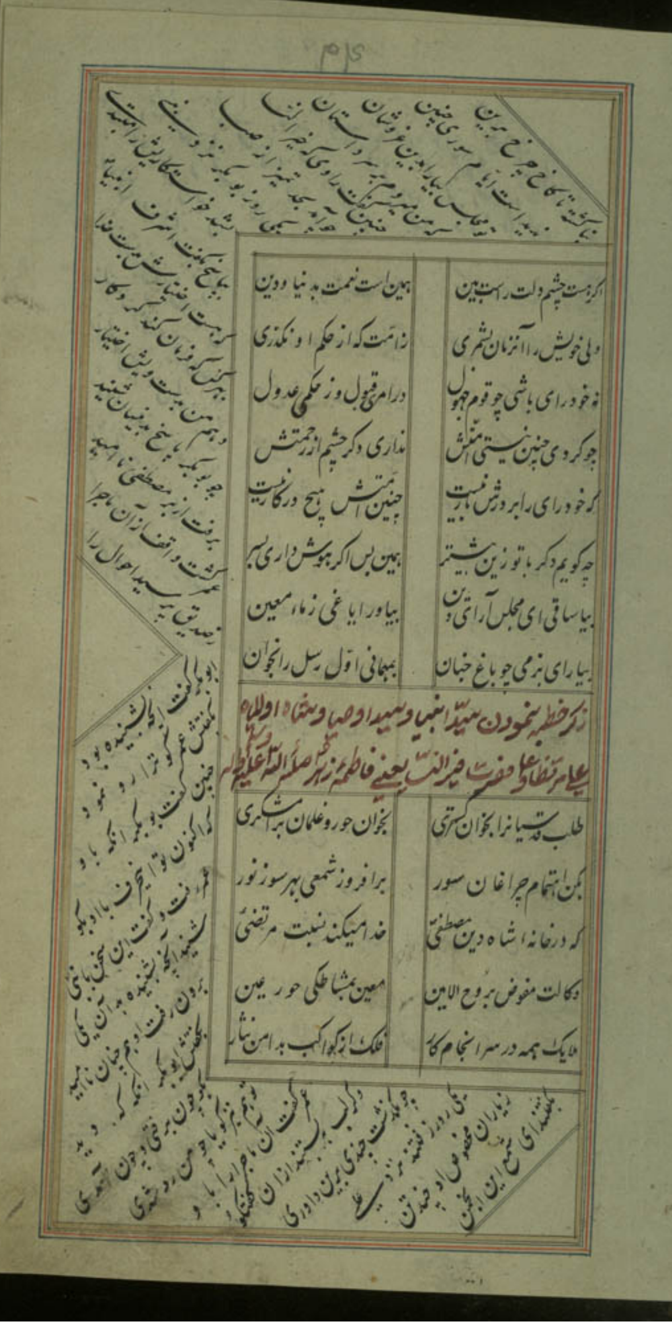
نیامد بپیش هیچ از آن بندگی | که بند آشتش حین فرخندگی
در آن سرزمین بود عمری مقیم | چنان شد بتقدیر حی قدیم
که بد یک برادر مر آن خواجه را | ولیکن به یثرب زمین داشت جا
قضا را بیامد در آن انجمن | بشوق ملاقات او از وطن
چو افکند بر روی سلمان نظر | فتادش هوای خریدن بسر
بهاکرد و زر را شمرد و ببرد | خریدار برادر به یثرب ببرد
چو سلمان بیامد به یثرب دیار | بدید آن نشانها همه آشکار
که راهب خبر داده بودش از آن | همان دامن کوه و خرماستان
دلش گشت خرم روان پر امید | ز هر سنگ وادی شنید آن نوید
بر آن خوشدلی نام یزدان بخواند | بامید روزی بشب میرساند
بدینگونه بگذشت هم چندگاه | که می بود چشمش همیشه براه
ز اسلامش اکنون نمایم بیان | چنین گفت دانای این داستان

در صفت ایمان آوردن سلمان کرم الله وجهه

چو آمد به یثرب حبیب اله | هنوزش قبا بود آرامگاه
که روزی عموزاده آن یهود | که سلمان آزاده را خواجه بود



چو سلمان بدید آنکه خیر الانام | نتاول نفرمود خود زان طعام
ز شادی رخش همچو گل بر دمید | بدل زان نشانش قوی شد امید
دگر روز آورد خرمای چند | که این هدیه است از من مستمند
از آن میل فرمود اول نبی | دگر داد بخشی بدست علی
وز آنپس بر اصحاب قسمت نمود | از آنحال امید سلمان فزود
بروز دگر آمد از بهر آن | که مهر نبوت ببیند عیان
به پشت سر خاتم انبیا | بایستاد با صد هزاران رجا
نبی یافت کش چیست در دل امید | ردا را ز دوش مبارک کشید
چو چشمش بمهر نبوت فتاد | بشد بی تحاشی بر آن بوسه داد
نماندش بدل از شک و شبهه نام | بیاورد ایمان بصدق تمام
نبی گفتش اول بلطف و کرم | بگو سرگذشت خود ای محترم
همه یک بیک کرد سلمان بیان | ز آغاز و انجام تا آن زمان
بفرمود آنگاه خیر البشر | که از خواجه خویش خود را بخر
ز تو آن یهود آنچه خواهد بها | نمائیم آن وجه را ما ادا
از آن حرف سلمان شده شادمان | سوی خو[illegible] شد روان



نبی کرد آنرا اسلمان عطا | نمودش ز بند یهودی رها
چو آزاد کردید از آن بنده کی | بتن همچو جان شد غلام نبی
بده ساقی آن جام کلشن نگار | دماغ مرا اشکفان چون بهار

آغاز واقع سال دویم از هجرت مقدسی و انتقال یافتن قبله از بیت المقدس به بیت الحرام

که تا نخل کلکم نماید رقم | ز روداد هجرت بسال دوم
شد از حکم داور بر اهل نظام | معین درین سال ماه صیام
دگر حکم بر دادن فطره نیز | شد از کردگار علیم عزیز
بشد روز عید اشرف کاینات | بصحرا درین سال بهر صلوات
دگر آنکه دانای این داستان | روایت چنین کرد از راستان
که بد قبله قبله گاه انام | در آغاز بیت المقدس تمام
نبی رو بآن سوی کردی نماز | وزان بد زبان یهودان دراز
که جز قبله چون هیچ از دین ما | بنا شد نبزد محمد روا
اگر دین ما باطل مطلق است | چرا قبله ما درست و حق است
چو بشنید طعن یهود آن رسول | از آن گشت طبع مبارک ملول



درین کار خیر اولویت ترست | سکوت درین خطبه چندین چراست
بدوا ز خدمت سید انبیا | بکن خواستگاری خیر النسا
بپاسخ چنین گفت یعقوب دین | که دارم دو معنی بر اقدام این
نخست آنکه شرم آیدم از نبی | دوم خاطرم کرده دست تهی
بگفتند یارانش ای شهریار | تو در خاطر خویش از اینها میار
ترا با نبی نسبت دیگرست | ازو آنچه خواهش کنی درخورست
ز دست تهی نیز بر خود مپیچ | نخواهد رسول کریم از تو هیچ
بترغیب یاران علی ولی | بروز دگر رفت نزد نبی
عرق ریز پیشانیش از حیا | نگه دوخته راست بر پشت پا
بیامد به پیش پیمبر نشست | ولی شرم گفتن زبانش ببست
نگفت از حیا هیچ راز درون | برفت آنچنان باز خامش برون
بروز دوم نیز خامش چو دی | برفت و بیامد ز نزد نبی
بروز سیوم پیش از آن کز حجاب | بیامد بگوید سخن از حجاب
بیامد بفرمان رب جلیل | بنزد رسول خدا جبرئیل

آمدن جبرئیل بفرمان رب العالمین امر نمودن سید

برای تبرک ملایک تمام | نمودند بر آن نثار از دوام
شده آمدم زانجا حور و ملک | بکمان شکستن ببام فلک
در آمد بمن حکم پروردگار | رسید انکه قدری تو هم زین نثار
برای حبیبم محمد ببر | ز بعد سلامش بده این خبر
که بستیم ما بر سپهر برین | هم عقد آن هر دو و زین
مبارک بود بر تو این انعقاد | بیاری ز ایشان شمار فواد
هم بر زمین عقد ایشان ببند | بده این گهر را بآن ارجمند
بگفت این و بگذاشت پیش پیمبر | نثاری که آورده بود از سپهر
نبی بس از آن مژده شد شادمان | شدش از پی شکر هر مو زبان
چو جبرئیل این گفت و رفت از برش | در آمد همانندم علی از درش
رخی پر حجاب و لبی کامخواه | زبان پر سوال و حیا سد راه
بیامد بدانسانکه دی بد بری | سر افکنده بنشست پیش نبی
رسول خدا دید او را بچهر | لبی پر تبسم نگاهی بمهر
بگفتش تبسم کنان از کرم | که داری مگر حاجتی یا ابن عم
بگفت او نعم ای حبیب خدا | ولی پیش از آن کو کند ابتدا



ذکر آگاه کردن اشرف انبیا حضرت خیر النسا را بتزویج سیدهٔ اوصیا معین نمودن وجه مهر و صداق با علی مرتضی علیه

که هست او با سلام پیش از همه	ور اخلاص با ماست پیش از همه
وگر واره از خلق خود دوستر	مرا او را نصیبا بخش شمس و قمر
نباشد چو او کس بروی زمین	بود سید اهل دنیا و دین
خدا را ولی و نبی را وصی	پسر عم و نور دو چشم علی
چو خاتون جنت شنید این خطاب	ندادش بغیر از خموشی جواب
فرو بسته لب سر فکنده به پیش	ز بس شرم گفتن تهی شد ز خویش
نبی چون چنان دید از جای خاست	بفرموده خاموشیش از رضاست
پس آن مادر پاک او یاد کرد	برآورد از دل یکی آه سرد
که امروز بایستی آن مهربان	که میکرد این کار منت بجان
بخندیدی از شادمانی برخت	ز فرزند خود دیدی این روز و بخت
بر او خانه امروز گلشن شدی	دو چشمش بما باز روشن شدی
بدیدی عنایات حق را با او	شنیدی ز جبریل آن گفتگو
دلش بود خرم ازین ره دژم	بفرمود آنکه با اهل حرم

زخرما و هر جنس از خوردنی	ببردند هدیه بنزد نبی
بشد منعقد مجلس انعقاد	علی را نبی نزد خود جای داد
پیمبر چنین داد آنگه مثال	که بر بام مسجد برآید بلال

ذکر در بیان عقد خیر النسا فاطمه زهرا با علی مرتضی علیه

سر نوبت کند اهل دین را ندا	که در مجلس شادی مرتضی
چه انصار و چه اهل هجرت تمام	بیایند حاضر بوقت طعام
بفرمان او کرد دعوت بلال	چنان شد که از قدرت ذوالجلال
چه نزدیک و چه دور هر کس که بود	ز اصحاب دین آن ندا را شنود
همه وقت موعود جمع آمدند	در آنخانه سور مهمان شدند
چنین گفت راوی که بود آن طعام	بقدر که ده مرد گیرند کام
بوقت کشیدن شه انس و جان	رسانید دست مبارک بآن
شد از یمن دست بشیر نذیر	بقدری که اصحاب خوردند سیر
وز آن پس بحکم شه انبیا	یکی خطبه سر کرد شیر خدا
بشکر و سپاس جهان آفرین	برای عطای آن نعمت بهترین
ادا کرد نوعی که گوش ملک	چنین خطبه نشنیده بود از فلک



پس از حکم حق حکم او راست اس | که باشد برین بین مارا اساس
براهی که حکمش نباشد مپوی | بهر کار اول رضایش بجوی
چو پرداخت از پند و اندرز او | بسوی پسر عم خود کرد رو
بگفتش که جفت تو خیر النساست | جگرگوشهٔ خاتم انبیاست
بود قدر او نزد وفا در جهان | که دادش شرف بر زنان جهان
بود نزد من از همه دوستر | که آرام جانست و نور بصر
بنزد خدا و بنزد رسول | عزیز و گرامی است چون بتول
ازانش بتو کرد ایزد عطا | که باشید یکجا بهم هر دو تا
تو هم قدر او را گرامی بدار | ز دلجوییش دست خود برمدار
بدینسان چو فرمود خیر البشر | علی دست بگذاشت بر چشم و سر
بگفت از ادب دست بر روی دست | گرامی بیش قدر تو افلاک پست
ز خاکم تو برداشتی از کرم | رساندی بچرخش تفاخر سرم
نمودی بلند آن قدر پایه ام | که افتاد بر آسمان سایه ام
وز انجا بشد عقد بسته نخست | مرا اینهمه عزت از روی تست
کنم جان و سر در رهت گر فدا | نگردد حق نیم لطفت ادا

بر این لطف کن شکر آن بی نیاز | که دادت جمالی چنین سرفراز
از آن حرف خیر النسا گشت شاد | بشکر الهی زبان برگشاد
پس ایشان بهم می نمودند سر | بدانسان که فرمود خیر البشر

ذکر امر نمودن حضرت رب العباد حبیب خویش را بجهاد اهل شقاق

چو از مجلس بزم پرداختم | صف آرایی رزم را ساختم
بیا ساقی ای حور غلمان سرشت | که روی زمین شد چو باغ بهشت
ز تاب رخ آفتاب رسل | سراسر ز باغ جهان رست گل
بصحن فضای زمین و زمان | شمال و یمین علی شد روان
گل دین و دولت دمیدن گرفت | خس کفر هر سو پریدن گرفت
بیارای بزم ظفر انتظام | که آمد برون تیغ دین از نیام
پر از نور خور ساز جام هلال | که در جنگ بدر است ما را امتثال
چنین گفت راوی که چون چند سال | بدعوت نبی کرد بیرون ز حد
نگشته مولاد دل مشرکان | موثر بوعد و وعید زبان
دگر آنکه از بهر سالار دین | پدیدار گشتند انصار دین
بشد حکم داور به تیغ آختن | ز تن سرکشان را سر انداختن



در آنچه مینی عمل کن بر آن / بخوان نامه را نیز با همرهان
ستد نامه عبدالله از دست او / زمین بوسه داد و بره کرد رو
دو روز آنچنان رفت آن سرفراز / بروز سیوم نامه را کرد باز
سر نامه نام اله رحیم / وز آن پس نوشته نبی کریم
که تا بطن نخله برو بید رنگ / بتائید ایزد و کر بسته تنگ
ترا چیتک آیند آنجا به پیش / تنی چند از کاروان قریش
که دارند جنس تجارت بسی / تو زان قوم شاید بگیری رهی
ولی همرهان را تو در این سفر / باکراه و تکلیف با خود مبر
رضامند را همره خویش / بود نارضامند بر رای خویش
بخواند ابن جحش آنچه در نامه بود / بسوی رفیقان خود رو نمود
که آن اینچنین است حکم رسول / نشاید نمودن ز حکمش عدول
کنون از شما هر که ای دوستان / بذوق شهادت بود هم عنان
بیاید درین راه همراه من / وگرنه رود باز سوی وطن
بپاسخ بگفتند یاران تمام / که هستیم با حکم او را غلام
بتائید ایزد قدم نه دلیر / که با جان ترا همرهیم ای امیر

که از صبح تا این زمان رانده ایم / چه انسان چه حیوان همه مانده ایم
گشودند پس با دل جمع بار / گرفتند از اشتران هم مهار
کمر باز کردند غافل از آن / که گردون چه بازی کند ناگهان
چو دید ابن جحش آنکه چون رنگ نو / بتقدیر آمیخت تدبیر او
شد اول لشکر خدا تیز بان / بر آن کاروان تاخت پس ناگهان
نخست از رفیقان آن هوشمند / خدنگ افکنی شست را داده کند
بر و سینه عمرو حضرمی آب / نشان کرد دوز ناوکی چون شهاب
خدنگش نخست از کمان بی خطا / بدانسان که از چرخ تیر قضا
ز بس تیر بر سینه اش پا نهاد / لبش بوسه بر جای پایش بداد
لب زخم از آن جلدی شست صاف / ز بس خنده بگذاشت بر خاک ناف
چنان کرد سوفار در سینه جا / که شد خنده زخم دندان نما
همان بود زخمی که از اهل دین / شد اول نصیب تن مشرکین
بغلطید بر خاک آن تیره جان / روانش بشد سوی دوزخ روان
پس اصحاب اسلام در تاختند / دو کس را ببستند و انداختند
یکی رفت بیرون از آن جا بکس / ولیکن همین جان خود برد و بس



زده خیمه بیرون ز بیت الحرام
نموده است عزم سفر سوی شام

بر آن کاروانست سفیان امیر
رفیقش ز اشرار جمعی کثیر

شنید این خبر چون حبیب اله
بفرمود کردند مهیا سپاه

چو شد لشکر آراسته آن جناب
به دولت خود آورد پا در رکاب

برآمد بتائید حق شاه دین
که گیرد سر راه بر مشرکین

بدان عزم تا چند منزل شتافت
خبر لیک در عرض آن راه یافت

که کردند اعدا ز سر حد عبور
سوی شام رفتند و گشتند دور

برفتن ز پی مصلحت چون نبود
سوی شهر خود باز رجعت نمود

ولی بر نگردیده میدان کشید
ببین تا چه بر وقت خواهد رسید

به دولت چو آمد به ماوای خویش
دو کس را ز اصحاب خود خواند پیش

که بودند در کارها هوشیار
جهان دیده و واقف کارزار

بفرمودشان بر پی کاروان
شتابید و دارید خود را نهان

ببریده تا به نزدیک شام
و زانجا نمائید جائی مقام

که باشد سر راه آن کاروان
شود کاروان چون بدین سو روان

رسانید خود را شتابان بشهر
وز ایشان نمائید ما را خبر

بگو با بزرگان آل لوی
که افتاد ما را محمد به پی

ز ملک جهان خواهد اخراج ما
کمر بسته بر قتل و تاراج ما

به هنگام رفتن پی ما شتافت
چو ما رفته بودیم و ما را نیافت

کنون بازگشتن محالست و بس
گر او نیست غافل ز ما یک نفس

نیابیم گر ما مدد از شما
نیاید برون زنده یک تن ز ما

چو سفیان ز ضمضم شنید این پیام
بیاورد رو سوی بیت الحرام

شب و روز ره را بریدن گرفت
بسرعت تو گوئی پریدن گرفت

ولی پیش از آن کو رسد در حرم
شبی عاتکه بانوی محترم

در کیفیت خواب دیدن عاتکه بانو عمه سرور انبیا و رسیدن ضمضم قاصد ابوسفیان و سرانجام نمودن بزرگان قریش بعزم معاونت بر روی کاروان

که بد عمه سرور انبیا
یکی خواب دید و در آمد ز جا

از آن خواب پر بیم و وسواس شد
بروز دگر نزد عباس شد

بگفت ای برادر سحرگاه دوش
یکی خواب دیدم که رفتم ز هوش

نمایم پیش تو آنرا بیان
ولی گر ز مردم بداری نهان



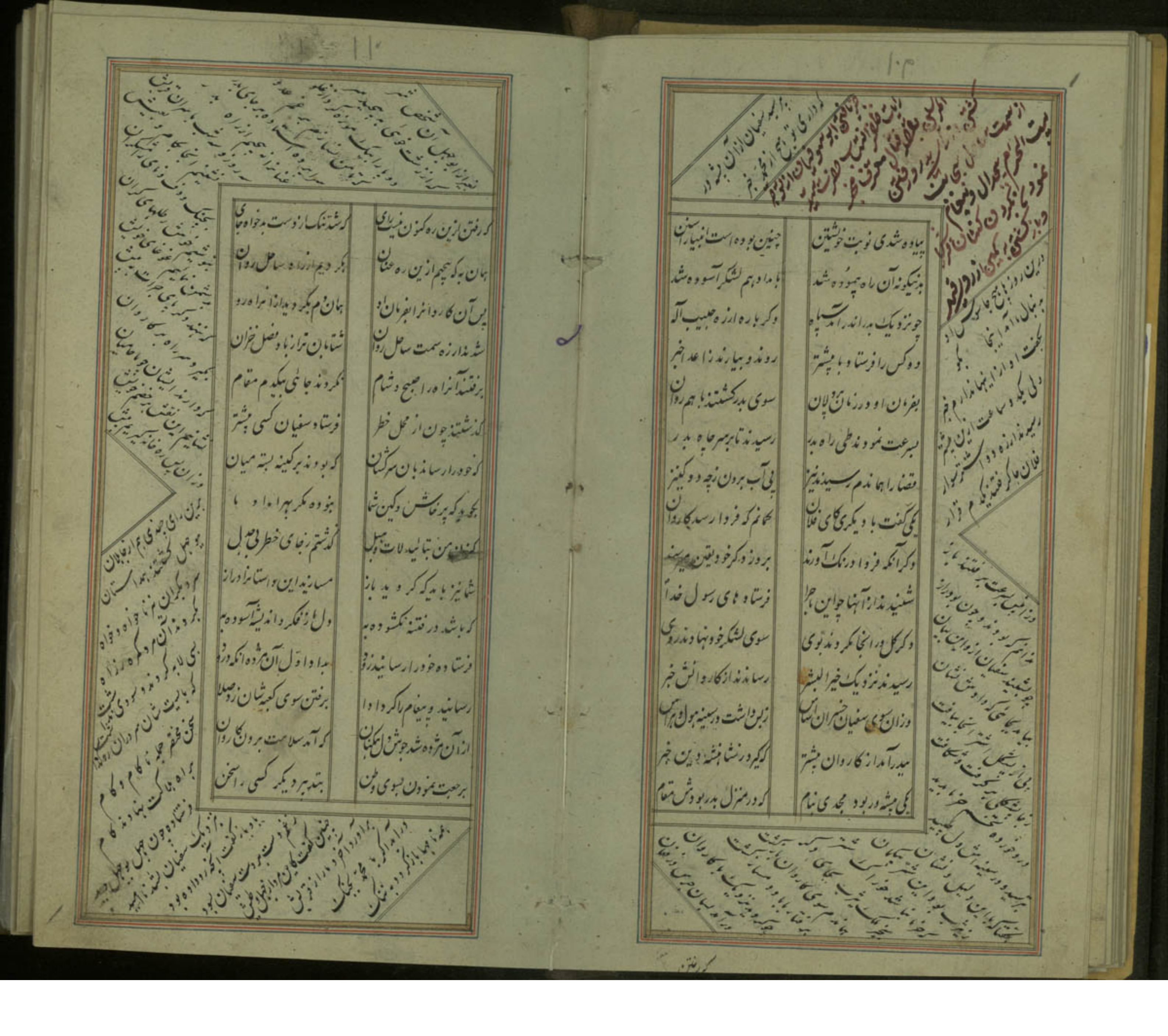
بگفت آن خواب را سر بسر / ولیکن آن خبر برد نزد پدر
مرا ورا پدر نامور عتبه بود / که در قوم خود صاحب رتبه بود
همان روز آن راز گشت آشکار / چو بشنید ابوجهل شد بیقرار
بسوی حرم رفت آن تیره دل / که عباس سازد از آن خجل
چو دیدش چنین گفت با زهرخند / زنان شما هم پیمبر شدند
بدو گفت عباس ای هرزه گوی / ترا چیست مقصود ازین گفتگوی
ابوجهل گفتش تجاهل مکن / مکن دان زبان میا را سخن
مکن ترزه ما هم بیان عینیست / که خوابی که همشیره ات دیده است
چو بشنید عباس ازو این نوا / بدانست کان راز شد برملا
ولیکن بانکار دادش جواب / دگر باره گر دو آن مهاند خطاب
که من میکشم تا سه روز انتظار / بشد صدق این خواب اگر آشکار
بهانم بسوی قبایل تمام / نویسیم کتابت نمایم پیام
که زین تهمت و افترا و دروغ / نگیرد ز اولاد هاشم فروغ
برآشفت عباس از آن گفتگوی / بدو گفت ای ناکس زشتخوی
بدین علیها نزد اهل هنر / تو صد باری ازنما سزاوارتر

بنی هاشم آنروز بودند شاد / گرستند از طعن اهل عناد
دگر بود ماتم بهر خانه / جز این حرف دیگر نه افسانه
بر آن جنگ و کین باولی برزخون / که نسبت اول ابوجهل دون
دگر زمعه و پس سهیل شقی / دز آن پس از آن اشقیا مابقی
چنان شد مقرر که از هر دو مرد / که دارند سامان و ساز نبرد
نماید یکی یاری کاروان / بماند یکی بر سر خان و مان
ولی بولهب زان سفر پا کشید / گریزان خواب دل در پیش طپید
نمودند یارانش سعی تمام / ولی در نیاورد او سر بدام
دگر عتبه شیبه با چند تن / نبودند راضی از آن انجمن
که از خانه بیرون گذارند پا / ولی بر نگردد با ایشان قضا
ابوجهل با پس خبر شد از آن / که دارند در دل فلان و فلان
که پا از در خانه ننهند پیش / بسی چند زین ره عنانهای خویش
بشد نزد یکیک بخواهش گری / سخن گفت با هر یکی از دری
بطعن و کنایت بسی سرد و گرم / بگفت و دل جمله را کرد نرم
زجان دست شستند بی نام و ننگ / نهادند ناکام دلها بجنگ



چو تجار شد منزل و خیمه گاه | سوی خان ارباب آمد ز راه
چو ارباب آگاه گردید از آن | نمود او ولی از همه کس نهان
وز آن پس شکفته دل و خنده رو | بیامد دوان بر سر راه او
باو کرم برخورد با اشتیاق | بیاوردش آنگه بسوی وثاق
باعزاز و اکرام بنواختش | سزاوار او جایگه ساختش
چو بنشست سفیان بیان باز کرد | ز هر جا سخن گفتن آغاز کرد
میان سخن گفت با میزبان | که داری خبر از محمد چسان
چنین گفت با من یکی راست گو | که دنبال هست جاسوس او
باو گفت ارباب ای نامور | ز حرفی که گفتی ندارم خبر
ز هر کس شنیدم هم از دیگری | که از تابعان محمد کسی
بدین سمت نا کرده باشد گذار | تو خاطر ازین رهگذر جمع دار
چو سفیان از او این حکایت شنید | دل تیره اش اندکی آرمید
سوی خیمه خویشتن بازگشت | دلش با غم و شادی انباز گشت
چو او رفت آن هر دو مرد امین | بر ارباب کردند [illegible] آفرین
که باید چنین رازداری نمود | وز آن پس مرخص گشتند زود

بپوشیدش روان شهریار نجف | حمایل یکی تیغ و رایت بکف
به پهلوی او حمزه نامدار | چو شیر گرسنه که جوید شکار
بگردش دگر پر دلان سپاه | زره بسته چون هاله بر گرد ماه
سر از غرفه‌های فلک قدسیان | برآورده استاده عبرت کنان
که انسان چسان میکند بندگی | چسان دست میشوید از زندگی
و میده بر آن قوم پاک اعتقاد | که انا فتحنا گهی ان یکاد
روایت کند راوی اینچنین | که مابین بطحا و یثرب زمین
بود منزلی با صفا بدر نام | که افتاده هم بر سر راه شام
روان شد بآن سمت خیر البشر | که بدکار را اندر آن جا گذر
بفتح و ظفر راه را میبرید | چو در منزل سبت سعیا رسید
بفرمود ببینند عرض سپاه | وز آن نامور لشکر کینه خواه
کسانی که باشند بهتر بسال | نه اندر خور کارزار جدال
از آنجا سوی شهر کردند باز | که از رنج بیهوده با احتراز
[illegible] [illegible] دیدند عرض سپه | شدند آن یلان سیصد و سیزده
همه درخور کارزار از نبرد | بجز خورد و سالان که بد رهنورد



پیاده شدی نوبت خویشتن   چنین بوده است انبیا را سنن
بدینگونه آن راه پیموده شد   بامداد هم لشکر آسوده شد
چو نزدیک بدر اندر آمد سپاه   دگر باره از ره حبیب اله
دو کس را فرستاد با پیشتر   روند و بیارند ز اعدا خبر
بفرمان او ورزنان چون یلان   سوی بدر گشتند با هم روان
بسرعت نمودند طی راه بدر   رسیدند تا بر سر چاه بدر
قضا را بهاندم رسیدند نیز   پی آب بردن زنی چند کنیز
یکی گفت با دیگری کای فلان   بمانم که فردا رسد کاروان
دگر آنکه فردا و رنگ آورند   بروز دگر خود یقین میرسند
شنیدند از آنها چو این ماجرا   فرستادهای رسول خدا
دگر کل و از انجا کردند روی   سوی لشکر خود نهادند روی
رسیدند نزدیک خیر البشر   رسانیدند از کاروانش خبر
وز آن سوی سفیان خسران اساس   ز بس داشت در سینه هول و هراس
سید را آمد از کاروان پیشتر   که گیرد ز نشانه فتنه دین خبر
یکی چشمه در بود مجدی بنام   که در منزل بدر بودش مقام

که رفتن ازین ره کنون نیست رای   که رشته تنگ از دست بدخواه جای
همان به که پیچم ازین ره عنان   بگردیم از راه ساحل روان
پس آن کاروان را بفرمان او   همانم بگردید از راه رو
شدند از ره سمت ساحل روان   شتابان تر از باد فصل خزان
برفتند آن راه را صبح و شام   نکردند جائی بیکدم مقام
گذشتند چون از محل خطر   فرستاد سفیان کسی پیشتر
که خود را رسانید بان سرکشان   که بودند بر کینه بسته میان
بگوید که پرخاش و کین شما   نبوده مگر بهر اموال ما
کنون من بتائید لات و هبل   گذشتم ز جای خطر بی جدل
شما نیز باید که گردید باز   مسازید این راه استادراز
که باشد در فتنه بگشوده به   دل از فکر و اندیشه آسوده به
فرستاده خود را رسانید زود   بداد او ول آن مژده آنکه ورود
رسانید و پیغام را کرد ادا   برفتن سوی کعبه شان زد صلا
از آن مژده شد جوش اهل مکه آن   که آمد سلامت برون کاروان
برجعت نمودن بسوی وطن   بتدبیر دیگر کسی را سخن



ازین غصه با خاطری پر ز غم — بسرعت روان شد بسوی حرم
که تا کاروان را رساند بجای — رود خود بنزدیک آن تیره رای
بهر حال شد با ایشان رفیق — که گشته از دولت او غریق
وز آنسو ابوجهل با سرکشان — روان شد بکین تنگ بسته میان

ذکر باز داشتن اخنس بن شریق زهره از رفاقت اهل ضلال

ولی اخنس آن مرد با هوش و رای — که بد مر بنی زهره را پیشوای
چنین گفت با قوم خود در نهان — گر این بدکنش مرد تیره روان
نخواهد بجز ذل و خسران ما — بود آشکارا پی جان ما
بجنگ محمد شدن رای نیست — تو گوئی درین ره مرا پای نیست
وگر آگه بود این جهل بیکران — برای مدد کردن کاروان
کنون کاروان چون سلامت گذشت — نباید عبث کرد پرخاش گشت
همان به که گردیم ازین راه باز — که هشیار ننهد سر خود بگاز
بگفتند قومش چنین در جواب — که بود آنچه گفتی سراسر صواب
ولی بی سبب بازگشتن ز جنگ — بود در میان یلان عار و ننگ
چنین گفت اخنس مدارید غم — که تدبیر این کار را کرده ام

خبر یافتن اشرف مرسلین و حبیب رب العالمین از رسیدن اهل ضلال با رادهٔ جنگ و قتال از روی کین و مشاورت آن حضرت با اصحاب رضی الله عنهم

بگفت ای خداوند جان آفرین — نگارندهٔ آسمان و زمین
ز احوال هر بنده دانا توئی — بهر کار مشکل توانا توئی
بحکم تو بسته کمر بر جهاد — تو فیروزیم ده بر اهل عناد
بجنگ یکی زین بت پرستان جهان — ده مرغلان و غلامزادگان
نخست او ابوجهل را نام برد — دگر یک یک از مشرکان را شمرد
بنالید پس پیش یزدان پاک — شرف بخش عرش برین روی خاک
همیخواست فیروزی و فتح و نصرت — بر آن بت پرستان بیداد کیش
چو بر داشت سر از زمین آنجناب — دعا شد بدرگاه حق مستجاب
بر آن مشرکان که او یاد کرد — همه گشته گشتند روز نبرد
وز آنجا پس از آنجا روان شد رسول — بغز مود دو او صفرا نزول
شنید آنکه نام آوران قریش — همی بر ز کین دو دلی پر ز طیش



ولی با تو گوئیم ما بی فریب / که پای مبارک بجز در رکیب
بفرما بهر سو که خواهی سفر / که آئیم ما در رکابت بسر
اگر رو نمائی سوی زنگبار / نگیریم یک موی از تو کنار
کمر بسته بر قتل اعدای دین / در آئیم پیش تو در دشت کین
بود تا بتن جان و در کف توان / بیازیم شمشیر بر دشمنان
از آن گفته خوشدل رسول خدا / بفرمود در حق ایشان دعا
چنین خواست پس بهترین بشر / که از زاده انصار آید خبر
دگرباره فرمود کای دوستان / چه گوئید اندر حق دشمنان
ز جا خاست این بار سعد معاذ / چنین گفت از روی صدق و نیاز
که ای اشرف خلق پروردگار / بود پای ما پیش در کارزار
که با جان و دل ما همین عهد بست / بدست تو روزی که دادیم دست
سر و مال و فرزند و خویش و تبار / همان روز کردیم بر تو نثار
قدم زد بدولت کنون پیشتر / که ما در رکابیم با جان و سر
روی گر بدریا بسر میرویم / بهمراهیت موج دریا شویم
بهم بر ایشان نمود آفرین / بر آن صدق و ایمان انصار دین

کسی را که از اهل بطحی دیار / در آنجا ببینی بگیر و بیار
غضنفر همان لحظه با همرهان / بفرمان او شد بآن سو روان
چو شیر خدا بر سر چه رسید / تنی چند سقا بر آن چاه دید
که بهر بزرگان بطحا سپاه / همی آب بردند از آن تیره چاه
همراهیان گفت انکه امیر / که سازید این مشرکان را اسیر
بحکم وی اصحاب تازان شدند / در آن حال اعدا هراسان شدند
نهادند در طریق گریز / بدنبال رفتند اصحاب نیز
دو کس را گرفتند از آن ناکسان / گریزان برفتند آن دیگران
پس آن هر دو تن را شه اولیا / بیاورد نزد رسول خدا
بپرسید اول شهنشاه دین / که دارند جا در کجا مشرکین
نمودند اسیران بدامان دشت / یکی پشته از دور چون پشت دست
بگفتند با سرور انبیا / که در پشت آن پشته دارند جا
دگرباره پرسید سالار دین / که گوئید چند اند مردان کین
بپرسید دیگر حبیب خدا / که هستند ز اشراف همره کجا
بگفتند ابوجهل شوم پلید / دگر عتبه و شیبه هست و ولید



بفرمود سالار دین در جواب / که بد مطلبم مشورت با صحاب
چنین گفت آن مرد بیگر و غدر / که چاهیست در آخر جند بدر
پر آبست آن چاه و آبش زلال / زمینش بخونریز بهر قتال
در آن سرزمین خیمه برپا کنند / برای سپه حوض آبی کنند
نمائیم آنرا پر آب زلال / که تنگی نبینیم وقت جدال
نبی کرد آن رای را اختیار / ولی وحی را میکشید انتظار
بیامد همان لحظه روح الامین / بیاورد حکم جهان آفرین
بگفتا عمل کن برای حباب / که باشد همان رای رای صواب
من این ذکر کردم برای صواب / ز روح الامین گفتن این جواب
ز گفتار راوی نمودم بیان / نمودار صدق یکذره آن
ور اینس رسول خدای ودود / بفتح و ظفر رو بآنسو نمود
درآورد پا در رکاب ظفر / سپه در رکابش روان شد بسر
برفتند آنمرز مردان کار / رسیدند در منزل ریگزار
چنان ریگ نرمی که رفتی درو / شتابنده تا ساق زانو فرو
زمین تفته چون آتش از آفتاب / نه پیدا در آن دشت یک قطره آب

ز دلها گمانهای بد شسته شد / از آن آب نخل یقین رسته شد
زمین سخت شد آنچنان نیکرنگ / که گفتی شد آن ریگ یکتخته سنگ
دلیران لشکر جهان آفرین / گشادند لبها بصدق و یقین
قوی کرده دل جمله از اعتقاد / کمر تنگ بستند بهر جهاد
از آن منزل آنگاه بستند بار / همه گشته آماده کارزار
برفتند آشفته و کینه خواه / بآنجا که بود از پی رزمگاه
رسیدند پس چون بآن سرزمین / فرود آمد از بار سالار دین
یکی جای گیرند نزدیک چاه / بفرمود کانجا سراسر سپاه
سراپرده و خیمه برپا کنند / بدانسان که گفتند حوضی کنند
پس آنگاه خود با سران سپاه / بیامد بجائی که بد رزمگاه
نشان داد اینجا باصحاب خویش / فتادن که سرکشان قریش
بفرمود کز دست مردان دین / خورد چون تکان نخل عدوان کین
بیفتند مانند برگ خزان / در اینجا فلان و در آنجا فلان
بدین مژده گشتند اصحاب شاد / کمر تنگ بستند بر جهاد
نمودند آنجا بهاران نشان / که یارش نبینند با کشتگان



دویدند بیرون ز پرده سرا / سراسیمه و کرده گم دست و پا

فتاده ز دهشت گره بر زبان / بسینه درون دل چو بسمل طپان

نمودندی آنگه کز این سوال / که باشد چسان کار ما را مآل

حکیم اندران دم بعتبه رسید / چنین گفت عتبه چو او را بدید

که تا بسته ام من بمردی کمر / باین رنج و سختی بدیدم سفر

برای مدد کردن کاروان / برون آمدیم از حرم همگنان

کنون کاروان چون سلامت گذشت / چرا ما بدینسان درین کوه و دشت

پریشان و بیهده ما میرویم / کجا میرویم و چرا میرویم

کنون آورد گر شبیخون عدو / نماند بیک تن ز ما آبرو

چه گوئی درین باب تدبیر چیست / که ما بی پناهیم و دشمن قویست

جوابش حکیم اینچنین داد باز / که ای نامور مهتر سرفراز

سخن آنچه گفتی همه بود راست / مرا نیز در دل همین حکم خاست

درین ورطه بوجهل ما را فکند / که بادا سرافکنده و مستمند

کنون باید امشب خبردار بود / کمر بسته هشیار و بیدار بود

که بر ما اگر تاخت آرد عدو / توانیم بستن سر راه او

برفتند

برفتند پس نزد سالار دین / بگفتند با سید المرسلین

بتائید حق در دل دشمنان / گرفتست جا خوف و رعب الجنان

کزان نامور انجمن هیچکس / نیارد کشیدن بتندی نفس

ستوری کند شیهه را گر بلند / زنندش بسر تا خموشش کنند

شده آب از بیم دلها چو موم / زبان پر ز نفرین بوجهل شوم

شنیدند چون اهل دین این نوید / ز شادی چو گل روی شان دمید

وز آنسو هر روز دیگر چون قریش / پی جنگی کرده بنگاه خویش

بدیدند از بیم لرزان شدند / بر آن نقش‌ها جمله جمع آمدند

بعینه که در پی بری دست داشت / همه را بر آن نقش‌ها چون نگاشت

بگفتا که این پی ز اغیار نیست / چرا از ابن مسعود و عمار نیست

کنون گشت بر من ازین پی عیان / که هستند زینسان همه اهل دین

محمد با صید این همرهان / بجنگ شتابان بسته میان

بیارید از جنگ اکنون [illegible] / که فیروز باشیم ما روز جنگ

ولی تیغ در اهل یثرب نهید / همی سر ز انصار او برد ید

کسانیکه هستند از شهر ما / که هجرت نمودند با مصطفی



ز سر تا بپا رفته آن کینه جو / بفولاد چون نقش خاتم فرو
نشسته بپشت شتر با شکوه / فروزان چو آتش ببالای کوه
وز آن پس ابوجهل هنگامه ساز / گرازان چو در چشم رفته گراز
بیامد خروشان و جوشان ز کین / قبا و کلاهش همه آهنین
پس آمد بکردار کوه احد / ستون سپه عمرو بن عبدود
چو منقل ز رخش برگرفته ز خشم / بسان دو اخگر فروزان دو چشم
دمش اژدهاوار آتش فشان / شده دشت روشن چو برق سنان
زره بر تن و خود بر فرق سر / همه جا بجا تیغ و گرز و سپر
رسید از پیش عقبه کینه خواه / ز دود دلش گشته روشن سیاه
که او با رسول خدای جهان / عدوتر بد از جمله مشرکان
بیامد کمر بسته اکارزار / علامات کین از رخش آشکار
چنین از پی او دگر سرکشان / رسیدند با تیغ و گرز و سنان
فروز آمد آنگاه خیل عدو / بلشکرگه شاه دین رو برو
سزاوار خود هر کسی جا گرفت / سراپرده و خیمه بالا گرفت
برآورد آنگه رسول خدا / بدرگاه حق دست بهر دعا

دم تیغ نام آوران قریش / ندانیم از یکدم آب بیش
بود تا سر یکتن از ما بجای / نسازیم دست از ز کار تیغ پای
ولیکن ز ما بهتر و بیشتر / تو دانی که با جنگ باشد دو بهر
از آن بدی در خاطر آورده‌ایم / که بهرت عریشی مرتب کنیم
چو کردیم ما رو برو با قریش / بگیری بدولت تو جا در عریش
تنی چند گرد و فراهم شوند / ز دشمن ترا پاسبانی کنند
اگر گشت تایید حق یار ما / ز فیروزی افروخت رخسارها
بیاییم پیش تو شادی کنان / گرفته بکفها سر دشمنان
وگر آنکه تقدیر باشد چنین / که ما سر بیازیم در دشت کین
تو با پاسبانی خود و رزمیان / بدولت شوی سوی یثرب روان
که از ما کسانیکه پس مانده‌اند / ترا از دل و جان همه بنده‌اند
ندارند جان و سر از تو دریغ / نه از دشمنان تو کوپال و تیغ
پسندید رایش رسول خدا / ز روی کرم کرد او را دعا
همان دم بکوری چشم قریش / مهیا نمودند بهرش عریش
پس آنگه عمر را نبی پیش خواند / در و گوهر از درج مرجان فشاند



همان به که گیریم از اینجا پیش / بارآم هریک ره شهر خویش
برآشفت ابوجهل از آن گفتگو / زبان ساخت تلخ و ترش کرد رو
بگفت این سخنهای بیمغز چیست / زما پاسخ او بجز تیغ نیست
کز اینجا پی انتقام آمدیم / نه بهر سلام و پیام آمدیم
هبل داد چون قدرت انتقام / بگفت تو کی پس گذاریم گام
گذشت آنکه با هم بنی عم بدیم / کنون دشمن جانی هم شدیم
ز پشت فرس بر نداریم زین / ز اعدای خود تا بگیریم کین
نمائیم اکنون باین پردلان / گرفتن سر راه بر کاروان
تراشیم از سینه هاشان تمام / بنوک سنان آن هوسهای خام
برآریم اول دمار از عدو / بشهر خود آنگاه آریم رو
تنی چند دیگر هم از جاهلان / بیوجهل گشتند هم داستان
بهم خورد مجلس از آن گفتگو / زبانها پر از لعن آن زشتخو
عمر هم بنزد بنی باز گشت / بگفت آنچه از نیک و از بد گذشت
نهادند از هر دو سو دل بجنگ / که بر شیشه صلح افتاد سنگ
پس آن بخرد مردم کینه کوش / عمیر وهب نام مردی بهوش

ولی روز جنگ او که کارزار / برابر توان داشت با سه هزار
نخواهند خود هم ز جنگ قریش / پناه از کسی غیر شمشیر خویش
که من آنچه دیدم ازین دلان / بگفتار ما را اندارد زبان
تو گوئی شترهای ایشان بیار / ندارد بجز مرگ با زهر بار
بجسته شدن شاد پیر و جوان / بود مرگ سوری عجب نزدشان
نیفتند از آن قوم یک تن بکار / زما تا که ده تن نسازد هلاک
از او چون حکیم این حکایت شنید / ز سر هوش و از چهره رنگش پرید
بر عتبه آمد چو دیوانگان / دل از بیم در بر چو بسمل طپان
بدو گفت ای مهتر نامدار / دلم گشت سوراخ از خار خار
شما چون ز خود غافلید اینقدر / ندانم که گردون چه دارد بسر
ازین پرده کافکند بر دیدگان / چه لعبت برون آورد ناگهان
ندیداست چشم شما کارزار / که گیرید این فتنه را سهل و خوار
بیندیش از آن دم که در رزمگاه / دو رویه به تنگی در آید سپاه
فغان خیزد از کوس و شور از نفیر / شود گرم هنگامه دار و گیر
قضا پرده از روی خود افکند / هوا از دم اژدها دم زند



که غیر از شما نیست غمخوارشان — مخواهید کس بخود و خوارشان
مدارید بر جهل بوجهل گوش — که بغض و عداوت ازو برد هوش
نخواهد بجز خواری همگنان — نماید سبک کارهای گران
دگر جاهل چند مغرور تیز — که دانند بازی بنرد و ستیز
بآن بیخرد همزبان گشته اند — بخود غره و پهلوان گشته اند
همان کینه عمرو بن حضرمی — که شد کشته در بطن نخله همی
دگر دعوی مال آن کاروان — که کردند تاراج اسلامیان
بهانه نموده کمر بسته اند — مر این جهل را عزم دانسته اند
مدارند چون قوم خر این سخن — تو ای نامور مهتر انجمن
بکن با دیت وجه تاوان قبل — که کردند بی عذر قوم جهول
سوی کشور خویش بندند بار — بشرم و بغیرت نه بی ننگ و عار
چو بشنید ازو عتبه این داستان — بگفت ای خردمند بسیار دان
سخن آنچه گفتی تو در گوش بود — روانرا توان هوش را توش بود
تو دانی که من هم ز روز نخست — بنودم درین کار چون قوم چست
مگر ز اکراه این رزمگاه — شدم عازم بازگشتن ز راه

دگر آنکه با او شود بخت یار — کند ور جهانش یکی شهریار
شما بهره یابید پیش از کسان — که هستید با وی ز یک خاندان
سیوم آنکه گر دعویش هست راست — بدانسان که گوید رسول خداست
مسازید خود را ز کین و عناد — بنزد خدا بدترین عباد
نکرده عای شما ای قریش — ازین جنگ خونریزی و کین و طیش
همان خون عمرو است و تاراج مال — میارید ازین راه در دل ملال
که آن وجه را میکنم من ادا — چه تاوان اموال و چه خونبها
ازین حرف ماندند قومش خموش — خموشی رضا گفته اند اهل هوش
در آندم ابوجهل در خیمه بود — ندا کردن عتبه را می شنود
در آمد همان دم حکیم از درش — بیاورد پیغام عتبه برش
چو بشنود فرعون بوجهل نام — ازو آن کلام و ازین این پیام
بپاسخ خموشی بدید از قریش — در آمد ولی بر ستیزش بطیش
بدل گفت گر آنکه این انجمن — نمایند ازوی قبول این سخن
دهد عتبه تاوان هم خونبها — پدید آیدش غظم در دیده ها
مسلم شود این ریاست برو — نماند بما عزت و آبرو



چو مجبرا ابوجهل از آن کلام | بپیچید دود جگر بر مشام
طپیدش دل از کین چو [illegible] | بنزدیک عامر فرستاد کس

برانگیختن ابوجهل [illegible]

برادر بدا و عمر مقتول را | که برخاستن از جوش این قتلها
بگفتش بر نزد عامر پیام | بجوشید که ما از پی انتقام
مهیای جنگیم پیر و جوان | ولی عتبه با خصم دارد زبان
نمی‌خواهد این خون کز فتنه شود | علاج جگرهای تفته شود
تو اکنون برآری بکر و سپاه | بکر و قصاص برادر بخواه
فرستاده شد نزد عامر روان | ابوجهل خود بسته بر کین میان
بیامد بر عتبه لبریز جنگ | زبانی چو سوهان و رویی چو سنگ
چنین گفت او را چو از در رسید | که تا چند ترسی تو یا ابوالولید
غم جان بانسوت ساخته | گسسته دل و رنگ رو باخته
ز سر رفته هوش و ز تن رفته تاب | جگر گشته خون زهره گردیده آب
هراست حمیت ز دل رفته است | کل [illegible] رسته است

چه رانم ز جهل تو دیگر کلام | گر گشتت ز بن جهل ابوجهل نام
جبینی تو چندان که خواهی بجان | بدخویش هر بد دیگران
نداری بچشم آب یک اشک وار | بجز آتش او زوزیت نیست کار
که آن آتش آخر بجانت فتد | شود برق و بر خانمانت فتد
من از بهر آرام و جان قریش | بگفتم بود صلح بهتر ز طیش
که بستیم ای دشمن دودمان | چه ما و چه ایشان ز یک خاندان
برآید چو شمشیر از دو طرف | ز هر سوی گردند چندی تلف
شود بیشتر کین و دعوای خون | رود رشته صلح از کف برون
ز رنگ خون بانجا رسید است کار | رسد خون قیامت شود آشکار
هر جا که دیگر بهم بر خورند | ز هم طالب کینه هم شوند
بجائی رسد آخر این کین و طیش | که یک تن نماند بنام از قریش
بگو تا هی دعوی جاهلان | شدم و چه مال و دیت [illegible]
ندارد ترس ای ناکس [illegible] | که کردی زبان را تو زینگونه [illegible]
ده و گیر خیز و ز دشت نبرد | پدید آید آنکه ز نامرد مرد
تو میدان مردان کجا دیده | که بر خویشتن اینچنین چیده



نباشد در آیین مردان روا / که مرا آنچه گوید نیارد بجا
بد فسیان سخنهای آتش فروز / همی گفت با شیشه پر سوز
در آمد از آن نوحه والتماس / یکایک بجوشید جیش قریش
بجستند از جا همه قهرمند / بدانسان که در آتش افتد سپند
فکندند بر تن زره های کین / به پشت ستوران نهادند زین
ببستند شمشیرها بر میان / سپرها به دوش و بکفها سنان
در افتاد آتش در آن انجمن / ابوجهل را بخت شد کامزن
بر آن غیرت قوم تحسین نمود / ستایش کنان جهل از ایشان فزود
چو آن شور و آشوب عتبه شنید / سراسیمه از خیمه بیرون دوید
بدید آتش فتنه افروخته / دماغ یلان از غضب سوخته
شده آشکارا یکی رستخیز / دلیران کمربسته بهر ستیز
بر آورد فریاد و گفت ای قریش / مسازید بر خویشتن تلخ عیش
میارید در فتنه چونی شتاب / که باشد سر کم بقا ز اضطراب
مسازید آتش بلند آنقدر / که نتوان خموشش نمودن دگر
در فتنه در دم توان کرد باز / ولی بست نتوان بعمر دراز

گوشها باش کر که اهل دین / روم من برآورده شمشیر کین
از آن حوض آبی که کنده جناب / خورم آب آنرا نمایم خراب
بمنتم از آن قوم یزدان پرست / که بر من تواند سر راه بست
بگفت این و در دم بکردار باد / سوی حوض با تیغ خود رو نهاد
از آن سو نگه کرد شیر دژم / عم مصطفی حمزه محترم
که از فوج اعدا سوی حوض آب / یکی بخت برگشته دارد شتاب
بکف تیغ خونریز و برتن زره / بسر شور کین و بر ابرو گره
ببازوی خود غره و خشمناک / نه هیچش ز اصحاب بیم و نه باک
چو مغرور و بی باک دیدش چنان / روان شد بسویش هژبر ژیان
سر راه بگرفت بر خصم تنگ / بکردار نخچیر دیده پلنگ
چو دید اسود آن پیش بگذاشت گام / برافراخت شمشیر و برگفت نام
بینداخت آن تیغ را کینه خواه / بر آن نامور شیر لشکر پناه
عم مصطفی حمزه آتش کرد رو / بجنبش که باید چنین تیغ زد
بینداخت شمشیر بر پای او / بیفکند یک پا ز بالای او
ز پایش در آورد چون آن جناب / به سینه روان شد سوی حوض آب



جهان خواست از کوه صحرای غرو | که شد آب از آن زهره نره دیو
روان شد پس آن لشکر کینه خواه | خروشان و جوشان با آوردگاه
حبیب خدای جهان آفرین | چو دید آن کمربندی از شرکین
بفرمود تا اهل اسلام نیز | کمر تنگ بستند بهر ستیز
بفرمان او پردلان در زمان | ببستند بر جنگ اعدا میان
بتایید یزدان و نیروی دین | بفرموده سید المرسلین
بمیدان پرخاش کردند رو | چو شمشیر بسته بخون عدو
رسول خدا سرور خاص و عام | بترتیب صف خود نمود اهتمام
بهر جا که هرکس سزاوار بود | در آن دشت کین ایستاده نمود
کشیده شد آن صف مردان چنان | که بنیان مرصوص شد صف آن
ز آرایش صف چو پرداخت باز | بآن نامداران گردن فراز
بفرمود کز صف خود نگسلید | نبی حکم من تیغ بیرون کشید
گر آیند نزدیک اهل غرور | بتیر از بر خویش سازید دور
چو استاد صف روبروی قریش | بدولت خود آمد بسوی عریش
بفرمود انکه بسعد معاذ | که تا چندی از رزم و رزم ساز

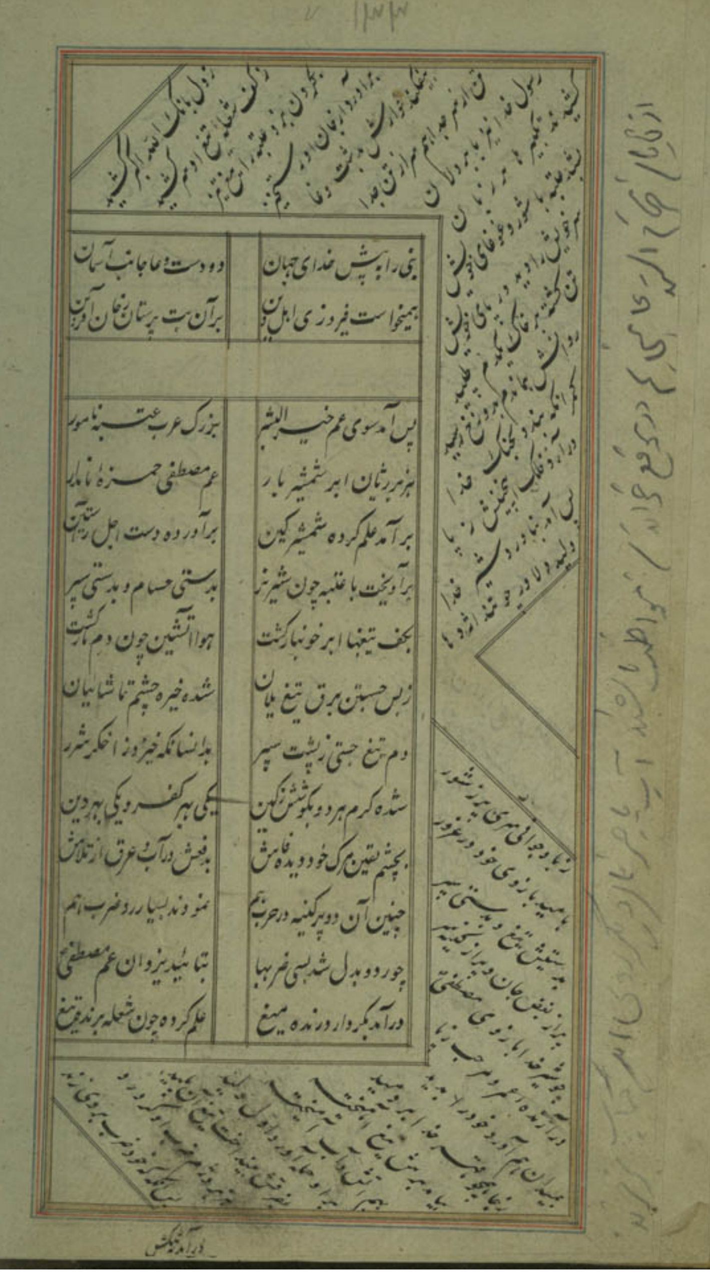
بجوشید میدان ز مردان کین | هوا آتشین شد زمین آهنین
ز بس گرد و کرد دشت پرخاش گاه | زمین دیگر و هم هوا گشت راست
ابوبکر نزد نبی داشت جای | بگفت ای بحق خلق را رهنمای
درآمد به تنگی سپاه ضلال | چه فرمائی اکنون برای قتال
از آن حرف بیدار شد آنجناب | فرحناک از لطف حق کامیاب
که راننده حکم سر با پیشا | نمودش بخواب آنچه بودش هوا
بر و حال اعدای دین عرض کرد | نشان دادش انجام دشت نبرد
سران سپه را همه کشته دید | سپه را رخ از رزم برگشته دید
برآمد پر امید پس از عریش | روان شد بعزم نبرد قریش
جاندم بحکم جهان آفرین | برای مدد کردن شاه دین

بسل بسته افواج کروبیان | رسیدند از کشور آسمان
بیکبارگی جنان تند بادی وزید | که هرگز نه آن تند باد کس ندید
تو گفتی نبرد آورش کند بیکمان | ز روی زمین خیمه آسمان
نبی گفت این باد جبرئیل | که آمد بفرمان رب جلیل



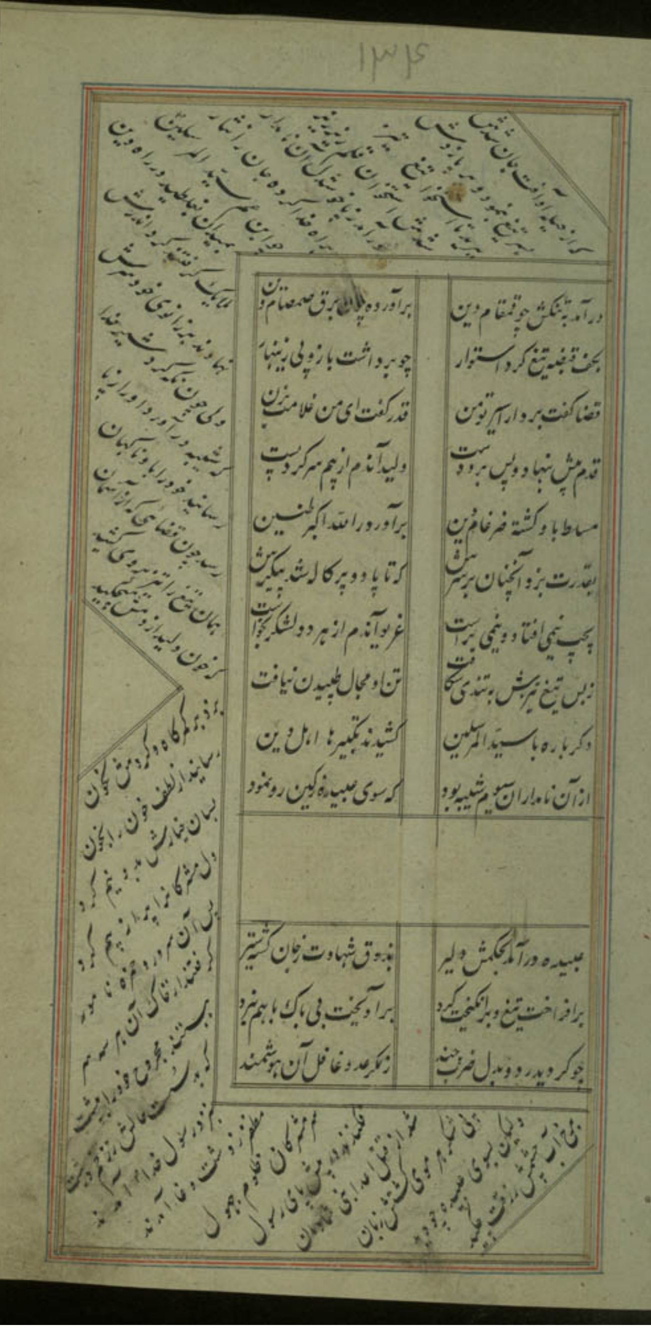
چو کرد این دو عاقد دو مشرکین	بخفتند آیین زمان و زمین
ببستند در دم قضا و قدر	برای حصول مرادش کمر
فلک گفت منت بجان میکنیم	بدانسان که گفتی همان میکنیم
نهادند پس از دو جانب نظر	که بر کینه اول که بندد کمر
نخست آنکه آهنگ میدان نمود	بزرگ عرب نامور عتبه بود
چو دید آنکه هستند اصحاب دین	پیاده ستاده بمیدان کین
فرود آمد از اسپ آن جنگجوی	دو مرد دگر نیز همراه اوی
یکی شیبه بود و ولید آن دگر	که این یک برادر بدش آن پسر
حکیم دلاور چو آن حال دید	که دارد و مهر رزمگه بوالولید
بیامد بپرسش با دل دردمند	روان پر ز مهر و زبان پر ز پند
چنین گفت کای مهر و ر انجمن	چه داری بدل زین پیاده شدن
کز بست اینچنین چشم و گوش ترا	کدام اهرمن برده هوش ترا
ترا جنگ جستن ز فرهنگ نیست	سپهدار خود از پی جنگ نیست
نظر بر تو دارند یکسر سپاه	نشاید ترا رفت در رزمگاه

چه کردی سواره بپیش سپاه	نی پستی ای ناکس دل سیاه
دو رویه بزرگان آل لوی	بشوکت فزونتر ز فغفور و کی
پیاده ستاده برین دشت کین	ترا اسپ می باید و پشت زین
بگفت این و زد بر پی اسپ او	ز بالای اسپ او برآمد برو
پس آشفته با تیغ پرخون بدست	ز خود بیخبر گشته چون پیل مست
نه اندیشه جان نه پروای سر	برادر روان از پیش با پسر
بیامد باستاد بر دشت کین	مبارز طلب کرد از شاه دین
شه انبیا داد فرمان چنان	کز انصار دین سه تن پهلوان
که باشند آگه ز کار هنر	روند از پی رزم آن هر سه مرد
بفرمانش انصار پاک اعتقاد	بمیدان برفتند یاران چو باد
وزان هر سه تن عتبه نامور	ز نام و نسب جست اول خبر
بگفتند انصار هستیم ما	ز مردان یثرب زمینیم ما
که دانیم چون شیر با در جلال	بخود خون اعدای خسران مآل



نبی را به پیش خدای جهان | دو دست دعا جانب آسمان
همی خواست فیروزی اهل دین | بر آن بت پرستان زمان آفرین

پس آمد سوی عم خیر البشر | بزرگ عرب عتبه نامور
هژبر ژیان ابر شمشیر بار | عم مصطفی حمزه نامدار
برآمد علم کرده شمشیر کین | برآورده دست اجل زآستین
برآویخت با عتبه چون شیر نر | بدستی حسام و بدستی سپر
بکف تیغها ابر خونبار گشت | هوا آتشین چون دم مار گشت
ز بس جستن برق تیغ یلان | شده خیره چشم تماشاییان
دم تیغ جستی ز پشت سپر | بدانسان که خیزد ز اخگر شرر
شده گرم هر دو بکوشش ز کین | یکی بهر کفر و یکی بهر دین
بچشم یقین مرگ خود دیده فاش | بنفش در آب عرق از تلاش
چنین آن دو پرکینه در حرب هم | نمودند بسیار رد و ضرب هم
چو ز دو بدل شد بسی ضربها | بتائید یزدان عم مصطفی
درآمد بکردار درنده میغ | علم کرده چون شعله برنده تیغ



درآمد بجنگش چو ضرغام دین | برآورده چون برق صمصام کین
بکف قبضهٔ تیغ کرد استوار | چو برداشت بازو پی زینهار
قضا گفت بردار ای تو من | قدر گفت ای من غلام تو زن
قدم پیش بنهاد و پس برد دست | ولید آن دم از بیم سر کرد پست
مساط باو گشته ضرغام دین | برآورد الله اکبر طنین
بقدرت بزد آنچنان بر سرش | که تا پا دو پرکاله شد پیکرش
بچپ نیمی افتاد و نیمی براست | غریو آن دم از هر دو لشکر بخاست
ز بس تیغ بر سرش بتندی گذشت | تن او مجال طپیدن نیافت
دگر باره با سید المرسلین | کشیدند تکبیرها اهل دین
از آن نامداران سیم شیبه بود | که سوی عبیده بکین رو نمود

عبیده درآمد بجنگش دلیر | بذوق شهادت ز جان گشته سیر
برافراخت تیغ و برانگیخت گرد | برآویخت بی باک با هم نبرد
چو کرد دید رو و بدل ضرب چند | ز نگرید و غافل آن هوشمند



عبیده چو دیدش چنان اشکبار	بگفت ای فدایت چو من صد هزار
نگهدار و ایزد ترا در امان	ز من بینید تنت یکسر مو زیان
چه کم میشود ما اگر کم شویم	که محض از برای فدای توایم
کنون باد از لطف یزدان پاک	ترا عمر چندانکه ما راست خاک
نمیترسم از انیکه مرگم رسید	ولی آه اگر من نباشم شهید
بپاسخ بگفتش نبی با ابن عم	ازین رو میا و ربدل هیچ غم
براه خدا داده نقد جان	شهیدی و شکی نباشد در آن
عبیده از آن مژده دل شاد گشت	ز فکر غم و مرگ آزاد گشت
پس آنگه بحکم رسول خدا	سوی خیمه بردند از رزمگاه
وزان سوی خویشان جلبه زدرد	بچشم آب گرم و لب باد سرد

گرفتند ابوجهل را در میان	بضرب سنان و بزخم زبان
گرای زشت خو ناکس نابکار	باینجا رسید از عنا و تو کار
باین آمدن هیچکس با نبشت	که بر خاکش بیدعا جا نبشت




۱۳۸

برآورد تیغ و گشاده بغل | رسانید خود را با و چون اجل

معاذ دلاور بر نا دوش آن | درآمد چو تیر قضا ناگهان

بزد تیغ بر ران بوجهل شوم | تو گفتی مگر بود پایش ز موم

جدا شد بیک ضرب آن نامور | ز تن پای آن شوم بیدادگر

۱۳۷



برفتند پس هر دو — بنزد رسول خدا پرشغف
بگفتند یا سید المرسلین — بتائید یزدان و نیروی دین
بکشتیم بوجهل دون را بخاک — بریده ز تن با و تن کرده چاک
رسول خدا از طرب آن زمان — برآورد تکبیر با مومنان
بپرسید احوال و گفتند باز — که چون سرنگون گشت آن بی نیاز
بپیکر دو پس تیغ هر دو چلب — بدید و بفرمود دل پر طرب
کردار و از خونش نشان بر دو تیغ — بفرمود در قتلش از خود دریغ
ولیکن سلت را بگیرد و معاذ — کز دستش بر و بشتر شد دراز
برفتند پس هر دو با تیغ تیز — دگر باره غران بدشت ستیز

چو فاطمه بوجهل ملعون بخاک — بیامد علی پیش صف خشمناک
کر خاص بدرش نام و نامی بجا — پناه سپه بود روز وغا
بگفت ای دلیران بطحا زمین — بود تا یکی دست در آستین
برآرید شمشیر از نیام — درآئید در معرض انتقام
بکوشید مانند مردان مرد — برآرید از دشمن زو شت نبرد

بزد باز خشم چون تند میغ — بر و تیغ بارید بر روی تیغ
نشد کارگر هیچ شمشیر از و — ولی گشت معبد گریزان از و
روان شد زپی نیز آن اژدها — چو شیری که گردد شکارش رها
بآن معبد خسته زنگ چون رسید — گریبان او را گرفت و کشید
بکندش بیک حمله بر خاک پست — پر از کینه بر سینه او نشست
فرو برد تیغ آن یل ارجمند — سرش را ببرید چون گوسفند
رسیدند پس از دو جانب یلان — کشیدند شمشیرها از میان
قدم در نهادند بر دشت کین — چار باب کفر و چه اصحاب دین
سرا و کرفتند مردان بهم — نمودند رو هم نبرد آن بهم
برآمد خروشیدن کوس و نای — درآمد دل شیر مردان زجای
علم گشت شمشیرها شعله وار — بشد گرم هنگامه گیر و دار
فتادند بر یکدگر بیدریغ — تواضع نمودند با هم بتیغ
دو بحر شور قلزم چو بر هم زدند — شد آن دم جهان رستخیز بلند
که از دهشت آن زره ابر کون — ببارید از آهنین دیده خون
فتاد آنچنان بر زمین اضطراب — که گفتی درآمد قیامت زخواب



چو خضر غام دین دید او را شتافت | بسان هژبر غضنبا که تاخت
بیامد پی صید چون شیر نر | با در زمه شد روبرو با پسر
بهم هر سه جنگی بر آویختند | قیامت ز میدان بر انگیختند
بچنگال جنگ آوران تیغها | بیارند گی گشته ابر بلا
قدم پیش بگذاشت ضیغم دلیر | در آمد میان دو شمشیر شیر
نخست آن دو شمشیر را رد نمود | چو نوبت باو داد رب ودود
برافراخت شمشیر و زد گرم و تیز | یکی را دو کرد و یکی را بسر
سر او برید و تن او دریه | فتادند بر خاک هر دو پلید
بیفکند و خود پیش بگذاشت پای | بر او آفرین کرد هردم خدای
روان شد دگر سوی با تیغ تیز | بر آورد از ایشان رستخیز
تو گفتی که تیغش یکی اژدها بود | که هر کس که آمد سرش را ربود
همی رفت مانند شیر ژیان | گه از چپ که از راست مردافکنان
علم کرده شمشیر بی زینهار | بر آورد ز اعدای ملت دمار
در آمد به پیکار گرگ کاله | در آمد ز پهلوی او حنظله
که او بو سفیان بد و پیل صف | قدم پیش بگذاشت خنجر بکف

بسان ماداران با آب و جاه | گرفتند بر دست او هم تباه
دلیران دیگر به نیکو نتیز | فکندند آتش بدشت ستیز
بهر سو که با تیغ کین تاختند | ز اعدا جهان را بپرداختند
شنیدم که آنروز چون نره شیر | معاذ و معوذ آن دو مرد دلیر
نمودند کاری بر آن دشت کین | که کردند تحسین سپهر و زمین
معوذ دلاور ز اهل عناد | تنی چند افکند و خود هم فتاد
ولیکن معاذ آن یل نامدار | همان قطعه‌های آن خاکسار
همیگشت با دست آویخته | بدست دگر تیغ آهیخته
بآن حال آن مومن پاکدین | بر آویخت یکچند با مشرکین
چو دید انکه از بهر رزم و قتال | تن کشته دست بریده وبال
در آورد آن دست را زیر پا | کشید و نمودش ز بازو جدا
باسانی کندش آن حق پرست | که گفتی تو ان آستین بد ز دست
بجنبید و در آمد بدشت نبرد | ز ضعفش ز دست و نه یاد دشمن نمود
بیکدست این دستبردی نمود | که گفتی بر او دست دیگر فزود



دوشمله را کرده بر پشت سر | فرو هشته هیبت ز شیران نر
سراسر کمند افکن و نیزه دار | شده بر ستوران ابلق سوار
روان آن ستوران آن دشت کین | چو صرصر میان سپهر و زمین
بد میان ملایک شده جلوه گر | زمین و زمان پر ز تیغ و تبر
کسی کز دلیران اسلام کیش | شده عاجز از دست هم رزم خویش
یکی زان سرافراز گرد و بیان | رسیدی بامداد و در زمان
بر آن خصم در تاختی خشمناک | بیک ضربت او را فکندی بخاک
دگر از تنش سر نه برداشتی | فکندی و بستی و بگذاشتی
رسول خدا اشرف کاینات | شه انبیا سید ممکنات

در آمد به پیش جهان آفرین | بر آورده دست اجابت قرین
بعجز و نیاز و بشکر خنده | که با شد مرا از چنان بنده
ز فرمان ده آسمان و زمین | طلب کرد فیروزی اهل دین

به پیش آن بزرگان گردنکشان | گریزان و افتان و زاری کنان
ز بی شیر مردان اقبال مند | کمند افکن و دست بر پشت بند
دلیران یثرب در آن دار و گیر | نمودند هفتاد کس را اسیر
دگر نیز هفتاد تن کشته بود | که از خونشان خاک آغشته بود
از آن جمله رفته بدار البوار | بضرب علی سی و شش نامدار
دگرها که جستند از قتل و بند | پریشان و دلخسته و مستمند
گرفتند در پیش راه حرم | لبی پر ز باد و رخی پر ز نم
ز اسباب و سامان و مال و قماش | نیارست کس برد یکتا قماش
شد اینها همه قسمت اهل دین | غنیمت گرفتند از مشرکین
چو گشتند آواره اهل جفا | کمر بسته های رسول خدا
سر کشتگان را بریده ز تن | کشیده تن زندگان در رسن
رسیدند از دشت پرخاش و کین | بفتح و ظفر نزد سالار دین
فشاندند آن جان فشانندگان | به پیش قدومش سر سرکشان
پس اول خداوند آن عرش شان | که جستی رضایش خدای جهان
به پیش ظفر بخش یزدان پاک | بمالید روی مبارک بخاک



به درگاه حق برد اول سجود / سپاس ظفر شکر نعمت نمود
وز آن پس بآن کس آورد روی / بگفتش که ای سرکش زشت خوی
بیاد آیدت هیچ از بغض و کین / چه کردی تو با سید المرسلین
هوادار اصنام بودی بجان / بدل دشمن کردگار جهان
فراموش کردی بحکم غرور / ز قهر آله قوی غیور
نمودی بکفر آنقدر اهتمام / که فرعون لقب گشت و بوجهل نام
بدانسان که در کفر بشتافتی / زلات و هبل اجر آن یافتی
کنون در خور خویش دیدی جزا / رسیدی بجایی که بودت سزا
سپاس ... انجش یزدان پاک / کز فیسان بخواری فکندت بخاک
نگهداشت چندان روانت بتن / که با این فضیحت نمودت بمن
بگفت این و بگذاشت پا بر سرش / که سازد ز تن دور پر کین سرش
بپاسخ ابوجهل گفت آنزمان / کز از قتل خود نیستم دل گران
من آن سرکشم کز پی نام خویش / شدم کشته بر دست اقوام خویش
ولیکن از این رتبه و امتیاز / توای بینوا گر زناده بر خود مناز
که بگذاشتی پا بجای بلند / پی چشم زخمت بسوزان سپند

خیال بزرگی بنه از سرت / که جز خاک نبود کنون افسرت
دگر من کجا دارم این را روا / که این آرزو هم برآید ترا
بگفت این و شمشیر را داد کش / ببرید از بیخ گوشش سرش
پس آن سر بنجا که ذلت کشان / بیاورد نزد نبی در زمان
پیمبر چو دید آن سر پر ز کین / شده خاک میدان ز خونش عجین
بدرگاه حق سجده شکر کرد / کز آن خاک بر سر برآورد گرد
وز آن پس بپرسید خیر البشر / که دارد کسی هم ز نوفل خبر
بپاسخ چنین گفت شیر خدا / که ای اشرف و افضل انبیا
بتائید رب قوی قدیم / بشمشیر کردم من او را دو نیم
فرستاد که داور بی نیاز / ز شادی تبسم لب کرده باز
بفرمود شکر آله ودود / که از من قبول این دعا را نمود
شد او و آن سپاه اندرون بی امان / گرفتار گردش زوال جهان

وز آن پس نوید بفتح آگه / سوی بارگه رفت از رزمگاه



شنیدند آن سخن چون رسول کریم / بفرمود از روی لطف عمیم
از ایشان بود بند هر کس که هست / نمایید چون بند عباس سست
چنین بود عدل حبیب خدا / برین عدل و انصاف جانها فدا
بروز دگر بامدادان پگاه / برآمد چو سلطان انجم بگاه
بیامد بمجلس شهنشاه دین / ستون سپهر آفتاب زمین
بفرمود اصحاب اخیار را / که آرند اسیران کفار را
بامر خدا حکم کردن گرفت / قضا حکم او را بکردن گرفت
از آن بستگان هر که دارنده بود / بنی فدیه بروی مقرر نمود
که وجه فدا را نماید ادا / تن خویش از بند سازد رها
باو گفت عباس آنکه چنین / مرا مشمر از جمله مشرکین
که ایمان برب تو آورده ام / تبرا ز اصنام خود کرده ام
ازین آمدن نیز بودم نفور / گرفتند همراه قومم بزور
بپاسخ پیمبر بگفتش چنین / که داند ز اسلام جان آفرین
ولی آنچه دیدیم ما از شما / کشیدید شمشیر بر روی ما
ندارد ترا این سخن هیچ نفع / بکن زود با این گفتگو فدیه رفع

بنی شد ز ایمان او شادمان / نمودند شادی همه مومنان
وز آن پس بدست رسول جلیل / بیاورد از صدق ایمان عقیل
دو بالا بشد شادی مصطفی / برافروخت چون گل رخ مرتضی
چو در حق دارنده این حکم راند / اسیران نادار را پیش خواند
از ایشان کسی کو نویسنده بود / چنین فدیه بر وی مقرر نمود
که استاد اطفال یثرب شود / نوشتن دهد یاد و آنگه رود
از آن کار هم آنکه بهره نداشت / بفرمود آزاد و منت گذاشت
ولی ز آن اسیران با شان و فر / یکی نضر بدبخت و عقبه دگر
ز گردنکشان کلان قریش / بکفر و ضلالت هم از جمله پیش
که ابلیس از کفرشان داشت ننگ / ز مهر صنم گشته دلها چو سنگ
به بیرحمی و بغض و سنگین دلی / مثل گشته چون کافر بابلی
در ایام دعوت به بطحا زمین / بسی کرده آزار اصحاب دین
نظر چون بر ایشان فکند آنجناب / بفرمود اشارت بضرب رقاب
که از شدت کفر آن هر دو کس / همین است سزاوار بودند و بس
وز آن پس بحکم اله ودود / غنیمت بر اصحاب قسمت نمود



بتکذیب گشتید همداستان / نمودید تصدیق بیگانگان
با آن هم نکردید بس اکتفا / نمودید از کعبه بیرون مرا
همان مردم اجنبی ای قریش / مرا جای دادند در شهر خویش
ببستید از آن پس بجنگم کمر / برویم کشیدید تیغ و تبر
نمودند انصار یاری مرا / ز بیگانه شد حق گذاری مرا
در آنوقت با سید المرسلین / عمر گفت با چند دیگر چنین
که ای اشرف خلق رب غنی / باجساد بیجان سخن میکنی
نبی گفت ایشان بحکم خدا / بانحرف سامع ترند از شما
وز آن پس بپیچید از آنجا عنان / بدولت بشد سوی یثرب روان
ز اصحاب شد زید را خواستگار / نمودش بجمازه خود سوار
بفرمود تا او رود پیشتر / باهل مدینه رساند خبر
که فیروز شد سید المرسلین / سیه روز گشتند اعدای دین
بحکمش همان دم بره رو نهاد / برانگیخت جمازه مانند باد
کنون گوش کن حال آن تیرکین / که رفتند دلخسته از دشت کین

ولی چون بپایی رسید آن خبر / بیفتادشان آتش اندر جگر
چنان گشت دلهای بر حرم داغ / که پیچیدشان دود دل در دماغ
چو نی ناله برخاست از بند بند / ز دیوار و در گشت شیون بلند
بسرها پراکنده شد بس که خاک / زمین حرم گشت از خاک پاک
بجا وی درون هیچ شکی نماند / که از سینه‌ها راز دل برنخواند
شد از گریه سیلی بهر سو روان / بران گریه زد خنده‌ها آسمان
بسر کوفت این آن گریبان درید / فلکشان بحالی که میخواست دید
حرم دامن افشاند از کبر و کفر / دل اصنام را خون شد از کبر و کفر
چو فردوس جبرئیل رخ برفروخت / عزازیل در دوزخ از غصه سوخت
بهار ریزد از موبمو خون ابر / چه در بزبهمن چه در فارس گبر
تب نار و زنار و مار ند و ژند / بر بی رو خویش رسوا شدند
کنون گوش کن مژده فتح دار / که زید آمد از ره چو باد بهار
چنین گفت دانای این داستان / که چون زید شد سوی یثرب روان

نیاسود یکدم بره چون صبا / رسانید چون خویش را در قبا



زخنده بلب عرصه چهر تنگ | دل از ذوق از سینه کرده شلنگ
بپش جلوه زید را کوه و کان | زشادی دوان سست بر هم زبان
بداد ندی امثال خود را نوید | که شد کشته بوجهل شوم پلید
بدینگونه در کوی و برزن تمام | در آنروز بد شادی و جشن عام
زبان مومنان نیز را تهنیت | دل مشرکان لیک در تعزیت
اگرچه یهودان ناپاک کیش | بتسکین دلهای تاریک خویش
نکردند از آن سخن را قبول | که دلشان نمیخواست فتح رسول
بظاهر زبان داشت انکار آن | ولی بود از اندیشه دل خونچکان
بدینگونه بگذاشت آنروز و شب | عدو را بغم دوست را در طرب
چو روز دگر خسرو خاوری | برآمد برین تخت نیلوفری

چو فیروزمندان برافروخت چهر | منور شد از تاب رویش سپهر
جهان گشت روشن چو دلهای شاد | سیه زنگی شب چو غم برفتاد
زمردم بجوشید بازار و کوی | به بیرون نمودند از شهر روی

پذیرفت عذر و نوازش نمود | ز بس لطف بر قدر ایشان فزود
همیرفت پس سرور خاص و عام | بفتح و بفیروزی و دوستکام
دل دشمنان گشت از آنحال خون | شده روبهاره دو سرها نگون
سوی خانه رفتند دل ریز ریز | نفس شعله انگیز و چشم اشک خیز
پر از فکر و اندیشه ز انجام خویش | که مارا کنون تا چه آید به پیش
شه انبیا شد بدولت سرا | موید بتایید و نصر خدا
کنون غزوه بدر اتمام یافت | بجنگ قنیقاع باید شتافت
بهش آمد آن [illegible] مرا | بحکم ختم انبیا [illegible] بر دعا
بود تا جهان فتح اسلام باد | تن مشرکان در خم خام باد

بیا ساقی اکنون ز بهر خدا | بجامی بکن دستگیری مرا
که تیغ زبان را کنم آبدار | ز جان یهودان برآرم دمار
چنین گفت راوی که در جنگ بدر | چو برگشت خورشید لولاک قدر
برخ دین اسلام را زان ظفر | ز تایید حق آمد آب دگر



به یهود کوتی زبان کرده باز — نمودند از روی دل پرده باز
قنیقاع را الیک پیش از همه — بلند از حسد گشت این زمزمه
که با کار نادیدگان در نبرد — نباشد عجب گر نبی فتح کرد
چه دانند تیغ آختن را قریش — که تا گرفته باشند جز جام عیش
کجا دیده بودند میدان رزم — بجز خانه سور و ایوان بزم
کس از تیغ بستن نگردد دلیر — نباشد اگر دست شمشیرگیر
نه هر تیغ هندی بود مرد جنگ — که هر بیشه در نیست شیر و پلنگ
محمد به ما می نمود ار نبرد — دم تیغ میدید و بازوی مرد
رسول خدا آن خبر چون شنود — که دارند این گفتگو با یهود
طلب کرد روزی بدو لشکرا — بزرگان آن قوم بد عهد را
بفرمود پس کای سران یهود — شما را با عهد ز نیکو نه بود
که هرگز نگردید بر گرد بد — نمائید در وقت سختی مدد
دگر چون یقین کرده این بر شما — که هستم من آن خاتم انبیا
که موسی خبر داده زین پیشتر — برایتم درآیید بی شور و شر
کنون من یقین دانم ای کینه‌ور — که شد بر شما این نبوت یقین

بدینگونه گفتند و بیرون شدند — بگفتند و از جای برخاستند
سوی منزل خویش گردند روی — جبین پر ز چین لب پر از گفتگوی
شنیدم که هر سرکشی از یهود — یکی قلعه از بهر خود کرده بود
که بودی در آن قلعه با قوم خویش — بر آن قلعه را بد یکی راه پیش
برفتند آن تیره دل مشرکان — سوی قلعه خویش نازش کنان

رسول خدا وحی را داده هوش — سوی آسمانش دل و چشم و گوش
که آمد ز نزد جهان آفرین — همان دم بر وی جبرئیل امین
بگفتش به فتح و ظفر شو سوار — از این سست عهدان برآور دمار
بفرمان کمربست سالار دین — چه اصحاب هجرت چه انصار دین
همه گشته آماده کارزار — گرفتند در خانه زین قرار
برآمد ز دو لشکر آن جناب — درآورد پای ظفر در رکاب
عطا کرد رایت به شیر خدا — روان شد به پیکار آن اشقیا
یهودان چو گشتند آگه از آن — که آمد بکردار شیر ژیان
کسی را که خوانند خود مرد جنگ — ز سر هوششان رفت و از چهره رنگ



زمین و زمان جمله پر نور گشت   بد انسان که خورشید تا بد بهشت
چو آمد بپای حصار یهود   بفیروزی آمد ز مرکب فرود
بفرمود تا گرد پیش حصار   فرود آید آن لشکر نامدار
ببندند ره بر یهودان چنان   که بربسته ماند لب از آب و نان
گرفتند آن قلعه را اهل دین   بفرمان او در میان چنین کمین
ببستند زانگونه ره بر حصار   که بر باد هم بسته شد رهگذار
چنین چون برآمد دو هفته بران   چنان تنگ شد بر یهود آب و نان
که یکبارگی رفت با آن غلو   ز کفشان عنان و ز رخ آبرو
نمودند پیغام نزد رسول   که گردیم اخراج خود را قبول
بفرما که آییم ازین دژ بدر   بگردیم آواره سمت دگر
فرستاده بگذارد چون آن پیام   به پاسخ بفرمود خیر الانام
که آیند انکه برون از حصار   که در حکم باشد مرا اختیار
بآن قوم گردنکش تیره رای   کنم آنچه خواهم بحکم خدای
فرستاده شد باز نزد یهود   بگفت آنچه از سرور دین شنود
یهودان سرکش که با این غرور   گشودند بر خود در کین بزور

پیمبر بفرمود اعراض از او   دگر باره کرد او همان آرزو
نبی باز فرمود اعراض ازان   نفهمید بی شرم تیره روان
پس آن کوردل از حیا دیده بست   بجیب مبارک بیازید دست
برآشفت و گفتش بشیر نذیر   که و یک ز من دست خود باز گیر
نفاقش ز بس چشم دل را ببست   ز جیب نبی باز نگرفت دست
بترسید بر جان خود زان غضب   در ابرام افزود آن بی ادب
ز مهر یهودانش دل کور شد   ز مهر خدا و نبی دور شد
نه بیم خدا نه ز اسلام شرم   بدلسوزی کافران گشت گرم
چنین گفت با خاتم انبیا   که تا حاجت من نسازی روا
نبخشی بر انتقام بل و یکرم   نسازی مرا نزد شان محترم
نه بردارم از دامنت دست خویش   همی گفت و ابرام را کرد بیش
رسول خدا دید چون آن لجاج   بکرد ام اخراج شان لاعلاج
بحکم حبیب آن صمد   عباده بان کار شد نامزد
بحکمش که مهلت بده تا سه روز   بصبح چهارم چو گیتی فروز
برآرد سر از منظر آسمان   تو زین سرزمین این سگان را بران



چو بگذشت چندی برین ماجرا / بران شد که آرد قسم را بجا
گرفتار ز دلیران بطحی دیار / بهمراهی خود دو صد نامدار
بیثرب روان شد ز مردم نهان / چنان چون بود پیشه رهزنان
پس از قطع وادی بهنگام شب / بیثرب رسید آن اخس عرب
بسر برد شب با دلی پر ز قهر / بنزد یهودان آل نضیر
بوقت سحر گشت از انجا سوار / بیفتاد سوی عریضش گذار
که آن قریه بود نزد یک شهر / بانجا بشد با دلی پر ز قهر
چنین گفت راوی که انصار دین / یکی داشت کشتی در آن سرزمین
سوی مزرع خویش خود رفته بود / شب نیز در کشت خود خفته بود
قضا را در آن تنگنای سحر / بر آن سمت بنمود سفیان گذر
زکین کرد آن مرد دین را شهید / دگر نخل چندی ز نخرما برید
چو رو داد شان از غیب فتحی عیان / گمان کرد سر و فتح مشرکان
که آورد سوگند خود را بجا / کشید انتقام از رسول خدا
همان دم بسوی وطن بازگشت / پر از باد و دستار گشت
وز انپس خبر شد بسالار دین / که جمعی ز کفار بطحی زمین

چنین گفت راوی که اصحاب دین / چو گشتند باز از پی مشرکین
پس از چند روزی بخیر البشر / رسانیدند کار آگهان این خبر
که جمعی ز غطفان و آل سلیم / بجروار دیوان دون رجیم
نه پیر از مقر نبوت بدور / بنزدیک دو سر زمین کدور
چو در زوان یکی انجمن کرده اند / ندانیم در دل چه آورده اند
شنید آن خبر را چو خیر البشر / در آورد پا در رکاب ظفر
دلیران دین همچو شیر و پلنگ / نشستند در دم بزین سمند
براندند چون باد صرصر ستور / رسیدند تا مرز زمین کدور
بگشتند جویا بهر سو بسی / ندیدند از آن تیره بختان کسی
بگردید چندی شتر بیک سمت دشت / بدیدند با ساربانان بگشت
بفرمود سید باصحاب خویش / که آرند آن اشتران را بپیش
یلان تاختند از یمین و یسار / گرفته بکف اشتران را مهار
در آورده دست شتربان ببند / بنزد رسول خدا آمدند
پیمبر ز احوال اهل ضلال / بفرمود از آن ساربانان سؤال
اسیران بگفتند با آن جناب / که دانیم رفتند از بهر آب



روان فوج در خدمت آنجناب / چو ذرات در پرتو آفتاب
شنیدم که آن لشکر نامدار / به پنجاه کم بد ز پانصد سوار
برفتند رو سوی آن دشمنان / رسیدند تا آنکه نزدیکشان
قضا را یکی شد از آن مشرکین / گرفتار در دست مردان دین
ببردند پیش رسول خدا / بپرسید زو سرور انبیا
که اعدا چه دارند در دل بگو / کجا رزم را کرده اند آرزو
چنین داد آن دست بسته جواب / که ایشان برزمت ندارند تاب
نیایند از آن رو بمیدان رزم / ولیکن بدینگونه دارند عزم
که گر فوج اسلام آید بجنگ / بیارند از قلعه کوه سنگ
پس آن مقتدای جهان با گروه / بدولت روان گشت بر سمت کوه
چو دیدند گرد سپه مشرکان / دویدند بر کوه چون روبهان
بر آن قلعه کوه تنهای سنگ / مهیا نمودند از بهر جنگ
وز آنسو رسول خدا با گروه / بیامد بایستاد در پای کوه
در اندیشه مردان دین تا چه سان / رسانند خود را بآن مشرکان
که برخاست ناگه بحکم خدا / یکی ابر چون دست اهل سخا

بیامد بایستاد بالای سر / چنین گفت آنکه بخیر البشر
که از من که بخشد کنونت نجات / تبسم نمود اشرف کاینات
بپاسخ بگفت آن خدای جلیل / که بخشید از آتش نجات خلیل
برافروخت دعثور پس تیغ کین / همان لحظه ناگاه روح الامین
بزد دست بر سینهٔ آن الخبان / که افتاد بر پشت آن پهلوان
ز دستش جدا گشت شمشیر کین / نبی تیغ را برگرفت از زمین
بایستاد و گفتش بگو ای فلان / که از من کنونت که بخشد امان
بپاسخ چنین گفت او هیچ کس / در این دم مرا نیست فریادرس
بمن گشت چون روز روشن یقین / که هستی رسول جهان آفرین
نخواهم بجنگت دگر قوم را / ندانم ترا جز رسول خدا
بگرداند پس بر شهادت زبان / بیاورد ایمان بصدق جنان
کسی را که باشد سعادت قرین / بکیشش برد تا برآرد بدین
شد از زمرهٔ دوستان آن عدو / نبی کرده لطف و عنایت برو
پس آن تیغ را هم بدو باز داد / سوی قوم خود رفت دعثور شاد
چو دیدند او را چنان آنگروه / دویدند سویش ز بالای کوه



دوم عکرمه پور بوجهل دون   بجوش آمدش از چشم چون چشمه خون
دگر وارثان هیستیلان بدر   که بودند در قوم با جاه و قدر
نمودند تدبیر با هم بسی   سخن گفت از سوز دل هر کسی
ز بس کاتش کینه از دل فروخت   نفس بر لب از گرمی سینه سوخت
شرر رسان سخنهای آتش فشان   برون جست از شعلهای زبان
پس از فکر بسیار انجام کار   برین شد همه رایها را قرار
که آورده جنسی که سفیان ز شام   که شد بهر آن اینهمه قتل عام
چو بودند در رزمگه مالکان   چنان سر بمهر است تا این زمان
بیارمیش اکنون بهای فروش   که از کینه آمد دل و جان بجوش
زهیعش بسودی که بندیم طرف   نمائیم آنرا درین کار صرف
برین رای هم عهد و پیمان شدند   وز انپس همه نزد سفیان شدند
گشادند پیشش سر درج راز   بپاسخ چنین گفت آن کینه ساز
که اول کسی کز سر خود قدم   برغبت گذارد درین
که فرزند دلبند من حنظله   دگر آن دلیران همه چون گله
مرا کشته گشتند در پیش چشم   دلم لخت لخت از آن کین و خشم

فرستاد سوی قبایل پیام   بسی کرد تحریض را اهتمام
همی یادشان داد از جنگ بدر   دمید آتش جهل از باد غدر
چو پیغام او نزد دونان رسید   دل تیره بختان ز کین بر دمید
همه گشته آماده کارزار   رساندند خود را بآن خاکسار
چو هشام چون   که گردید بیزار اقبال پی
دگر خالد و طلحه نام جو   که کیش کینه لقب داشت او
بد نیکو نه دونان سه باره هزار   بر و جمع گشتند جویای کار
چو سفیان بدید آنکه شد کار او   چنین گرم گردید بازار او
چو شیطان ره فکر دیگر گرفت   سر رشته حیله از سر گرفت
چنین کرد اندیشه با خویشتن   که باشند همره اگر چند زن
میان دلیران چو در کارزار   شود گرم هنگامه گیر و دار
سرایند زنها ز حرث حیف   برآرند از آتش کینه تف
ازین ننگ مردان ناوردگاه   نیارند گردون پی سرکشاه



ونداغش کفنش پر از خون دو چهر / تو دانی که بر من چه رفت از سپهر
شنیدی که آن نازپرورده تن / پدر با برادر دگر عم من
که بودند چشم و چراغ قریش / همه بار ور نخل باغ قریش
بیک چشم بر هم زدن ناگهان / فتادند چون برگهای خزان
بچشم سیه گشته زانروز دهر / دهد آب کام من طعم زهر
بمیرد بسان سپند و شرار / دلم در تن و تن به بستر قرار
زنی گر تو آبی بر آتش مرا / بخون یکی زین سه بدخواه ما
که باشد از آن دشمنان اولی / محمد دوم حمزه سیوم علی
کنم شرط من با تو ای نامور / که هم وزنت از خواجه خواهم گهر
نباشد دریغ از تو یک مو مرا / خرم آنکه آزاد سازم ترا
پس از نقد و جنبت دهم آنقدر / که محتاج هرگز نگردی دگر
چو کرد آن جگرخواره آن گفتگو / بپاسخ چنین گفت وحشی باو
که گردم بغرض از نسیم صبا / نباشد گذر بر محمد مرا
وگر حمزه در خواب باشد اگر / به بیدار کردن ندارم جگر
بقصد علی لیک خواهم شدن / اگر بخت یاری نماید بمن

چو مضمون آن نامه شد جلوه گر / بسمع همایون خیر البشر
بپوشید آن راز از همگنان / نیاورد با هیچکس در میان
سوی شهر آمد رسول شفیع / بیامد بایوان سعد ربیع
بدو گفت و فرمود کین را بپوش / ولی داشت دیوار آن خانه گوش
زن سعد در پشت دیوار بود / حدیث رسول خدا را شنود

بظرفش ز تنگی که جنبید بند / صدا کرد از نارسائی بلند
شد آنراز روز دگر داستان / شنیدند یکسر کهان و مهان
چو زن گشت از پهلوی جیب [illegible] / بعالم ز جیب راستی کس ندید
ز جیب گر چه سر زند عیب نیست / بلی راستی گر نماید جیبی است
چو بشنید پیغمبر کردگار / که آنراز در شهر شد آشکار
بفرمود تا پیشش آمد حباب / باو گفت تاب سر سر متاب
برو تا بجائی که اعدای دین / بیابی نشان اندر آن سرزمین
ببین تا کیانند و چونند و چند / نکو چشم بگشا ولی لب ببند
بفرموده افتخار جهان / شد اندر زمان ابن منذر روان



ز حمد و سپاس جهان آفرین
ز نعتا و نعمای دنیا و دین
بهاری بیاراست شاه رسل
چو گلزار جنت بصد رنگ گل
خدا را پیمبر بنوعی ستود
که هر ذات او را هنر او ربود
وز آن پس باصحاب خود اینچنین
بفرمود کای معشر مسلمین
بفرمود کاعدای دین آمدند
رسیدند نزدیک ما با سپاه
کنون بسته باید کمر بهر جنگ
بخون کرد باید لب تیغ رنگ
خدای جهان را اعانت کنید
رسول خدا را صیانت کنید
خوشا حال آن بنده کز وی خشنود
خدای جهان آفرین را رسد
دگر گفت چون دوش چشمم غنود
یکی خواب دیدم که چون وحی بود
که درعی نمودم ببر استوار
دگر شد دم تیغ من رخنه دار
بریدند چشم سر گاو نر
وز آن پس ز میشی بریدند سر
چو فرمود آن خواب را مصطفی
بگفتند اصحاب کای مقتدا
بفرمای کان درع و شمشیر چیست
کدامست آن گاو و آن میش کیست
رسول خدا درج بر در گشاد
چنین کرد در پیش اصحاب یاد
که آن درع محکم بود شرع ما
که حصنی است چون درع از بهر ما

بخانه نشستن نباشد روا
که خیره شود دشمن بی حیا
پس از جای برخاست شیر عرین
عم مصطفی حمزهٔ پاکدین
بگفت ای فدایت سر و جان تو
ملب دارم امروز من مهر صوم
عزیزی دگر هست شمشیر نام
که او نیز عم نیست دارد صیام
در آیین مردی نباشد روا
که بی او گشایم ما روزه را
لبش تا نسازم تر از خون ناب
بکام و لب من حرامست آب
حبیب خدای سیاه و سپید
علو دلیران چو زانگونه دید
نفرمود از آن رزم شاهی عدول
نمود التماس از کرامت قبول
چو آن گفتنیها همه گفته شد
پذیرفت سنی هم پذیرفته شد
ز مجلس بخلوت شد آن شهریار
کمر بست و در خدمت کردگار
شتابان بیامد بجای نماز
دو پایش چو خون در رگ و پی نیاز
خبان سر زد از جیب افکندگی
که گفتی مجسم شده بندگی
بدانسان نظر دوخت بر سجده گاه
که مسجد شد از نور او قرص ماه
چو او جبهه را کرد بر خاک فرش
زمین مسند افکند بالای عرش
شه سکس شد از چشم بر رخ روان
مه آندم قران کرد با اختران



سپهر رسالت ز صبح ظفر | کمر بست چون آسمان از سحر
کمر بر میان شد بدانسان محیط | که بر گرد گردون کران محیط
کمر بست محکم ز بی کار دین | خدا را کمر بسته باید چنین
وز اطلس یکی تیغ الماس فام | حمایل ببستند خیر الانام
بیاویخت از پهلوی درع تیغ | که اکثر بود برق در تیره میغ
نمودی حسام از میانش عیان | که خورشید را اندشین در میان
سپر بر پس پشت زان سان گماشت | که خورشید بر آسمان تکیه داشت
ز نور تنش شد منور سپر | بدانسان که از پرتو خور قمر
سپر شد صدف ذات پاکش گهر | کشید آفتابی بپیچی زبیر
پی نیزه بگرفت از انپس بدست | که از نوک آن سینه صبح خست
سنانی ز تیغ نگه تیزتر | دمی از دم غمزه خونریزتر
زره با تن و نیزه با دست یار | چو سروی سهی بر لب چشمه سار
بیارست نوعی ز سر تا بپا | که جان عدو گفت روحی فدا
پس آنگه ز ایوان عرش اشتباه | سوی آستان زد قدم دین پناه
ولی پیش از آن کان سپهر کرم | ز خلوت بمجمع گذارد قدم

بکن آنچه

بکن آنچه رایت تقاضا کند | ز رایت گرا حد که حاشا کند
چنین داد پاسخ شه انبیا | که دیروز چون گفتم این ماجرا
نبایست کردن ز فرمان گذر | کنون نخل خواهش بیار آمدی
کز من ورع کردم بس استوار | نهادم دل خویش بر کارزار
نشاید نبی را چو پوشد زره | که بی نیل مطلب گشاید گره
شما دل ما دارید ازین کارزار | که فیروز خواهید گشتن بجنگ
بفرمان حق نقش بندد قضا | زند سکه فتح بر نام ما
ولی صبر باید کنون پیشه کرد | در آغاز از انجام اندیشه کرد
وز آن پس سه رایت مرتب نمود | یکی زان لوای نبی اوس بود
بسعد عباده بداد آن لوا | که او بود گواهی بر روز وغا

لوای دگر پس بر افراشتند | که خزرج مر آن را نشان داشتند
بفرمود پس تا بیامد حباب | لوا را ببستش سپر در حجاب
لوای سیوم رایت خاص بود | که بر نوک آن فتح رقاص بود



بسر گشت شورش روان در رکاب — گرفت ابر شش زیر سم آفتاب
روان در رکابش خاص و عام — غلامی بد اقبال اقبال نام
روان از چپ و راست فتح و ظفر — هم از جبرئیل بالای سر
خرامان به پیشش دلی آگه — بدانسان که در پیش دیده نگاه
بگردش قدم کرده از سر میان — چو پرگار بر گرد نقطه روان
بر آمد بدولت بدین شان و فر — به پهلوش همی گشت بر گرد سر
بفرمود پس سید المرسلین — که در ظاهر شهر اصحاب دین
نمایند هر منزلش مقر — که باشند از شهر هم باخبر
بامرش دلیران در آن سرزمین — نمودند دشتی مسطح تعین
کشیدند در دشت پرده سرای — بر آن خاک شد آسمانی بپای
سوی بارگه راند خیر الانام — چو آمد به نزدیکی آن مقام
بدولت فروز آمد از بادپا — بدانسان که روح الامین از سما
بفرمود از خانه زین سعف — روان شد سوی مسند عرش فر
بهر موضعی کو قدم مینهاد — بهشتی در آن سرزمین می‌نگاشت
بیامد چنین تا بمسند رسید — بدولت جلوس همایون گزید

سپه شد چو دریای نیل آسمان — کواکب در او چشم مرغابیان
شه دین ره بندگی برگرفت — خدا را پرستیدن از سر گرفت
چنین بود شب تا سحر کوهها — ز چشم اشک میریخت و بر لب دعا
ز هامون چو برخاست بانگ خروس — ز بالین شب صبح برداشت سر
شفق رایت افراشت بهر مصاف — برون آمد آن تیغ کین از غلاف
گرفت اوج شهباز بیضا خطاب — کشیدند مرغابیان سر ز آب
بگردند آئینه گردون پر — همی شیر زد موج از رود و قیر
شد از بندگی مصطفی را فراغ — بر آمد ز خلوت که آمد براغ
کمر بست بر کین اعدای دین — باصحاب فرمود آنگه که هین

دلیران بفرمان خیر البشر — ببستند از رشته جان کمر
زره پوش گشتند مردان کار — چو آتش که گیرد بمجمر قرار
میان تیغها بر زره‌ها عیان — که بند اشتی لشکر ماهیان



چرا از خدا روی برتافتی / ندانم چه زین سرکشی یافتی
ترا برده ابلیس از راه دین / بچشم خرد پیش بینی ببین
چو کوران مینداز خود را بچاه / مکن روز رخشنده بر خود سیاه
ببین تا چه کردی تو ای اهرمن / پشیمان شو از کرده خویشتن
مده پشت بر سرور انبیا / بگردان رخ و شرم دار از خدا
براندیش از هول روز حساب / چو پرسند فردا چه گوئی جواب
بهر گرد دولت بمیدان جنگ / بپیشانی خود مکش نیل ننگ
مساز از گل و خشت مسجد کنشت / بدوزخ مسوزان درخت بهشت
مکش بر رخ دین ز طغیان نقاب / میالا بگل چهره آفتاب
مکن اینهمه بد ولی بهر جان / بعالم نماند کسی جاودان
ندانی که جان بهر جانان خوشست / بجانان برافشاندن جان خوشست
مده مفت نقد شهادت ز کف / بدر کی دهد پشت هرگز صدف
بخاک آنکه در راه یزدان فتد / قدم بر سر عرش و کرسی نهد
ندیدی که نام یلان از کمین / چو شد کنده گردید کرسی نشین
مکن اینچنین ای برادر مکن / بدست خودت خاک بر سر مکن

چنین کرد آنمرد تاریک بخت / کنون بشنو احوال این نیکبخت

شنیدم که ز انصار دین عمرو نام / یکی نامور بود در دین تمام
ولی چون بیک پی معذور بود / باعرج در آنقوم مشهور بود
زنی بود آنمرد را هند نام / نه زن شیرمردی بمردی تمام
باو چار فرزند داده خدا / پلنگان و شیران دشت وغا
پسرهای خود را چو دید آن بزرگ / که هر یک بکردار درنده گرگ
کمربسته بر جنگ اعدای دین / به پشت ستوران نهادند زین
ز شوق شهادت دلش بر دمید / بسوی احد مرغ روحش پرید
ز جا جست آن پیر چون نوجوان / طلب کرد شمشیر و درع و سنان
بگفتند قومش که ای نامدار / با این پا تو معذوری از کارزار
نکرده است تکلیف بر تو خدای / منه پا از اندازه خویش پای
وگر کی توانی بمیدان روی / که هر گام افتان و خیزان روی
وگر مطلب اجر است ازین فیض خیر / برای تو کم نیست این اجر نیز
که در خدمت سید المرسلین / بروی دم تیغ اعدای دین



برو باش در خانه خود مقیم — بکن طاعت کردگار کریم
بپاسخ چنین گفت آن نامدار — که ای حکم تو حکم پروردگار
کرا حد که پیچد ز حکم تو سر — ولی نقشبند قضا و قدر
بجان من این آرزو را سرشت — که گویم بآیین پای خاک بهشت
چنان دید چون غبطتش را رسول — نمود از کرم التماسش قبول
بآیین شیردل داد اذن نبرد — ز منع وی اصحاب را منع کرد
پس آمد ز مومن بخوشدلی — روان شد ببر در رکاب نبی
کنون میروم بر سر داستان — بدنسان شنیدستم از راستان

گر آن شهریار ملایک سپاه — بفرمان یزدان در آن صبحگاه
بنزدیک کوه احد چون رسید — وزان دامن کوه دشتی گزید
چه دشتی که غبطست اهل کرم — بصحرای محشر قدم بر قدم
چنان پهن دشتی که هر طرف آن — سبز در ریختن رنگ بازار جان
بر آن دشت چون دامن روزگار — برآراست صف صفوف کارزار
بپیش احد با سپاه ایستاد — ز فضل خدا پشت بر کوه داد

بمهر ضمیرش چنان کرد جای — که خصم ار گذارد در آن دره پای
کند کار بر اهل اسلام تنگ — شود کار ما بیش خیل پلنگ
بفرمود آنکه با بن جبیر — که بر بند این دره بر روی غیر
با او داد پنجاه مرد جوان — کمان دار و نیزه ور و پهلوان
بگفتش برو با دلیران راد — بپیچید در دره مانند باد
اگر خصم خواهد از آن سو گذر — بتیر کشش مدو زید پا را بسر
بجنبید از جا و هر چه دست — اگر فتح باشد ز ما و رشکست
زمین را ببوسید آن پاکزاد — روان شد سوی دره مانند باد
چو با نامداران بآنجا رسید — در آن دره دیوار آهن کشید
بدانگونه صفها بیاراستند — ظفر از ظفر آفرین خواستند
ز شوق شهادت عذاریان — برافروخت چون لاله در بوستان
از آن لالهای شهادت بهار — همه دامن کوه شد لاله زار
وز آن سوی سفیان برآراست صف — زمان پیش صف داشت دف بکف
سوی میمنه رفت خالد چو باد — برای دمی همچو باد ایستاد
سوی میسره بو جهل دون — برافراشت آن رایت سرنگون



بمیدان عدو خیره کی میکند | بچشم جهان تیره کی میکند
اجازت ده کر رسول خدای | برآرم بن و بیخ لافش ز جای
بدو داد اجازت شهنشاه دین | امانت سپردش بجان آفرین
چو بشکفت از التفات رسول | گل خواهشش را نسیم قبول
بزد اسب رو سوی میدان نهاد | بفر یکه گردون بدو کوچه داد
بناورد که رفت شیر خدا | گرفته بکف رایت مصطفی
چه رایت که بر ساق عرش برین | بسر پرچم از بال روح الامین
بیامد خرامان بمیدان جنگ | سر راه بگرفت بر طلحه تنگ
هم آورد خود را چو طلحه بدید | بر انگیخت مرکب بسویش دوید
بدو گفت بر گوی نام و نسب | بدانسان که رسمست نزد عرب
چنین داد پاسخ شه اولیا | مه اوج شوکت سپهر وفا
که هم رزم تو شاه مردان علیست | ترا بر سر خویش باید گریست
چو دانست کان شیر فیروز جنگ | بخونریز او تیز کرد اسب جنگ
دلش چون دل میش در بر طپید | بلرزید بازوش چون شاخ بید
طپان تیغ کین در کف بد نهاد | چو برگی که بر شاخ لرزد ز باد

روان خون ز اعضای آن خاکسار | چو سیلاب از کوه فصل بهار
نگونسار شد رایت مشرکان | برآمد بگردون سر مومنان
بشد کشته کیش کینه نخست | شد آن خواب شاهنشه دین درست
حبیب خدا با سران عرب | کشیدند تکبیرها از طرب
دل کافران خون شد از جوش غم | جگرها کباب و روانها دژم
برخ شان بیارید از دیده خون | بشد چهرها زرد و سرها نگون
چو پرداخت شیر نر از صید خویش | همیخواست آید سوی صف خویش
روان شد بر خاتم المرسلین | که ناگاه از صف اعدای دین
ز خویشان طلحه دو صید دژم | برآورده کف بر لب از جوش غم
بر انگیختند اسب خنجر بکف | رسیدند تا زان میان دو صف
یکی برگرفت آن لوای نگون | یکی گشت از شه طلبکار خون
چو شهباز دین دید کان دو غراب | سوی مرگ دارند زینسان شتاب
بمیدان دگر باره گردند رو | بدانسان که برگشت خور بهر او



برانگیخت رخش حمیت زجا / بمیدان شد آتش‌فشان اژدها
بیامد علم برگرفت از زمین / بایستاد چون کوه بر دشت کین
مبارز طلب کرد دیو نژند / برانگیخت شاه شهیدان سمند
جهان پهلوان حمزهٔ صف‌شکن / بیامد نیاورد آن اهرمن
سر ره گرفتند بر یکدگر / رسیدند یکجا بهم خیر و شر
برآورد عثمان حسام از نیام / که گیرد ز عم علی انتقام
هژبر دلاور ندادش مجال / چو شیر گرسنه برافراشت یال
علم کرد آن شعلهٔ آبگون / چنان کوفت بر دوش عثمان دون
که از دوش چپ تا بپهلوی راست / حمایل برید بی کم و کاست
کمر برد نام علی بر زبان / که حدّ کسی نیست ضربی چنان
سر و سینه و دست او با لوا / محرف بیفکند در پیش پا
برآمد غریو از سپاه عدو / که آیا دگر کیست این جنگجو
بایستاد چندی نیاورد کاه / نیامد دگر کس بهرش رزم خواه
چو در جنگ جستن عدو گرد دیر / ره بیشهٔ خویش بگرفت شیر
ز میدان سوی صف خود باز گشت / بفیروزی و فتح و مسا گشت

بیکباره اسپان برانگیختند / غبار از حریر فلک بیختند
بجوشید میدان ز جیش عرب / دلیران خونخوار را از غضب
چنان راست شد مو بر اندامها / که چشم زره گشت مژگان نما
سوی نیزه و تیغ بردند دست / فتادند بر دشمنان چون شکست
فرستاد اجل سوی جانها درود / بدل کرد جا را عدم با وجود
دو دریای آتش زبانه کشید / قضا مر اجل تازیانه کشید
دو لشکر بگویم دو خیل پلنگ / بخونریزی هم برآورده چنگ
کشیدند بر روی هم تیغ تیز / گرفتند بر مرگ راه گریز
چنان قبضه چسبید بر مشتها / که چون تسمه پیچید انگشتها
برانداام کرد آن لشکر پناه / زره بود خونبار ابر سیاه
درو برق سان تیغ زهرآبدار / شدی گاه پنهان گهی آشکار
خروش دلیران رستم شکوه / فکندی جلش رعد آسا بکوه
همی خواست طوفان بحر کمان / زره موجها بود در وی روان
شدی هر نفس زان نهنگی برون / نمودی یکی کشتی تن نگون
ز پیکان تیر آتش افروختند / بدان خرمن عمر هم سوختند

بیکباره



چنین هر نفس با هم آویختند / همین نوع کین هم رخیختند
بهر سو که شیر خدا کرد روی / روان ساخت آب اجل جوی جوی
کشید از نیام اژدهای بدرنگ / برآورد از قعر دریا نهنگ
نهنگی ز بحر اجل گوهرش / خط سرنوشت عدو جوهرش
کشید و درآمد بصف عدو / چو شیری که آرد به نخچیر رو
ز برق حسام آتشی برفروخت / وجود خسان را چو خاشاک سوخت
چو خون آب شمشیر او شد روان / بجوی رگ گردن سرکشان
ز جان عدو آن محیط نبرد / برآورد با آب شمشیر گرد
نگه داشت آب خضر تیغ او / که لب تشنه اش بود جان عدو
چو آتش که شور افکند در سپند / بهر سو که شد گشت غوغا بلند
دلیری نترشد ار جنگش قدم / گرفت از جهان پی راه عدم
بفرقی که تیغش شدی خون فشان / بیکدم دمش درکشیدی چنان
زلال روان از عروق عدو / که لب تشنه سر بنهد بر سبو
ز سوی دگر حمزه با تیغ تیز / برآورد از رزمگه رستخیز
بهر کس که او میشدی روبرو / دگر زندگی رو نکردی باو

اگر ما نجنبیم از جای خویش / ز دست که گیریم کالای خویش
نیابیم هیچ از غنیمت نصیب / همان به که گیریم راه نشیب
چو ابر از سر کوه برخاستند / ز آتش نمک از تبه برداشتند
بیغمای آن جیفه اهل جفا / گرفتند چون فوج کرکس هوا
ولی بیخبر زانکه انجام چیست / فلک را [illegible]
نه ز انسان حریف آن چرخ سترگ / که دنبه نهد بی تله موش گرگ
چو این صبر آنجنان دید حال / بسی داد از بندشان گوشمال
کسی کو بدل داشت نور یقین / چو بشنید گفتار آن بدگزین
از آن تیره بختان دنیا طلب / جدا گشت چون صبح از تیره شب
ولی رفت آنرا که دل تیره بود / که از شب سیاهی نشاید زدود
همه بهر دنیا بدین داده پشت / بهشتند بیخود عنان از بهشت
بزن مطرب آن ساز شوخ طراز / که بزم فلک را همین است ساز
ندانم چه خود آرد این اژدها / که گاهی سحابست و گه آسیا



به پشت سر خویش کرد او نگاه / بدید آنکه تنگ اندر آمد سپاه
بیفشرد از جای چون کوه پای / بر خویش را بر شهادت صلای
وز آن پس چنین گفت با همرهان / که باید کنون کند دل از جان
گذارید مردانه پا را به پیش / در آیید خصمانه با خصم خویش
که فرمود از لطف بی حد خدا / بما بهترین غنایم عطا
که نقد شهادت بود ای یلان / ستانیم و گیریم راه جنان
پس آن نامداران پاک اعتقاد / دویدند بر روی اهل عناد
به تیر و به رمح و شمشیر تیز / در آن دشت دادند داد ستیز
ولی آنگه از خیل شش کینه خواه / چه آید نیا ورد با یک سپاه
بسیلاب سنگ از بجنبد ز جا / ولیکن نه بندد ره سیل را
ندادند جا را با عدای خویش / همه گشته‌اند بر جای خویش
ز زین در فتادند تا بر زمین / نهادند پا در بهشت برین
چو گشتند آن نامداران شهید / بجر دار سیلاب ابن ولید
برون آمد از دره با فوج خویش / چو قلزم بر آشوب از موج خویش
نبی را بدید اول آن اهرمن / که در قلب که بود با چند تن

شده زرد که بیشه شیر و ببر / هوا گشته از تیر چون تیره ابر
گره های پیکان آن تیره میغ / بباریدند کی قطره آب تیغ
ز باران تیر و ز ابر کمان / شده رود خونی زمین سوروان
دلیران جنگی بدشت نبرد / بخون سر از روی خود شسته گرد
ز نیروی تیغ و طعن سنان / زره را شد از دیده‌ها خون روان
ز بس سنگ شد بر هوا جلوه گر / تو گفتی بر آورده آن کوه پر
ز بسیاری سنگ و گرد و غبار / هوا چون دل مشرکان گشت تار
در آن خیره شد آنچنان دیده‌ها / که نشناخت بیگانه کس ز آشنا
غرض وحشتی شد بدشت نبرد / که نتواند آنرا قلم شرح کرد
چنین گفت راوی در آن [illegible] / که از دره بیرون شدند اشقیا

بیکباره اسبان بر انگیختند / با صحاب ملت بر آمیختند
فکندند بر اهل دین تیر و سنگ / گشادند بر نیزه و تیغ چنگ
پراکنده بودند چون اهل دین / از ایشان بدانکس که صاحب یقین



که بر وی وش خود و دشت مشکی بر آب | خوراندی باصحاب بهر ثواب
چو دیدا نگه هنگامه شد آنچنان | رسیدند از دشمنان دوستان
بیفکند مشک و بر آورد تیغ | به پیش نبی خویش را بی دریغ
رسانید با شوهر و دو پسر | شتابند بر گرد خیر البشر
شنیدم نسیبه در آن داوری | تن خود سپر کرده بد بر نبی
ولیکن سپر در کف او نبود | که زخم عدو رد تواند نمود
در آن دم در آمد بچشم نبی | ز اعیان اصحاب هجرت یکی
که لاف وفا داشت پیش از همه | عنانرا بپیچید پیش از همه
زبن شد سراسیمه از بیم جان | نیارست خود را نمودن عیان
گذر کرد از پیش خیر البشر | به پیچید تیغ و بدستی سپر
بگفتش رسول خدای جهان | بده ای فلان این سپر را بآن
که آید ز دستش درین دشت کار | رخ خود بگردند از کارزار
سپر را بیفکند و آنگه برفت | نسیبه دوید و ز جا برگرفت
با ستاد و سالار دین را به پیش | فدا کرد و بر جان او جان خویش
دگر عمرو اعرج بیفشرد پای | که آن روز بد عذر لنگش بجای

بضرب دم تیغ زهر آب دار | بپس بردشان باز یک شهسوار
وز آنجا دگر باره آن شیرنر | بیامد که گیرد رسید خبر
بکف تیغ و رنگین بخون دست و رو | رخ از خون خود گشته گلگون عدو
بهاذم رسیدند جمعی دگر | دگر باره فرمود خیر البشر
کنون کیست همرزم این انجمن | بپاسخ بگفت آن دلاور که من
پیمبر بگفتش برو ای جوان | که جایت بود جنت جاودان
چو بشنید او از نبی این نوید | چو باد بهاری ز جا بر دمید
بیفتاد در صف مردان چنان | که در گله میش گرگی دوان
ز کین گرم گشته چو باد سموم | بهر سو که شد سنگ را کرد موم
بر افروخت آتش بدشت نبرد | همی از چپ و راست افکند مرد
پس اعدا گرفتندش اندر میان | بزخم دم تیغ و طعن سنان
ولی او برابر نیفکند خشم | از آن قوم برداشت تا بیست زخم
برو نیز رفت چون خونش از تن تمام | رها شد ز دستش عنان و حسام
بگردید از پشت زین آن سوار | گرفتند حوران سرش در کنار
باعزاز و اکرام گردیان | ببردند جانش بسوی جنان



نسیبه دگر بود با آن سره | که جان بر رسول الله ایثار کرد

چو پروانه بودند بر گرد او | سپر کرده او را ز زخم عدو
ز هر سو که گردی نبی ازدحام | بقصد تن پاک خیر الانام
رسیدند آن جان نثاران به پیش | گرفتند آن زخمها را بخویش
درآمد ز اعدا یکی اهرمن | درآویخت با پور آن شیرزن
چنان راند شمشیر بی زینهار | که از پا درافتاد آن نامدار
و دید آن زن و زخم آن پور اوست | ببستش بمالید از مهر دوست
بدو گفت ای جان مادر مایست | که این وقت تسکین و آرام نیست
که دارند از چار سو دشمنان | نبی را بسان نگین در میان
برآویز با دشمنان خدا | بکن جان خود بر حبیبش فدا
بپا شد و کرد آن جوانمرد باز | بر اعدای دین دست خود را دراز
رسول خدا آن حکایت شنید | بر آن شیره زن آفرین گسترید
چنین گفت او با نبی آن زن | که ای خاک راهت بلند آسمان
ز لطف تو دارد دلم این رجا | که خواهی ز خلاق ارض و سما

کرار جای مرکب برانگیختند | باعدای ملت برآویختند
فتادند در بحر دین بیدریغ | بغل باز کردند بر موج تیغ
ولیکن ز انبوهی موجها | در آن بحر گشتند از هم جدا
بیک سوی کرار با تیغ تیز | برانگیخت از رزمگه رستخیز
بسوی دگر عم خیر الانام | برافروخت آتش ز برق حسام
درآن وقت آن زنگی نابکار | که از هند بودش دل امیدوار
بخون یکی زان سه والاگهر | گرفته ازو وعده سیم و زر
درآمد چو گرگی بدشت وغا | که آرد بجا وعده خویش را
شد اول بقصد امیر نجف | گرفته یکی خشت رخشان بکف
مر او را چو شیر غضبناک دید | که صفهای اعدا ز هم میدرید
بهر کس که میکرد رو با حسام | بیک ضرب میساخت کارش تمام
خبردار بود از یمین و یسار | نمی یافت بر گرد او کس گذار
بدانست زنگی که کامش روا | نگردد ز شاهنشه دین روا
روان شد بدانسوی آن نابکار | که عم نبی بود در کارزار
[illegible] برآورده کف | چو آتش درافتاده در قلب صف



ستانند از آن بدکنش انتقام
چشانند با وی ز طعم حسام

چو بر آن سیه روی چشمش فتاد
گریزان شد از بیم مانند باد

بدانست عم حبیب اله
که بود آن دغاکار آن دل سیاه

بقتلش برانگیخت مرکب ز جا
ولی آنکه فرصت ندادش قضا

با وبسکه فردوس مشتاق بود
جدامش از آن شیر شتاق بود

ز دستش رها گشت تیغ و عنان
بگردید از پشت زین ناگهان

بغلطید در راه ایزد بخاک
فدا کرد جان جدا و پاک

ز پشت فرس چون بی آمد فرود
شد از زانوی حور بالین او

ملایک گرفتندش اندر کنار
فرستاد رحمت برو کردگار

پس آن بی بها گوهر جان پاک
که افشاند در راه یزدان پاک

باعزاز چون هدیه‌اش قدسیان
بردند نزد خدای جهان

تن نامور ماند بر دشت کین
همین است پایان دنیا و دین

ولیکن خوشا حال آن ارجمند
برومند اقبال و بختش بلند

کز اینجا رود آنچنان سرخ رو
که خواهد خدا حاضر خدمت از او

چو بسمل طپید نیم دم بهر جان
وز آن پس شود زنده جاودان

از آن چار بدبخت ناکامیاب
یکی بود عبدالله ابن شهاب

تمنا با بن قمیه دوم
ابی خلف آن خاکسار لئیم

دگر عتبه ابن وقاص بود
که چون او نیامد سگی در وجود

چو شد گرم هنگامه گیرودار
گرفتند اکثر ز یاران کنار

نماندند با سید المرسلین
بجز یک دو مردی ز انصار دین

چو انسانکه گفتم از این پیشتر
چو کشتند آن پردلان پی سپر

نگهبان سید ز شر عدو
نسیبه به وجفت و فرزند او

ولی با چنان لشکر بیشمار
بهنگام خونریزی و کارزار

چه آید ز دو سه تن جنگ جو
گرفتم که باشند از سنگ و رو

وز آن فرصت اعدای نجس شوم
ز هر سوی کردند بر وی هجوم

نمودند شکین لات از دحام
چو اصنام بر گرد بیت الحرام

فکندند از چار سو تیر و سنگ
نمودند بر شاه دین کار تنگ



دگر عذر کردار اهل جفا / زروی کرم خواستی از خدا
بگفتی الهی باحسان خویش / بحق رضاجوی خاصان خویش
بخونی که شد در رهت ریخته / بگردی کزان گشت انگیخته
که بر امتم رحم کن نه عتاب / ببخشای و بنمای راه صواب
برین همت دور از شرم پاک / چه احسان و لطفت روحی فداک
قیامت شد آندم که اعدای دین / چو درنده سگهای پرخشم و کین
ستوران ز میدان برانگیختند / بیکبار از چارسو ریختند
نسیبه که با جفت و فرزند خویش / چو پروانه بودند برگرد و پیش
چو دیدند آن بارش رمح و تیغ / بکردند در جان فشانی دریغ
نهادند پای جلادت به پیش / نگشتند قاصر ز مقدور خویش
چو خوردند از مشرکان زخمها / فتادند ناچار از دست و پا
زحس مانده دست و زتن رفته تاب / ولی چشم بر جانب آنجناب
چو پروانه بال و پر سوخته / که بر شمع باشد نظر دوخته
در آنساعت ابن قمیه چو دیو / درآمد بنزد نبی با غریو
ز کین کرد دست بریده دراز / بینداخت تیغی بر آن سرفراز

چه با روزگار سگان میکنند / جهان پاک از ایشان چسان میکنند
زهی رتبه و نسبت بندگی / زهی سرفرازی و فرخندگی
که خالق بکبر و بپاس جهان / شناسا شد از رحمت بیکران
چه فضل و چه قدر است آنجا شرف / بسرم خاک راه امیر نجف
جهان جز نبی جمله قربان او / بقربان او رتبه و شان او
عجب شوری آن لحظه شیطان فکند / که تا کاد کرد این صدا را بلند
گرانمایه مردان بطحی زمین / محمد بشد کشته بر دشت کین
درآمد م چنان وحشتی شد عیان / که گفتی بگرا و فتاد آسمان
بهم خورد و آورد که سرسر / ز انصار و اعوان خیر البشر
گریزند بر گرد و دشت ستیز / گرفتند یکباره راه گریز
نکردند استاد کی آن نقار / که کرد و یقین صدق و کذب خبر
رسول خدا ماند و شیر خدا / دگر کس نبود از دلیران بجا
چه عمر و چه زید و چه بکر و ولید / شدند از نظر در زمان ناپدید
یکی زد [illegible] بر اسب خود / نه بیم از خدا و نه شرم از رسول
نه کس از مهاجر نه انصار ماند / علی ماند و با تیغ خونبار ماند



نیامد سوی قلب که در زمان | نظر کرد اول بر آن کشتگان
چو سالار را در شهیدان ندید | دلش از طپش اندکی آرمید
بهر سو نظر کرد آنکه بسی | بدانسان که گم کرده جوید کسی
کوی ناگهان آمدش در نظر | در او دید بنشسته خیر البشر
چو افتاد چشمش بر آن شهریار | و دیدش بچرخ اشک بی اختیار
لبش گفت فی الفور روحی فداک | دلش خواست کز سینه افتد بخاک
بدانست کو را خدای جهان | نهان داشت از دیدهٔ دشمنان
قدم کرده از سر بسویش دوید | نبی کرد رقت چو او را بدید
بگفتش که دیدی تو ای مهربان | که با ما چه کردند این همرهان
علی گفت با دیدهٔ اشکبار | چه گویم که کردند یاران چه کار
فراموش کردند پیمان خویش | گزیدند بر جان تو جان خویش
ترا با بداندیش بگذاشتند | بدینگونه پاس وفا داشتند
دگر باره گفتش رسول خدا | که گشتی تو چون از رفیقان جدا
چنین داد پاسخ شه اولیا | که کفر است کی بعد ایمان روا
دگر جز تو یا سید المرسلین | مرا کیست مونس بدنیا و دین

بیا ساقی اکنون ایاغی بیار | دل و جان ما را ز ماتم برآر

زیاد شهیدان خونین کفن | محرم بود تا بکی انجمن
بیا دشمنانرا اکنون بی دریغ | بیا در جو قربانیان زیر تیغ
که رنگینی دست و دامان کنیم | وزان دوستان عید قربان کنیم
کنون وقت خورسندی و خوشدلیست | که میدان بدست علی و ولیست
بود نزد اهل بصیرت عیان | که بود این شکست از پی امتحان
چو در غزوه بدر بشتافتند | بر اعدا ظفر بی تعب یافتند
نشد در وفاق و نفاق امتیاز | وزان شد زبانهای یاران دراز
ز جنبی که یک ذره در وی نبود | زبان سخنور دکانها کشود
همه لاف صدق و وفا میزدند | بسی حرف پا در هوا میزدند
که گردیم با خصم در راه دین | در آن رزمگه [illegible] چنین
نگردیم از مصطفی جان دریغ | نه از دشمنان تیغ و پیکان دریغ
خود از گفته خود سرافراز و شاد | ولی غافل از سستی اعتقاد



سر راه آن تند سیل دمان / بیامد بکردار کوه گران
نخست آن ستاننده دل شیر / بشد روبرو با هشام دلیر
که در قوم او صاحب رتبه بود / عموزادهٔ عتبه و شیبه بود
چو آتش برانگیخت مرکب ز جا / بیامد بناورد شیر خدا
بدستی عنان و بدستی سنان / به نیروی بازوی خود در کمان
ز کین نیزه چون شعله افراخته / نشان سینه شاه را ساخته
درآمد غضنفر هم از پیش رو / بهم حمله کردند از هر دو سو
بینداخت رمح اول و بیدریغ / قلم کرد نیزه اش را بتیغ
وز آن پس برافراخت چون [illegible] / زدش تیغ دیگر [illegible]
که با آهنین درع کردش دو نیم / فرستادش آسان بسوی جحیم
درآمد روان پس ثعلب سیاه / جهان کرد بر چشم دشمن سیاه
برآویخت تنها با هل ضلال / [illegible]
بیفکند چندی از آن ناکسان / گریزان برفتند از او دیگران
[illegible] / پی کرگسان کرد سامان سور
بشد باز نزدیک خیر البشر / بیاستاد سینه نموده سپر

پس اول سوی عمر آورد رو / که بود آن سپه را بر جا ازو
روان شد به پیکار او عمرو نیز / لب حرف تلخ و بکف تیغ تیز
سوی یکدگر مرکب انگیختند / بهم باز و کرکس برآویختند
نخست آن سیه دل برافراخت دست / بچه دار خرطوم پیلان مست
بینداخت شمشیر بر فرق شاه / سپر بر سر آورد شیر اله
ز خود ضرب بدخواه را کرد رد / پس آمد که با وی تلافی کند
برافراخت شمشیر و گفتش بکبر / بجنبید بر خویش تا آن دلیر
بسر خورد تیغش که تا زین رسید / بیفتاد بر خاک جسم پلید
چو افکند او را بخواری چنان / سوی دیگران کرد در دم عنان
درآمد خروشان میان سپاه / چو شیری که افتد به نخجیرگاه
چه شیری که چون پنجه را وا کند / ز خون دشت نخجیر دریا کند
بیفکند بسیاری از دشمنان / ز خون سیلها کرد هر سو روان
[illegible] افکند از ایشان بسی / نیاستاد دیگر بپیشش کسی
گریزان برفتند آن مشرکان / همی رفت از پی [illegible]
چو شیری که در دشت آهو [illegible] / بینداز داز ضرب بازوی خویش

پس اول



براور کلان داشت خالد علم | که میکرد از شیر درنده رم
شده جمع یکجا همه غنچه وار | نموده زهم پشت باهم استوار
سر تیره خوابانده برگوش اسپ | زمریخ رمح افکنی کرده کسب
رسیدند نزد نبی ناگهان | نبی با علی گفت در باب شان
برانگیخت ضیغم همان دم ستور | چو افتاد چشمش بخالد ز دور
بگفتا ترا من نخست ای سوار | کنم میهمان بر دم ذوالفقار
پس اول بسوی وی آورد رو | که سازد شکون تیغش از خون او
برانگیخت او نیز از جا ستور | که بودش دل از هستی خود نفور
بزد شاه را تیغ بر روی خود | بدانست خود بیش دستی نمود
ولی غافل از آنکه بی انتظار | کند ناگهان بازی روزگار
بکارش بدانگونه دستی نبی | که کم خورده باشد کسی از کسی
چو بر آهنین مغفر شهریار | نشد کارگر تیغ آن نابکار
برافراخت بازو و گفت ای دلیر | ز من تیغ انداختن یاد گیر
برانگیخت اسپ و برآهیخت تیغ | خروشنده مانند بارنده میغ
یکی نعره زالله اکبر کشید | که از هیبتش کوه و صحرا طپید

بچشم آمدی آن بیابان ز موج | چو دریای عمان که آید بموج
شعاعش ز تابیدن آفتاب | کند خیره چشم و نگه را کباب
بپیش سپه بشر با علم | چنان چون بدریا نهنگ دژم
گرفته یکی تیغ رخشان بچنگ | بکردار موج شناسی نهنگ
بزد کشتی عامر و سرگروه | چو سیل اندر آمد ز دامان کوه
دگر باره فرمود او را نبی | که دریاب آن قوم را یا علی
ولی خدا شاه دلدل سوار | بجنبید از جای با ذوالفقار
چو از قهر مهمیز زد بر سمند | ز رمحش طبر زد چرخ بلند
ز رخ رنگ پرید بهرام را | بدل رعشه افتاد ضرغام را
چو لشکرش سیدان خارجی دید | بکردار آتش ز جا بر دمید
بیامد بناورد شاه نجف | گرفته همان تیغ رخشان بکف



ازین پیش حق هوا خواه منست | که در هیچ کس این هوا ساخت نیست
به پاسخ ببین تا شهنشاه دین | چو فرمود با جبرئیل امین
که بنود میان من و او دوئی | علی از منست و منم از علی
چو خوش گفت فی الفور جبرئیل هم | که خوشحال من از شما هر دوام
پس آن فوج را نیز شیر خدا | بیفکند در پیش و زخم اژدها
دوانیدشان تا ز میدان کین | بدر کرد و آمد بر شاه دین
بایستاد بر جای خود استوار | گرفته بکف خون چکان ذوالفقار
وز آن سوی سفیان تبه روان | چو دید آن بطالت ز شیر ژیان
که پی در پی افواج او را شکست | بسی سر فرازنده را کرد پست

به پیچید بر خود چو مار سیاه | بر آشفت از جوش دل با سپاه
که ای پردلان آنچه بی همتی است | شما را ز کردار خود شرم نیست
گرفتم علی را که از آهن است | ولی آنکه آخر همین یک تن است
ندارید شرم از پر و بال خویش | ازین قد و این دست و کوپال خویش


به هنگام برگشتن از آسمان
بزد ذوالفقارش چنان بر میان
دل آن سپه را پر از بیم کرد


بهنگام برگشتن از آسمان
بزد ذوالفقارش چنان بر میان
که با درع و جوشن بدو نیم کرد
دل آن سپه را پر از بیم کرد



شنیدم که آنروز بر دشت کین / ز بسیاری ضرب اعدای دین

بروی زین شاه دلدل سوار / بیفتاد از پشت زین چار بار

بهر بار گشتی جوانی عیان / نکوروی و خوشبوی شیرین زبان

ستودی زبس لطف کردش بمهر / گرفتیش بازو و گفتی بمهر

که ای شیر پروردگار جهان / بره اش فشاننده نقد جان

تو در طاعت کردگار رهی / نیاورده یکسر مو کمی

خدا از تو راضی رسول از تو شاد / جهان چون تو مردی نیارد بیاد

بخویش آی و برخیز ای نامور / که دارد عدو قصد خیر البشر

برآویز ای شیر با این سگان / نبی را نگهدار از شرشان

از او این سخن را چو شیر خدا / شنیدی بجستی همان دم ز جا

گرفتی دگر باره بر زین قرار / برآهیختی در زمان ذوالفقار

دگر باره مرکب برانگیختی / سر و تن بیالای هم ریختی

سوی هر که با تیغ کین تاختی / بیک زخم کشتی و انداختی

برافراختی بر سر هر که دست / فکندی سرش در ته پای پست

بچکاچاک شمشیر آن شیر نر / در آنروز گوش فلک گرد کر

عنانها بیکباره برتافتند / سوی دامن کوه بشتافتند

غضنفر ز پی رفت با ذوالفقار / رسانیدشان تا بآن کوهسار

از انجا پس آن کوه و دشت و غار / سپهر فتوت جهان وفا

برآورد از جان دشمن دمار / شکسته بدانسان سپاه گران

بهم بر زد آن دشت آوردگاه / رسانید گرد از زمین تا بماه

روان کرد سیلاب خون هر طرف / چو شاخ بقم تیغ رنگین بکف

بیامد بر سید المرسلین / مؤید بتائید دیان دین

بوصف جوانمردی مرتضی / چه یارا و قدرت زبان مرا

ز وصفش چو جبریل دارد مصاف / نمودست بر عجز خود اعتراف

من تیره و ناقص ناتوان / کجا باشم که وصفش نمایم بیان

ولی در خور دانش خویشتن / هم از روی اخلاص گفتم سخن

زهی بخت و طالع گر افتد قبول / شمارد سپهرم یکی از عقول

وگرنه امیدم هم از عفو اوست / همینم بهر دو سرا آرزوست

چنین گفت راوی که ضرغام دین / چو برگشت فیروز از دشت کین

نبی را نگه تا بروشش فتاد / رخش گشت خندان و دلش گشت شاد



برای رضایم جهان تاخته | که خود را سپر بر نبی ساخته
ندیده نه بیند دگر روزگار | جوانی چو علی تیغ چون ذوالفقار
علی را از آن مژده دل گشاد | روان اشک شادی شد از دیده ها
بیفتاد و بوسید پای نبی | بگفت ای فدای تو جان علی
بمن هر عنایت که جان آفرین | کند از طفیل تو دانم یقین
مرا هست اگر قدری از روی تست | سرافرازی من ز پهلوی تست
بفتراک تو بسته خالق مرا | که تا زنده ام بنده باشم ترا
چنانست امیدم ز جان آفرین | که تا دارد م زنده دارد چنین
دگر گفت ای سرور انبیا | ز بسیاری ضرب اهل جفا
در آن عین هنگامهٔ گیر و دار | فتادم من از پشت زین چار بار
بهر بار مردی منزه ز عیب | نمودار گشتی بچشم ز غیب
مرا خاک و خون پاک کردی ز چهر | گرفتی ز ناز و گفتی بمهر
تو در طاعت کردگار و نبی | نیاوردهٔ یکسر مو کمی
بجوش ای و برخیز برکش حسام | که دارد عدو قصد خیر الانام
بر نحرف آن مقتدای جهان | مرا قوتی دست داد آن چنان

که از مردی خویش تان شرم باد | وزین ریش و دستار آزرم باد
دلیری که نه دل ز سر بر کند | به ار جای دستار معجر نهد
ز شمشیر بی همتان داس به | وزین نیزه ها چوب دستاس به
ز تیر و کمان چنین جنگیان | نکوتر بود چرخ و دوک زنان
مرا حیف آید همی و مبادم | بجوشد ز بس غصه خون از دلم
چنین فرصتی داد ما را ز اهل | که تا حال در دامن این جبل
کسی جز علی با محمد نبود | علی را فزون تر ز دو ید نبود
از او بد دو دست و ز ما شش هزار | زهی نامداران با ننگ و عار
که دادند میدان بدست عدو | نبود اینقدر غیرت و آبرو
ز یکتن گریزان چرا میشوید | و گر رو بروی گرا میشوید
که مردان بپیچند دست از عنان | همی رزم آرند تیغ و سنان
که از یک تن جنگ جو چند بار | گریزد چنین لشکر نامدار
ز طعنش سر اهل سپاه قریش | بر آشفته گفتند از روی طیش
که ای بیهده گوی چندین مجوش | نداری بکردیده او گوش و هوش



زشرمندگی سر فکنده به پیش | زبان بسته گشتش از آن قهر و طیش
درآمد ابی خلف آن پلید | که بود از جهان چار مرد عنید
که بر کشتن سید انبیا | بهم عهد بستند در ابتدا
بسفیان چنین گفت آن خاکسار | که از هم قسمهای من آن سه یار
رساندند سوگند خود را بجا | نمودند پرخاش با مصطفی
نیامد در آمد ز من هیچ کار | کنون شد مرا نوبت کارزار
به تنها بجنگ محمد روم | بمیدان طلبکار او را شوم
بدانم گزین آیدش عار و ننگ | که مرد دیگر او فرستد بجنگ
خود آید بمیدان من بیگمان | چو آید بیابد دگر کی امان
بر او آفرین کرد سفیان و گفت | که با او التفات هبل باد جفت
برو آنچه گفتی بیاور بجای | که گردی سرافراز در دو سرای
برون آمد از صف ابی خلف | بجنگ نبی رفت نیزه بکف
بزیرش یکی کوه پیکر ستور | دلش پر ز کین و سرش پر غرور

که ای نامور اینهمه ناله چیست | بجز دون خراشی ترا زخم نیست
بپاسخ چنین گفت آن تیره جان | بظاهر همی بینیدای دوستان
که این زخم آتش فکنده بتن | تو گوئی رسیده بهر عضو من
چنین تا سه روز و سه شب آن پلید | ز فریاد و افغان نمی آرمید
چهارم بسوی جهنم شتافت | جزا آنچه بودش سزاوار یافت
نمایم کنون شرح این رستخیز | که آنروز برخاست از شهر نیز
چنین گفت دانای اینداستان | که آندم که از چار سو دشمنان
نمودند بر سرور دین هجوم | بداد آن ندا را عزازیل شوم
شکست اندر افتاد بر مسلمین | پراکنده گشتند اصحاب دین
از انجمله رفتند بعضی بشهر | بگفتند گر کینه ورزی دهر
رسول خدا شد بمیدان شهید | وز انحال گشتیم ما نا امید
دگر در قدم استقامت نماند | بجنگ عدو تاب و طاقت نماند
چو در شهر مشهور شد این خبر | تو گفتی زمین گشت زیر و زبر

که ای نامور



نباشد چو پای نبی در میان / بجائی که بدتر نباشد ازان
برآرند کفار از ما دمار / کشند از غضب تیغ و مارا بدار
ازان پیش کز تن شما را جنان / برآید ز بیداد دشمن روان
همان به که خود پا گذارید پیش / ببازید جان بر سر دین خویش
وزان پس نجار وق آور درو / بدل داشت گویا غباری ازو
به پیغمبر کرد با او خطاب / که آید مرا زان سخنها حجاب
نداند یاران زبی باکیم / که گوینده او بود من حاکیم
بگفتش که ای در وفا بی نظیر / مباهی بصدق و صفای ضمیر
توانی که هرگاه گشتی رسول / زیاری تبقربی اندک ملول
ز بس صدق و اخلاص بی اختیار / همان لحظه می جستی از جا چو مار
همین بود حرف تو ای محترم / که فرمای تا گردنش را زنم
کنون ایزد از غیب یک انجمن / فرستاد از بهر گردن زدن
سپهر برین برمراد تو گشت / چه شد ای عمر کاتفاق تو گشت
چرا پس کشیدی ازین عرصه پا / گذشتی ز اخلاص و صدق و وفا
نبی را در آن ورطه بگذاشتی / بیکباره زو مهر برداشتی

بایشان نمود آنقدر دار و گیر / که برداشت هشتاد زخم آن دلیر
وزان پس بیفتاد بر روی خاک / خرامید روحش بفردوس پاک
بزد و غار رفت با آب رو / سر و جان فدا کرده در راه او
کنون بشنو احوال خیر النسا / که چون رفت بیرون ز دولتسرا

بهمراه چندی دگر از زنان / روان گشت گریان و ناله کنان
باو هند برخورد در عرض راه / سوی شهر میرفت از رزمگاه
بر اشتر فکنده قتیلان خویش / گرفته مهار و فتاده به پیش
برو چون بیفکند زهرا نظر / بپرسید گریان ز حال پدر
بپاسخ چنین گفت آن شیره زن / که گریی چرا ای فدا شوی من
مگر باد چشمت مگر در نماز / بیفتاد هرگز دلت رنج و آز
بحمد الله از لطف یزدان پاک / بیفتاد در چشم بدخواه خاک
بفتح و ظفر سید المرسلین / سلامت شتافت بر دشمن کین
هزار آفرین جفت پاک ترا / بشارت دل دردناک ترا



گرفتم شنیدی و ثبتا فتی — مرا زنده از فضل او یافتی
بحکم پدر کرد خیر النسا — سر شک روان پاک از دیدها
بشکر و سپاس خدای جهان — بسندش بهر موی تسبیح خوان
طلب کرد پس آب آن نور پاک — که روی پدر شوید از خون و خاک
بیاورد شیر خدا در سپر — نیامد میسر چو ظرف دگر
علی ریختی آب و شستی بتول — ز خون جبهه و روی و موی رسول
چو شد شسته خون از رخ انجناب — برآمد ز زیر شفق آفتاب
پیمبر بفرزند و لبند خویش — نوازش بفرمود ز اندازه بیش
نمودش بلطف و کرم سرفراز — فرستادش انکه سوی خانه باز
خود آمد همراهی مرتضی — بجائی که بد مجمع اصحابها
چو دیدند کاصحاب این انجناب — برون آمد از کوه چون آفتاب
بجستند از جا همه بنده وار — ولیکن ز کردار خود شرمسار
نمودند بر گرد او انجمن — همیگفت هر کس بر نگی سخن
از آن رفتن خویش از رزمگاه — بوجهی دگر هر یکی عذرخواه
روایت کند راوی اکنون چنین — که از دشت ناورد سالار دین

برو آفرین کرد خیر النسا — نمود از ته دل بجانش دعا
وز آنپس بفرمود ای خوش خصال — بگو تا چه داری ببار شتر
چنین گفت آن شیر زن در جواب — کای خاک راه شما آفتاب
برین چار پا بار دارم سه تن — برادر دگر جفت و فرزند من
که در دشت کین بر رسول خدا — نمودند جانهای خود را فدا
اگرچه بود این مصیبت کلان — ولیکن بفضل خدای جهان
سلامت چو باشد نبی باک نیست — که مارا سرانجام جز خاک نیست
خوشا حال آنکس که در راه دین — شود کشته پیش شهنشاه دین
دگر باره خاتون جنت براو — نمود آفرینها برایمان او
وز انجا بسوی احد شد روان — زبان پر ز شکر خدای جهان
شنیده نوید حیات رسول — وزان شاد گردید جان ملول
ولی خاطرش نیز اندیشه ناک — ز آسیب دندان آن نور پاک
رهی با ملال و طرب می برید — بنزدیک کوه احد چون رسید

خبر شد بسید که خیر النسا — شنیدست آنحرف وحشت فزا



ندیدی که از یک تن رزمخواه / چسان گشت حال سپاهت تباه
تو با لشکر خود بحال سگان / درین دامن کوه تا این زمان
نهان بودی از بیم جنگ پلنگ / خزیده چو روباه در زیر سنگ
کنون کاشرف انبیا با گروه / پی کاری آمد ز میدان بکوه
بدست تو میدان خالی فتاد / تو نامیدیش فتح ای بدنهاد
ولی چون ز مشهد رود شیر نر / شغالان شمارند آن را ظفر
دگر باره آن کافر دل سیاه / چنین گفت کامروز در رزمگاه
ز ما و شما آنچه شد گشته بس / نماندست دیگر توانائی کس
کنون ما ازینجا روان میشویم / سوی کشور خویشتن میرویم
ولی سال آینده با عزم جزم / بیائیم در بدر جویان رزم
چو سفیان شنید این سخن زانگروه / جلو را بگرداند از پای کوه
بحکم رسول جهان آفرین / بپاسخ بگفتند اصحاب دین
که کردیم با هم بدین وعده جزم / بود سال آینده در بدر رزم
چو سفیان شنید این سخن زانگروه / جلو را بگرداند از پای کوه
بحال تباه و بروی سیاه / روان شد بسوی حرم با سپاه

بیامد بنزد نبی کرمند / خبر داد وش از حال آن ارجمند
رسول خدا چون شنید این سخن / دلش گشت زاندوه بیت الحزن
روان شد از آن مجمع آن تابناک / بجائیکه افتاده بد او بخاک
بیامد ستاد وش ببالای سر / چو دیدش بآن حال خیر البشر
بفرمود با دیدهٔ پر ز نم / که تا بر زمین من نهادم قدم
نه استاده ام هیچ جائی چنان / که دشوارتر باشد از این مکان
وز آن پس برو کرد سید نماز / چنان با دل پر ز سوز و گداز
پس آنگه بفرمود خیر الانام / شهیدان آن رزمگه را تمام
همین جا بیارید بهر نماز / که سالارشان هست این سرفراز
تمام آن شهیدان دشت نبرد / شنیدم که بودند هفتاد مرد
از آنجمله از اهل هجرت چهار / از آن چار جان کرده بر وی نثار
یکی حمزه ابن جحش آن دگر / پسر عمهٔ بهترین بشر
سوم مصعب آن شیر گردن‌فراز / چهارم دلیری ز اهل حجاز
دگر جمله بودند انصار دین / که گشتند قربان سالار دین
جوان کشتگان را از آن رزمگاه / ببردند نزد حبیب اله


بهر خانه کاسوز بودی عزا | بگوشش رسیدی ز شیون صدا
بنزدیک دو لشکر چون سید | در خانه حمزه را بسته دید
نیامد صدائی از آنجا بدر | که او را نبد هیچکس نوحه‌گر
از آنحال گردید طبعش دژم | بفرمود با دیده پر ز نم
که عم غریب مرا هیچ کس | نبود آنکه گرید بر او یک نفس
بگفت این و آمد بدو لشکرا | برفتند اصحاب هم جا بجا
ولی طبع اقدس چو مغموم بود | ببس حزن و اندوه خوابش ربود
شنیدم که اصحاب دین مبین | ز همراهی سید المرسلین
سوی خانه خود چو رفتند باز | بایشان چنین گفت سعد معاذ
که هست از شما هر که صاحب عزا | برای رضای رسول خدا
فرستد زنان را ز خون شکبار | سوی خانه حمزه نامدار
که اول بر آن صفدر ارجمند | بگریند از درد و شیون کنند
وزانپس بیایند در جای خویش | برای عزای عزیزان خویش
نمودند انصار دین مبین | بدانسانکه فرمود آن مرد دین
همه یک ... خوردا شباب | بنوحه‌گری اول آنجا کباب

درختی که خواهی در آید ز پا | بود از بن و ریشه کندن روا
زنی گر بشاخ و برش تبر | نیاید ترا آن نخل خواهش ببر
بگو تر از این نیست رایی کنون | که بارو کرو دست شسته بخون
به یثرب رویم از ره حجاز | وزانجا به یثرب بگردیم باز
بتازیم ناگه بر اهل دین | که دیگر نیابیم وقتی چنین
یکی آنکه ترسیده چشم عدو | ز دهشت نگردد دوبارا روبرو
گر هستیم باهم دلیران همه | بچشم عدو جمله باشد رمه
چنان تیغ بر فرق اعدا زنیم | بیکدم بگیرند راه عدم
بگیریم و بندیم و سازیم اسیر | ز پیر و جوان و دلیران امیر
نمائیم کار محمد تمام | وزانپس درین ره گذاریم گام
برین رای گشتند راضی همه | ولی بیشتر از همه عکرمه
کسی کو از آن رای پیچید سر | که میدید جان و سر اندر خطر
خردمند صفوان باهوش بود | بدیشان بپاسخ زبان بر گشود
که این رای سست است و دور از خرد | ندامت سرانجام بار آورد
بپرهیز اگر راست گویم سخن | که بیگانه نیست در انجمن





یکی سلمه دیگر طلیحه بنام | بسی خورده آب هوس بی لجام
باغوای شیطان غنیمت شمرست | هم از شدت کفر و از خوی زشت
خیال بد اندیشی کرده اند | فراهم یکی لشکر آورده اند
که تازند بر شهر ما ناگهان | برآرند نامی میان جهان
رسول خدا چون شنید این خبر | بفرمود بندند مردان کمر
ز اصحاب بوسلمه را پیش خواند | بسی گوهر لطف بر وی فشاند
دگر با صد از کار دیده یلان | بداد و بگفتش که با همرهان
برو تا بدان مسکن و سرزمین | که دارند جا بدسگالان دین
ولی از نظر با نهان رو چنان | که آگه نگردند آن گمرهان
بر آن قوم مغرور ناگه بتاز | ز هم جمع شان را پراکنده ساز
بکش هر کرا دست سازد بلند | کند آنکه با نیزه دستش به بند
ز مال آنچه یابی غنیمت بگیر | برآور دمار از صغیر و کبیر
سخن چون ادا کرد سالار دین | ابوسلمه بوسید روی زمین
مرخص شد از خدمت آنجناب | برون رفت و آورد پا در رکاب
یکی راهبر کرد پیدا نخست | که بردی ز بی راه ره را درست

چو این داستان گفته شد سر بسر | روم بر سر داستان دگر
چنین گفت راوی که اهل حجاز | ز یثرب ببطحا چو گشتند باز

در اطراف کشور یلان قریش | فگندند آوازه فتح خویش
سران قبایل ز نزدیک و دور | از آن مژده با انتعاش و سرور
بشهر از پی تهنیت آمدند | بصحن حرم جمله یکجا شدند
از آن تیره بختان کفر انتظام | یکی سفله سفیان خالد بنام
که ابلیس در حیله میبرد گوی | بزرگ گروه هذیلی بد اوی
شنید آنکه در عرصه کارزار | چو شد گرم هنگامه گیرودار
در آن روز بد طلحه صاحب علم | بتیغ علی رفت سوی عدم
ز اولاد او هم دو پور جوان | به پیکان عاصم سپردند جان
کنون مادر آن دو نادیده کام | که او را پدر کرده سلافه نام
ز درد جگر گوشها بیقرار | قسم خورده با دیده اشکبار
که در کاسه فرق او تا شراب | ننوشد نه آرام یابد نه خواب



بنو ویم دین ترا اختیار گرفتیم از بت پرستی کنار
فرستاد ما را اکنون پیش تو کمین بندهٔ خیر اندیش تو
خردمند سفیان که سالار ماست بدین تو ما را هم او رهنماست
که نزد تو ای مقتدای جهان نمائیم اسلام خود را عیان
طلب کرد دیگر ز روی یقین تنی چند دانای احکام دین
که سازند آگاه ما را تمام ز فرض و سنن در حلال و حرام
بگیریم تعلیم احکام دین نباشیم از جاهلان بعد ازین
محمد باین گفتگو در زمان نماید تنی چند همراه تان
در آمد بگوئید با وی چنین که ای خاتم و افضل مرسلین
چو عاصم درین کار کرد اهتدا که ما را بسوی تو شد رهنما
ز الطفت چنین هست دلخواه ما که او را کنی نیز همراه ما
ز جهد یکه دارد محمد بدین نماید قبول این سخن هم یقین
چو همراه شد عاصم نامدار بگیرید دیگر در انجا قرار
بهمراهی آن یل نامجوی سوی کشور خویش آرید روی
چو نزدیک گردید با هم سفر نمائید ما را خبر بیشتر

طلب کرد از قوم خود در زمان دو صد مرد جنگ آور پهلوان
بایشان چنین گفت آن حیله‌ور که پوشند خفتان و جوشن ببر
سلاح نشستند بر پشت زین که جنگ است ما را با صحاب دین
کمر بست خود نیز با همرهان روان شد به پیکار آن پردلان
چنین گفت راوی که اهل ضلال مهیا شده بهر جنگ و قتال
رسیدند نزدیک اصحاب دین چو دیدند آن حق پرستان چنین
بکردار اندیش دانا شدند برای شهادت مهیا شدند
قضا را در آن دامن دشت بود یکی کوه همسنگ چرخ کبود
دلیران ز انبوهی آن گروه کشیدند خود را ز میدان بکوه
ستادند اعدا بپای جبل نمودند آن بد دلانرا قبل
در اول در صلح کردند باز بگفتند از روی مهر و نیاز
که ای شیر مردان با نام و ننگ مسازید بر خویشتن کار تنگ
منازید بر زور بازوی خویش بسنجید سنگ ترازوی خویش
میفتید ازین کوه هم در گمان که دارد شما را ز ما در امان
خود از کوه آئید و این کوه قاف چه آید ز دست شما در مصاف

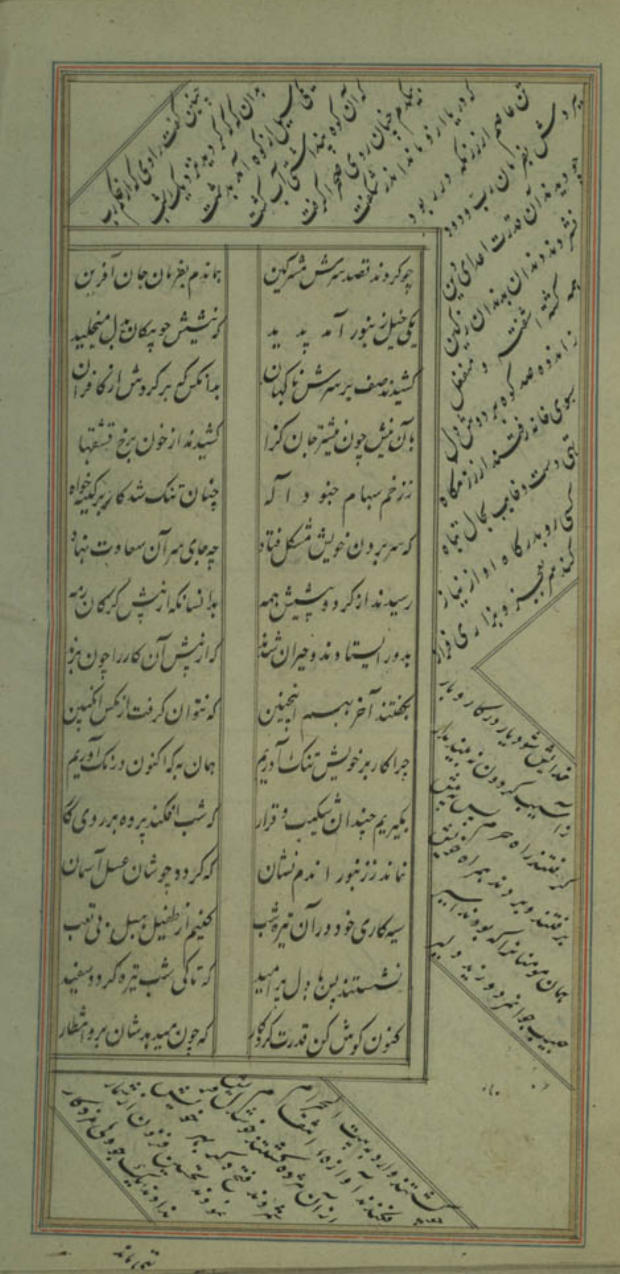


مرا نیست باکی ز کشته شدن که جایم بود در بهشت عدن
وگر آنکه گشتی تو عاجز نواز بزنهار خود کردیم سرفراز
بدان ای ز خنزیر ناپاک تر که گر سازدم چرخ زیر و زبر
وگر اره بر سر نهد روزگار نخواهم ز اعدای دین زینهار
بگفت این جواب و برافراشت دست سر آستین را ببالا شکست
برآورد و پس در زمان بیدرنگ ز قربان کمان و ز ترکش خدنگ

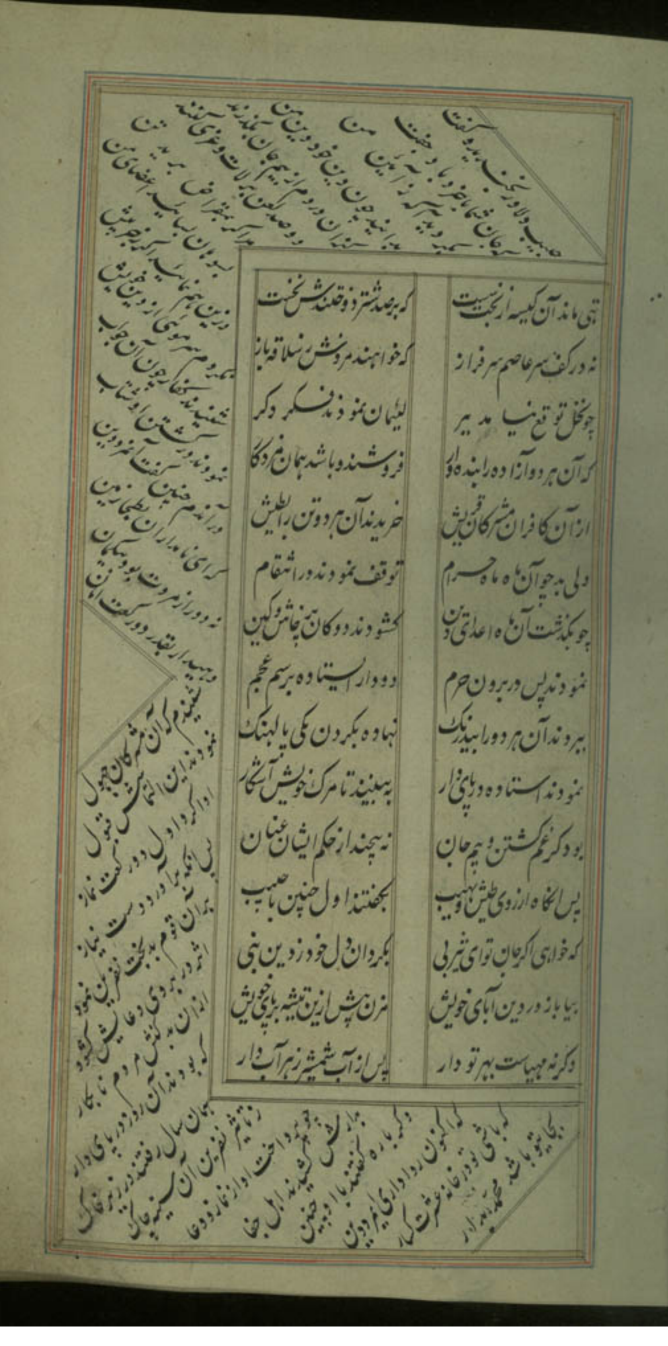
خدنگی بکردار تیر شهاب بخون تشنه مانند آتش بآب
سر قاف بگذاشت بر خط زه ز انگشتها زد بقبضه گره
چو آن تیر بفکند در چله شصت درآمد بجان کمان با دو دست
یکی را کشید و یکی را گشاد بچپ شانه راست را تکیه داد
کمر را بپیچید و گرداند چشم نگه دوخت بر روی دشمن بخشم
بنام خدا با صدای بلند زبان راند و پس شصت را داد کند
بزد بر بر و سینه آن شقی که آورد او را ز پیش نبی

چنین گفت راوی که آن نامور ز سو کند سلاقه بد با خبر
چو احوال خود را بدانگونه دید ببرید از زندگانی امید
سر خویش سوی فلک کرد و گفت که ای واقف آشکار و نهفت
تو دانی که بگذشتم از جان خویش نگهداشتم لیک ایمان خویش
ز لطف تو دارم کنون این رجا که چون خصم از پا درآرد مرا
سرم را نگهدار از بدکنش برین بنده مپسند این سرزنش
بگفت این و جان را بجان آفرین سپرد و بیفتاد از پشت زین
چو بشتافت او سوی باغ جنان بمیدان نهادند پا همرهان
از آنجمله شش تن بشمشیر تیز فکندند در دشمنان رستخیز

بسی سر نمودند از تن جدا برفتند خود هم ز سر کرده پا
سه تن باز ماندند از آن ده دلیر ندیدند چون صرفه در کارزار
بزنهار ناچار راضی شدند گرفتند امان و فرود آمدند
نهادند از کوه چون پا بدشت ز عهد و امان رای کفار گشت
بلی آن سیه بخت ابلیس خوی که گردانده از خالق خویش روی



چو کردند قصد سرش مشرکین | بماندم بفرمان جان آفرین
یکی خیل زنبور آمد پدید | که نیشش چو پیکان دل مینخلید
کشیدند صف بر سرش ناگهان | بدانکس که بر گردش از کافران
بدان نیش چون نیشتر جان گزا | کشیدند از خون برخ قشقها
ز زخم سهام جنود آگه | چنان تنگ شد کار بر کینه خواه
که سر بردن خویش مشکل فتاد | چه جای سر آن سعادت نهاد
رسیدند از گرد و پیشش همه | بدانسان که از نیش گرگان رمه
بدور ایستادند و حیران شدند | که از نیش آن کار را چون برند
بگفتند آخر بهم اینچنین | که نتوان گرفت از کس انگبین
چرا کار بر خویش تنگ آوریم | همان به که اکنون درنگ آوریم
بگیریم چندان شکیب و قرار | که شب افکند پرده بر روی کار
نماند ز زنبور اندم نشان | که گردد چو شان عسل آسمان
سیه کاری خود در آن تیره شب | کنیم از طفیل عسل بی تعب
نشستند بس با دل پر امید | که تا کی شب تیره گردد سفید
کنون گوش کن قدرت کردگار | که چون میدهد شان بر و انتظار

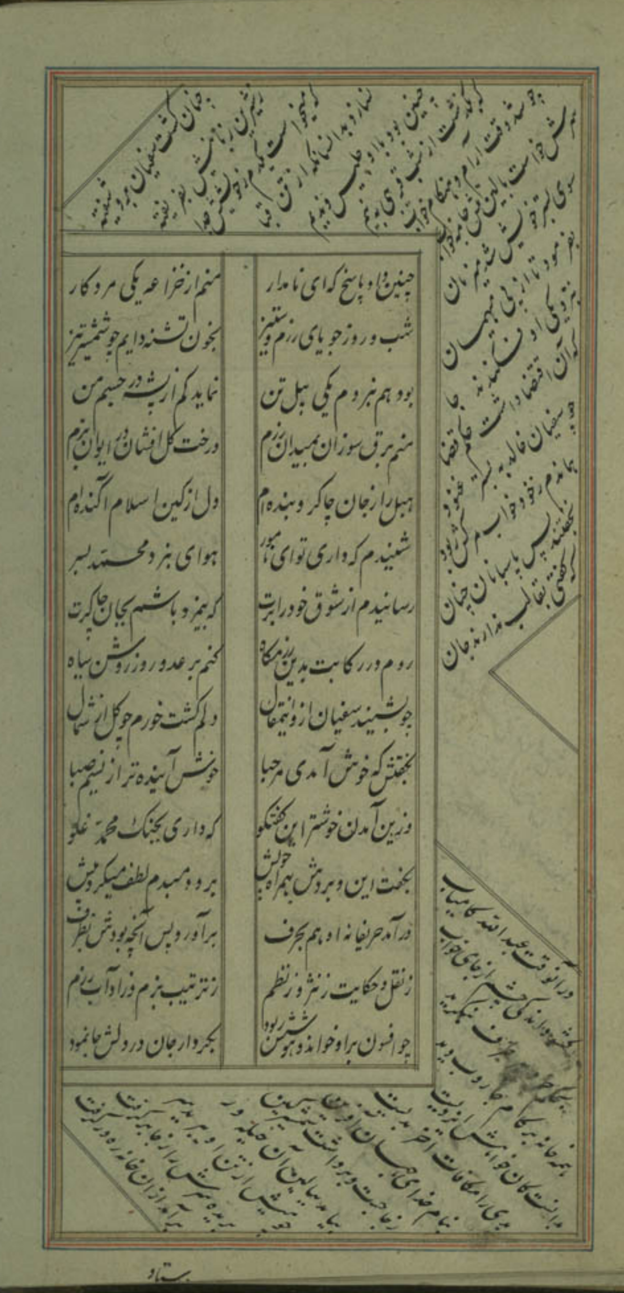


تهی ماند آن کیسه از بخت سست | که بر جسد شسته و قطعش نخست
نه در کف سر عاصم سرفراز | که خواهند مزدش ز سلافه باز
چو نخل تو تیغ نیامد ببر | لئیمان نمودند فکر دگر
که آن هر دو آزاده را بنده وار | فروشند و باشد همان مزدگار
از آن کافران مشرکان قریش | خریدند آن هر دو تن را بطیش
ولی بهر آن ماه ماه حرام | توقف نمودند در انتقام
چو بگذشت آن ماه اعدای دین | گشودند دکان پرخاش و کین
نمودند پس در برون حرم | دو دار ایستاده بر سم عجم
ببردند آن هر دو را بیدرنگ | نهاده بگردن یکی پالهنگ
نمودند استاده در پای دار | ببینند تا مرگ خویش آشکار
بود دیگر غم کشتن و بیم جان | نه پیچند از حکم ایشان عنان
پس آنگاه از روی طیش و نهیب | بگفتند اول چنین با حبیب
که خواهی اگر جان توای شیر بی | بگردان دل خود ز دین نبی
بیا باز در دین آبای خویش | نزن پیش ازین تیشه بر پای خویش
وگرنه مهیاست بهر تو دار | پس از آب شمشیر زهر آب دار

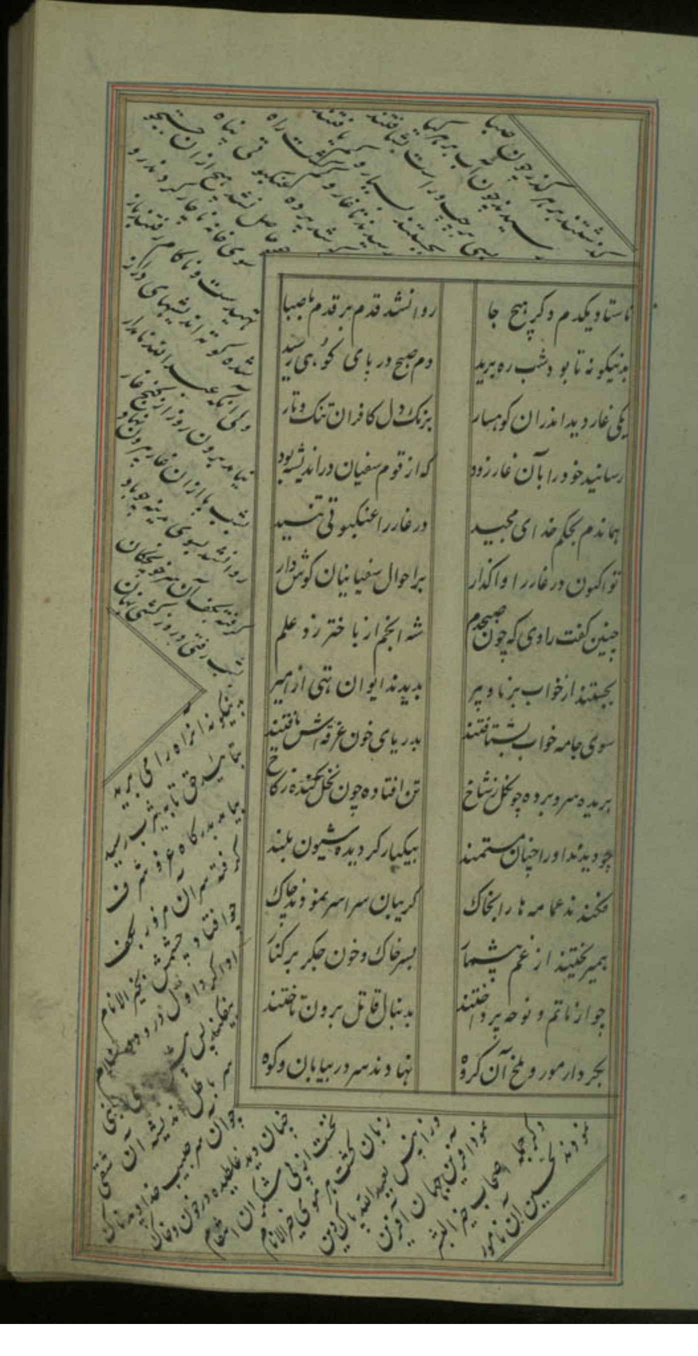


بپاسخ چنین گفت آن پاکزاد   که بدگوی را او ز بن خاک باد
فدای محمد چو من صد هزار   مرنجاد پای وی از نیش خار
وز آن پس سوی آسمان کرد سر   چنین گفت کای داور دادگر
درین آخر عمر و پایان زیست   ازین خلق انبوه یکدست نیست
که نزد حبیبت سلامم برد   نیازم رساند پیامم برد
رسانی تو یارب سلامم باو   که دیگر ندارم جز این آرزو
چو کرد این سخن را تمام آن بزرگ   در آمد شقی بکردار گرگ
یکی نیزه بر سینه‌اش زد چنان   که از پشت او جست بیرون سنان
بنام خدای حمید مجید   زبان برگشاد و دم درکشید
وز آن پس نمودند اهل ضلال   بدانگونه با زید هم قیل و قال
شنیدند از و نیز قوم عنید   جواب آنچنان کز خبیب شهید
کشیدند او را هم آخر بدار   شد از خون او هم زمین لاله‌زار
پس آن هر دو را مشرکان پلید   بدان ظلم و بیداد کرده شهید
چنان بر سر دار بگذاشتند   وز آن کار را عید [?] داشتند
که شهرت کند این خبر در جهان   بگیرند عبرت از آن دیگران

حکایت چنین کرد راوی ادا   که سفیان خالد چو کرد این ادا
دلش گشت خایف ز خیر الانام   که تا گیرد از وی جهان انتقام
پس از فکر و اندیشه داد این قرار   که بردارد آن پرده از روی کار
سپاهی فراهم کند زر بخواه [?]   بجنگ پیمبر رود با سپاه
برین کار چون عزم را جزم کرد   بشد در سر انجام ساز نبرد
سر کیسه‌های درم کرد وا   بترتیب لشکر نمود ابتدا
طلب کرد مردان تیغ دیک و دور [?]   صلا زد بجنگ نبی از غرور
وز آنسو حبیب اله ودود   کز انجام آگه در آغاز بود
طلب کرد مردان تیغ دیک و دور   صلا زد بجنگ نبی از غرور
وز آنسو حبیب اله ودود   ندیم و سخن سنج و دانای کار
بدو گفت سوی زبیر ای دلیر   برو خون عاصم ز سفیان بگیر
بپاسخ چنین گفت آن نامدار   که ای در جهان حجت کردگار
بحکمت همین دم بره پا نهم   سر او برم یا سر خود دهم



چنین داد پاسخ که ای نامدار — منم از خزاعه یکی مرد کار
شب و روز جویای رزم و ستیز — بخون تشنه دایم چو شمشیر تیز
بود هم نبردم یکی پیل تن — نماید کم از پشه در چشم من
منم برق سوزان بمیدان رزم — درخت گل افشان در ایوان بزم
هبل را ز جان چاکر و بنده‌ام — دل از کین اسلام آگنده‌ام
شنیدم که داری تو ای نامور — هوای نبرد محمد بسر
رسانیدم از شوق خود را برت — که بیند و باشم بجان چاکرت
روم در رکابت بدین رزمگاه — کنم بر عدو روز روشن سیاه
چو بشنید سفیان از و این مقال — دلم گشت خورم چو گل از شمال
بگفتش که خوش آمدی مرحبا — خوش آینده‌تر از نسیم صبا
وزین آمدن خوشتر این گفتگو — که داری بجنگ محمد غلو
بگفت این و بردش بهمراه خویش — بر او و بسیدم لطف میکرد بیش
درآمد حریفانه او هم بحرف — برآورد پس آنچه بودش بظرف
ز نقل و حکایت ز نثر و ز نظم — ز ترتیب بزم و ز آداب رزم
چو افسون بر او خواند و هوشش ربود — بکرد او ز جان در دلش جا نمود



نماند او یکدم دگر هیچ جا — روان شد قدم بر قدم با صبا
بدینگونه تا بود شب ره برید — دم صبح در پای کوهی رسید
یکی غار دید اندر آن کوهسار — بزنگ دل کافران تنگ و تار
رسانید خود را بآن غار زود — که از قوم سفیان در اندیشه بود
بماندم بحکم خدای مجید — در غار را عنکبوتی تنید
تو اکنون در غار را واگذار — بر احوال سفیانیان گوش دار
چنین گفت راوی که چون صبحدم — شه انجم از باختر زد علم
بجستند از خواب برنا و پیر — بدیدند ایوان تهی از امیر
سوی جامه خواب بشتافتند — بدریای خون غرقه اش یافتند
بریده سر و برده چو گل ز شاخ — تن افتاده چون نخل کنده ز کاخ
چو دیدند او را چنان مستمند — بیکبار کردند شیون بلند
بکندند عمامه‌ها را بخاک — گریبان سراسر نمودند چاک
بمیر نخفتند از غم بشمار — بسر خاک و خون جگر بر کنار
چو از ماتم و نوحه پرداختند — بدنبال قاتل برون تاختند
بجر دار مور و ملخ آن گروه — نهادند سر در بیابان و کوه



بیا ساقی اکنون بده یکدو جام	که شد قصهٔ کفر سفیان تمام
بده آنقدر می که لب تر کنم	یکی داستان دگر سر کنم
چنین گفت راوی این داستان	که روزی حبیب خدای جهان
نشسته بدولت در ایوان بار	شده جمع اصحاب دین غنچه وار
بارشاد مشغول خیر البشر	که ناگاه مردی در آمد ز در
نمایان ز سیمای او احتشام	ز ایمان بری بو براء بنام
بزرگ بنی عامر و نامدار	میان عرب صاحب اعتبار
بیامد بنزدیک خیر الانام	ز روی ادب کرد بروی سلام
جواب سلامش نبی باز داد	وز آن پس باسلام آواز داد
بپاسخ چنین گفت آن نامدار	که ای در جهان حجت کردگار
رسول خدائی تو بیشک و ریب	مبراست دین تو از نقص و عیب
مرا نیست انکاری از دین تو	حنیف و شریفست آئین تو
ولیکن بدل دارم این ادعا	که اول در آرم بدین قوم را
وزان پس ز مضمون امید و بیم	شد آن نامه درجی ز در یتیم
پس آنگه طلب کرد خیر الانام	دلیری ز اصحاب منذر بنام
بدو نامه بسپرد و بدرود کرد	بهمراه او هفتاد مرد
ببوسید منذر زمین وز آن	شد آنسوی با بو براء روان
شب و روز چون صبا می برید	چنین تا به بئر معونه رسید
چو منذر خداوند تدبیر بود	بدینگونه رایش تقاضا نمود
که نامه فرستند سوی گمرهان	توقف کند خویش با همرهان
در آنجا کشد انتظار جواب	وزان پس کند آنچه باشد صواب
یکی نامه هم بو براء نوشت	درشتی و نرمی بهم در سرشت
سپردند پس نامه را در زمان	بحرام نامی ز اسلامیان
روان گشت حرام پاک اعتقاد	در آن هامون و دشت مانند باد
چو آمد بنزدیک آن حی دمان	ز سالار پرسید نام و نشان
بگفتند سالار عامر بنام	فلان جای دارد مقر و مقام
فرستاده آمد بنزدیک او	که روشن کند جان تاریک او

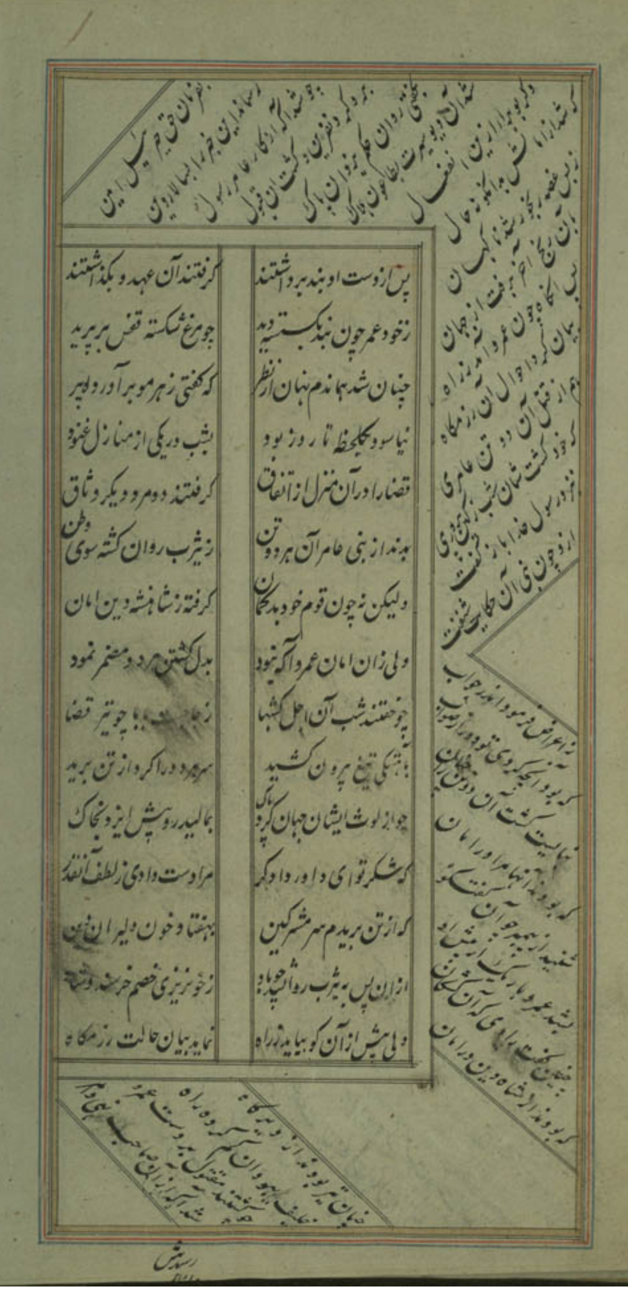


از آنرو که عم تو سالار ماست / با و جنگ جستن نه شرط حیات
بگفتند ای خرف و بر خاستند / نه بر مدعا پاسخ آراستند
چو کرد او از آن قوم قطع رجا / سوی دیگران برد پس التجا
طلب کرد از آن قبایل مدد / که بودند نیز دیک آن بحر د
اجابت نمودند گمراه چند / گروهی یا بنوه گرد آمدند
چو گشتند جمع آن پراکندگان / قوی شد دل عامر تیره جان

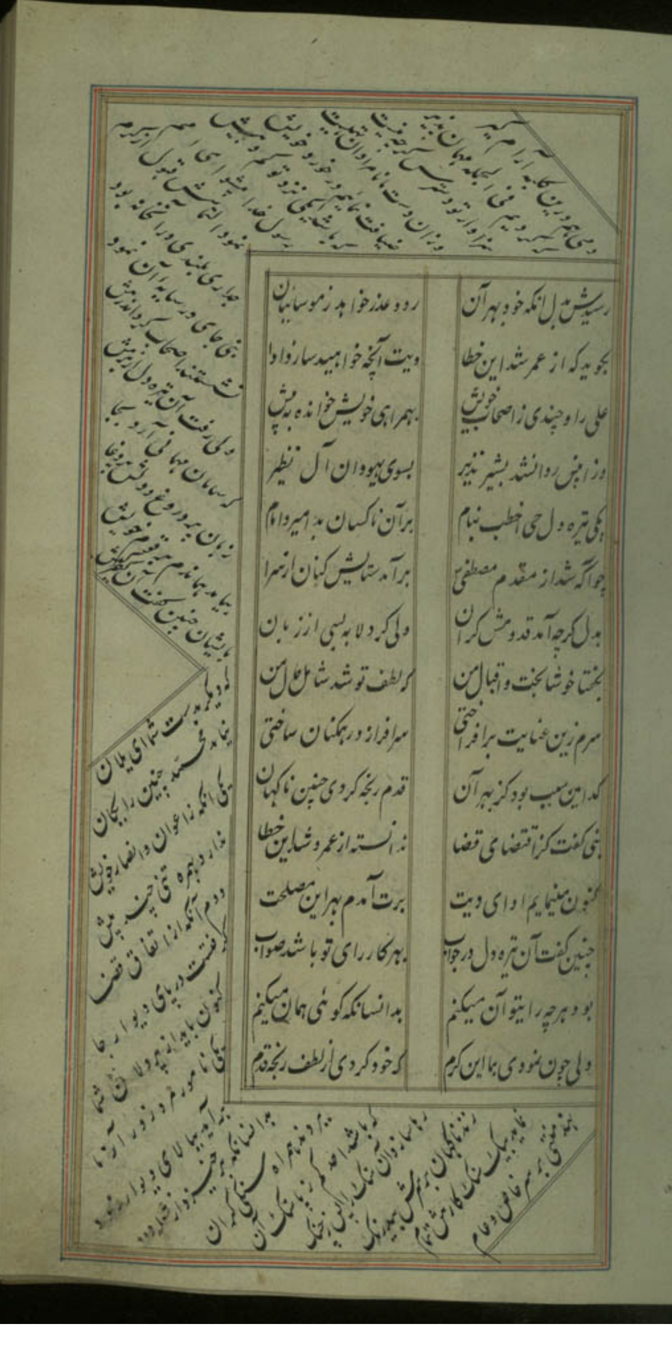
بزین برنشست و علم بر فراخت / بناگاه بر اهل اسلام تاخت
شدند آندم آگاه آن مومنان / که بگرفت شان دشمن اندر میان
نماند آنزمان جای فکر دگر / بجز دست بردن به تیغ و تبر
یلان گشته آماده بهر مصاف / کشیدند شمشیر ها از غلاف
برآورده دست دعا بر سپهر / بگفتند ای خالق ماه و مهر
خوشا حال ما ناتوانان زار / که سازیم جان را براهت نثار
ولی هیچکس نیست کز ما سلام / رساند بخدام خیر الانام
نماید بیان پیش او سر بسر / که ما را ز اعدا چه آمد بسر

برواز

بپرواز در ظلمت آن غبار / غلیواج و کرکس هزاران هزار
چو دیدند آن وحشت و گرد و خاک / بگشتند از آن حال اندیشناک
در آن سرزمین بود کوهی بلند / بنظاره بر قلعه آن شدند
چو کردند بر لشکر خود نظر / همه نیزه دیدند و تیغ و تبر
فتاده تن پردلان چاک چاک / شده ارغوانی ز خون روی خاک
چو دیدند زانگونه حال سپاه / جهان گشت در چشم ایشان سیاه
بحارث چنین گفت عمرو آنزمان / که باید کنون شد به یثرب روان
رساند این خبر را بخیر البشر / که انصار دین را چه آمد بسر
چنین گفت حارث باو در جواب / که دور است این گفتگو از صواب
نباشد بکیش رفاقت روا / نه این را پسندند اهل وفا
که افتاده غرقه بخون همرهان / برآریم ما خویش را از میان
وگر چون ز دشمن گریزان شویم / بچه روی نزد پیمبر رویم
ز رفتن بود [illegible] خبر / خدا امیر رساند ز ما پیشتر
نکوتر بود بهر ما آن شرف / که دهیم نقد شهادت ز کف
بگفت این و با تیغ کین در زمان / به پیکار اعدای دین شد روان



پس از دست او بند بر داشتند / گرفتند آن عهد و بگذاشتند
ز خود عمرو چون بند بگسسته دید / چو مرغ شکسته قفس بر پرید
چنان شد همان دم نهان از نظر / که گفتی ز هر مو بر آورد پر
نیاسود یک لحظه تا روز بود / بشب در یکی از منازل غنود
قضا را در آن منزل از اتفاق / گرفتند دو مرد دیگر وثاق
بدند از بنی عامر آن هر دو تن / ز یثرب روان گشته سوی وطن
ولیکن نه چون قوم خود بدگمان / گرفته ز شاهنشه دین امان
ولی زان امان عمرو آگه نبود / بدل کشتن هر دو مضمر نمود
چو خفتند شب آن اجل کشتها / ز جا [illegible] چو تیر قضا
بآهستگی تیغ بیرون کشید / سر هر دو را گرد از تن برید
چو از لوث ایشان جهان کرد پاک / بمالید رو پیش ایزد بخاک
که شکر تو ای داور دادگر / مرا دوست دادی ز لطف اینقدر
که از تن بریدم سر مشرکین / بهفتاد خون دلیران دین
از آن پس به یثرب روان شد چو باد / ز خونریزی خصم خرسند و شاد
ولی پیش از آن کو بیاید ز راه / نماید بیان حالت رزمگاه



رسیدش بدل آنکه خود بهر آن / رود عذرخواهد ز موسایبان
بگوید که از عمرو شد این خطا / و دیت آنچه خواهید سازد ادا
علی را و چندی ز اصحاب خویش / بهمراهی خویش خوانده به پیش
وز آنجا روان شد بشیر نذیر / بسوی یهودان آل نظیر
یکی تیره دل حی اخطب بنام / بر آن ناکسان بد امیر و امام
چو آگه شد از مقدم مصطفی / بر آمد ستایش کنان از سرا
بدل گرچه آمد قدومش گران / ولی کرد لابه بسی از زبان
که یا بخت خوش ساخت و اقبال من / که لطف تو شد شامل حال من
سرم زین عنایت برافراختی / سرافراز در همگنان ساختی
که این سبب بود کز بهر آن / قدم رنجه کردی چنین ناگهان
نبی گفت کز اقتضای قضا / ندانسته از عمرو شد این خطا
کنون مینمایم ادای دیت / برت آمدم بهر این مصلحت
چنین گفت آن تیره دل در جواب / بهر کار رای تو باشد صواب
بود هرچه رای تو آن میکنم / بدانسانکه گوئی همان میکنم
ولی چون نمودی بما این کرم / که خود کردی از لطف رنجه قدم



بپاسخ یکی گفت ز اهل ستم / که این سنگ من بر سر او زنم
قضا را در آن قوم بی ننگ و نام / سلامت روی بود نامش سلام
چنین کرد بر حی اخطب خطاب / که بود این کلام تو دور از صواب
نیابیم ما و تو بر وی ظفر / که جبرئیل او را نماید خبر
نیاید از این رای ما استوار / بجز نقض پیمان دگر هیچ کار
چو از ما شود نقض عهد ای یهود / دگر کی به یثرب توانیم بود
مرانید زنهار از این در سخن / مسازید خود را جلای وطن
بدینسان سخنهای غیرت فزای / بسی گفت آن مرد با هوش و رای
ولی آن گروه ظلوم جهول / نکردند گفتار او را قبول
برفتند بر رای خود اشقیا / ندیدند چون اعمیان پیش پا
گران بار سنگی ببام طلب / ببردند تا بر شه دین زنند
ولی غافل از آنکه از آن چنان / زنند چرخ برق سان ناگهان
که سر زنده یک کس نماند بجای / شود مغز سر سوده با خاک پای
در این فکر با سرور دین یهود / بفکر یهودان سپهر کبود
قضا را همان لحظه روح الامین / بیامد بنزد یک سالار دین

پس آنگه یکی را ز اصحاب خویش / به پیغام دادن طلب کرد پیش
بگفتش برو نزد آن ناکسان / بدینسان پیامم بر ایشان رسان
که گردید با ما شما نقض عهد / شکستید پیمان خود را بجهد
من از راه صلح و صفا آمدم / پی دادن خونبها آمدم
غنیمت شمردید فرصت شما / چو آنکس که افتد بد اندیش ها
فراموش کردید میثاق و عهد / نمودید در قتل من سعی و جهد
یکی سنگ دیدید بر پشت بام / که سازید کار مرا زان تمام
نگوئید دیگر سخن از وداد / که از بام طشت شما اوفتاد
نفاق شما چونکه پنهان نماند / زمانی از آن عهد و پیمان نماند
ولی باز پاس آنقدر داشتم / که از مال و خون دست برداشتم
کنون غیر بیرون شدن زان دیار / نیاید دگر هیچ عذری بکار
مرا اینقدر هم مروت کنم / که ده روز مهلت برفتن دهم
برآرید اموال و اسباب خویش / بگیرید راهی که خواهید پیش
درین عرض ده روز بیرون روید / وگر بیشتر زین توقف کنید
بود مال و خون شما بی جدال / بدانسان که شیر [illegible] بر ما حلال



ولی آنکه این بخشش ایزدی است / در انجام او تیره دخل نیست
بهر کس که او خواست کرد این عطا / چه آید کنون از عنا و شما
بجز ذلت و خواری خویشتن / بر دشمن و دوست رسوا شدن
همان به که از بغض و کین بگذرید / بدون نزاع و جدل بگروید
بدنیا بود مال و جان در امان / بعقبی رضای خدای جهان
سیه دل یهودان ظلمت نهاد / بگفتند آنروز هرگز مباد
که از عهد موسی بداریم دست / بدست محمد در آریم دست
ز توریة دوری کنیم اختیار / اگر خود رود سر ببالای دار
دگرباره گفت آن خردمند مرد / که این کار را گر نیارید کرد
دگر چاره نیز جستن توان / که مانند از آن مال و جان در امان
ولی آنچه گویم بجان بشنوید / ز دل ریشه سرکشی بدروید
بدانید اکنون که او بیگمان / کند امر بیرون شدن زان مکان
ز امرش بپیچید سر زینهار / جلای وطن را کنید اختیار
که فرمان پذیری ندارد زیان / بماند بجا مال و ناموس و جان
دگر آنکه از حکم پیچید سر / بود بیگمان مال و جان در خطر

قریظه چو بستند دل بر ستیز / بناچار عطفان بیایند نیز
که هستند با یکدگر هم قسم / ندانند جایز تخلف ز هم
رسد چون شما را مدد زین عدد / چه آید ز دست محمد دگر
چو حی ابن اخطب شنید این پیام / ز شادی رخش گشت آیینه فام
همه راست پنداشت آن قیل و قال / دلش رست از فکر و جان از ملال
ز بس کز امید مدد غره شد / ز نازش کر چون موم بدازه شد
بجنبید سرش آن می زندگی بکام / فرستاده نزد پیمبر پیام
که بر ما جلای وطن مشکل است / کنید آنچه آید شما را ز دست
فرستاده چون رفت و پیغام او / نبی لب بنام خدا برگشاد
چنان کرد از جذبه تکبیر ادا / که پیچید در صحن مسجد صدا
بدانسان هم اصحاب آن انجمن / کشیدند تکبیر ها را بلند
پس آنگه رسول جهان آفرین / حضور فرستاده مشرکین
بفرمود اعوان و انصار را / که گردند آماده بهر غزا
پس آورد سوی فرستاده روی / بگفتش که یا ابن اخطب بگوی
که گر مروی اکنون نگهدار جای / که اینک رسیدم بفضل خدای



بفرمود تا پردلان دژ زنان — بگیرند دژش از چار سو در میان
ستانند آن را بزور از یهود — ز جان یهودان برآرند دود
پس اول برای رسول خدا — بیکسو کشیدند پرده سرا
فرود آمد و در آنجا بدولت فرود — علی را بر اصحاب حاکم نمود
بفرمان او رفت شیر خدا — قبل کرد از چار سو قلعه را
یهودان گشادند بازو بجنگ — ز بالای آن دژ بتیر و بسنگ
دلیران کشیدند سپرها بسر — در اندیشه و لشکر با یکدگر
که دیوار را چون ز جا بر کنند — چسان بر در قلعه آتش زنند
زبامین درین فکر جنگ آوران — ز بالا یهودان بی دین سنان
شده گرم هنگامه گیر و دار — هوا سنگبار و زمین سنگزار
ز بسیاری تیر و سنگ یهود — در آن دشت جای ستادن نبود
شنیدم گران قوم بی نام و ننگ — فواره بنا می فگندی خدنگ
برفتی خدنگش بزور کمان — ز پانصد قدم بیشتر بیگمان
یکی تیر افکند آن بی حیا — سوی خیمه سرور انبیا
بدو لشکر انا وک او رسید — از آنجا که اصحاب را دل طپید

شنیدم که شیر خدا از میان — یکایک شد از چشم مردم نهان

بجستند یاران بهر سو بسی — نمی یافت اما سراغش کسی
یکی از کمربندگان احد — گمان کرد کرار را همچو خود
بزد بی شد شماتت کنان — زبان پر ز افسوس و دل شادمان
بگفت ای حبیب جهان آفرین — علی کشته غایب ز اصحاب دین
کسی نیست واقف که با عیب چه بود — کجا رفت و چون روی پنهان نمود
نبی داد پاسخ تبسم کنان — کزین ره مباش بد خاطر گران
علی رفتنی نیست از دشت کین — مگر بهر کاری نکوتر ازین
کزان چشم احباب گلچین شود — دل دشمنان آتش آگین شود
نبی را هنوز این سخن بر زبان — که از در درآمد علی ناگهان
ز خون لعل گون پنجه و خنجرش — یکی خون چکان سر بچنگ اندرش
بیفکند در پیش پای نبی — بگفتا که هست این سر آن شقی



بر و آفرین کرد از انسان بنی
که شد رزم و رنگ رخ مدعی

وز آنپس ز انصار دین هشت مرد
همه سرفرازان دشت نبرد

بر او داد و گفتش برو تا حصار
برآر از نهاد یهودان دمار

زمین را ببوسید با همرهان
روان شد بدانسو هژبر ژیان

هنوز آن گروه شقاوت اثر
بدانگونه بودند بیرون در

کمین کرده یکسو که بر اهل دین
بتازند هنگام فرصت ز کین

که ناگاه صیاد چرخ کبود
بر ایشان کمینگاه خود را گشود

قضا کرد اشارت بسوی قدر
قدر بست در دم بفرمان کمر

رسیدند ناگاه مردان دین
علم کرده شمشیرها از کمین

نشدند آگه آن یهودان ز تفت
که چون شعله شمشیرها بالا گرفت

چو دست دلیران دین شد بلند
شد آن قوم را دست و پا در دو بند

نه آورد آمد ز کس نه گریز
نهادند سر زیر شمشیر تیز

دلیران چو بر خش اجل تاختند
سر هر یک از تن جدا ساختند

وز آنپس گرفته سر اشقیا
رسیدند نزد رسول خدا

نبی آفرین کرد بر بر دلان
زبان ساخت از شکر عذب البیان

سیه بخت موسائیان چشم آز
بامید ابن ابی کرده باز

ندیاری دهی از وی آمد پدید
نه سود از قریظه نه غطفان رسید

چو گشتند نومید اهل شقاق
نه امداد آن سرکش پر نفاق

ز بد کرده خود پشیمان شدند
برای تلافیش پویان شدند

نمودند نزد پیمبر پیام
که چون خورده است آدمی شیر خام

نباشد عجب گر نماید خطا
که هر عیب از خام باشد روا

نمودیم گر ما ز پیمان عدول
نکردیم از جهل حکمت قبول

ببخشا که از کرده نادم شدیم
بپذرفتن امر عازم شدیم

بهر جا که فرمائی اکنون رویم
از این شهر ز نیمک بیرون رویم

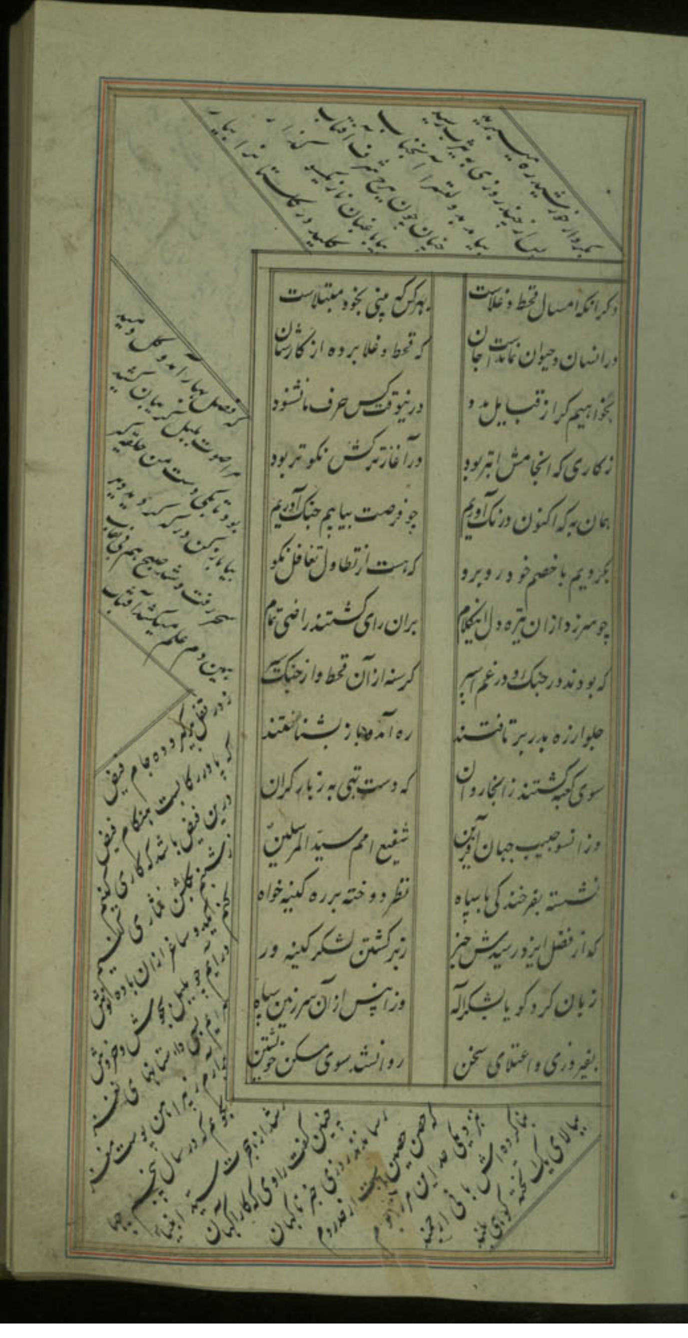
ز لطفت چنین هست ما را رجا
که بخشی بما جان و اموال را

فرستاده آمد بنزد رسول
بگفت آنچه گفتند قوم جهول

رسول یهودان چو دادان پیام
بپاسخ بفرمود خیر الانام

بحسرت رفیق و بنعم همعنان   بسی بار اندوه بر دوش جان
پراکنده گشتند در دشت و کوه   برفتند هر سو گروها گروه
گروهی بخیبر گروهی بشام   گرفتند بعضی دگر جا مقام
چو آواره گشتند اعدای دین   رسول خدای جهان آفرین
در قلعهٔ مشرکان برگشود   بر اصحاب اموال قسمت نمود
زمین زراعات و باغاتشان   در آورد در ضبط اسلامیان
وز آنجا بدولتسرا شد روان   مظفر بفضل خدای جهان
بر آسود چندی دگر با سپاه   وز آنجا سوی بدر سر کرده راه
چنین گفت راوی که روز احد   پس از جنگ سفیان باو گفته بد

که بار دگر ما بآینده سال   بیاییم ببدر از برای قتال
نبی نیز آن وعده پذرفته بود   بپاسخ نعم با عدو گفته بود
چو هنگام آن وعده آمد فراز   بفرمود تا لشکر رزم ساز
رسانید خود را بعزم جهاد   بدان وعده که پیش ز اهل عناد



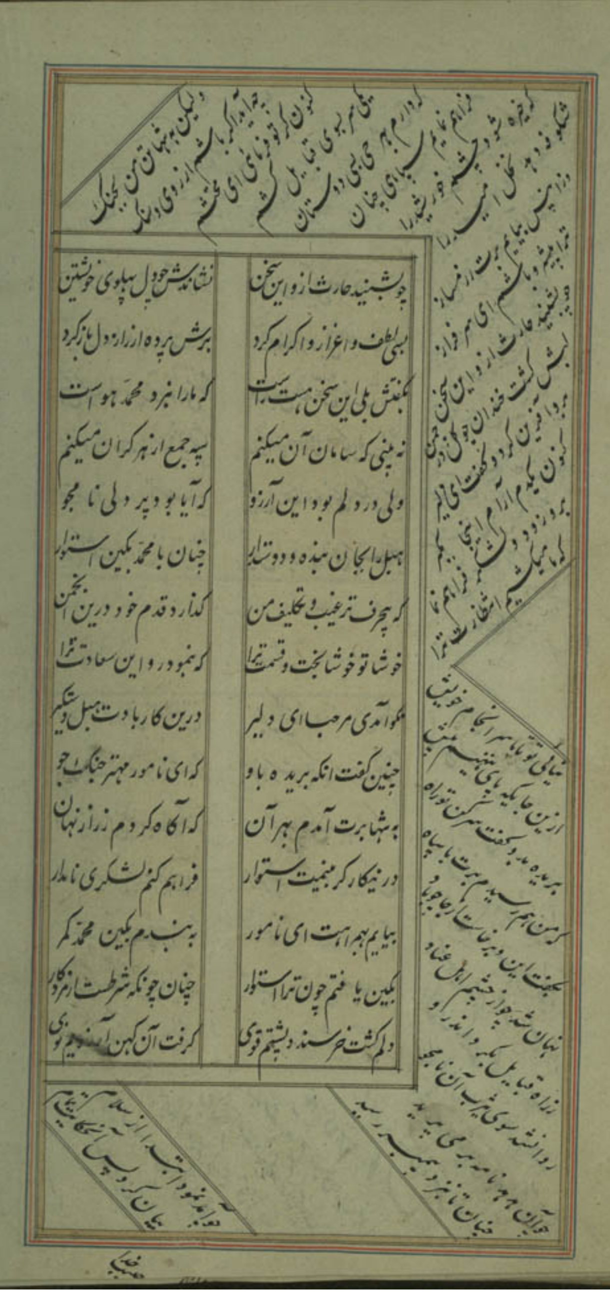
دگر آنکه امسال قحط و غلاست   بهر کس که بینی بجوع مبتلاست
در انسان و حیوان نماندست جان   که قحط و غلا برده از کارشان
بخواهیم گر از قبایل مدد   درین وقت کس حرف ما نشنود
ز کاری که انجامش ابتر بود   در آغاز ترکش نکوتر بود
همان به که اکنون درنگ آوریم   چو فرصت بیابیم جنگ آوریم
بگردیم با خصم خود روبرو   که هست از تطاول تغافل نکو
چو سر زد از آن تیره دل این کلام   بر آن رای گشتند راضی تمام
که بودند در جنگ رو در غم اسیر   گرسنه از آن قحط و از جنگ سیر
جلو از ره بدر برتافتند   ره آمده باز بشتافتند
سوی کعبه گشتند زانجا روان   که دست تهی بر ز بار گران
وز آنسو حبیب جهان آفرین   شفیع امم سید المرسلین
نشسته بفرخندگی با سپاه   نظر دوخته بر ره کینه خواه
که از فضل ایزد رسیدش خبر   ز برگشتن لشکر کینه ور
زبان کرد گویا بشکر آله   وز آن پس از آن سرزمین با سپاه
بفیروزی و اعتلای سخن   روان شد سوی مسکن خویشتن



...ب دوقة الجندلش کرده نام — بد و قلعه در متانت تمام
ولی قلعه وارش ز اهل شقاق — چنین کرد با قوم خود اتفاق
که تا زند بر شهر ما ناگهان — کنند آنچه آید از آن سرکشان
رسول خدا چون شنید این خبر — بفرمود لشکر ببندد کمر
کمر بست خود نیز سالار دین — برآمد چو خورشید بر پشت زین
مهیا شده اهل ملت تمام — نهادند در راه توفیق گام
بشیر خدا رایت خویش داد — روانشد به تنبیه اهل عناد
بشب راه پیمودی آن شهریار — بروز از سر ره گرفتی کنار
که آگه نگردند اعدا از و — بترسند و پنهان نسازند رو
بدینگونه تا چند شب ره برید — بنصرت چو نزدیک آن دژ رسید
نمودند کار آگهان آشکار — که از چارپایان اهل حصار
چه اشتر چه گاوان و چه گوسفند — درین دشت بیرون ز حصر و چند
که هست این نواحی چراگاهشان — چه حکمت درباره اخذ آن
حبیب خدای قدیر ودود — باصحاب ملت اشارت نمود
که جمع آورند آن مواشی تمام — هماندم بفرمان خیرالانام

ز هر جایگی جمع آورند — وزان هر یکی حصه خود برند
دلیران هماندم بفرمان او — برفتند هر سو پی جست و جو
بیکرد خود و چند روزی مقام — که تا جمع شد آن غنیمت تمام
بفرمود قسمت بر اصحاب خویش — وز آنجا ره خانه بگرفت پیش
بتایید حق راه را میسپرید — پس از چند روزی بمسکن رسید
چو برگشت از آن غزوه خیرالبشر — پس از چند روزی رسیدش خبر

که سردار قوم بنی مصطلق — ز بس کینه گرداند روی ورق
دلیریست مغرور حارث بنام — غرورش نگذاشت در فکر خام
مدد از قبایل طلب میکند — سرانجام جنگی عجب میکند
ندارد خیالی بخاطر جز این — که بر شهر ما آید از بهر کین
شنید این حکایت چو خیرالانام — ز اصحاب مردی بریده بنام
طلب کرد و گفتش بتایید حق — تو شهباز رو تا بنی مصطلق
رسی چون بآن قوم کوته نظر — برآمیز مانند شیر و شکر



چو بشنید حارث ازو این سخن / نشاندش چو دل پهلوی خویشتن

بسی لطف و اعزاز و اکرام کرد / پرسش پرده از راز دل باز کرد

بگفتش بلی این سخن هست راست / که ما را نبرد محمد هواست

نه بینی که سامان آن میکنم / سپه جمع از هر کران میکنم

ولی در دلم بود این آرزو / که آیا بود پیر دلی نامجو

هبل را بجان بنده و دوستدار / چنان با محمد بکین استوار

که بی حرف ترغیب و تکلیف من / گذارد قدم خود درین انجمن

خوشا تو خوشا بخت و قسمت ترا / که بنمود رو این سعادت ترا

نکو آمدی مرحبا ای دلیر / درین کار بادت هبل دستگیر

چنین گفت آنکه بریده باو / که ای نامور مهتر جنگجو

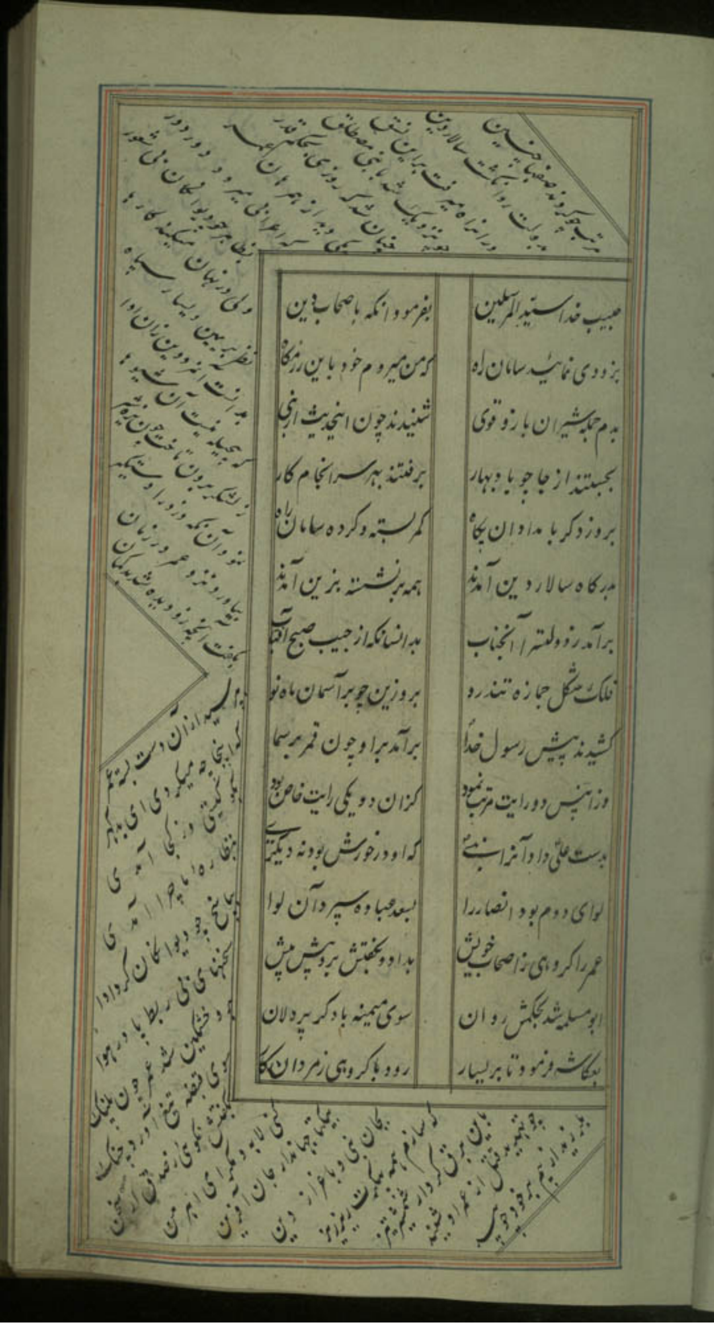
به بشارت آمدم بهر آن / که آگاه کردم ز راز نهان

درینکار گر هست استوار / فراهم کنم لشکری نامدار

بیایم بهمراهت ای نامور / ببندم بکین محمد کمر

بکین یافتم چون ترا استوار / چنان چونکه شرطست از مرد کار

دلم گشت خرسند و پشتم قوی / گرفت آن کهن آرزویم نوی



حبیب خدا سید المرسلین / بفرمود آنکه باصحاب دین

بزودی نمائید سامان راه / که من میروم خود باین رزمگاه

بدم حمله شیران بازو قوی / شنیدند چون این حدیث از نبی

بجستند از جا چو باد بهار / برفتند بهر سرانجام کار

بروز دگر بامدادان پگاه / کمر بسته و کرده سامان راه

بدرگاه سالار دین آمدند / همه بر نشسته بزین آمدند

برآمد ز نو ولشکر آنجناب / بدانسان که از جیب صبح آفتاب

فلک شکل جمازه تندرو / بر او زین چو بر آسمان ماه نو

کشیدند پیش رسول خدا / برآمد برو او چو قمر بر سما

وز آن پس دو رایت مرتب نمود / گزان دو یکی رایت خاص بود

بدست علی داد آنرا نبی / که او در خورش بود نه دیگری

لوای دوم بود انصار را / بسعد عباده سپرد آن لوا

عمر را گروهی ز اصحاب خویش / بداد و بگفتش برو پیش پیش

ابو مسلمه شد بگفتش روان / سوی میمنه با دگر پردلان

بیکاوش فرمود تا بر یسار / رود با گروهی ز مردان کار



سر حقه راز را باز کرد / سخن گفتن از صدق آغاز کرد
بخستا فرستاده حارث مرا / که آگاه گردم ز کار شما
به بینم سپاه و سپهدار را / کم و کیف اعوان و انصار را
که چونند و چندند مردان کار / بدل چیست یا هست در کارزار
چه سانست سامان پیکارشان / ز اسپ و ز درع و ز تیغ و سنان
باین عزم کردم سفر اختیار / ولی غافل از بازی روزگار
که می آردم آسمان بلند / کشد تا گرفتار خم کمند
بگفتم بت راست ای نامدار / بکن آنچه خواهی بکش یا بدار
چو بشنید ازو این حکایت عمر / ببردش بنزدیک خیر البشر
پیمبر ازو نیز پرسش نمود / بگفت آنچه نزد عمر گفته بود
باو کرد تکلیف ایمان رسول / نکرد آن جهول از حمیت قبول
چنین گفت آنگه نبی با عمر / که سازد سبک جسمش از بار سر
بفرمان عمل کرد آن تیغ زن / بیفکند آن بسته را سر ز تن
وز آنجا بیامد سوی صف خویش / روان شد سر افراخته پیش پیش
ولی چون بآن حی رسید این خبر / که جاسوس را کشت خیر البشر

صفی پیش صف عدو بر کشید / بزیر سپه دشت را بر کشید
در آمد بحکم خدای جهان / سپاهی گرانی زگبر و بیان
رسید و باستاد بر طرف دشت / بچشم مخالف نمودار گشت
چو کردند اعدای ملت نگاه / در آن دشت دیدند زیر سپاه
از آن حال شد خوف شان بیشتر / بکه خیره تر دل بد اندیش تر
عمر را بفرمود پس شاه دین / که پیش صف استاده بر دشت کین
کند سوی فوج مخالف ندا / که خواهند اگر جان و اموال را
بیارند ایمان ز صدق قویم / بحق قدیم و رسول کریم
عمر شد بفرمان او ره گرا / به پیش صف استاده کرد این ندا
نکردند کفار ایمان قبول / عمر رفت و گفت این سخن با رسول
بفرمود آنگه حبیب خدا / که یکبار لشکر بجنبد ز جا
بفرمان او اهل ملت تمام / گرفتند یکبار دست از لجام
دویدند سوی عدو فوج فوج / تو گفتی که قلزم آمد بموج
یلان بر صف دشمنان ریختند / بکردار باد آتش انگیختند
بر آمد ز میدان کین گیر و دار / ببارید چون تیغ زهر آبدار



چنین گفت پس با دل لخت لخت | منم دختر حارث تیره بخت
که از شدت جهل آن خود پسند | بابن روز ما را او خود را فکند
کنون کرده ثابت بکاتب مرا | که در سهم او رفته ام از قضا
ولی هست از بسکه مبلغ گران | بمن گشته مشکل سر انجام آن
از آن آمدم نزد تو امیدوار | که ذاتت بود رحمت کردگار
چنانست امیدم ز احسان تو | ز الطاف بیحد و پایان تو
که بر من کنی آنقدر ها کرم | که از خواری خسته کی وا رهم
بفرمود پس از لطف سالار دین | دل افسرده اکنون مباش و غمین
که گشتی مسلمان دیزدان پرست | دهم آنچه ثابت طلب کرده است
وگر گر نمائی قبول از رضا | در آرم بکابین خود هم ترا
چو بشنید از وی بره انیداستان | شگفتش دل از ذوق چون گلستان
بگفتا خوشا من خوشا بخت من | ز مهر افسر و از فلک تخت من
که گردم یکی از جواری ترا | در آیم بخدمت گذاری ترا
پس آنگوجه را سید انبیا | بفرمود از خود بثابت عطا
وز آن پس سوی بره آورد رو | جویریه کرد از کرم نام او

کنون جنگ احزاب سر می کنم | سر خامه را نیشتر می کنم
نمایم درین داستان دستبرد | ز لال سخن صاف سازم ز درد
درین داستان کار فیسان کنم | زبان چون صدف گوهر افشان کنم
گشایم رگ کان معنی بکلک | کشم در و یاقوت و گوهر بسلک
دلم چون خم باده آید بجوش | بپیش آرای مستمع جام گوش
بدان گفتهای مر اسیری | که منکر خور و ضربت حیدری
بیا گوش کن از من این داستان | چنین گفت آن مرد تاریخ دان

حکایت عمر بن عبدود

که چون آن یهودان آل نظیر | بحکم رسول بشیر نذیر
ز یثرب برفتند با خشم تر | بدان افسانه گفتیم ازین پیشتر
همه گشته آواره دشت و کوه | برفتند هر سو گروها گروه
از آنجمله برخی بخیبر شدند | پر از درد با دیده تر شدند
چو یکچند بگذشت بر این روزگار | ولی تنگشان شد ز غم بیقرار



بمان به که خواهیم از ایشان مدد | که ننهند بر حرف ما دست رد
هم از غیرت ما هم از کین خویش | بزودی برند این مهم را به پیش
برین رای شد جمله را اتفاق | سوی کعبه رفتند اهل شقاق
چو باد خزان دشت پیما شدند | بنزد بزرگان بطحا شدند
بنزدیک سفیان گرفتند جا | نهادند آن راز را بر ملا
بگفتند ای مهتر محتشم | بزرگ عرب کدخدای حرم
ندارد جهان چو تو مردی بیاد | بدینسان بزرگی زمام و نژاد
وگر چون تو اصنام را بنده نیست | هبل را چنین یک پرستنده نیست
سخن را به از جان و سر پروری | ز سر بگذری وز سخن نگذری
کسی کو برت آورد التجی | نترسد شود دشمنش گر قضا
براهی که عزم تو بندد کمر | نخستین قدم تا شدش تیغ کس سر
کنون با چنین با دل خونچکان | بپیش تو ای کدخدای جهان
برای حصول مراد آمدیم | ز دست محمد بداد آمدیم
چه گوییم با ما محمد چه کرد | ازین خاندان چون برآورد گرد
چنان کرد ما را بخواری دچار | که بگریست بر حال ما بحر و بر

کنون آنچه بد بود و ناخوش گذشت | پراکنده کی ماند در کوه و دشت
مدارید دل تنگ ازین بستگی | که نزدیک شد وقت وارستگی
نبینید و بکر بجز خرمی | بقیسی گرایید هر اسر کمی
دوزان دو ستر کس نباشد مرا | که خواند بجنگ محمد مرا
هر آنکس بود با محمد عدو | بود نیز دشمن بفرزند او
دلم بود از دست او پیش ازین | چو اخگر درون و برون آتشین
ازین باد و امن که اکنون رسید | سراسر از آن شعله بالا کشید
چنان شعله تند و گرم اشتعام | گزان یک شرر وارد یثرب تمام
شما هیچ ازین پس مدارید باک | بچینید اشک از گوشه چشم پاک
که من جزم کردم بدل عزم را | بدین کینه بستم کمر رزم را
کنون پیش گردنکشان جهان | کنم یاد سوگندهای گران
که تا سر بود زین سخن نگذرم | شما را گرانی ز خاطر برم
یک امروز باشید مهمان من | نشینید دلخوش در ایوان من
چو فردا کشد مهر تابان علم | بمهر شما راه کین سر کنم
روم با بزرگان درون حرم | برین کین دهمشان بعزی قسم



نشستند در کعبه تا آن زمان — که جمع آمدند آن طلب کردگان
چو سفیان مر آن قوم را جمع دید — نخست آه سرد از جگر بر کشید
بر آورد پس راز را از نهفت — اشارت بموسائیان کرد و گفت
که این نامداران با عز و جاه — بسر برده در خرمی سال و ماه
نه پیموده هرگز ره انقلاب — ندیده شبی روز بد در التجاب
سپرده جهان را بناز و نعم — نفهمیده مفهوم اندوه و غم
نوشته اگر دیده رنج و عنا — ز بیگانگی خوانده رنج و عنا
چنین بود تا بود بخت یارشان — کنون کرد گردون چنین خوارشان
که اینجا نه پیداست با صد نیاز — بر آیند و بی شام کردند باز
ندارد کسی بر هوا و هوس — بقدر سر ناخنی دسترس
چنان گشته نومید از خانمان — که گوهر ز بحر و جواهر ز کان
بود گوهر اما بعز عزیز — ندارند اینها خود آن قدر نیز
باینحال ناخوشتر از حال هر کس — که گشتند یکباره بی ساز و برگ
نینداخت شان جز محمد کسی — بما نیز کرد است از اینها بسی
کنون این ستمدیدگان خراب — لگدکوب گردیده از انقلاب

بسوی وطن آنگه آریم رو — که خالی نمایند یثرب ازو
ز اصحاب او نیز باید چنین — نمانند یک تن بروی زمین
چو گفت این سخن قدوهٔ مشرکان — نمودند تصدیق او همگنان
شد آن گفتگو جمله را دلپذیر — بسوگند جستند از جا دلیر
ز تن جامه کندند اهل جفا — برهنه نمودند همه سینه‌ها
بدیوار مسجد نمودند ضم — بدینگونه خوردند باهم قسم
که سوگند ما را به بیت الحرام — بلات و بعزی برکن و مقام
اگر زین داوری برنتابیم روی — نگر کاوریم آب رفته بجوی
بود از پی تا بگیتی نشان — نداریم دست از حسام و سنان
نسازیم هم زین قسم بازگشت — بود زنده تا بگیتی ما بدست
بدینگونه شد چون قسم استوار — دل و جان نهادند بر کارزار
برون آمدند از حرم بهر جنگ — برای سرانجام و آلات جنگ
چو دیدند موسائیان آنکه کار — بدینگونه شد از قسم استوار



تو گر نیز با ما شوی همعنان — بچندین نکویی رسی بیکران
یکی آنکه ما با هزاران رجا — بپیش تو آورده ایم التجا
وخیل توایم ای بزرگ حشم — وخیل است نزد عرب محترم
دوم لات و عزی و دیگر بتان — تمام از تو گردند راضی بجان
سیوم مهتران حرم ای دلیر — همه از تو باشند منت پذیر
چهارم چو فیروز گردی بجنگ — بیابی غنیمت بسی رنگ رنگ
دگر پنجم ای مهتر نامور — نداریم گرچه غم اندر جگر
ولی هست یک جنس خرما و بس — که داریم اکنون بر آن دسترس
بیکسال خرمای خیبر تمام — نمائیم خدمت دگر والسلام
عیینه چو بشنید آن گفتگو — دمی از تردد بخود شد فرو
ولی برد زکف اختیار — بدل گفت خرما به از سوسمار
نمود التماس یهودان قبول — در آن حین صلا زد بجنگ رسول
در آورد او نیز چون سر بدام — یهودان شده خرم و شادکام
بگفتند ای شیر فولاد چنگ — تو گر میکنی ساز و سامان جنگ
بجای دگر ما گذاریم رو — بیاریم فوجی دگر جنگجو

پس آنگه چهار گروهش سرفراز — شده همعنان با یهودان براز
فراهم نموده سپاه گران — که کم دیده چشم زمین و زمان
ز مردی همه شهره در خاص و عام — نمودند رو سوی بیت الحرام
وز آنسوی سفیان ز بس تهور و طیش — مهیا نموده سپاه قریش
مکمل ز سامان و ساز نبرد — که باشد سزاوار مردان مرد
ز تیغ و ز خنجر ز گرز و سنان — ز خود و ز درع و ز برگستوان
سپاه و سپهدار آراسته — غریو از زمین و زمان خواسته
ز غریدن کوس و افغان نای — شده گوشها پر صدا چون درای
بپیش سپه عمرو بن عبدود — عمودی بر آورده بر دوش خود
خرامان همی رفت چون ژنده پیل — ز کین در تلاطم چو دریای نیل
در آورده در دست عثمان لوا — که بود آن دلاور پسر طلحه را
همان طلحه کاندر نبرد احد — بشمشیر ضرغام دین کشته شد



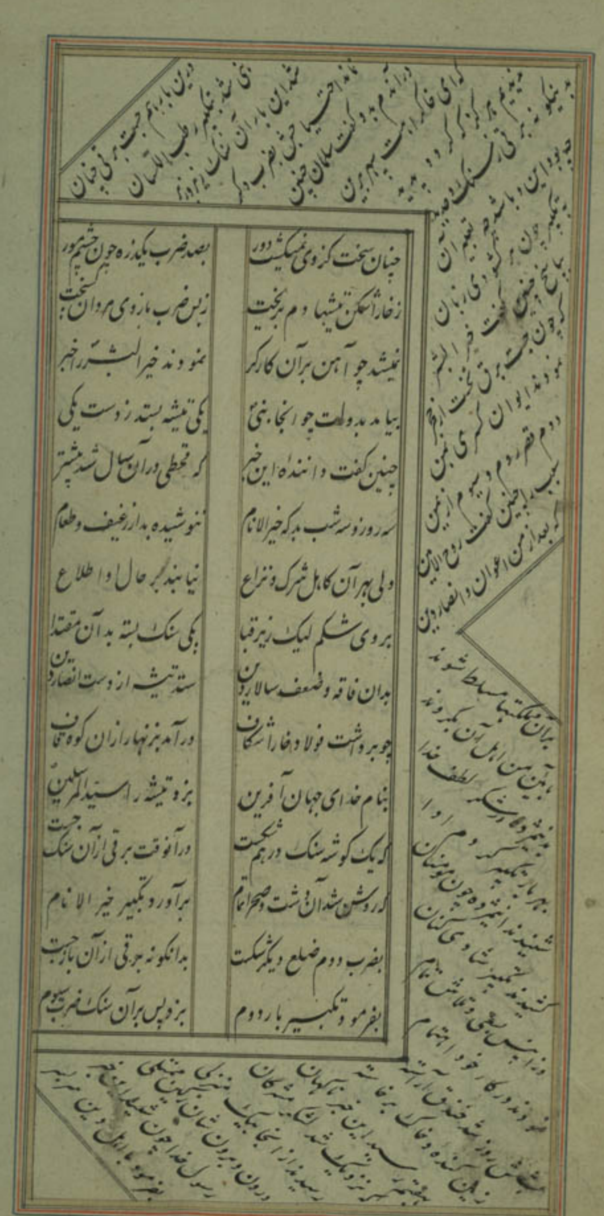
شما شد آگاه از کار ما / ز آئین ز راه و ز رفتار ما
که تعمیر رکن و حرم میکنیم / بهیچ عالمی را صلا میزنیم
بفرما که آریم منت بجان / دو کوهان شترهای سرخ کلان
همیشه رحم را رعایت کنیم / پناه آورانرا حمایت کنیم
برهنه ز ما می ستاند ثیاب / گرسنه برو نان و هم شربت آب
دگر می پرستیم اصنام را / خدایان بر طاق و بر بام را
که اجداد ما هم پرستیده اند / اگر چه خود آنرا تراشیده اند
نداریم زانسان خدائی که کس / نه بیند همین بشنود نام و بس
بدانسان خدائی برون از جهان / که خواند محمد شما را با آن
نه جسم و نه جوهر نه جان و نه تن / ندارد زبان لیک گوید سخن
نه چشم و نه گوش و نه دست و نه پا / سمیع و بصیر و قوی و خدا
نه پوشد نه نوشد نه خورد و نه خواب / بعالم دهد روزی بیحساب
مکانش نه در ارض و نه در سماست / کسی داند این و آخر کجاست
بود و جز سپهر و زمین جا کجا / که باشد و را انچه گشته خدا
عدم را بذات آگه و دوود / برهان بنیکو نه ثابت نمود

تنی چند زان اوباش جمع آمدند / تهی کیسه و مفلس و دردمند
پشیمان نکردند تا آن گروه / نیایند از دست عسرت ستوه
بر ایشان نمود ار ستیز و جدال / هم اموال و هم خونها را حلال
کمر بست بر قتل و تاراج ما / ز ملک جهان خواست اخراج ما
به بدر و احد آنچه کرد از عناد / شما جمله دارید آنرا بیاد
دگر بشنوم کار او تا کجا / که با اهل هر حی نمود او جها
دگر آنچه گروه هو سابیان / شنیدند خود این ستمدیدگان
کنون باید این کینه ها را تمام / بدل داشت وانگه کشید انتقام
ولیکن نه زانسان کزین پیش شد / بمیدان بدر و بکوه احد
درین بار باید چنان عهد بست / که تا خود محمد نیاید بدست
نه پیچد کسی رو ازین انجمن / همه مانده باشد اگر یکدو تن
ولی باید این عهد و قول و قرار / چو گنبدهای گران استوار
شنیدند چون زمره اشقیا / از و این سخنهای غیرت فزا
بجنبید دلها زکین چون تنور / حمیت برآورد بر عقل زور
سران عرب گشته یکدل بهم / گشودند پیش زبان بر قسم

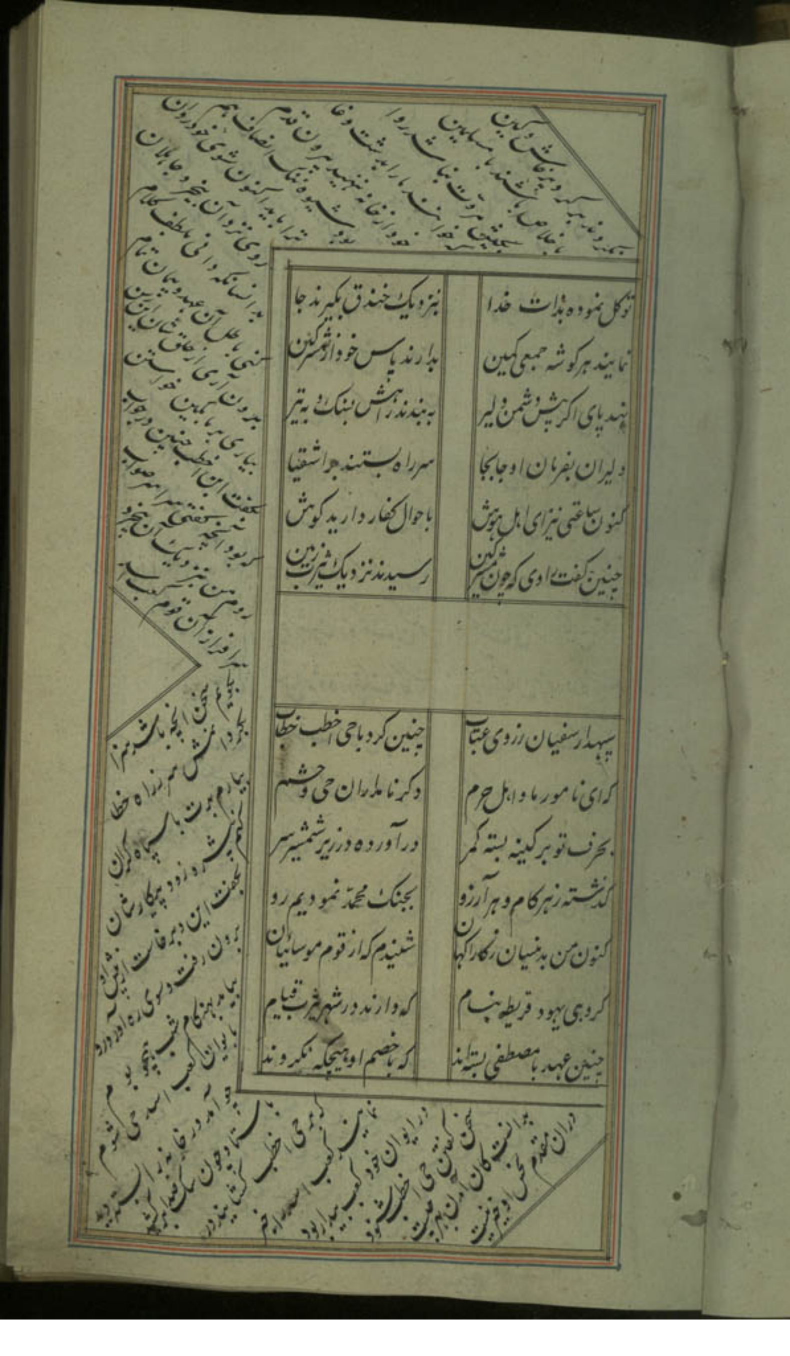


پس آگاهی آمد بسالار دین | ز مکر یهودان و سامان کین
از آن اجتماع قبایل بهم | وز آن بیکران لشکر محتشم
شنید آنکه حکایت چو سالار دین | پناهید بر ذات جان آفرین
طلب کرد پس اهل دین را تمام | یکی انجمن ساخت خیر الانام
چو جمع آمدند اهل صدق و صفا | نبی کرد آن راز را بر ملا
بگفتا بدانید ای پردلان | که شورش فکندند موسائیان
ز خیبر فکندند با کین و طیش | ز ما شکوه بردند نزد قریش
وز انجا بسوی قبایل شدند | وخیل جوانان جلال شدند
کنون از پی ستیزه کاین صنم | ز اهل حرم هم ز اهل حشم
سپاهی گران جمع آورده اند | ز بطحا زین رو بپا کرده اند
همین انگه کرد این خبر آشکار | سپه گفت افزونتر از ده هزار
چگوئید ما اکنون چون کنیم | کجا طرح میدان جنگ افکنیم
چنین گفت عبدالله ابن ابی | که ای خاکراه تو خاقان و کی
بود بهتر از بهر این کارزار | که از شهر بیرون کشدیم بار
ولیکن نه بر دور نزدیک تر | که بهر سپه شهر باشد سپر

روانشد بدولت سوی خیمه‌گاه | بسر چتر مهر و برخ رنگ ماه
به پیشش روان شاه دلدل سوار | کلید ظفر در کف از ذوالفقار
فلک را ز تیغش بسینه شکاف | زمین را ز بارش چو چشم بناف
دگر نامداران و جنگ آوران | بسی از یمین و یسارش روان
به پیش جلو جبرئیل امین | ببالا زده دامن و آستین
برفتند سنجیده کارزار | دلیران جنگ آزما سه هزار
بیامد چنین تا بمنزل رسید | سزاوار پیکار جا بر گزید
فرود آمد انجا بفتح ارجمند | بفرمود تا خیمه بر پا کنند
بدید آن مکان را که بد استوار | از آن کوه و شهرش یمین و یسار
ولی پیش رو دشت هموار بود | که دشمن از آن سوی ره مینمود
باصحاب فرمود انگه چنین | ضرور است فکری هم از بهر این
یکی جا یلی باید انجا چنان | که دشمن بیاید فکنده عنان
چنین گفت انگاه سلمان باو | که خصم ترا باد ایزد عدو



چنان سخت کز روی سنگ شد دور ... بصد ضرب یکذره چون چشم مور
ز خارا شکن تیشها دم بریخت ... ز بس ضرب بازوی مردان گسیخت
نمیشد چو آهن بر آن کارگر ... نمودند خیر البشر را خبر
بیامد بدولت چو آنجا نبی ... یکی تیشه بستد ز دست یکی
چنین گفت داننده این خبر ... که قحطی در آن سال شد بیشتر
سه روز و سه شب بد که خیر الانام ... ننوشیده بد از رغیف و طعام
ولی بهر آن کاهل شرک و نزاع ... نیابند بر حال او اطلاع
بروی شکم لیک زیر قبا ... یکی سنگ بسته بد آن مقتدا
بدان فاقه و ضعف سالار دین ... ستد تیشه از دست انصار دین
چو بر داشت فولاد خارا شکاف ... در آمد بزنهار از آن کوه قاف
بنام خدای جهان آفرین ... بزد تیشه را سید المرسلین
که یک گوشه سنگ درهم شکست ... در آنوقت برقی از آن سنگ جست
که روشن شد آن دشت و صحرا تمام ... برآورد تکبیر خیر الانام
بضرب دوم ضلع دیگر شکست ... بدانگونه برقی از آن باز جست
بفرمود تکبیر بار دوم ... بزد پس بر آن سنگ ضرب سیوم



توکل نموده بذات خدا ... بنزدیک خندق بگیرند جا
نمایند هر گوشه جمعی کمین ... بدارند پاس خود از مشرکین
نهند پای اگر پیش دشمن دلیر ... ببندند راهش بسنگ و به تیر
دلیران بفرمان او جابجا ... سر راه بستند چو اشقیا
کنون ساقی نیز ای اهل هوش ... باحوال کفار دارید گوش
چنین گفت راوی که چون مشرکین ... رسیدند نزدیک یثرب زمین

سپهدار سفیان ز روی عتاب ... چنین کرد با حی اخطب خطاب
کای ناموس ما و اهل حرم ... دگر نامداران حی و حشم
بحرف تو بر کینه بسته کمر ... در آورده در زیر شمشیر سر
گذشته ز هر کام و هر آرزو ... بجنگ محمد نمودیم رو
کنون من بدینسان زکار آگهان ... شنیدم که از قوم موسائیان
گروهی یهود قریظه بنام ... که دارند در شهر یثرب قیام
چنین عهد با مصطفی بسته اند ... که با خصم او هیچگه نگروند



به دربان بگفتا که بگشای در / بگو پاسخش هیچ از خیر و شر
چو بشنید پاسخ بیهوده عنید / بزد حلقه بر در صدا برکشید
زمین در زد و کرد شور و فغان / دل کعب آمد ز دستش بجان
بیامد بناچار بر پشت در / بگفتش چه میگویی ای فتنه‌گر
بگفت ابن اخطب بکن فتح باب / که دارم یکی مژده چون شهد ناب
کزان کام جانت چو شیرین شود / ز شادی دلت گلشن آیین شود
چو بشنید از و کعب این گفتگو / بگفت ای فساد افکن فتنه‌جو
من آن مژده را نیک دانم که چیست / مرا آنچنان مژده درکار نیست
مبر عزت خویش برگرد زود / که من در برویت نخواهم گشود
دگر باره گفت ابن اخطب بوی / که کی در عرب بود این رسم کی
که بر میهمان در نسازند باز / برویش بگو بنهاد بر کرد باز
بود میهمان صدره از جان عزیز / ولی پیش تو نان مهمان عزیز
زمن گفتم از جنگ و نه آشتی / که تا گفته را گفته انگاشتی
چه دانی تو در دل مرا چیست راز / که کردی زبان را به پنهان دراز
نباشد بی‌نیم نانی نکو / به مهمان نمودن چنین گفتگو

چنان نامور لشکری بی‌شمار / که هستند افزون تر از ده هزار
به یکسان شده یکدل و یک زبان / به یثرب رسیدند آتش فشان
چه باشند در نزد شان این گروه / که از جا برآرند دریا و کوه
نه دینی دگر از محمد نشان / نه از دین و آیین نه از پیروان
چرا در چنین وقتی ای ارجمند / نه زین خیر گردی تو هم سودمند
کند آنچه باید سپاه حجاز / که هستند از ما و تو بی‌نیاز
تو بنشین زنیک گوشه استاده سیر / ولی باش داخل درین کار خیر
به پاسخ چنین گفت کعب اسد / که از بد نیاید بجز کار بد
برای همین مبهم ای فتنه‌ساز / نمی‌ساختم در برویت باز
نداری تو ای دیو سیرت مکر / ز پیمان ما و محمد خبر
که بر جنگ ما بیکار او خواهیم / چو خود رفت پیمان شکن دائم
نیاید ز ما نقض پیمان او / که هستیم ممنون احسان او
ز ... که پیمان ما / ندیدیم از و هیچ غیر از وفا
نمانیم در عهد اگر انقلاب / چو پرسد سبب نیست ما را جواب
ز سوراخ این مار ناید برون / تو بیهوده چندین چه خوانی فسون



بگفت آنچه گفتی تو از حزم بود / نمی باید از حق تجاوز نمود
ولی این سپه را بسابق مسنج / که این هست پنجاه و آن بود پنج
کجا بود در رزمگاه احد / یکی مرد چون عمرو بن عبدود
که او را بجنگی هم آورد نیست / بمیدان او هیچ کس مرد نیست
دگر از قبایل سپاهی چنین / بسان دد و دام صحرانشین
ندانند هیچ از جهان سرد و گرم / بچنگال از شیر درّند چرم
عدوشان زده الف افزونتر است / ولی چون یکی هر یکی لشکر است
اگر برنیارند تیغ از نیام / همین سر دهند اسپها را لجام
رود یثرب و هرچه باشد در آن / ز نا و سم اسپ بر آسمان
ترا اینهمه بیم و اندیشه نیست / که این بار در فتح ما شبهه نیست
از و کعب چون گوش کرد این سخن / بجنبید عرق نفاقش بتن
بداغ کهن گشته ناخن رسید / بآن آتش خفته دامن رسید
برون آمد آخر ز سوراخ مار / که افسونگرش بود استادکار
بگفت ار چه با مصطفی دشمنی / ز دل نیست ما را برون رفتنی
ولی آنزمانش کنیم آشکار / که بینیم در خویشتن اقتدار

قضا چشم و گوش و زبانش ببست / تو گفتی که هوشش بجست
طلب کرد آن نامه را و زبان / که عهد نبی بد نوشته بر آن
ز هم بر دریدش ز قهر و بطیش / هم آواز شد با نظیر و قریش
چو دید ابن اخطب از و این عمل / ز شادی برافشاند دست و بغل
ببوسید او را سر و دست و پا / بنیکند و ستار خو و برهوا
بگفتش که اکنون تو ای نامدار / مهیا شو و باش در انتظار
که من نزد سفیان روم ایزمان / از این مژده اش بخشم آرام جان
چو فردا بیاییم ما با سپاه / نماییم این دشت را خیمه گاه
تو هم از درون دژ برون آی زیر / بپیوند با ما چو پیکان به تیر
بگفت این و شد نزد سفیان چو دود / بدو بازگفت آنچه رو داده بود
از آن مژده سفیان بشد شادمان / که روز سپید هر تار در ریسمان
بدین شوق شب با بیابان رساند / سپه را بروز دگر برنشاند
کنون این سخن را در اینجا گذار / ببین تا چه گویم بمن گوش دار



پرسید کین نقض پیمان چرا / چه دیدید از ما بغیر از وفا
دگر آنچه باشد سزای مقام / بگوئید و سازید حجت تمام
بفرمان او در دم آن چارتن / نمودند رو سوی آن انجمن
بایوان آن آل سیاه آمدند / چو شیران به نخجیرگاه آمدند
گره کرده ابرو فروبسته لب / برافروخته چهره ها از غضب
چو آن حال شان دید چون آن یهود / بدانست اما تغافل نمود
بسر ره بیامد تواضع کنان / بیاورد و بنشاند بر صدر شان
پس اول چنین گفت سعد معاذ / که ای نامور مهتر سرفراز
شنیدیم حرفی که هست از تو دور / ولی هست اظهار آن هم ضرور
با و او گوینده این خبر / که پیمان شکستی تو ای نامور
نمی آید این حرف باور مرا / که با آن وفا از رسول خدا
کنی بی سبب کار زشتی چنین / زعقل تو بسیار دور است این
بپاسخ چنین گفت آن تیره رای / که ای سعد هست اعتراضت بجای
ولی حرف بشکستن مدار و مآل / برین عهد اگر بگذرد بیست سال
که مانده زآیین خود بگذریم / نه هرگز بدین شما بگرویم

ورختی که گشتیم آمد ببار / گرفتیم این پرده از روی کار
کنون گر ز تو عهد بسته شود / کند کی بر آن تکیه صاحب خرد
بعهد یکه یکبره خلل او فتاد / نباشد دگر در خورد اعتماد
چو فرصت بیابید فرصت شما / کنید آنچه کردیم امروز ما
نباید کنون کرد اصلاح گشت / که از بخیه کار جراحت گذشت
کنید آنچه باشد شما را توان / که ما نیز خواهیم کرد آنچنان
چو گفت این سخن از غرور آن یهود / جهان شد بچشم دلیران کبود
برآشفت سعد عباده چو شیر / ز غیرت بپاسخ درآمد دلیر
بدو گفت ای دون پیمان شکن / سخن گوی اندر خور خویشتن
ز اندازۀ خود منه پای بیش / در آئینه خود ببین روی خویش
دگر هست این هرزه گویی و طیش / ترا از غرور سپاه قریش
تو خود را بجز خود چه پنداشتی / که افسار از پور برداشتی
نزوید بدان ای زخود بیخبر / ز سم ناخن و شاخ از گوش خر



که غیر از نصیحت بکار دگر ... نفر موده بود امر خیر البشر
نصیحت نمودیم سودی نداشت ... بیامد کنون پا فراتر گذاشت
بیا باز گردیم نزد نبی ... که میترسم از غیظ عاصی شوی
بدینحرف برخاست از جای سعد ... خروشان و جوشان بکردار رعد
برفتند نزد رسول خدا ... نمودند اظهار آن ماجرا
چو بر اشرف انبیا شد یقین ... که پیمان شکستند اعدای دین
نفرمود هیچ آن رسول جلیل ... بجز حسبنا الله و نعم الوکیل
چنین گفت راوی که انصار دین ... دراین گفتگو نزد سالار دین
که ناگاه گرد سپاه عدو ... جهان گشت چون تیره ابر از دو سو

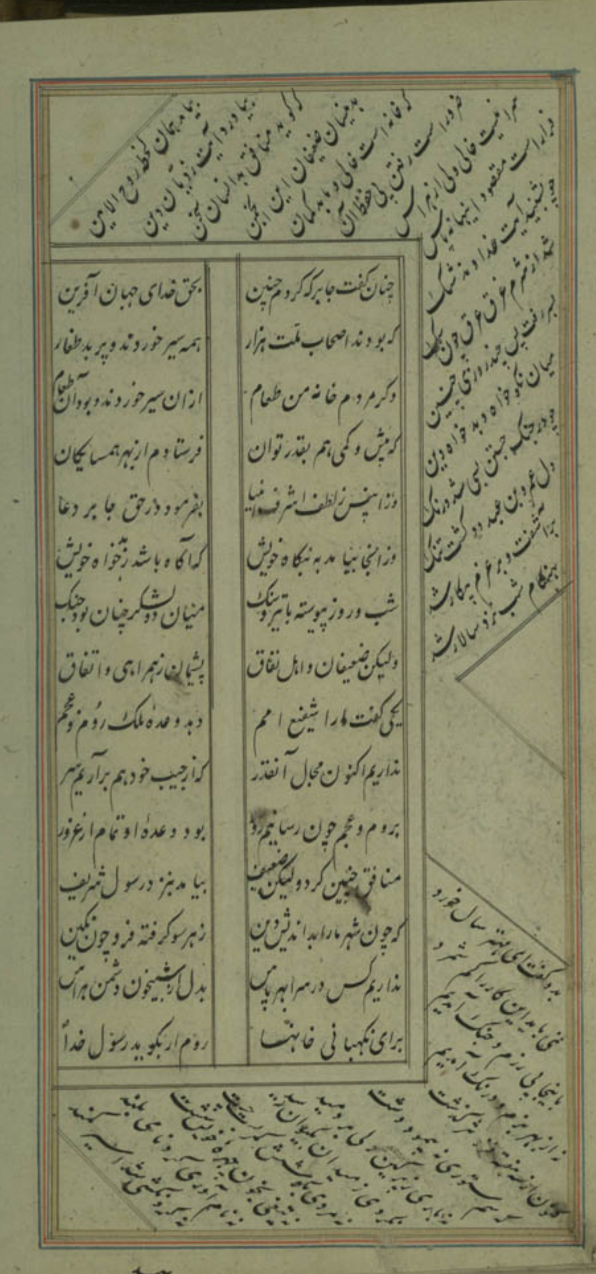
ز فریاد و اسپ و فروغ سنان ... شده رعد و برق آشکارا زمان
هی آدمی و همه ... بدانسان که با رعد و برق ابر تر
جهان گشت چون بخت دشمن سیاه ... زمین و نهان شد چو گلخن سیاه
جهان گرد برخاست ز اندازه بیش ... که برچید خورشید دامان خویش

نهنگان ز نهیبش نهان در بحار ... بمیدان او اژدها سوسمار
دلیران دیگر چنین هر طرف ... ستاده بجو دعزه در پیش صف
برافراخته هر یکی رایتی ... که بر مرد دیش باشد آن آیتی
ز بانگ نی و کوس و بانگ نفیر ... ز بانگ سو برآورده آسمان صفیر
ز سوی دگر های و هوی یلان ... برآورده شور از زمین و زمان
بشان و شکوهی چنین مشرکین ... نمودند خود را باصحاب دین
رسول خدا با دگر مؤمنان ... که بودند ز اهل یقین یکزبان
بدل هیچ ناورده ز آن رستخیز ... نهادند دل بر نبرد و ستیز
ضعیفان اسلام لیکن ز ترس ... بحالی فتادند گز من مپرس
جگر از طپیدن شده لخت لخت ... ز بس ارّه دندان فشرده سخت
نه دل مانده بر جا نه زهره نه رنگ ... فتاده در اندیشه و آهنگ
وزین فکر و تدبیر باید گر ... گران زنگه چون برآرند سر
بذات خود آنگاه خیر الانام ... سوی خندق آمد پی اهتمام
بهر و آن کمین گاه را جا بجا ... بجنگی دلیران جنگ آزما
نفر موده کای پر دلان زن تمام ... بجنبید روز و شب و صبح و شام

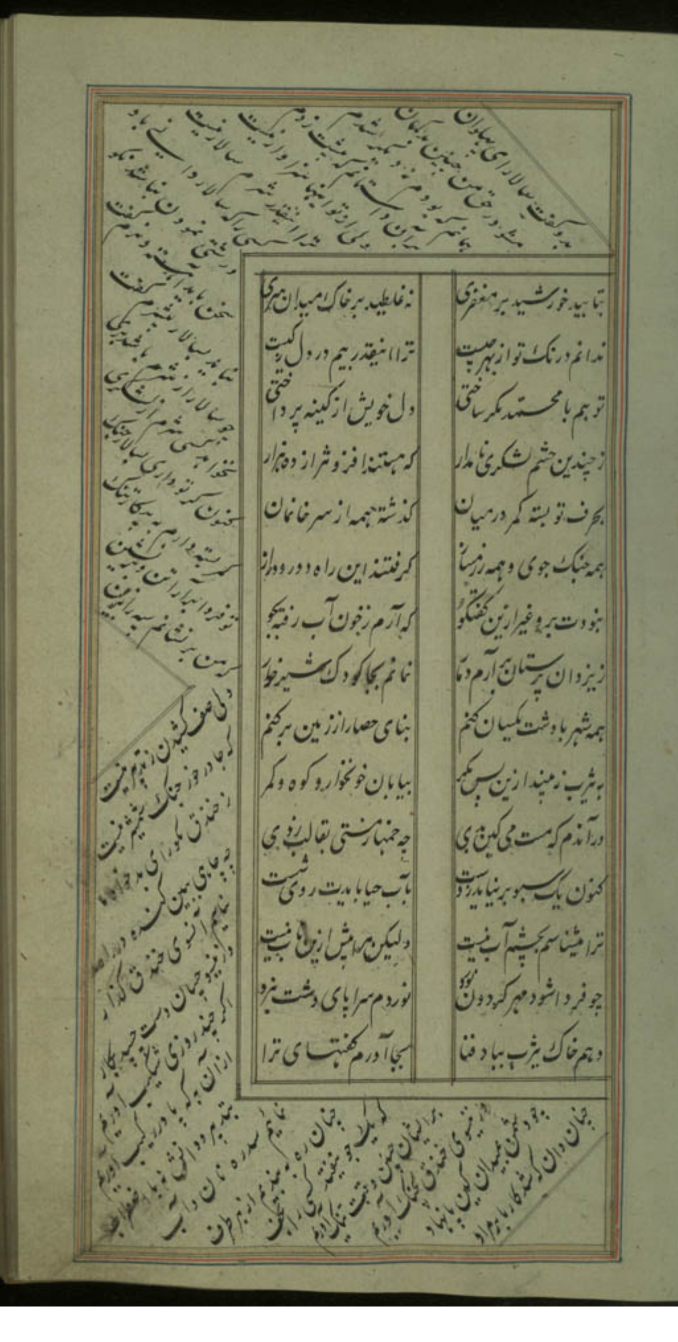


وزانسوی دیدند چون دشمنان | که حایل شده خندق اندر میان
تعجب نمودند اول بسی | کزان پیش در ملک ایشان کسی
بنا هیچ بدان وضع دیده نبود | از انحال حیرت برایشان فزود
بر آن فکر و تدبیر سالار دین | نمودند ز انصاف صد آفرین
وز انسوی اطراف خندق چنان | که کمتر رسد تیر اسلامیان
ز پشت مراکب فرود آمدند | اقامت نمودند و خیمه زدند
ولیکن شب و روز و شام و پگاه | بهنگام فرصت چه بیگه چه گاه
سوی خندق آنقوم می آمدند | که گر وقت یابند از آن بگذرند
خبردار بودند چون مومنان | نمیشد روا مطلب مشرکان
به تیر و تفنگ از دو سو جنگ بود | ولی عرصه بر مومنین تنگ بود
یکی آنکه از قحط آن روزگار | بعسرت گذشتی بنادار و وار
دوم از قبل کردن آن جنود | ره آمد و رفت مسدود بود
ز بیرون هم هم اهل ستم | رسیدی ز اجناس اکول کم
دو روز و سه روز اهل دین را مشام | نمیشد معطر ز بوی طعام
دگر بود آن وقت فصل شتا | که میخورد دندان بهم اره را

بیاپنج بفرمود خیر الانام | که بسیار خوبست و وافر طعام
ولیکن از اینهم خبر ده بما | که پخته است یا خام آن شوربا
چنین گفت آن مرد صافی ضمیر | که دیگیست بربار و نان در خمیر
پیمبر بدو گفت کای نیکمرد | تو اول بسوی سرا بازگرد
که من نیز می آیم از پی کنون | ولی تا نیایم من از در درون
نیارد درانخانه هرکس که هست | بطشت نهان با آن دیگ دست
بفرمان او در دم آن مرد زن | سوی خانه خویش کرد باز
چو کرد اندر رو جابر نامور | باصحاب فرمود خیر البشر
باواز زانسانکه جابر شنید | کهای بندگان خدای مجید
بیائید و گیرید کام از طعام | که هستید مهمان جابر تمام
چو بشنید جابر ازو این سخن | فرو رفت ز اندیشه در خویشتن
که با اینهمه میهمان این طعام | رسد کی بیک انگشت کس را بکام
بیامد پر اندیشه سوی سرا | بیانوی خود گفت ای کدخدا
چه سازیم اکنون که بر این طعام | صلا زد نبی اهل دین را تمام
بدو گفت بانو که ای محترم | بیان کرده نزدش اگر کیف و کم



چنان گفت جابر که کردم چنین | بحق خدای جهان آفرین
که بودند اصحاب ثلث هزار | همه سیر خوردند و پر بد طغار
دگر مردم خانه من طعام | ازان سیر خوردند و بود آن طعام
کم و بیش و کمی هم بقدر توان | فرستادم از بهر همسایگان
وز آن پس ز لطف اشرف انبیا | بفرمود در حق جابر دعا
وز آنجا بیامد به لشکرگاه خویش | که آگاه باشد ز بدخواه خویش
شب و روز پیوسته با تیر و سنگ | میان دو لشکر چنان بود جنگ
ولیکن ضعیفان و اهل نفاق | پشیمان ز همراهی و اتفاق
یکی گفت ما را شفیع امم | دهد وعده ملک روم و عجم
نداریم اکنون مجال آن قدر | که از جیب خود هم برآریم سر
بروم و عجم چون رسانیم رو | بود وعده او تمام از غرور
منافق چنین کرد ولیکن ضعیف | بیامد بنزد رسول شریف
که چون شهر ما را بد اندیش دین | ز هر سو گرفته فرو چون نگین
نداریم کس در سرا بهر پاس | بدل از شبیخون دشمن هراس
برای نگهبانی خانها | روم گر بگوید رسول خدا



بتابید خورشید بر مغفری | نه خاطیه بر خاک میدان سری
ندانم در رنگ تو از بهر چیست | ترا اینقدر بیم در دل که هست
تو هم با محمد مگر ساختی | دل خویش از کینه پرداختی
ز چندین چشم لشکری نامدار | که هستند افزون تر از ده هزار
بحرف تو بسته کمر در میان | گذشته همه از سر خانمان
همه جنگ جوی و همه رزمساز | گرفتند این راه دور و دراز
نبود است بر و غیر ازین گفتگو | که آرم ز خون آب رفته بجو
ز یزدان پرستان برآرم دمار | نمانم بجا کودک شیرخوار
همه شهر با دشت یکسان کنم | بنای حصار از زمین بر کنم
به یثرب نمیند ازین پس بکم | بیابان خونخوار و کوه و کمر
در آیدم که مست می کین بی | چه جمهار ستی تقالب ز بی
کنون یک سبو بر بنیاد زد دست | با آب حیا باید روی شست
ترا میشناسم بچشم آب نیست | ولیکن مرا پیش ازین تاب نیست
چو فردا شود مهر گردون نورد | نوردم سراپای دشت نبرد
دهم خاک یثرب بباد فنا | بجا آورم گفتهای ترا



بپیچی تو آنرو ز کردار ما | شود سبز بیش تو گفتار ما
کمر را ببندیم بر کین جست | کنیم آنچه گفتیم روز نخست
چو عمرو این سخنها ز سفیان شنید | ببین تا بپاسخ چه سان بر دمید
چنین گفت کای مهتر هوشمند | دلم شد ازین گفتگو دردمند
تو آن کن که گویند مردان کین | نباشد سزاوار از مرد این
که گردد بی چاره و بیچاره وار | باین کار نامرد دین را چه کار
بود حیله و مکر کار زنان | گریزند از حیله نام آوران
وگر خود چه جای فریب و فن است | بیکتن از ایشان زناده تن است
ز خندق بدل بیم داری چرا | بده جنگ آنروی خندق مرا
بدین روی برکش تو صف با سپاه | که تنها روم من بآوردگاه
چو من حمله زنم روز کین بر سمند | جهد گر بود عرض جاده کمند
ز خندق چه جا بر سخن گفتن است | که پهناش یک گام اسب منست
ازین ره ولت گر پراندیشه شد | بنیروی لات و باقبال ود
تن کشته چندان دران افکنم | که بهر عبور شما پل کنم
تو فردا برآرا سپه بهر جنگ | کزین دل نهادم بر آهنگ جنگ

بری بست بر مغفر پهلوی | زره صیقلی کرد و دل را قوی
بجو پرداخت جنگی ازان ساز و برگ | در آورد سر را ببالین مرگ
ولی داشت از بس و پس اضطراب | ز کین دم بدم جستی از جای خواب
چنین بود تا تیره شب در گذشت | شفق رایت افراشت از طرف دشت
چو روز دگر صبح گستر دخت | برآمد شهنشاه انجم بتخت
گرفته بکف تیغ گیتی فروز | شب از برق شمشیر او گشت روز

چو آمد بمیدان چرخ آفتاب | سر مرد میدان در آمد ز خواب
بفرمود تا اسب را زیر زین | درآرند چون ملک زیر نگین
بفرمان او زین بپشت سمند | نهادند و تنگش کشیدند تنگ
فکندند و برگستوان بر سمند | بر دخیمه ابری بکوه بلند
پس از جای برخاست آن پیل مست | بیازید بر جامه رزم دست
بیاراست تن را زره عمرو ود | زره پوشش گردید کوه احد

ز اختر فلک پنبه در گوش کرد
ملک ذکر خود را فراموش کرد

چو برخاست فریاد رویینه‌نای
بجنبید لشکر سراسر ز جای

ز ضرب لگدکوب نعل سمند
یکی شد در آن دشت پست و بلند

ز روی زمین گرد چندان دمید
که تا آب پای ستوران رسید

ز بس رفت بر آسمان تیره گرد
هوا تار شد چون شب لاجورد

درو رمح مردان آهن‌قبا
فروزان چو در شب دم اژدها

همی رفت آن نامور پیش پیش
سپاه از پس پشت آن کینه‌کیش

گوزنی که باشد اجل رهبرش
برد تا کمینگاه شیر نرش

دلش هر دم از کینه پر میدمید
چنین تا بنزدیک خندق رسید

از آنسوی اصحاب دین بی‌درنگ
گشودند بر تیر و بر سنگ چنگ

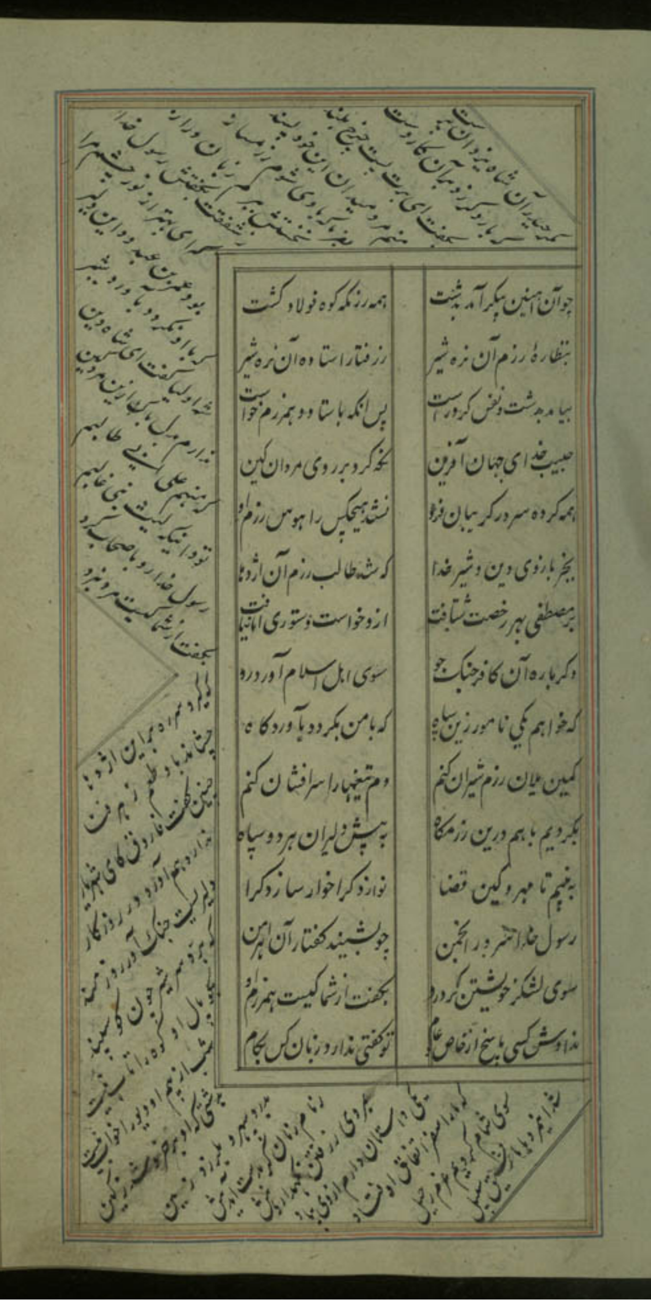
ولی هیچ پروا نکرد آن دلیر
چه با کوه آهن کند سنگ و تیر

ز اطراف خندق یکی جای جست
کز آن اسپ جستن تواند درست

بر آن آتشین گام مهمیز زد
دمی طرفه بر آتش تیز زد

بجلدی چنان جست از جا سمند
که گرد و شراری ز سنگ بلند

بدانسوی خندق چو خود را گرفت
همه ماند از جلدیش در شگفت



چو آن آهنین پیکر آمد بدشت
همه رزمگه کوه فولاد گشت

بنظارهٔ رزم آن نره شیر
ز رفتار استاده آن نره شیر

بیامد بدشت و نفس کرد راست
پس آنگه باستاد و همرزم خواست

حبیب خدا ای جهان آفرین
نگه کرد بر روی مردان کین

همه کرده سر در گریبان فرو
نشد هیچکس را هوس رزم او

بجز بازوی دین و شیر خدا
که شد طالب رزم آن اژدها

بر مصطفی بهر رخصت شتافت
ازو خواست دستوری اما نیافت

دگر باره آن کافر جنگجو
سوی اهل اسلام آورد رو

که خواهم یکی نامور زین سپاه
که با من بگردد بآوردگاه

کمین میان رزم شیران کنم
دم تیغها را سرافشان کنم

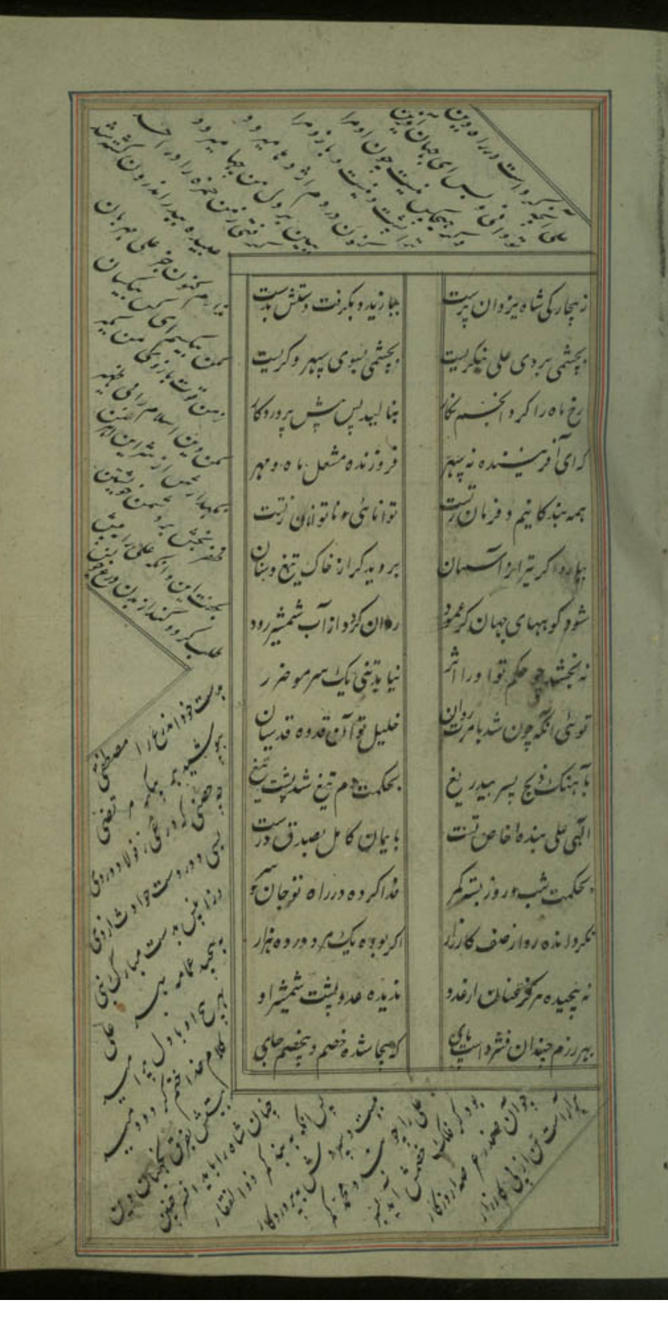
بگردیم با هم درین رزمگاه
به پیش دلیران هر دو سپاه

ببینیم تا مهر و کین قضا
نوازد کرا خوار سازد کرا

رسول خدا اختر انجمن
چو بشنید گفتار آن اهرمن

سوی لشکر خویشتن کرد رو
بگفت از شما کیست همرزم او

ندادش کسی پاسخ از خاص و عام
تو گفتی ندارد زبان کس بکام



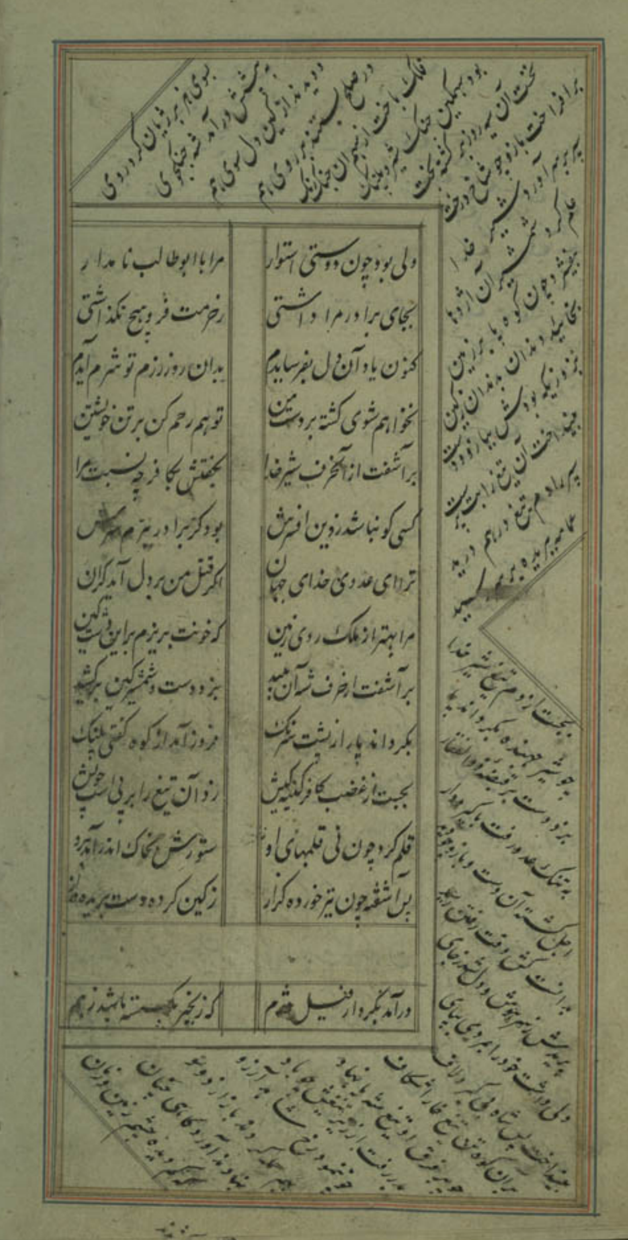
شبی تیره و منزل خوفناک / رسیدند در وادی بی‌بیم و باک
شنیدم که بودند ایشان هزار / نبردی ولی هر یکی زان هزار
سر ره گرفتند بر کاروان / کشیدند شمشیر و گرز گران
کمین وار کردند مار امتیل / بغارت کشیدند دست دغل
نشد هیچکس را از آن مجال / که بگردد بیک تن از آنها جدال
بجز این دلاور که تیغ از نیام / همانم برآورد و بر گفت نام
بجای سپر اشتری در ربود / خروشید و رو سوی دزدان نمود
ولی پیش از آن کو گراید عنان / شنیدند تا نام او رهزنان
کشیدند دست از نبرد و ستیز / گرفتند در پیش راه گریز
از آنچه دیدم در آن تیره شب / ندانم هم آورد او در عرب
درین گفتگو هم زمانی گذشت / دل عمرو بن عبد و تنگ گشت
دگر باره آن تشنه کارزار / خروشید چون رعد در نوبهار
درین گفتگو هم زمانی گذشت / دل عمرو بن عبد تنگ گشت
که چندین درنگ هم آورد چیست / کمر و زشما یک تن مرد نیست
چو بشنید از آن کافر بی ادب / چنین گفتگوی امیر عرب



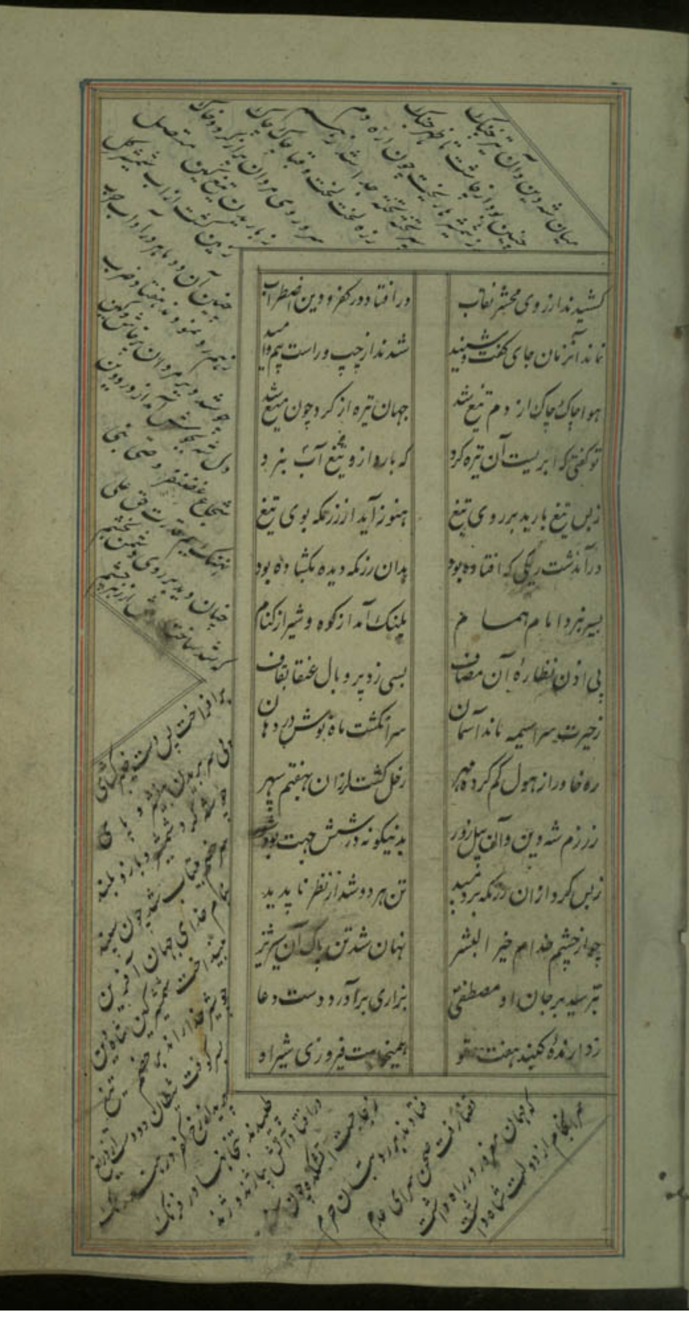
بدستوری سرورا نبیا | بمیدان برفتش که بگذشت پا
پیاده بد آنروز ضرغام دین | که ناگه درو داده رزمی چنین

پیاده بمیدان شد آن شهسوار | پیاده رود شیر بهر شکار
ولی چون بگردد بمیدان کین | سواران بگردانند پشت زین
برو نرفت ایمان بمیدان کفر | که این جان ایمان و آن جان کفر
قدم زد چو در دشت شیر خدا | زمینش بلرزید ارض و سما
گران سنگی شوکت شاه دین | بزلزل فکنده آنچنان در زمین
که خاقان و قیصر بروم و خطا | دو دیده بپرداخته ز کاخ و سرا
فتاده ازان لرزه هول و کف | بدیشان در آب نهنگان بکف
چو دریاد آن رزمگه کوه کوه | برآورد فلک زنعت بی شکوه
ز شان و شکوه شه اولیا | زبس تنگ گردید جا بر هوا
هوا دشمنش را فشرد آنچنان | که سر برکشش برون جست از تن روان
بدینسان و شوکت بدین فر و جاه | درآمد بمیدان شه اولیا

چه پرسی ز نام من ای سوار | مرا شیر خود خوانده پروردگار
که گر بر آسمانی سر و کله از دین | گرازی کنند تیز دندان کین
چو شیران قرش را بدرم زهم | سرش را ز ملک بدن بر کنم
علی کرده نامم رسول خدا | که بر خصم باشد بلندی مرا
بدو گفت عمرو ای دلاور پسر | جوانی و از عمر ناخورده بر
ترا نیست هنگام پرخاش کین | دلم از برایت بسوزد چنین
ز خویش و تبارت تو هستی عزیز | بسی نام جویند با ستیز
جهانرا ببر بهره با عیش و کام | که من جمله را می شناسم بنام
دگر من چنین داشتم در نظر | که تو بکر آید بکین با عمر
تو بر کرده بهر ستی از این کین | که با من بکرده بد بشت اندکی
چنین داده پاسخ شه دین پناه | که مروت منم گر تو ای رزمخواه
تو آنگه نبی بمیدان گرد | چرا باید از دیگران یاد کرد
دگر آنکه من از دلیران چنین | شنیدم که میکنند پیش ازین
سه چیز آنگه خواهد ز من در جهان | یکی را اجابت کنم بیگمان
من امروز سه چیز خواهم از تو نخست | یکی را اجابت کن ای ستیز



ولی بود چون دوستی استوار | مرا با ابوطالب نامدار
بجای برادر مرا داشتی | رخ همت فر و هیچ نگذاشتی
کنون یاد آن فضل بفرسایدم | بدان روز رزم تو شرم آیدم
نخواهم شوی کشته بر دست من | تو هم رحم کن بر تن خویشتن
برآشفت از آن حرف شیر خدا | ببخشش نگا فرد چه نسبت مرا
کسی کو نباشد ز دین افرش | بود گر برادر بیزم [illegible]
تو ای عدوی خدای جهان | اگر قتل من بر دل آمد گران
مرا بهتر از ملک روی زمین | که خونت بریزم بر این دشت کین
برآشفت از حرف شه آن پلید | بزد دست و شمشیر کین برکشید
بگرداند پا از پشت نکث | فرو زآمد از کوه گفتی پلنگ
بجست از غضب کافر کینه کیش | زد آن تیغ را بر پی اسپ خویش
قلم کرد چون نی قلمهای او | ستورش بخاک اندر آمد ز رو
برآشفته چون تیر خورده گراز | ز کین کرده دست برید دراز
در آمد بگرد از فیل دژم | که زنجیر بگسسته باشد ز هم



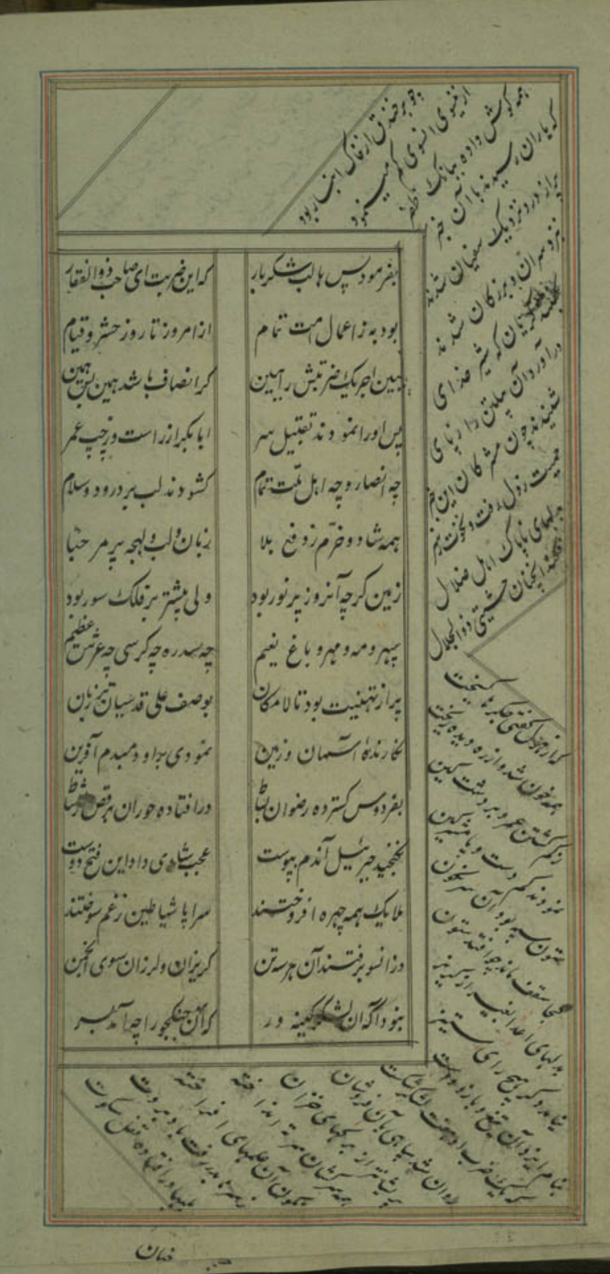
کشید نعره از روی محشر نقاب | در افتاد در کوه و دین اضطراب
نماند از زمان جای گفت و شنید | شد نعره از چپ و راست هم پدید
هوا چاک چاک از دم تیغ شد | جهان تیره از گرد چون میغ شد
تو گفتی که ابریست آن تیره گرد | که بارد از و تیغ آب نبرد
ز بس تیغ بارید بر روی تیغ | هنوز آید از رزمگه بوی تیغ
در آن دشت ریگی که افتاده بود | بدان رزمگه دیده بگشاده بود
بسیر نبرد امام همام | پلنگ آمد از کوه و شیر از کنام
بی اذن نظاره آن مصاف | بسی زد پر و بال عنقا بقاف
ز حیرت سراسیمه ماند آسمان | سرانگشت ماه بوسش در دهان
ره خاور از هول گم کرده مهر | زحل گشت لرزان ز هفتم سپهر
ز رزم شه دین و آن پیل زور | بدینگونه در شش جهت بود شور
ز بس گرد از آن رزمگه بر دمید | تن هر دو شد از نظر ناپدید
چو از چشم خدام خیر البشر | نهان شد تن پاک آن شیر نر
بترسید بر جان او مصطفی | بزاری برآورد دست دعا
ز دادار زنده کننده هفت [illegible] | همی خواست فیروزی شیر او



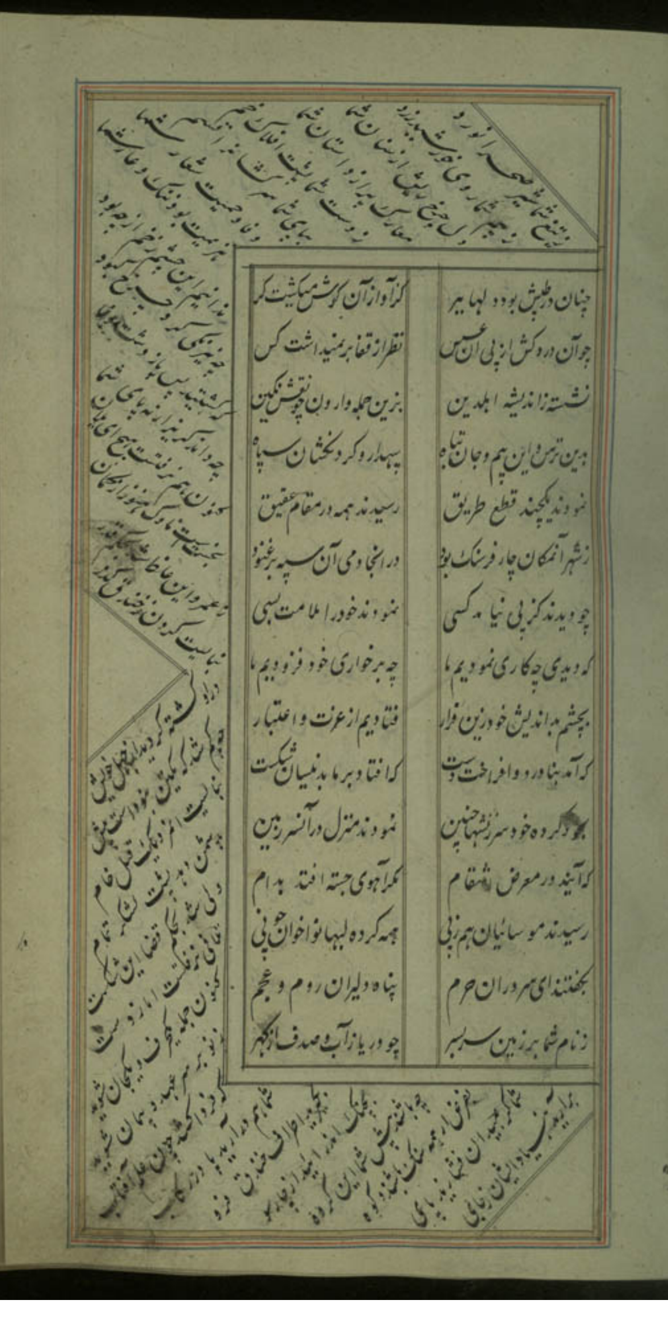
غضنفر بزد تیغ برگردنش … درآورد از پای میبر تنش

دم تیغ برگردنش تا رسید … سر عمرو چون کام از تن پرید

عنان را بپیچید و کرد اندرو … که نتوان شدن با اجل روبرو
همی خواست اسپ را راند پیش … بامید شمشیر و بازوی خویش
درآمد برافراخته تیغ کین … سپر بر سر آورد و مرغام دین
در آن داوری چشم آن بدنهاد … بشمشیر و بازوی ضیغم فتاد
بدانست کز وی نیابد امان … بدل گفت اکنون بپیچان عنان
بود تا سرا دیو زیر سپر … سر خویش را برد باید بدر
تن زنده و خنده دشمنان … به از کشته و گریه دوستان
بگفت این و کرد اند تا که جلو … تگاور چو باد اندر آمد بدو
ولی یافت چون سرفراز دلیش … ز جوشن گران دوش بازوی خویش
رزه کند و افگند کند ای بلند … ز نو آن نامور لشکر ارجمند
ولی رفت با تیغ ضرغام دین … دلیران گریزان بر دشت کین
بخندق رسیدند از گرد راه … جهاندند اسپان چو یک نگاه
در آن وقت هبیره ز بالای زین … روان شد سوی اسفل السافلین
سرش خورد در زیر خندق نگاه … برآورد آهی ز دل درد ناک
غضنفر همان لحظه از پی رسید … عجب حسی افتاده در تله دید



بفرمود پس با لب شکربار | که این فتح بهتر ای صاحب ذوالفقار
بود به ز اعمال امت تمام | از امروز تا روز حشر و قیام
همین اجر یک ضربتش را همین | گر انصاف باشد همین بس همین
پس او را نمودند تقبیل سر | ابابکر از راست وز چپ عمر
چه انصار و چه اهل ملت تمام | گشودند لب بر درود و سلام
همه شاد و خرم ز دفع بلا | زبان و لب و لهجه پر مرحبا
زمین گرچه آن روز پرنور بود | ولی بیشتر بر فلک سور بود
سپهر و مه و مهر و باغ نعیم | چه سدره چه کرسی چه عرش عظیم
پر از تهنیت بود تا لامکان | بوصف علی قدسیان تیززبان
نگارندها آسمان و زمین | نمودی بر او دمبدم آفرین
بفردوس گسترده رضوان بساط | درافتاده حوران برقص نشاط
بگنجید جبریل آندم بپوست | عجب شادی داد این فتح دوست
ملایک همه چهره افروختند | سراپا شیاطین ز غم سوختند
وز آنسو برفتند آن هرسه تن | گریزان و لرزان سوی انجمن
بنود آگه آن لشکر کینه ور | که آن جنگجو را چه آمد بسر



چنان در طپش بود دلها پر | که آواز آن گوش میگشت کر
چو آن دو رو کش از پی آن عسس | نظر از قفا بر نمیداشت کس
نشسته ز اندیشه ابلهین | بر این حمله داروند چون نقش نگین
در این ترس و این بیم و جان تباه | سپهدار و گردنکشان سپاه
نمودند یکچند قطع طریق | رسیدند همه در مقام عقیق
ز شهر آنمکان چار فرسنگ بود | در انجا دمی آن سپه بر غنود
چو دیدند کز پی نیامد کسی | نمودند خود را ملامت بسی
که دیدی چه کاری نمودیم ما | چه بر خواری خود فزودیم ما
بچشم بداندیش خود زین فرار | فتادیم از عزت و اعتبار
که آمد بناورد و افراخت دست | که افتاد بر ما بدینسان شکست
بگو کرده خود سرزنشها چنین | نمودند منزل در آنسر زمین
که آیند در معرض انتقام | که آهوی جسته افتد بدام
رسیدند موسائیان هم ربی | همه کرده لبها نواخوان چو نی
بگفتند ای سروران حرم | پناه دلیران روم و عجم
ز نام شما بر زمین سر بسر | چو دریا ز آب و صدف از گهر



به سپندای مردم هوشمند | که چند ایشان و مائیم چند
بریزیم اگر سنگ در روز جنگ | بیایند با شهر خود زیر سنگ
بجوشید از آن گفت دل انجمن | چو گفتند موساییان این سخن
ز خجلت دگر باره آن مشرکان | بخوردند سوگندهای گران
که از خون بدخواه فردا بجنگ | بشوییم از روی خود ننگ
نمائیم کاری که در روزگار | بماند ز ما تا ابد یادگار
وگر کار دشمن نگردد تمام | ز میدان کین پس گذاریم گام
هبل را سر و گردن و دست و پا | بدست خود اشکسته باشیم ما
یهودان شنیدند چون این قسم | برافروختند از طرب چون نعم
بگفتند با خویشتن در زمان | که کی آید از سحر کار زمان
کشیدیم آخر ما لطف کلام | دگر باره این وحشیان را مدام
ولی غافل از آنکه خود ناگهان | درآمد ام افتند سحارکان
درین گفتگو روز روشن گذشت | هوا چون دل مشرکان تیره گشت
فلک چادر قیر بر سر کشید | نهان گشت خورشید و انجم پدید
تو گفتی رها کرد چون کودکان | ز کف گوی زر گوزپشت جهان

که گفتی زمین آمد اندر فغان | ز سنگینی آن سپاه گران
پس آگاهی آمد بسالار دین | که تنگ اندر آورد دشمن زمین
ز جا جست سید بفضل آله | بفرمود تا پردلان سپاه
ز اطراف خندق بگیرند جای | ببندند ره بر عدوی خدای
فشارند بر جای پای رسوخ | به تیر و بسنگ و بخشت و کلوخ
ز جان و تن خصم تیره درون | برآرند دود و برانند خون
بحکمش چو گردان با آیین بجنگ | فشردند با دامنی پر ز سنگ
که فوج بداندیش تا که رسید | ز روی زمین گرد تا مه رسید
هوا شد ز بسیاری آن غبار | چو کام و لب اژدها تنگ و تار
پس از هر دو سو برگشادند چنگ | دلیران جنگی به تیر و بسنگ
چو شد گرم هنگامه کارزار | ز بسیاری سنگ و تیر و غبار
فضای هوا قیرگون شد چنان | که گفتی برون رفت خور ز آسمان
بحکم نگر کرد عقل مهندس چنین | که برخاست از دامن دشت کین
بحکم قضا تیره ابر مطیر | که بارانش سنگ و برقش ز تیر
زبس گامدی متصل تیر و سنگ | جهان گشت بر اهل دین تنگ تنگ



درآوردی از خواب نوشین مرا / گشودی ز نو چشم و گوش مرا
کنون خود بفرمای تدبیر چیست / که اندیشه‌ام را عقل بر جای نیست
نعیم آن زمان گفت با وی به راز / که تدبیر این نیست ای سرفراز
که این بار سفیان سالار ما / فرستاده چو پیغام نزد شما
که فردا برآیید بهر مصاف / بگویید پاسخ شما پاک و صاف
که عهد محمد شکستیم ما / نه بر خواهش خود به حرف شما
کنون گر شما نارسیده به کام / گذارید رو سوی بیت‌الحرام
محمد بیاید به پیکار ما / که باشد در آن داوری یار ما
همان به که از مهتران حجاز / گرامی تن چند گرد[illegible]
گذارید اول گرو نزد ما / که گیرید[illegible] حرم چون شما
دل ما قوی باشد و استوار / که چو[illegible] اگر کارزار
شما هم پی پاس آن مهتران / نمایید[illegible] و بیکران
بدین شرط خوانید ما را به جنگ / نداریم در جنگ عذر و درنگ
وگر زو نیاید ز ما کارزار / گزینیم پیش خود را[illegible]
چو پاسخ چنین از شما بشنوند / سخن را بپذیرند[illegible] دگر کنند

درین گفتگو حیله باید که گر / که یابند چون بر پیمبر ظفر
نعیم آمد و کرد بر وی سلام / بدو گفت سفیان بلطف کلام
که نیک آمدی مرحبا پیش آی / بگو چه خبر داری ای نیک‌رای
به پاسخ چنین گفت آن هوشمند / که ای نامور مهتر ارجمند
خبرهای خوش دارم از اهل کار / که گردد از آن راز ما آشکار
که زین رشته کار آید بدست / هویدا شود آنچه در پرده است
چو بشنید سفیان ازو این سخن / بگفتش بیا پیشتر جان من
برآمد ازین پرده از روی کار / سر رشته بر ما پدید آید سار
چنین گفت با او نعیم آن زمان / که من پرده گیرم ز راز نهان
ولیکن نباید جز این چند تن / که هستند حاضر درین انجمن
وگر کس درین راز آگه شود / که گر این سخن مرز با نه افتد
یکی فتنه حادث شود[illegible] / که مشکل بباید اصلاح آن
بدو گفت سفیان که ای[illegible] / ز ضبط من آگه نه‌ای تو مگر
کرا حد که از خلوت خاص من / برد یک سخن هم بر انجمن
تو خاطر ازین رهگذر جمع دار / بگو آنچه داری بدل آشکار



نداریم لیکن گریزی ازین	میسر شود آنهم اما چنین
که باشد از اعیان این انجمن	برسم گرو نزد ما چند تن
که آید محمد اگر بهر جنگ	رسد از شما هم مدد بی درنگ
بدین حیله گیریم از اهل حجاز	برسم گرو چند کرد نفر از
چو ایشان ره کعبه گیرند پیش	فرستیم نزدت گروهای خویش
بآنها کسی آنچه داری روا	ولی بگذری از سر خونها
نموده محمد هم اکنون قبول	من آنجای بودم که آمد رسول
یهودان نگردند از من نهان	که دانند از خود مرا بیگمان
شما را نمودم من آگه ز راز	که باشید ازین قوم در احتراز
برو کرد سفیان هزار آفرین	که باید هوا خواه یکدل چنین
نمودی تو شرط وفا آشکار	مرا ساختی آگه از سر کار
وگرنه یهودان تدبیر جوی	بحیلت ز ما برده بودند گوی
چو دیدش نعیم آنچنان شاد کام	بدانست کو نیز آید بدام
دلش گشت خرسند و خرم روان	بسفیان چنین گفت پس آن زمان
که ای مهتر نامور سرفراز	ترا گردم آگاه اول ز راز

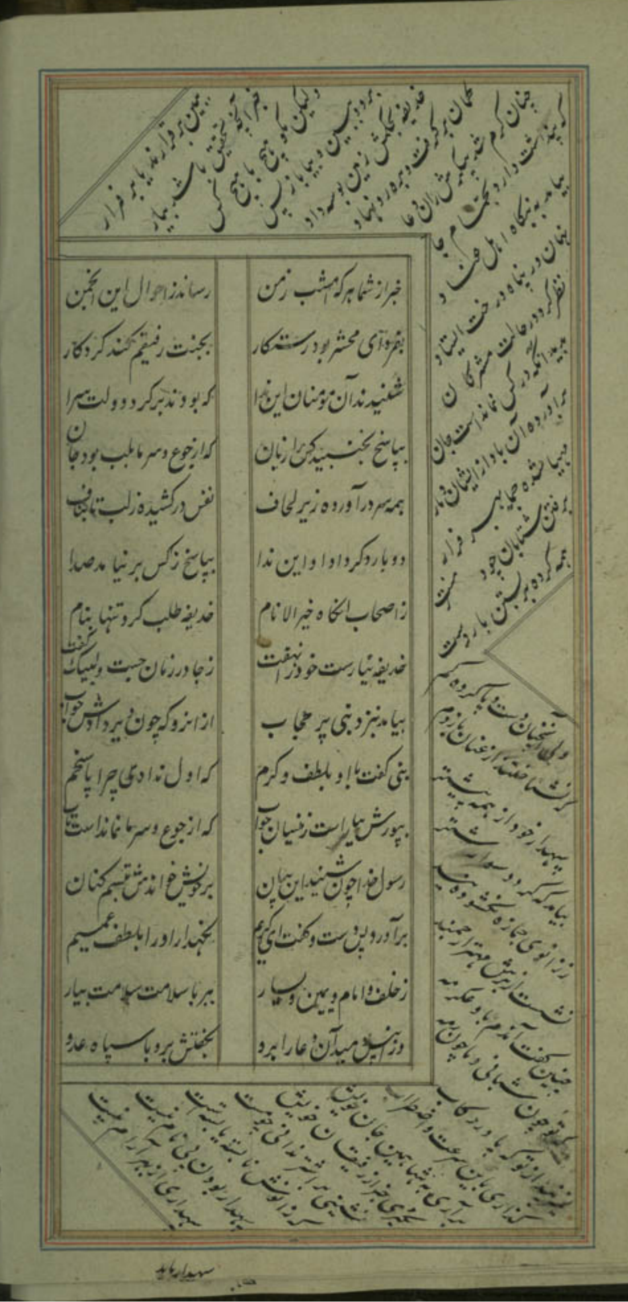
نداریم دست از قتال و جدل	نیاییم تا کام خود از هبل
وز آن پس بفیروزی و آبروی	از اینجا سوی کعبه آریم روی
شما نیز باید مهیا شوید	که فردا با ما پی خود میرسید
فرستاده شد نزد کعب یهود	بگفت آنچه سفیان بدو گفته بود
چو پیغام بشنید کعب لعیم	یقین گشتش آن گفتگوی نعیم
گره بر جبین با فرستاده گفت	که جان شما با خرد نیست جفت
ندانی بود روز شنبه صباح	بشنبه نپوشیم هرگز سلاح
بجز طاعت داور دادگر	نکردیم هرگز دگر کاری و گر
ولی غیر شنبه وگر بعد ازین	نه بندیم آنکه کمر بهر کین
که باشند از سرکشان شما	برسم گرو چند تن نزد ما
گر اینجا شما را دل آید به تنگ	نگنجد دل شک در دشت جنگ
شما راست یک جنگ و یکرو	ولی در نظر آنچه داریم ما
عجب گر بهفتاد جنگ دگر	نیاید کسی بر محمد ظفر
چو ناکام گردیم از کارزار	شما پیش گیرید راه دیار
محمد بیاید به پیکار ما	که باشد در آن داوری یار ما



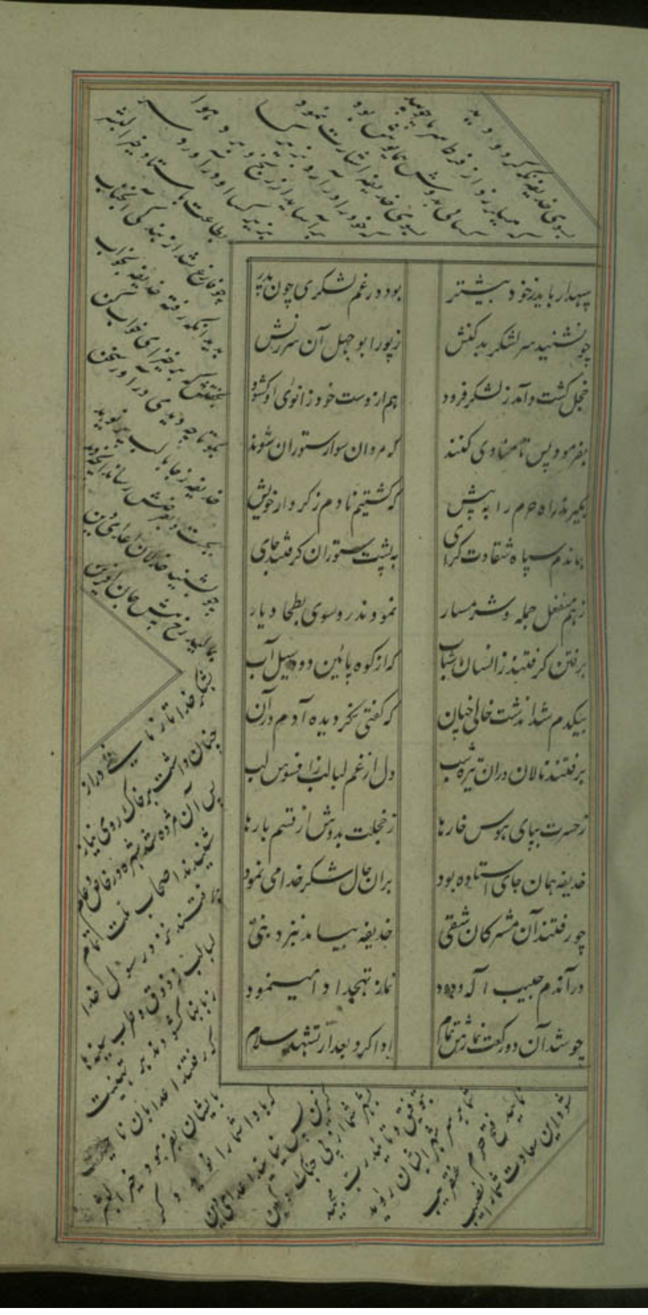
وگر گشته دل سیر از جنگ و کین — بود این بهانه برای همین
دل ما شده از شما سیر تر — که هم در نبردیم و هم در سفر
ره کشور خویش گیریم باز — نمائیم کوتاه رنج دراز
شما نیز باز از سر نو بجهد — ببندید با اهل اسلام عهد
درین بار دارید زانگونه پاس — که باشید ایمن ز بیم و هراس
فرستاده آمد بنزد یهود — رسانید پیغام و گفت آنچه بود
برآشفت کعب اسد بیشتر — بجوشید پس از غصه خون در جگر
شد آن گفتگو بیشتر باورش — بگردید گفتی زمین بر سرش
درآمد باشوب چون آن حمار — که در زیر دمش گذارند خار
چنین با فرستاده گفت از غضب — که ای پیشوا این تو ننگ عرب
برو نزد آن ناکس قلتبان — بگو مردیت بود بر من عیان
ترا کرده بودم بیدار آزمون — نبایست باز آزمودن کنون
بدانستگی شد ز من این خطا — که کردم تصور ز مردان ترا
ولی حی اخطب مرا راه زد — که سوگند توریه راهش زند
چو شیطان نتبدید و حیلت فزود — بمن خویش را که خدائی نمود

وز آنسو رسول خدای جهان — برآورد دو دست بر آسمان

همی خواست از کردگار رحیم — ظفر بر پرستندگان صنم
بدستش سرانگشت مفتاح بود — وز آن در بروی اجابت گشود
همان دم بحکم خدای جهان — ز لشکرگه تیره دل مشرکان
بهیجان درآمد یکی تند باد — که از صرصر عاد میداد یاد
خنک چون تگرگ و چو شمشیر تیز — بهر رو که خوردی شدی ریز ریز
ز سرما چنان خشک شد دستها — که بستن نیارست بند قبا
ز بس لرزه هر دم تن می‌فزود — نمیکرد پوشش بکس هیچ سود
دل از لرزه گردیده در سینه آب — همه تن چو سیماب در اضطراب
چنین سرد بد باد و تند آنچنان — که گفتی برد کوه را کاه سان
ز روی زمین خیمه‌ها را بکند — بفرق سر سرفرازان فکند
نماند ندار و دیگدان و دیگها — بیفکند در چشمها ریگها
بکرف شکر و بکردار کوش — که میگشت از آن باد آتش خموش



خبر از شما هر که امشب زمن / رساند ز احوال این انجمن
بفردای محشر بود رستگار / بجنت رفیقم کند کردگار
شنیدند آن مؤمنان این ندا / که بودند بر گرد دولتسرا
بپاسخ نجنبید کس را زبان / که از جوع و سرما لب بود جان
همه سر درآورده زیر لحاف / نفس درکشیده ز لب تا بناف
دو بار دگر داد او این ندا / بپاسخ ز کس بر نیامد صدا
ز اصحاب آنگاه خیر الانام / حذیفه طلب کرد تنها بنام
حذیفه نیارست خود را نهفت / ز جا در زمان جست و لبیک گفت
بیامد بنزد نبی پر حجاب / از آنرو که چون میرداش جواب
نبی گفت با او بلطف و کرم / که اول ندادی چرا پاسخم
بپرسش بیاراست زنفسان جواب / که از جوع و سرما نماندست تاب
رسول خدا چون شنید این بیان / بر او خویش خواندش تبسم کنان
برآورد دست و گفت ای کریم / بخشدار او را بلطف عمیم
ز خلف و امام و یمین و یسار / ببر با سلامت سلامت بیار
ز نیرنگ میدان آن عار برد / بجنبش برو با سپاه عدو



سپهدار باید خود بیشتر / بود در غم لشکری چون پدر
چو بشنید سر لشکر بد کنش / ز بوجهل آن سرزنش
خجل گشت و آمد ز لشکر فرود / هم از دست خود زانوی اشتر گشود
بفرمود پس تا مساوی کنند / که مردان سوار ستوران شوند
بگیرید راه حرم را به پیش / که گشتیم نادم ز کردار خویش
بماندم سپاه شقاوت گرای / به پشت ستوران گرفتند جای
ز هم منفعل جمله و شرمسار / نمودند رو سوی بطحا دیار
برفتن گرفتند زانسان شتاب / که از کوه پائین دود سیل آب
بیکدم شد آن دشت خالی چنان / که گفتی نکرده دیده آدم در آن
برفتند نالان در آن تیره شب / دل از غم لبالب ز افسوس لب
ز حسرت بپای هوس خارها / ز خجلت بدوش از ستم بارها
حذیفه همان جای استاده بود / بر آن حال شکر خدا می نمود
چو رفتند آن مشرکان شقی / حذیفه بیامد بنزد نبی
درآمد حبیب آنکه دید او / نماز تهجد ادا می نمود
چو شد آن دو رکعت نمازش تمام / ادا کرد و بعد از تشهد سلام



شنیدند چون این نوید از نبی / دو یا لا شد اصحاب از خرمی
برین رای پس جمله یکدل شدند / که گردد چو خورشید تابان بلند
بفیروزی و فتح سالار دین / نشیند باقبال بر پشت زین
ز شبگه کند رو بدولت سرا / که تا دشمنانرا شود چشم وا
ببینند فیروزی شاه دین / شوند آگه از خواری مشرکین
بحال یهودان کنون گوش دار / که چون میر و شان اجل سوی دار
چو از رفتن تیره دل مشرکان / خبردار گشتند موسائیان

جهان خشک ماندند از آن آگهی / که گفتی نمودند قالب تهی
بدر رفت باد غرور از دماغ / وز آن گشت خاموش دل را چراغ
چو مجمر بجوشید دود از مشام / ولی خام ماند آرزوها تمام
هوا جسته از سر دل از غش آب / بلی موج خیزد جهد چون حباب
نفسها گسست و کمرها شکست / ز رفتار پا ماند و از کار دست
بصد حیله خود را درون حصار / کشیدند چون روبه شل بغار

همه مستعد هلاکت شدند / ز فرزند و زن در وداع آمدند
فتاده عجب شیونی در حصار / زن و مرد و کودک همه سوگوار
وز آن پس رسول خدا با سپاه / بفیروزی و فتح در چاشتگاه
نشست از بر باره راه جو / ز شبگه سوی بارگه کرد رو
روان شد مؤید بتایید حق / وز آن غم دل دشمنان گشت شق
بپیش اندرش صاحب ذوالفقار / دگر سروران از یمین و یسار
برافکنده شاد و سر افراخته / علمهای نصرت برافراخته
به بیت الشرف چون سر انجناب / بدولت بگرداند پا در رکاب
مرخص نمود آنکه اصحاب را / خود آمد بایوان خیر النسا
چو خاتون جنت پدر را بدید / قدم کرده از سر بپایش دوید
بهر گام کردی ز ذوق و طرب / یکی سجده شکر در پیش رب
چو آمد بنزدیک خیر البشر / برای قدم بوس خم کرده سر
ز شفقت گرفتش پدر آن جناب / بچشمش ز رقت بگردید آب
خدا را همی کرد شکر و سپاس / باعطای آن نعمت بیقیاس
که بر دشمن خویش منصور گشت / بدیدار فرزند مسرور گشت



که در اهل ملت منادی کند | ز فرمان داور خبرشان دهد
بگوید که بندند مردان میان | به آهنگ ناورد موسائیان
نباشند در جنگ بر ترتیب فوج | روند از پی هم بکردار موج
شود هر که بر پشت مرکب سوار | کند روی از خانه سوی حصار
ولیکن بصاحب لوا چون سپید | شود همره او از و نگذرد
دگر آنکه زانسان بسرعت رود | که آنجا نماز پسین را کنند
روان شد بحکم مطاعش بلال | که خواند بلا نزا برای قتال
طلب کرد پس سید المرسلین | علی را بحکم جهان آفرین
لوا را باو داد و گفت از وداد | که جان آفریننده یار تو باد
بتائید پروردگار قدیر | برو تا حصار یهودان دلیر
بره هر کرا بینی از اهل دین | ببر همره خویشتن دشت کین
برو با دلیران بفضل خدا | که من نیز می آیم از پی ترا
بگفت این و همراه با او نمود | هر آنکس که حاضر ز اصحاب بود
زمین را ببوسید شیر خدا | روان شد بفرمان او با لوا
ز دیگر سو اصحاب ملت تمام | کمر تنگ بستند بر انتقام

که برخاست ناگه یکی تیره گرد | گران گشت روی هوا لاجورد
همی آمد آن گرد پیچان چو دود | که آتش بر آرد ز جان یهود
چو از باد شد دامن گرد چاک | برون آمد از گرد ان نور پاک
نگه کرد از دیدگه دیدبان | که رایت بکف آن هژبر ژیان
برآمد چو خورشید ز ابر غبار | برآورد فریاد بی اختیار
که اینک نمودار شد با لوا | درآرنده عمرو جنگی ز پا
چو کرد این ندا دیدبان یهود | سروشی ز غیب این منادی نمود
که افکند از پا علی عمرو را | بکرسی علی بر نشاند امر را
علی کرد راز نهان آشکار | علی ساخت بنیاد دین استوار
علی ثبت کرد نغز از ان نخست | علی بازوی سرکشان را ببست
علی کرده با زمره مشرکان | کند آنچه شهباز با کودکان
چو آمد بگوش ولی خدا | ز گوینده غیب پنهان ندا
بشکر عنایات جان آفرین | زبان گشت هر موی ضرغام دین
همی گفت شکر تو ای ذوالجلال | که کردی چنین خوار کفر و ضلال
پس آمد دمان تا بپای حصار | یلان همرهش از صغار و کبار



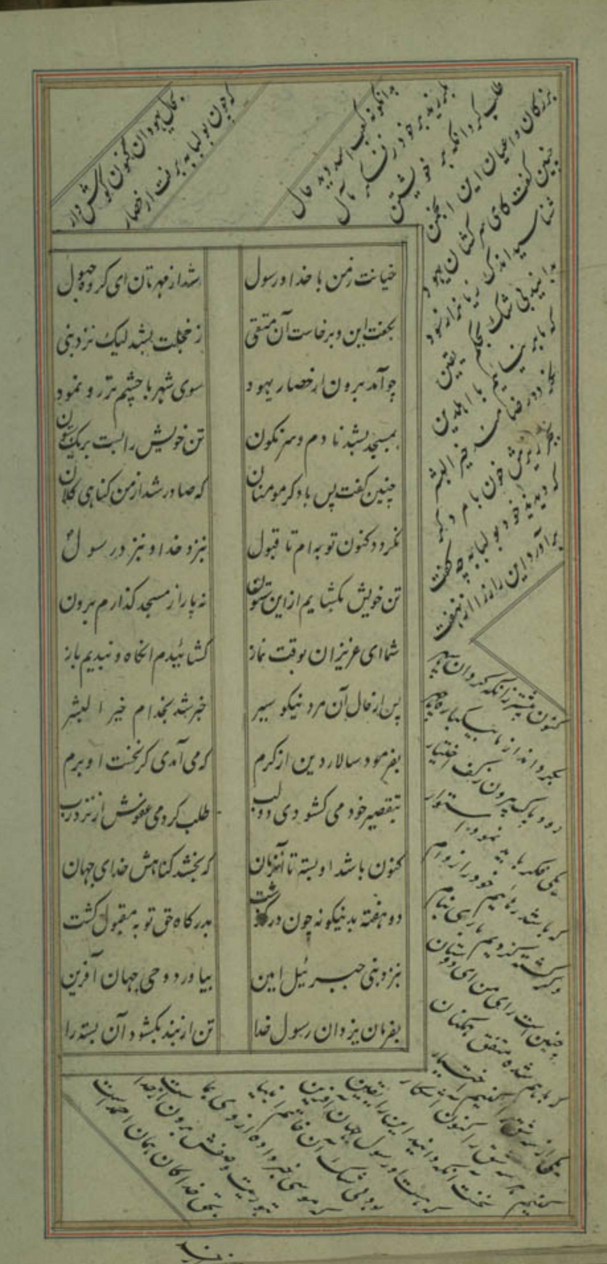
بفرمود کز هر طرف پردلان — بگیرند آن قلعه را در میان
بتیرافکنی برکشایند چنگ — بهوسائیان کار گیرند تنگ
دلیران بحکمش بدو تاختند — ز هر سو بدو جنگ انداختند
اسید دلاور ز قلب سپاه — برانگیخت مرکب چو یک نگاه
کشید آن زمان بارگی را عنان — که آمد بدروازه دژ دمان
فرود آمد از اسپ آنکه چو باد — علم کرد شمشیر و بر در ستاد
برآورد فریاد و گفت ای یهود — کنون آنچه کشتید باید درود
چرا ای پلیدان درون حصار — خزیدید مانند روبه نزار
یهودان چو آواز آن نامور — شنیدند و گفتندش از پشت در
که ای در وفا و مروت وحید — نبود از تو هرگز بدل این امید
که ما را غمائی بد نیکو نیاد — کجا رفت آن ربط و آن اتحاد
کنون وقت احسان و یاری دهست — نه هنگام این داغ بر دل نهست
چنین داد پاسخ بایشان اسید — که یاری ندارید از من امید
که از بعد اسلام یاری نماند — بمشرک مرا دوستداری نماند
دگر داشتم اندکی اتحاد — ز عهد نبی بود نه از وداد

چنین از دو سو تا بشب جنگ بود — چو تاریک شد آسمان کبود
رسول مؤید حبیب اله — سوی خیمه گه رفت از رزمگاه
پس از هر دو جانب خدنگ افکنان — نهشتند از دست تیر و کمان
ولی دامن کینه بگذاشتند — ز هر دو طرف پاس هم داشتند
ز بیرون ز دو خیمه مردان کار — بگرد از خندق بگرد حصار
گرفته کمان و نموده کمین — خبردار بودند اعدای دین
درون زیر هر کنگری دیدبان — یهودی بسان سگ پاسبان
بدنیکو نبودند تا آفتاب — برافکنده از چهره خود نقاب
دگر باره از هر دو سو پردلان — گرفتند در دست تیر و کمان
در کینه از نو گشودند باز — بجنگ از دو جانب فزودند باز
بدنیکو نه تا چند که بود حال — بشب پاس و در روز جنگ و جدال
ولی بر یهودان برگشته بخت — شدی منهدم کار ز آشوب سخت
ز بیم دلیران دین روز و شب — تن و جانشان بود در تاب و تب
چو بیش از سه هفته برایشان گذشت — تعیش بر آن ناکسان تنگ گشت
دلیران دین هم ز بس کد کار — رسانیدند خود را قریب حصار

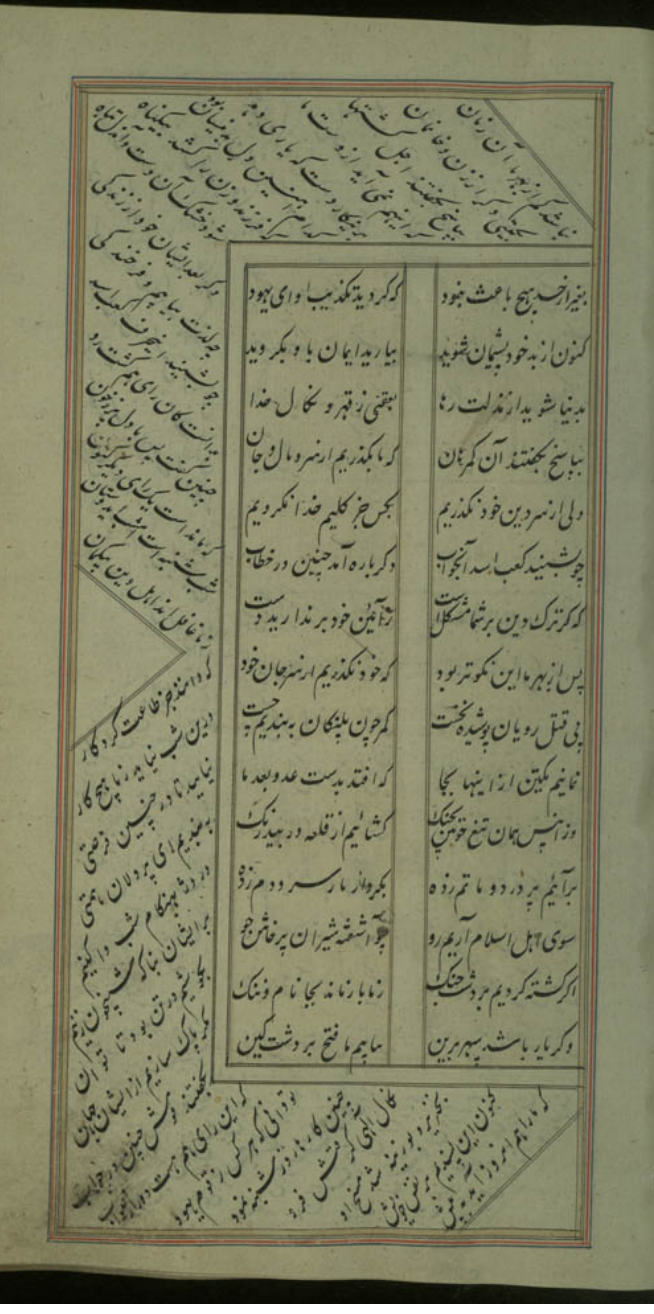


کنی آنقدر لطف در شان ما / گزین پیش گردی بیاران ما
دهی حکم تا باز سامان خویش / بابندازه اچار پایان خویش
بگیریم و سر در بیابان نهیم / ز سر حد ملک تو بیرون رویم
دگر آنچه ماند ز اسباب و مال / بود بر تو و بر روانت حلال
فرستاده نزدیک خیر الانام / برفت و رساند از یهودان پیام
نبی چون شنید این پیام از یهود / که بنیادشان پر مکر و تزویر بود
چنین داد پاسخ تبسم کنان / که چه با شما عهد ما را همان
همین است اکنون سخن ای یهود / که بر حکم آیند از دژ فرود
کنم آنچه رایم تقاضا کند / وگرنه قراری نه قولی بود
فرستاده نومید و دل پر ز خون / بشد نیز نزد یهودان دون
بگفت آنچه خیر البشر گفته بود / وز آن زرد شد رنگ روی یهود
دگر باره آن مردم حیله ساز / نمودند پیغام با صد نیاز
که کندیم از مال دل یک قلم / ولی جان ما را ببخش از کرم
گذاریم از نقد و جنس آنچه است / همین دست پوشیده رویان ماست
گرفته برآییم از دژ برون / برو تا به هر جای تخت نگون

بود کان خرد پیشه از بسما / نماید ره رستگاری بما
فرستاده نزدیک خیر الانام / برفت و رساند از یهودان پیام
وزین بار عرض گروه جهول / شد از پیشگاه رسالت قبول
بفرمود پس صفوت کردگار / که بو لبابه درون حصار
از ایشان سخن بشنود بی حجاب / بگوید جواب آنچه داند صواب
بود کرد لی اهل حقد و حسد / کند ریشه کفر و دین افکند
روانشد بحکم وی آن نامدار / بیامد بنزدیکی آن حصار
یهودان برویش گشودند در / دویدند در پیش راهش بسر
زن و مرد آن قوم با کودکان / بپایش فتادند شیون کنان
گرفته دلیران شمشیر زن / بیک دست فرزند و یک دست زن
سر می بر ز عجز و رخ بر ز خاک / مژه اشکبار و صدا گریه ناک
به فیسان زاری زبان در سخن / که رحمی بر آن تیره بختان بکن
چه آید همین بر سر و جان ما / تو بپسند این ذل و خسران ما
که کردند یکباره ای مهربان / یتیم این صغیران اسیر این زنان
بکن لطف و راه نجاتی نما / ببخش از سر نو حیاتی بما



خیانت ز من با خدا و رسول | شد از مهر تان ای گروه جهول
بگفت این و برخاست آن متقی | ز خجلت بشد لیک نزد نبی
چو آمد برون از حصار یهود | سوی شهر با چشم تر رو نمود
بمسجد بشد نادم و سرنگون | تن خویش را بست بر یک ستون
چنین گفت پس با دگر مومنان | که صادر شد از من گناهی کلان
نگردد کنون توبه ام تا قبول | بنزد خدا و بنزد رسول
تن خویش نگشایم ازین ستون | نه پا را ز مسجد گذارم برون
شما ای عزیزان بوقت نماز | گشائیدم آنگاه و بندید باز
پس از حال آن مرد نیکو سیر | خبر شد بنزد ام خیر البشر
بفرمود سالار دین از کرم | گر می آمدی گر نخست او برم
بتقصیر خود می گشودی دو لب | طلب کردمی عفوش از نزد رب
کنون باشد او بسته تا آن زمان | که بخشد گناهش خدای جهان
دو هفته بدینگونه چون در گذشت | بدرگاه حق توبه مقبول گشت
بنزد نبی جبرئیل امین | بیاورد وحی جهان آفرین
بفرمان یزدان رسول خدا | تن از بند بگشود آن بسته را



بغیر از حسد هیچ باعث نبود | که گردید تکذیب وای یهود
کنون از بد خود پشیمان شوید | بیارید ایمان باو بگروید
مدینا شوید از مذلت رها | بعقبی ز قهر و نکال خدا
بپاسخ بگفتند آن گمرهان | که ما بگذریم از سر و مال و جان
ولی از سر دین خود نگذریم | بکس جز کلیم خدا نگرویم
چو بشنید کعب اسد آن جواب | دگر باره آمد چنین در خطاب
که گر ترک دین بر شما مشکل است | ز آئین خود بر ندارید دست
پس از بهر ما این نکوتر بود | که خود بگذریم از سر جان خود
پی قتل رویان پوشیده تخت | کمر چون پلنگان ببندیم چست
نمائیم یکتن از اینها بجا | که افتد بدست عدو بعد ما
وز آن پس همان تیغ خونین بچنگ | گشائیم از قلعه در بی درنگ
برآئیم بر در دو ماتم زده | بکردار مار سر و دم زده
سوی اهل اسلام آریم رو | چو آشفته شیران پرخاشجو
اگر کشته گردیم در دشت جنگ | ز ما بار ماند بجا نام و ننگ
وگر یار باشد سپهر برین | نمائیم ما فتح بر دشت کین



چو کعب آمد دید کان رای تیز | نکرد دید مقبول اهل ستیز
زحیرت بیفکند سر را به پیش | فرو شد چو گرداب در کار خویش
ازو بر نیامد صدای دگر | که فکرش نمیرفت جایی دگر
پس آن تیره جان قوم برگشته روز | بحال تباه و دلی پر زسوز

بسی فکر کردند در کار خویش | ندیدند چون هیچ در بار خویش
بناچار داده رضا بر قضا | در قلعه خویش کردند وا
چو خیل مگس با غریو و فغان | که آنرا
بناکام دل کنده از مال و جان | برفتند بیرون ز دژ پر ملال
رسول خدا را خبر شد از آن | که پیمان شکن قوم تیره روان
بناچار از دژ برون آمدند | دل و دیده غرقه بخون آمدند
بفرمود ستید بحکم خدا | که بندند شان دست بر پشتها
بضبط اندر آرند مردان دین | اساری ز دوال آن مشرکین
بفرمان او ورزمان پردلان | ببستند بر پشتها دست شان

رسول خلیق شفیق از حجاب | نمیگفت آن پر ولا باز جواب
چو بگذشت الحاح ایشان ز حد | بگفت آن حبیب اله صمد
که هستید راضی بر این تا کنم | یکی از شما را بر ایشان حکم
ولی آنکه باید از اوس دگر | ز فرمان آن کس نه پیچند سر
به نیحرف راضی شدند اوسیان | بفرمود سالار دین آن زمان
که سعد معاذ آن سعادت پژوه | کند حکم درباره آن گروه
ولی سعد از آن ناوک جان شکاف | که بر تن رسیدش بروز مصاف
بغایت المناک و رنجور بود | ز آرام جان و تنش دور بود
بختی ز بستر جدا کرد پیش | نه جنبیدی از روی بالین خویش
از آن نیز و در آن غزوه از بیکرای | نبند در رکاب رسول خدای
بآن ناتوانی و حال تباه | که بیرون نرفتی ز چشمش نگاه
ز حکم پیمبر چو آگاه شد | ز جا جست و آماده راه شد
بانحال بنشست بر پشت زین | روان شد سوی سید المرسلین
چو پیدا شد از دور آن مرد راد | گروه بنی اوس با صد نیاز
برفتند در پیش او دوان | پی عذر کردار موسائیان



بر نخیر رفتا شام ازین انجمن … نماند بشر یک باکشش بتن
پس آن پاکدین مرد گردن فراز … سعید خردمند سعد معاذ
چو آمد بدرگاه عرش اشتباه … پیاده شد و رفت در بارگاه
بفرمود قدرش رسول خدا … سران و مهان بنی اوس را
که در مجلس خاص جا داشتند … بفرمود تا بهر آن ارجمند
باستند برپا تواضع کنان … برسم کهان در حضور مهان
دلیران بفرمان خیر البشر … نمودند تعظیم آن نامور
ز فضل و کرم سید انبیا … بداد او بر صدر اصحاب جا
چو بنشست آن مهتر سرفراز … سران بنی اوس با صد نیاز
بگفتندش ای که خدای جهان … رسول خدای زمین و زمان
ترا کرده دانسته راز و حکم … که هستی باین عاصیان محتشم
اگرچه گناهان این منکران … ز پرسش گری بسته مار از زبان
کسی را چه سان عذرخواهی رسد … که بگذشته تقصیر ایشان ز حد
ولی خصم چون آورد التجا … بود عفو به ز انتقامش جزا
دگر آنکه دیدی تو ای نامور … که با آن یهودان ازین پیشتر

همان حکم کردی که رب ودود … که بالای هفت آسمان کرده بود
دگر هیچکس را در آن انجمن … نماند آن زمان هیچ جای سخن
بفرمود پس حضرت کردگار … که شیر خدا صاحب ذوالفقار
شده متفق با زبیر عوام … نمایند کار یهودان تمام
بفرموده سید المرسلین … ز جا جست چون شیر ضرغام دین
باو گشت همره زبیر عوام … نمودند بر امر سید قیام
بضرب دم تیغ آتش فشان … فکندند سر از تن سرکشان
اسیران و اموال را شاه دین … بفرمود انعام بر مسلمین
بدانسان که میخواست سعد سعید … چو انجام آن قوم بدبخت دید
بدرگاه حق با دل شادمان … بمالید رخ را نیایش کنان
وز آن پس بدستوری شاه دین … سوی خانه رفت آن نکوخواه دین
که از بس تنش بود بی توش و تاب … سر او نمودی کرامی بدوش

چنین گفت راوی که سعد سعید … ز مجلس بایوان خود چون رسید
بدانسان که از حق طلب کرده بود … که یابد امان تا زوال یهود



چنان روح این بنده صدق کیش / بکن قبض کارواح خاصان خویش
دران بیخودی سعد صاحب یقین / چو بشنید آواز سالار دین
ولش نیست قوت زبانش توان / بخود آمد از بیخودی در زمان
چو بر زانوی او سر خویش یافت / در آنحال هم از ادب رو بتافت
سر از جای برداشت آنگه چنین / بگفت ای رسول جهان آفرین
گواهی دهم من بقلب و لسان / که هستی رسول خدا بیگمان
نمودی تو حق رسالت ادا / رساندی بجا شرط تبلیغ را
بداد این گواهی شد از دم خموش / که ضعف بدن باز بردش ز هوش
نبی نیز از نزد آن بیهمال / بدو لقمه اگرد و رو بر ملال
چو آمد بمنزل شفیع امم / بیامد همان لحظه جبریل هم
ز استبرق او را عمامه بسر / چنین گفت خندان بخیر البشر
که امروز آیا که از مومنان / سوی الجنان رفته از این جهان
که از ماتم او بلرزید عرش / بجنت رسیدش نمودند فرش
گشودند بر روی آن میهمان / بفرمان حق در ز هشت آسمان
بپاسخ بگفت افضل مرسلین / که سعد معاذ آن نکوخواه دین

بنزد نکوخواه و بدخواه خویش / سر افکنده میداشت ایمن ز نیش
که خورد آن قسمهای آتش فشان / برآراست ز انسان سپاه گران
بدین قهر و کین رفت از بهر جنگ / بدانگونه برگشت با عار و ننگ
از آن درد و غم قدوه مشرکین / بنجاحان خود گفت روزی چنین
که تا زنده باشد محمد بدهر / بود زندگی تلخ بر من چو زهر
یکی مرد خواهم ز نام آوران / که بردارد این بارم از دوش جان
بقتل محمد ببندد کمر / از اینجا به یثرب رود بیخبر
گر آسان برو میتوان یافت دست / ز بس کو بحفظ خدا خوشدلست
کند سیر شبها ببازار و کوی / نیندیشد از دشمن کینه جوی
بهنگام فرصت توان ناگهان / بیک زخم از و کرد خالی جهان
چنین هر که زین انجمن میکند / مرا بنده خویشتن میکند
دهم آنقدر مال دنیا باو / که دیگر نماندش آرزو
چو سر زد از آن تیره دل این سخن / پراکنده گردید در انجمن
شنید این سخن نیز اعرابی / ز بسیار حرصی به بیتابی
که از بهر یک تمر و یک سوسمار / بصد جون کمر بستی آن کار

بنزد نکوخواه



چو بر کردی این کار کرده تمام | بیابی ز من باشد هر چه کام
وز آنپس باعزاز کردش وداع | بپر کردش [?] و ود و صواع [?]
برون رفت اعرابی از نزد او | همانندم سوی یثرب آورد رو
شب و روز چون باد ره میبرید | پس از چند روزی بمقصد رسید
چو آمد بنزدیک یثرب نخست | یکی جای در خارج شهر جست
که بود از سر راه بر یک کنار | شتر را در انجا ببست استوار
سوی شهر شد پس پیاده روان | بزیر قبا کرده خنجر نهان
چو آمد بدرگاه عرش انتساب | تهی دید بیت الشرف ز آفتاب
بپرسید احوال و پاسخ شنید | که آن اشرف خلق رب مجید
بسوی بنی عبد اشهل قدم | نموده است رنجه ز لطف و کرم
که بود آن مکان از محلات شهر | بآن سمت شد با دلی پر ز قهر
در انجا یکی مسجدی نیز بود | بمسجد حبیب خدای ودود

چو دانست تیره دل نابکار | که افشا شدش آن نخیه بر روی کار
در آمد بزاری و عجز و فغان | بیفتاد بر خاک و گفت الامان
بگفت انگهش پیشوای امم | که گر راست گویی امانت دهم
وگرنه منم آگه از ماجرا | هویدا کنم بر تو راز ترا
وز آنپس نیابی ز من زینهار | اگر راست گویی شوی رستگار
نوید امان از نبی چون شنید | علاجی بجز راست گفتن ندید
بگفت آنکه سفیان پی ای چه گاه [?] | فرستاد و چون گردش آید وبال [?]
چو او کرد بر قصد خود اعتراف | پیمبر نمودش ز کشتن معاف
ولی امر بر حبس کردن نمود | سه روز آن ستمکار محبوس بود
بروز چهارم طلب کرد و گفت | که چون بود قول تو با صدق جفت
ترا کردم آزاد از قید و بند | بگویم که دستت کنون وا کنند [?]
بهر جا که خواهی برو غم مدار | که دادم ترا من بجان زینهار
ولی هست کاری دگر گر کنی | که بهر تو بهتر بود گر کنی
چنین داد آن وحشی دل جواب | که بنما بمن آن ره با صواب
نبی گفت آن ره بود راه دین | نمودن بیکتائی حق یقین



نبی عرض اسلام بر وی نمود / ز مرآت دل زنگ کفرش زدود
چو آورد ایمان بصدق تمام / بفرمودش آزاد خیر الانام
شنیدم که رفت او سوی حی خود / دگر کس ز امت کو را چه شد
وز آنجا رسول جهان آفرین / دو کس را طلب کرد از اهل دین

یکی تاج فرق سر شیروان / که دارنده با خنجر جانستان
خداوند زنبیل و نطع و کلیم / سبکرو تر از بوی گل با نسیم
رباینده سرمه از چشم ناز / برآرنده جامه از شخص آز
بشیرینی و رندی و احذ و جر / مثل در جهان عمرو قند و شکر
دوم سلمه نامی ز انصار دین / بر خویششان خواند سالار دین
بفرمود تا هر دو با اتفاق / بسوی حرم رو کنند از وثاق
رسانند خود را به بیت الحرام / بهنگام تا بو کشند انتقام
بجویند کز پیش بیرون توان / نمایند خالی ز سفیان جهان
چو فرمود خیر البشر این سخن / زمین بوسه دادند آن هر دو تن

چنان شد بتایید رب مجید / که از بت پرستان کس او را ندید
رسانید خود را با شتر چو باد / شبانه برش رو به یثرب نهاد
ولی عمرو چون دید کار ای[illegible] / ز هر سو گشودند بر وی کمین
فضای زمین را نمود تنگ / نه جای گریز است و نه جای جنگ
در اندیشه افتاد تا چون کند / که خود را از این ورطه بیرون کند
قضا را در آندم بحکم قدر / رسید از دو کر مشتر[illegible]ن شتر
یکی مرد عثمان مالک بنام / ز اعیان و اشراف بیت الحرام
چو نشناخت عمرو آن اجل گشته را / بر تیز زبان کرد و شکر خدا
بدل گفت باید از این زاد و مرد / بیک زخم خنجر بخیلی بکرد
بلی آنکه در پیش اهل حرم / ز سفیان بقدر و شرف بیش و کم
از و کرم او دست کوتاه نام / بدین دست خود میتوانم رسان
نبرد و نبی هم بر هم آبرو / که گر او نشد کشته شد مثل او
دگر چون خورد زخم این محترم / بر او گرد آیند اهل حرم
در آنوقت باید مگر فرصتی / بخواهم ز باد صبا همتی
برون آورم دست از زیر سنگ / روم و امن کوه آرم بچنگ



بگفت این و رندانه در وی خزید | ولی جای بودن در آنجا ندید
بدر رفت چون باد از آن تنگنا | بدامان آن کوه بگذاشت پا
روان شد از آن غار پس پیشتر | بپیش آمدش باز غاری دگر
که بود از سر راه بر یک کنار | درونش وسیع و درش تنگ و تار
درآمد در آن غار با یک دل | عجب منزلی دید بهر نزول
بگرد اندر برش گرد از زبان | بصحن و اضلاع آن شد نهان
در آن گوشه بابا دره میکشید | بر رنج ره و هم خصم آرمید
شنیدم که در پای آن کوهسار | شبانی منودی یکی نابکار
دل از ظلمت کفر چون تیره کور | ز دود دل کشته یک چشم کور
گذشتی بدان که که نیم روز | شدی شعله بار آفتاب تموز
بگوش آمدی مغز آن دل سیاه | ز گرما سوی غار بردی پناه
بعادت شد آن روز هم سوی غار | ولی غافل از بازی روزگار
که از بهر جانش در آن سرزمین | نشانده است گرگی عجب در کمین
ز تابیدن مهر بیدار شد | گریزان چو خفاش در غار شد
درآمد بغار اندرون بیخبر | که می آید اکنون زمانش بسر

چو او شد بسوی جهنم روان | بپوسید خود و عمر و دست و کمان
که رو سست مرزید دای نامدار | کمانتو از تیر بر داشت کار
بمالید پس چشم بزدان پاک | بشکر ظفر روی خود را بخاک
همی گفت شکر تو ای کردگار | که کشته بر دستم این نابکار
پس آن روز و آن شب در آن غار بود | که از قصد اعدا خبردار بود
چو روز دگر گوز پشت سپهر | بر آورد دست بر کوی زرین مهر

ز جا جست بابا چنان چست و چیت | که گفتی مگر خواهد او دار بود
بپوشید کر کابی تنگ و چست | بزیر زمین باد گردش نرست
بدر رفت چون باد آنگه ز غار | دوان گشت دامن کوهسار
چو رو قطره چند در آن فضا | عجب شوخی کرد با وی قضا
ز جمعی که بود دشمن او را ز پی | دو تا کس بماندند خود را بوی
ز سو دو کس چو دیدند تنها خفتند | بره همچو باد صبا تاختند
از آن تاختن عمر و دو نیز نیز | که دارند با او عزیزان ستیز



ولی با رفیق دوم چون بدید / که بارش بیک ضرب در خون طپید
بترسید بر جان شیرین خویش / دگر یک قدم پای نگذاشت پیش
ز دنبال آن صید برداشت سر / که دیدش بشکل اجل جلوه‌گر
ولی عمرو چون بادره می برید / در اثنای آن ره بسلمه رسید
ندیدند هم را و بشناختند / بتفتیش احوال پرداختند
باو گفت عمرو آنچه بگذشته بود / پس و سلمه تحسین بجد نمود
برفتند پس هر دو با یکدگر / بفتح و ظفر نزد خیر البشر
رساندند اول درود و سلام / بگفتند پس ماجرا را تمام
نمود از کرم اشرف مرسلین / بر آن کاربرداز عمرو آفرین
ولی آنکه سفیان از آن روز باز / شب و روز می بود در احتراز
بجنبانی خویش کردی بسی / نرفتی بنزدیکی هر کسی
گر از خانه بیرون قدم میگذاشت / تنی چند با خویش همراه داشت
که نبود مبادا نهان دشمنی / بکارش کند وقت فرصت فنی
بدینگونه از خویش میکرد گاه / خبردار می بود آن دل سیاه
کنون قصه عمرو شد مختصر / به پیش آورم داستان دگر

ز اصحاب تمت فلان و فلان / چو آمد فراهم سپاه گران
بتائید ایزد نگهبان دین / اعانت ده جمله اعوان دین
روان شد بسوی فدک با سپاه / که سازد بر اعدا جهان را سیاه
شنیدم که شب راه را می برید / کنار رهی روز می آرمید
که آگه نگردند اعدا از آن / نسازند از بیم جان [illegible]
بنزدیک آن ناکسان چون رسید / یکی مرد را [illegible]
باصحاب فرمود تا آن زمان / بنزدش [illegible]
شه اولیا اول او را نمود / ز بیت و ملت [illegible]
بپرسید پس حال آن انجمن / بگفتش اگر راست گویی سخن
رهائی بود مرد را زین ستی / وگرنه سرت در ته پا ستی
چو زینگونه تهدید کرد آنجناب / چنین داد آن دست بسته جواب
که یابم اگر من بجان زینهار / درین کار بندم کمر استوار
شما را براهی برم آنچنان / که آگه نگردند از آن مشرکان
شوند آن زمان از شما باخبر / که بستند با تیغ بالای سر
برین شرط دادش غضنفر امان / ز بیراهه سر کرده ره در زمان



به تر بود آنگاه اصحاب را / که یکجا نمایند اسباب را
پس اول ولی خدای غنی / جدا کرد خمس از برای نبی
وز آن پس بر اصحاب قسمت نمود / وز آنجا بیامد رب ودود
به یثرب روان شد بفتح و ظفر / بنزد نبی رفت پیش از خبر
رسول خدا دید چون روی او / ز شادی بگفتش چو فرزند خویش
بر او آفرین کرد و بنواختش / سرافراز در همگنان ساختش
بیا ساقی ای سرکش پر جفا / که میخانه افتاده است از صفا
چه در شیشه چه در سبو چه بجام / نمانده است یک قطره می بهر نام
چنین تا بکی بگذرد روزگار / که باشی تو در ناز ما در خمار
نه هنگامه ناز است ای تندخو / که شاخ گل آورده گل در گلو
بیا ترک این قهر و این ناز کن / در صلح بر روی ما باز کن
به چند جامی بیابی مرا / چو خم سازه لبریز از می مرا

برنجیده آن مردم ارجمند / بفکر سرانجام آن ره شدند
بفرمود لیکن سوار براق / که یاران نگیرند با خود یراق
نداشند اگر دست خالی روا / بتیغی کنند هر کسی اکتفا
چنین گفت فاروق انکه یا نبی / که داریم ما رو بسوی عدو
ضرور است همراه بردن یراق / که دل مطمئن نیست از این سیاق
بپاسخ بفرمود خیر الانام / که این رفتن ما به بیت الحرام
بود از پی عمره بگذاردن / روا نیست آلات کین داشتن
وز آن پس بفرمان او در زمان / نمودند سامان ره مومنان
طلب کرد آنگاه خیر البشر / ز اصحاب هجرت یکی نامور
دلیر و جوان شیر سفیان بنام / بگفتش برو سوی بیت الحرام
ببین چون قریش از خبر شنوند / که بستیم ما زین به پشت سمند
پی عمره کردن بسوی حرم / نهادیم از خانه بیرون قدم
چه گویند با هم چه تدبیر کار / نمایند اغماض یا کارزار
بشو آگه از کار آن مشرکان / بره باز خود را بر ما رسان
زمین را ببوسید آن ارجمند / ز جا جست در دم لبان سینه بند



بروتا بسوی حرم بیدرنگ | مکن با کسی نیز پرخاش جنگ
رسی چون بنزد سران قریش | بنرمی سخن گو نه از روی طیش
که داریم ما قصد طوف حرم | شما دل مدارید ازین ره دژم
که ما را بکس جنگ و پیکار نیست | بجز عمره کردن دگر کار نیست
بیثرب پس از عمره گردیم باز | ور جنگ و کین را نسازیم ساز
چو آنقوم را دادی از ما خبر | بقربانگه آنکه شتر را ببر
چو کردیمش قربان براه خدای | بیا نزد ما دیگر آنجا مپای
بفرمانش چراش آن نامجوی | زمین بوسه داد و بره کرد روی
یکی از شترهای قربان گرفت | بسوی حرم ره شتابان گرفت
رسانید خود را ببیت الحرام | نشد نزد کفار و داد آن پیام
ازو گوش کردند چون این سخن | بجوشید از کین دل انجمن
شتر را نمودند پی آن ستیز | بکوشیدن او نیز گشتند تیز
ولی از عثمان بیت الحرام | سرافراز قومی اجابش نام
حمایت نمودند آن مرد را | که قتل فرستاده نبود روا
رها شد چو از دست اهل ستم | نایستاد آنجا دگر نیم دم

شدم گشته پیامبر ای مقتدا | جمالت نه بینم بوقت فنا
برم آخر این آرزو را بخاک | که در پیش حشمت نگشتم هلاک
باین کار عثمان ز من بهتر است | که در اهل بطحا یکی مهتر است
شناسند او را همه انجمن | ندارند با او عداوت چو من
بهم رام چون موم با مرهمند | چنین چون نباشد که خویش همند
دگر قوم او هم در آن سرزمین | نباشند کم از دگر مشرکین
زیکسو باو گر شکستی رسد | رسد تیر از چارسویش مدد
پسندید گفتار او را رسول | نمود التماسش بشفقت قبول

طلب کرد پس اشرف انبیا | ز اصحاب عثمان صاحب حیا
باو هم همان گفت خیر البشر | کز آن پیشتر گفته بد با عمر
ببوسید عثمان زمین در زمان | بمقصد روان شد چو تیر از کمان
چو او رفت از اصحاب روزی دگر | بگفتند چندی بخیر البشر
خوشا حال عثمان با احترام | که شد قسمتش حج بیت الحرام



نهان ما بکمره دار پیره زنان ... نشیمنیم در خانه از چشمشان
بود تا سرکین از ما بجا ... نداریم این ننگ بر خود روا
سخن آنچه گفتند عثمان شنید ... نگفت او بهم انجمن ماجرای
نجز و ندا اما کروه جهول ... ز بن کینه گفتار او رای بول
ولی کرد هر جنب عثمان نظر ... ندید از سپهدار سفیان اثر
بپرسید احوال و گفتند باز ... که در شهر مانده است آن سرفراز
چو عثمان شد آگه ز احوال او ... وز آنجا بسوی حرم کرد رو
روان شد بعزم ملاقات وی ... رسیدند آن ده نفر هم ز پی
که از بعد عثمان شفیع امم ... فرستاده بد بهر طوف حرم
پس آنگاه عثمان و آن ده نفر ... بسوی حرم ره نمودند سر
بدان تا بایوان سفیان روند ... باو نیز آن گفتگو را کنند
بسفیان شد آنکه ز عثمان خبر ... سر راه او رفت تا پیش در
رسیدند چون هر دو با یکدگر ... گرفتند از مهر رسم راه بر
بدو گفت سفیان که ای نامجو ... سبب چیست این آمدن را بگو
بیان کرد عثمان بر رسم پیام ... سخنهای خیر البشر را تمام

بعرض مقدس رساند انجنین ... که بستند اعدا کمر بهر کین
شنیدند چون این خبر مشرکان ... که دارد رسول خدای جهان
هوای طواف حریم خدای ... برین قصد آمد برون از سرای
برافروخت زین آتش خشمشان ... بجوشید خون دل از چشمشان
باستادگی تن بیاراستند ... ز اهل قبایل مدد خواستند
بتن حمله پوشیده چرم پلنگ ... نشسته بر اشتر مهیای جنگ
برون آمدند از حرم شب ... گرفتند آرام در ذی طوی
ببندند پر کارزند تا چون کنند ... که از خون ما جامه گلگون کنند
همه جمع در ذی طوی گشته‌اند ... غرض مانع راه ما گشته‌اند
ولی زان میان خالد و عکرمه ... که دارند کین بیشتر از همه
ز یاران خود بیشتر چند کام ... بجائیکه خوانی غمیمش بنام
نشسته بره میکشند انتظار ... بهمراه‌شان نیز دو صد سوار
چو بشنید خیر البشر این خبر ... بفرمود تا ابلدین بسر
گذارند رو سوی خالد نخست ... جوا و کنند ... گردد درست



که در هنگه خالد نامدار | بپیش که آورده بود در قرار
نرفت از پیش اشرف انبیا | که از عجز دشمن نماید قفا
ور آیین مردان والا تبار | روا نیست با عاجزان کارزار
وز انجا روان گشت سالار دین | بسوی حدیبیه نصرت قرین
چنین گفت داننده این خبر | که جمازه خاص خیر البشر
چو سوی حدیبیه آمد ز راه | در اثنای ره کرد زانو دوتاه
ز رفتار وا ماند و بر جا نشست | تو گفتی کسی دست و پایش ببست
و دیدند اصحاب از چار سو | چو دیدندگان ناقه مانده فرو
برو زجر کردند چند انکه بیش | نجنبید آن ناقه از جای خویش
بگفتند از ان پس که تشنه شده | که از دوری راه خسته شده
چو بشنید از اصحاب این کلام | بدینگونه فرمود خیر الانام
که این ناقه از دوری ره نخست | ولی حابس فیل پایش ببست
مراد رسول خدای جلیل | از این حرف بد ذکر اصحاب فیل
که چون ابرهه فیل بر کعبه راند | بحکم حق آن فیل استاده ماند
بفرمود پس افضل انبیا | که زانجا گذشتن نباشد روا

بجوش آمدند از تف کینه بیش | نشستند بر زین سران قریش

بگشتند آماده قوم جهول | که بندند ره گر بیاید رسول
شنیدم که زان مردم اجنبی | یکی بود از مخلصان نبی
دلیری مسمی باسم بدیل | خزاعی نسب در وفا بی‌عدیل
بزرگ حشم بود آن نامدار | میان عرب صاحب اعتبار
نمود آرزوی لقای رسول | جدا گشت از آن مشرکان جهول
بسوی حدیبیه شادان شتافت | بیامد رسول خدا را بیافت
بآداب وای تحیت نمود | نبی نیز بر قدر او برفزود
نشاندش بنزدیک خود از کرم | بپرسید احوال از ان محترم
بپاسخ چنین گفت آن هوشمند | که ای خاک راهت سپهر بلند
تو دانی که گردنکشان قریش | ندارند با تو بجز کین و طیش
شنیدند چون از قدومت خبر | بیفتادشان آتش اندر جگر
همانندم بکین تن بر آراستند | ز اهل قبایل مدد خواستند



بکیشی شود همین آیین من — گزینید یکانگان دین من
شما را سزد گر کنید اعتقاد — که هستید با من یکی در نژاد
وگر برنتابید از کینه سر — شما را غنیمت بود اینقدر
که آسوده گردید یک روزگار — ز دشواری و سختی روزگار
وگر آنکه از شدت کین و طیش — همین بر نبرد است کار قریش
بیکتایی کردگار صمد — که جان محمد بدستش بود
بکنم آنقدر با شما کارزار — که جان در ره دین نمایم نثار
بدانید این راهم ای با یقین — که پروردگار سپهر و زمین
ندارد روا خواری دین خویش — دهد یاری صاحب آیین خویش
چو بشنید از او این حکایت بدیل — بگفت ای براه تو جانها سبیل
اگر حکم باشد روم در زمان — رسانم پیامت باین جاهلان
بود کز سر طیش و کین بگذرند — بچشم خرد پیش پا بنگرند
بدو داد رخصت رسول جلیل — روان شد سوی بت پرستان بدیل
چو آمد بنزدیک آن سرکشان — ز شادی زبان کرد شکرفشان
بگفت ای بزرگان بطحا دیار — یکی مژده دارم چو خرم بهار

شنیدند از او چون ورش این بیان — بگفتند با یکدگر در نهان
که او راست با مصطفی اتحاد — نشاید بحرفش نمود اعتماد
مبادا زبان داده باشد باو — که ما را فریبد باین گفتگو
چو ما دل نمائیم خالی ز کین — بتازند ناگاه اصحاب دین
نباید از این حرف خوردن فریب — که گردد پشیمانی آخر نصیب
از این ره ندادند پاسخ باو — که گردند او را گمان حیله‌جو
یکی مرد از آن قوم عروه بنام — که بودش ز دانش نصیبی تمام
چو دید آنکه آن مردم خودپسند — ندادند پاسخ بآن هوشمند
ز جا جست و استاد برپا چو شمع — بیاورد پس روی خود سوی جمع
چنین گفت کای سرکشان قریش — مرا چون شناسید در خلق خویش
نکوخواه دانید یا بدسگال — نکو دوست یا دشمن جان و مال
بپاسخ بگفتند گردنکشان — که کس نیست در حق تو بدگمان
نکوخواه دانیم صادق ترا — نداند ز ما کس منافق ترا
چنین گفت پس عروه نامدار — که ای سروران بطحا دیار
بود این سخن مصلحت را کفیل — که گفت از زبان محمد بدیل



رساند از زبانت پیام انچنین — که گر راضیند اهل بطحی زمین
بیایند تا رفع غوغا کنیم — در صلح بر روی کارهم وا کنیم
یکی عهد بندم که تا ده تی — نه بینیم از یکدگر شدتی
چنین داد پاسخ رسول جلیل — که در قول خود نیست صادق سهیل
شنیده ز من آنچه گفتست او — نه از پیش خود کرده این آرزو
بلی گر بصلحند راضی قریش — بیک سو گذاریم این کین و طیش
با ایشان یکی عهد بندم چنان — که باشند خلق از دو سو در امان
چو بشنید از و عروه این گفتگو — شکفتش ز شادی چو گلدسته رو
بگفتا درود خرد بر تو باد — که بود آنچه در موی انصاف داد
جدائی مدارند از تو قریش — سزد گر نباشی از ایشان بطیش
زکین بگذری گر بدل داشتی — در آری در جنگ از آشتی
که این مهتران با توای ارجمند — به پیوند چون گوشت با ناخنند
نمودند از جهل اگر سرکشی — سر راه بستند از بیهوشی
نزیبد ز چون توئی این شعار — که گردی به پیکار ایشان سوار
زکین امر بریزیش خون کنی — نباشد روا از تو این چون کنی

بپرسید کین مرد بر سو رکیست — که هست او ورا نسب نام چیست
چنین گفت با عروه آن مرد دین — که باشند ابوبکر صدیق این
بدانست چون عروه او را که کیست — یکی بر سراپای او بنگریست
وز آنپس بگفتش بلطف بیان — کهای پرخرد مرد بسیاردان
بحق مروت که گر بر منت — نمی بود حق ادای دیت
جواب تو می گفتم ای نامدار — ترا می نهادم سر اندر کنار
بدل داشت گویا ازین گفتگو — که جنگ احد را دهد یاد او
کنون آنچه گفت از دیت گوش کن — که مبهم نماند ترا این سخن
شنیدم که پیش از زمان رسل — خطائی شد از عروه بوالفضول
که گردید لازم دیت زان خطا — ولی عروه قادر نبود بر ادا
نمودند امداد او دیگران — یکی بود بوبکر هم زانمیان
کرده کاو هر عمر را داده بود — همان حق او عروه ظاهر نمود
پس آنگاه در مجلس شاه دین — نشست او ز نانرخ گرد کمین
که اصحاب او را کند امتحان — به بیند که چونست اخلاصشان
بظاهر گره کرده ابرو و خشم — نهانی همی دید از زیر چشم



وزان سوی چون عروه نامور — برو نرفت از نزد خیر البشر
بیامد بنزدیک قوم جهول — بگفت آنچه بشنیده بود از رسول
وز آن پس چنین گفت کای سرکشان — بفهمید یکذره سود از زیان
بدانید کین مرد والا تبار — ندارد بجز حج دگر هیچ کار
مبندید بر روی سرره ریش — میفکنید خود را به پی ای وریش
کز من آنچه دیدم زیاران او — ازان سر بکف جان نثاران او
در ایران و در روم و در زنگبار — ندیدم ز شنیک بدان دیار
که دارند پاس شه خود چنین — بسایند بر نقش پایش جبین
محمد گر اندازد آب دهن — بر آن آب خون میکنند انجمن
که گیرند و مالند بر چشم و رو — وزان آب تازه کنند آبرو
دگر هر گرامی کسی از مهتران — کنند کفش او پاک چون کهتران
بر آب وضویش طماعی کنند — که خواهند سرهای بشکسته بند
غرض ای دلیران با نام و ننگ — ندارد برای شما حرفه جنگ
گر ایشان ز ما برنتابند روی — بجاهای نازک رسد گفتگوی
همان به که این قصه کوته کنید — ازان جیش کوره کنند ره دهید

شوم آگه از آنچه دارد بسر — بیاییم شما را نماییم خبر
بپاسخ بگفتند اهل ستیز — هبل باد یارت برو ای عزیز
حلیس دلاور برآمد بزین — روانشد سوی سید المرسلین

برفتند همراه آن نامدار — ز قوم احابیش چندین سوار
چو آمد بنزدیک آن نامور — نمودند خیر البشر را خبر
نبی آگه از رسم آن قوم بود — باصحاب خود نیز القا نمود
که در پیش این مردم با تمیز — شترهای قربان بود پس عزیز
شما این شترهای خود را برید — سر راه او ایستاده کنید
که چون گردد آگاه از عزم ما — ندارد روا بیگمان رزم ما
یلان بر سر راه او در زمان — نمودند استاده قربانیان
بر آنها چو چشم حلیس اوفتاد — عنان را کشیده همانجا ستاد
چنین گفت با همرهان زیرکش — ندارند یکجو مروت قریش
که بر حج گذاران بیت الحرام — کمر بسته اند از پی انتقام



بگفت آنکه در راستی سر منیست / ببینیم کنون آن قوی پنجه کیست
که بندد کمر ره برین انجمن / بود تا سر من بپالای تن
چو دیدند آشوب او را ز خویش / ندامت کشیدند از اعراض خویش
بگفتند با پورش و لابه باز / که ای نامور مهتر سرفراز
مرنج از سخن تند گفتیم و تیز / که از دوستی بود نه از ستیز
بدان آنکه یگانه هستیم ایم / که در گفتگو ما تکلف کنیم
نخواهیم این صلح بر هم زدن / ولیکن ضرورست پاس سخن
تو بنشین و وسواس در دل میار / که ما با محمد نهیم این قرار
گر اینجا کنون پیش ننهد قدم / کند سال آینده طوف حرم
بدین حرف او باز آمد ز طیش / نشستند در مصلحت پس قریش
شد آن روز آخر درین گفتگو / چو خورشید تابنده بنهفت رو
هوا چون دل مشرکان تار گشت / سیه شد زمین و زمان کوه و دشت
ز گفت و شنید و خرید و فروش / جهان گشت خالی چو پای از خروش
ز زهره شتابنده پا کشید / سوی مسکن خود شد و ارمید
در آن تیره شب جاهلان قریش / فکندند زنگ نوا از دی طیش

که از جان نماند یکی شش تن / نماند ولی نام کس جاودان
کنون وقت مردی و نام آوریست / تلاش غضنفر به نام آوریست
شدن باید اکنون به بنگاه دین / نمودن بیک سمت لشکر کمین
بدست آنکه افتد از آن سرکشان / برش آورد با یدکشان
بدان تا بداند خصمان ما / که چون اند انصار و اعوان ما
که صلح از حرف ما نگذرند / بشرطی که خواهیم کردن نهند
شما را درین نامور انجمن / شود روی روشن چو گل در چمن
بگفتار آن ابلهان در زمان / شدند آن قوی پنجه مردان روان
رسیدند نزدیک بنگاه دین / نمودند یک سمت لشکر کمین
قضارا همانندم طلایه رسید / یکی تیره شب ز شب تیره دید
شد از آن سیاهی دلش مدعگان / همی خواست تا گاه گردد از آن
[illegible]خت در لحظه روشن چراغ / که گیرد شب ز آن سیاهی سراغ
[illegible] آن تیرگی چون رسید / برو گشت حال سیاهی سپید
بدیدند آن پاسبانان دین / که دارند چندی بیک جا کمین
بنهادند پس بیشتر کام چند / که دانند آن ناکسان کیستند



که کی بازگردند آن رفتگان / بیارند اصحاب دین پیشگان
بپایان رسانند شب زین حزین / نیامد خبر هیچ ز اهل کمین
چو شد روز و خورشید گیتی فروز / ببام فلک باز زد طبل روز
وز آمد جهانی ز خواب گران / زمین گشت پر ز هنگ زندگان
یکی داد آن سرکشان را خبر / که آن نامداران پرخاش خر
گرفتند دیشب بآهنگ صید / چو نخجیر دادند خود را بقید
شنیدند چون این خبر انجمن / که افتاد در حلقشان آهرمن
بجایی که از بهر آن مومنان / بکندند افکندشان آسمان
بدلها به پیچید از غصه دود / وزان دود شد رنگ رخها کبود
بفکر تدارک نشستند باز / دل از شرم کردار خود در گداز
پس از فکر و اندیشه بیشمار / برین مصلحت جمله را شد قرار
که آرند سوی نبی التجا / بخواهند از و عذر این ماجرا
بشیرین زبانی و روی ادب / نمایند آن بیکسان را طلب
نخواهد گر او هم اسیران خویش / سپارند بی عذر و منت به پیش
چو کردید شان دلنشین این سخن / گزیدند ز اشراف آن انجمن

پس از یکدو ساعت رسید این خبر / بسمع همایون خیر البشر
نمود استماع خبر چون رسول / بسی گشت طبع مبارک ملول
بخون خواهی نامداران خویش / کمر بست سید بجنگ قریش
درختی در آن دشت بد سایه ور / که میداد از نخل ایمن خبر
رسول مؤید به نیروی بخت / پیاده بیامد سوی آن درخت
بر آن تکیه فرمود خیر البشر / بعزت ز طوبی گذشت آن شجر
بفرمود تا اهل دین حنیف / بیایند نزدش وضیع و شریف
دلیران همان دم بفرمان او / بخدمت برفتند از چار سو
چو مجمع نمودند انصار دین / بدیشان چنین گفت سالار دین
که جهال و گردنکشان قریش / نهادند انگشت کین و طیش
فراتر ز اندازه خویش پای / کنون نیست ما را بجز جنگ رای
جوابش بگفتند اصحاب دین / که یاری دهد ما را جان آفرین
بحکم تو بوده ایم در انتظار / چو بر جنگ رای تو باشد قرار
قدم پیش بگذار و ما بر یمین / که چون مهر نیم آسمان بر زمین
بر ایشان نبی آفرین کرد و گفت / که تایید حق باشما باد جفت



من از گفت راوی بیان میکنم / جوابش بر و گفته گر بیش و کم
چنین گفت دانای این داستان / که بعیت چنان بود اندر میان
که برخاست گرد از ره وی طلوع / بزد باد و دامان آن گرد را

سهیل خردمند با چند مرد / پدید آمد از پشت آن تیره گرد
چو افتاد چشم پیمبر براو / بفرمود از روی خلق نکو
شود کار آسان و سهل این زمان / گرامی و بگذاشت با او میان
سهیل دلاور چو آمد به پیش / تحیت ادا کرد و بر دست خویش
نبی مرحبا گفت و پیشش بخواند / کرم کرد و نزدیک خویشش نشاند
چو بنشست آن مهتر سرفراز / سر حقه راز را کرده باز
بگفتار آمد ز روی ادب / پر از شرم چشم و پر از عذر لب
بگفت ای خداوند قدر جلیل / چه بر پدر محترم تا خلیل
سفیهان و ناپختگان قریش / ز بسیاری جهل و طغیان طیش

ایران خود چون ستانند باز / ایران ما را سپارد با
نماند دگر جای گفت و شنود / ایران او را فرستید زود
فرستاده در دم ز نزد سهیل / شتابان همی رفت مانند سیل
رسانید خود را بآن انجمن / بیان کرد با سرکشان آن سخن
وزان مژده گشتند خرم ز بیش / وگر توبه کردند از کین و طیش
پس اول طلب کرد حذ نزاع / نمودند اصحاب دین را وداع
دلیران بذوق و نشاط تمام / نمودند رو سوی خیر الانام
ملشکرگه خود چو گشتند باز / برفتند نزد نبی با نیاز
حبیب خدای حمید مجید / چو اصحاب خود را سلامت بدید
فرحناک شد شکر یزدان نمود / ز ایشان بسی لطف و احسان نمود
بفرمود پس اشرف انبیا / که آرید اسیران کفار را
گشایند از دست آن قوم بند / بدست سهیل دلاور دهند
بحکم وی از بندگان در زمان / نمودند و ادست آن بستگان
ببردند پس نزد آن نامجو / سپردند اسیران او را با و
سهیل خردمند او آب دان / پور نشش ز جا خاست چون بندگان



بتن لرزه از بیم جان او فتاد | ز دهشت گره بر زبان اوفتاد
بگفتند با او ز روی نیاز | که ای نامور مهتر سرفراز
بکاریکه دوران گره افکند | سرانگشت اندیشه ات وا کند
قضا از مهیبت هراسان شود | که هر مشکل از رایت آسان شود
درین کار هم پای بگذار پیش | که آسان نمایت ره و کار خویش
همین است ما را بدل آرزو | که امسال بی عمره برگردد او
اگر خواهد آید بآینده سال | بجا آورد عمره بی قیل و قال
بدینگونه هم چند شرطی دگر | نمودند و گفتند ای نامور
باین شرطها صلح کن با رسول | نسازد دگر او بکید و شرطی قبول
بکن آنچه دانی درین مصلحت | ولیکن بده صلح را مثبت
چو بشنید از ایشان سهیل این سخن | گرفت از بزرگان آن انجمن
تنی چند دیگر بهمراه خویش | که بودند از مهتران قریش

پس آورد سوی حدیبیه رو | که تا آورد آب رفته بجو

از آن نیکمردان رضوان سرشت | بیار است مجلس چو باغ بهشت
خود آن صدر آرای بزم الست | در آن صدر مجلس مربع نشست
نبودی در آن جمع خیر الانام | فروزان بگرد از ماه تمام
نشستند اصحاب گردش چنان | که بر گرد ماه تمام اختران
سهیل خردمند را پیش خواند | بخود از عنایت مقابل نشاند
پس اول رسول خدای ودود | بده سال مدت معین نمود
مقرر چنان شد پس از گفتگو | که در عرض آن مدت از هیچ سو
نیاید برون تیغ کین از غلاف | دلیران نیارند یاد از مصاف
سوی کشور هم تردد کنند | خرید و فروش آمد و شد کنند
نباشند از یکدگر در هراس | در فتنه بندند و دارند پاس
دگر گر شود دیگری هم قسم | باصحاب دین یا باهل حرم
نگیرند با وی خصومت به پیش | که نادم کنندش از آن نقض خویش
نه از کین پسندند بر وی زیان | چه در آشکار و چه در نهان
چو این شرطها شد قبول از دو سو | سهیل اینچنین گفت انگه باو
که ماندست یک التماس دگر | بگویم قبول تو افتد اگر



ولی هرکه بیزار گردد ز ما — بنزد یک ایشان برد التجا
نداریم در کار زانگونه کس — که گیریم از نزدشان باز پس
نبی را هنوز این سخن بر زبان — که برخاست از طرف وادی فغان
یکی مرد از راه سمت حرم — مسلسل بزنجیر سر تا قدم

در آمد خروشان بگرید از سیل — ابوجندلش نام پور سهیل
چنین گفت راوی که آن ارجمند — ز اسلام گردیده بد بهره‌مند
پدر چون ز اسلامش آگاه شد — نصیب ویش درد جانکاه شد
در آمد ز راه نصیحت نخست — نمودش میان سخن سخت سست
نشد چون نصیحت دگر کارگر — کشیدش بزنجیر آن نابدر
برو کرد بسیار بیداد و کین — که شاید بگرداندش دل ز دین
ولی آن جوانمرد ثابت قدم — بجان میکشید آن عذاب و ستم
نمیگشت اما ز آیین خویش — که بودش ز جان بیشتر دین خویش
نمی‌یافت فرصت ولی آنقدر — که خود را رهاند ز دست پدر

هنوز است لیکن سخن درمیان — بکاغذ نرفتست حرف از زبان
دگر از مروت نباشد بعید — شما از سر یک تن ار بگذرید
ببخشید شاها همین را بما — که دیگر نخواهیم هیچ از شما
نکرد آن سیاه اندرون جهول — حدیث رسول خدا را قبول
دگر باره گفت او بپاسخ همین — که این صلح صورت نه بندد جز این
چو انکار آن بحیای لئیم — بدید آن خداوند خلق عظیم
بسوی ابوجندل آورد رو — چنین گفت از لطف و شفقت باو
که کردیم با شرط چون اینچنین — که زایشان کسی گر در آید بدین
وز آنجا بیاید بر ما پناه — نداریم او را بر خود نگاه
از آن نزد تو ترا نزد ما نیست جا — که پیمان شکستن نشاید ز ما
ترا میسپارم باین قوم باز — ولی چشم دارم ز دانای راز
که از شر ایشان نگهداردت — درین محنت و رنج نگذاردت
چو جندل از وی شنید این سخن — در آمد بافغان که ای وای من
بجا شو یا سید المرسلین — که اکنون ز قهر و غضب مشرکین
بظلم و عقوبات صعب و درشت — مرا بی‌شک و ریب خواهند کشت



فرستاده گرد کار دو وود / قبول این سخن بازازوی نمود
بفرمود تا سید اوصیا / درآرد تحریر آن نامه را
غضنفر بفرمان گیتی مطاع / قلم کرد سر بهر رفع نزاع
بفرمودش آنگاه سالار دین / که بنویس ای نور چشم این چنین
محمد که باشد رسول خدا / مقرر نمود اینچنین صلح را
نوشت این عبارت چو ضرغام دین / سهیل اندر آمد بشورش زکین
که ما نیستش از ما رسول خدا / نمائیم از دین او چون ابا
چرا می نویسی رسول اللهش / نویس ای علی ابن عبد اللهش
غضنفر باو گفت خاموش باش / نزیبد زبان بودنت گوش باش
رسول خدا است او بیگمان / چو خورشید روشن بر اهل جهان
گر احمد و یار ابوداود عنید / کز و این صفت را تو اند برید
برآشفت او هم ز حرف امیر / گره زد برابرو چو پیکان تیر
نگفتش گر او را نویسی رسول / نداریم این صلح را ما قبول
ز کف نامه بگذار و خامه ز چنگ / که در خواب شد صلح و برخاست جنگ
غضنفر چو بشنید از و این خطاب / برافروخت از خشم چون آفتاب

گرفت و بدولت خود آن مقتدا / تراشید از آن نامه آن لفظ را
پس آنگاه در دست معجز رقم / گرفت آن شکافنده نامه قلم
نوشت آنچه بد آرزوی سهیل / رساند از کرم نامه او به سهیل
پس آورد رو سوی ضرغام دین / بگفتش که یا بوالحسن بعد ازین
بعهد خلافت ز اهل حسد / ترا نیز صلحی چنین رو دهد
شنیدم که بعد از رسول خدا / خلافت چو شد از شه اولیا
ز کین پور سفیان در اقلیم شام / برآورد شمشیر بغی از نیام
پس از جنگ و خونریزی بیشمار / نمودند بر صلح آخر قرار
در آن صلح آن ماجرا رو نمود / که سالار عالم خبر داده بود
تبالید یاری ده مصطفی / کند عمر من آنقدر گر وفا
که انجام رسانم سر داستان / نمایم در آن وقت آنرا بیان
ولی در حق پور سفیان مرا / بدل خار خار عجب کرده جا
ندانم که بد دانشش یا نکو / با دوست باشم بجان یا عدو
بقول نبی باطل مطلق است / با جماع یاران ولی با حقست
کنون بر سر حرف خود میروم / در آنجا که سر رشته را داشتم



خللها بیفکند در اعتقاد / بنای یقین را بشک بر نهاد
عمر را ولی از همه بیشتر / بجوشید چون چشمه خون از جگر
نماندش ز غیرت ولی هیچ تاب / در آمد چنین با نبی در خطاب
که هستی تو بر حق رسول خدا / فرستاده ات اولی اهتدا
بگفتش رسول منزه ز عیب / که آری چنین است بی شک و ریب
دگر باره گفت او که ما بیگمان / بحقیم و بر باطل این مشرکان
نبی باز گفتش نعم در جواب / چنین کرد فاروق آنکه خطاب
که هر گه چنین است ای مقتدا / که این سبب بود باعث ترا
مر این مشرکان را چه بند آشتی / که کردی با این فتنگی آشتی
بحقیم اگر ما و باطل عدو / چرا میکشیم این حقارت از او
بپاسخ بگفت اشرف انبیا / ندانی که هستم رسول خدا
کنم آنچه باشد در آن حکم او / که میداند او مصلحت را نکو
نزیبد کسی را ازین انجمن / که ایراد گیرد دیگر دار من
دگر باره از غیرت و درد دین / چنین گفت آن قدوه مهتدین
که آیا نگفتی تو این را بما / چو تعبیر میکردی آن خواب را

نگردید حرف مرا هیچ گوش / برفتید خوابانده چشم و هوش
دگر روز احزاب چون دشمنان / ز بالای وادی و پایان آن
با آن کثرت و شوکت و اقتدار / رسیدند مانند سیل بهار
شمار از بس بیم خون شد جگر / فتادید در فکرهای دگر
یکی گفت از غایت بیدلی / که این وعده های خدا و نبی
نشد هیچ گونه بغیر از غرور / بآن وعده رفتیم زنده بگور
چنین گفت آن دیگری از هراس / که در خانه کس نیست از بهر پاس
مبادا که دشمن رساند ضرر / ضرور است رفتن برای خبر
بسی گفتم آن روز هم با شما / که حق وعده فتح کرده بما
نکرد آن سخنها ولی هیچ اثر / عطا کرد تا آنکه ایزد ظفر
شنودید باور ز من آن زمان / کنون نیز میگویم ای دوستان
که فتح حرم میشود عنقریب / ولی بایدا اندک سکون و شکیب
شنید این سخن چون ز خیر البشر / ندادش دگر هیچ پاسخ عمر
ولی از برش رفت دل پرغبار / که در خاطرش بود آن خار خار
دلش بسکه از غیرت دین بسوخت / چو آتش رخش دمبدم برفروخت



که هست او رسول منزه ز عیب
شناسای و دانای اسرار غیب

خدا نیک میداند و نه که غیر
که در ضمن این صلح باشد چه خیر

زما و تو اینها نباشد نکو
که ایراد گیریم بر کار او

درین فکر افکنده شیطان ترا
مکن ای عمر توبه زین گفتها

ز صدیق پاسخ چو زینگونه یافت
از انجا بر بو عبیده شتافت

چو نزدیک او رفت بعد از سلام
باو نیز گفت این سخنها تمام

از و هم بدانگونه پاسخ شنود
که سابق ز صدیق بشنیده بود

بهوش آمد آنگه ازان قهر و طیش
پشیمان شد از اعتراضات خویش

روایت کنند از عمر اینچنین
که گرچه سخن گفتم از درد دین

ولی چون از آن غیظ باز آمدم
ز بدگفتهٔ خود پشیمان شدم

بخیرات و صوم و صلوات و دعا
چه روز و چه شب چه صباح و مسا

تلافی نمودم بسی روزگار
پذیرفته باشد اگر کردگار

همین بود گفت و شنید عمر
سرایم کنون داستان دگر

که بودند امیدوار ظفر
برآورد هنگامه رنگ دگر

از آرزوی بر خویش پیچیده اند
که مایوس از آن فتح گردیده اند

تو تکلیف اول بایشان مکن
وزین در مران هیچ با کس سخن

بدولت خود اول مکن اینچنین
شتر ساز قربان و مو را بچین

کزان پس کنند انجمن همچنان
نمانند بس جای عذر آنزمان

همه برپسندید آن رای را
همانندم برآمد ز دولتسرا

شتر کرد قربان سر تراشید یار
برآمد ز احرام خیر البشر

چو کرد اینچنین سید انبیا
نمودند اصحاب هم اقتدا

شتر کرده قربان سترده مو
ولی گریه از غم گره در گلو

وزان پس که گشتند فارغ ز کار
سوی کشور خویش بستند بار

در اثنای آن ره بران پیشوای
فرستاده انا فتحنا خدای

چو آورد آن سوره را جبرئیل
همانندم حبیب خدای جلیل

عمر را طلب کرد ز اصحاب خویش
برفت او قدم کرده از سر به پیش

بر آن پاک دین اشرف انبیا
تبسم کنان خواند آن سوره را

بگفتش بر کاری که بودی غمین
ببین کایزدش خواند فتح مبین



ز بیم بداندیش بیدین و کیش | نهان می‌نمودند آیین خویش
از آن روز کردند دین آشکار | که اعدای دین را نماند اقتدار
دگر بیدار را بیازار و کو | نمودندی ایشان نماز و وضو
شدندی بهر خانه ای بر ملا | زدندی بدین مشرکان را صلا
کسی را که توفیق گشتی رفیق | ز ایمان شدی سرخ رو چون عقیق
بدینسان چو بگذشت یک روزگار | نمودند دین اکثری اختیار
چنان شد که روزی جوانی دلیر | درآمد بدین نام او بوبصیر
نبود ار چه از مهتران حرم | ولی با بنی زهره بد همقسم
ز تیره دلش نور ایمان چو تافت | شد از ذوق [illegible]
که بیند قدوم رسول خدا | [illegible]
بدین قصد شد سوی یثرب روان | بنی زهره گشتند آگه از آن
بگفتند با اخنس آن ماجرا | که بود او بنی زهره را کدخدا
چو اخنس شنید این خبر شد ملول | یکی نامه بنوشت بهر رسول
که ای دور عهدت ز نقص و زیان | [illegible]
یکی خیره سر نام او بوبصیر | ز آیین ما گشته نفرت پذیر

بخواند آنچه در نامه مکتوب بود | پیمبر چو مضمون آن را شنود
بقاصد سپرد آن پناه [illegible] | که پیوند پیمان شکن انبیا
بدو گفت آنگه چنین بوبصیر | که ای خاک راه تو چرخ اثیر
مرا می‌سپاری به اهل ستم | که بیزند خاک بلا بر سرم
بصد رنگ از من کشند انتقام | تنم را بدندان بخایند خام
بپاسخ بگفت اشرف انبیا | که آگه نبودی تو از عهد ما
ندانی که ما عهد خود نشکنیم | سخن آنچه گوییم آن را کنیم
[illegible] دل بار وی کرد | کنون آنچنان آمدی بازگرد
ولی خاطر خویش را جمع دار | که نیکی رسان داور کردگار
ترا با دگر مسلمین حرم | رهایی دهد روز اهل ستم
چو بشنید از او این سخن بوبصیر | شد از [illegible] پذیر
زمین را ببوسید پس در زمان | سوی کعبه با عامری شد روان
ولی بود در فکر تا چون کند | که از خون او خاک گلگون کند
برفتند همراه تا آن مقام | که خوانند عرب ذوالحلیفه بنام



زوصفی که کردی توان تیغ را / بپرواز آمد دل و دین مرا

بده تا کنم تیزیش ای نامجو / که نکه را و هم آبی از آب او

چو بشنید از و عامری این کلام / برآورد شمشیر را از نیام

بدو داد و گفتش بگو یا اخاه / که تیغی چنین دیده ای هیچ گاه

بلی چون کسانرا سرآمد زمان / دهد خود بدید خواه تیغ و سنان

ستیغان ستی تیغ را آن سعید / دم و پشت و نیروی او شد پدید

نمود امتحانش بانگشت خویش / بیفشرد بر قبضه پس مشت خویش

بغم جستش انکه زبان باز کرد / میان سخن یکدو انداز کرد

بزد و بس خنجر صاف برگردنش / که سر جست مانند گوی از تنش

بیفتاد آن عامری بر قفا / بخندید زان جلد دستی قضا

شنیدم که آن کشته تلخ کام / یکی خادمی داشت کوثر بنام

چو پرداخت از قتل او بو بصیر / سوی کوثر آورد رو همچو شیر

چو احوال را دید کوثر چنان / نهیبش گریزان شد از بیم جان

نیارست رو سوی بطحا نمود / که بسیار از انجا حرم دور بود

به یثرب گرفت باره سر کرده راه / که آرد به سالار عالم پناه

چو آن پرخرد مرد با هوش و رای / شنید این سخن از رسول خدای

بالهام پرورد کار قوی / شد آگاه از مدعای نبی

زمین بوسه داد او چو با دبهای / بدر رفت از بهر تدبیر کار

برآمد ز یثرب چو آن پهلوان / بپیچید از راه بطحا عنان

روان شد سوی ساحل رود بار / چو خود را رسانید و دریا کنار

بهش آمدش منزلی همچنان / در انجا گرفت آن دلاور مقام

از انجا سوی مسلمین حرم / یکی نامه بنوشت آن محترم

که ای نامداران و مردان دین / نباید در سنگهای بطحا جز این

که از دشمن دین شماتت کشید / ز هر ناکس و کس حقارت کشید

از آن کینه ور کافران علنید / چه تشدید نیها که باید شنید

همان به که آرید رو سوی من / که سازیم انجا یکی انجمن

بنهدیم با خاطر پر ز طیش / سر راه بر کافران قریش

بقتل و بغارت برآریم دست / در آریم در کار ایشان شکست

بهانچه کردند تا این زمان / برآریم از همین مشرکان

چو خواندند آن نامه را اهل دین / نمودند بر فکر او آفرین



بدین قصد سفیان بر آن حرم | چو آمد بنزد شفیع امم
رسانید پیغام قوم جهول | رسول خدا کرد آنرا قبول
بفرمود تا پیشش آمد دبیر | رقم کرد فرمان آن بی‌نظیر
که بگشاید آن راه بر کاروان | بیثرب کند روی با همرهان
شنیدم که آن نامهٔ دلپذیر | چو آورد قاصد بر بوبصیر
گرفت و بچشم خود آنرا بسود | ز رنج تن آنم دو در نزع بود
ستد نامه و سوی جانان شتافت | تن بود و معهد و با جان شتافت
همان همرهان هم بآیین او | نمودند تجهیز و تکفین او
وزان پس ز حکم شهنشاه دین | تخلف نکردند آن مؤمنین
سپرده گشودند آن کاروان | بیثرب نمودند رو زان مکان
بدرگاه سالار دین آمدند | ظفرمند و نصرت قرین آمدند
در آنروز آن شرط منسوخ شد | وگر هر که برگشتی از کیش خود
از اسلام عز و شرف یافتی | سوی اشرف خلق بشتافتی
چو نقش قدم بر سر کوی او | بسر بردی از بیم خوف عدو

نمود ابتدا احمد جان آفرین | فرازندهٔ آسمان و زمین
بری از زمین و زمان و مکان | بود جمله مصنوع او بی‌گمان
منزه ز کیف و ز این و متی | ذوی المجد و العز و الکبریا
برون از مکان و قیاس و خیال | قوی و غنی قادر ذوالجلال
بری از نقص و مبرا ز عیب | توانا بهر کار و دانای غیب
نگارندهٔ آدم از تیره خاک | شرف بخش آن خاک از جان پاک
نگارندهٔ دانه از خشک مغز | دوانندهٔ نخل سرسبز نغز
فرستندهٔ ابر پرگشت بار | برآرندهٔ خوشه از شاخسار
رسانندهٔ روزی بندگان | گشایندهٔ کار درماندگان
پذیرندهٔ عذر از عذرخواه | بهانه طلب بهر عفو گناه
یکی نزد او آشکار و نهان | برهنه برش دل لسان زبان
سزای پرستش جز او نیست کس | همه عابدند اوست معبود و بس
مطیعان ز اعزاز او سرفراز | ز قهرش تن عاصیان در گداز
ندارد برش هیچکس پهلوی | قوی‌تر بود ذاتش از هر قوی
هلاک ستمگر بزور و بزر | باو بر نیاید جهان سر بسر



بدان ای خداوند تخت و نگین
که از بهر ارشاد اهل زمین

فرستاد خلاق عالم مرا
که سازم ز هم حق و باطل جدا

بحق خلق را رهنمائی کنم
ز زندان باطل رهائی دهم

به نیکو نه دیگر ز خوف و رجا
نوشتن بکف اشرف انبیا

از آنرو بخردم من آنرا بیان
که آگه بود هم ز مضمون آن

ولی در تواریخ دیدم چنین
که مضمون آن بود تکلیف دین

نوشته شد آن نامه چون تمام
بر آن مهر فرمود خیر الانام

طلب کرد آنگه ز اصحاب خویش
ز دانش وران شش نفر را به پیش

یکی بود عمرو امیه از آن
بملک حبش کرد او را روان

دوم دحیه کلبی نامور
بروم پیش فرستاد خیر البشر

سیوم بود عبد الله نامدار
روانکرد او را بایران دیار

چهارم بلی حاطبش نام بد
باسکندریه فرستاده شد

از آن پنجمین بود پنجم شجاع
سوی شام فرمود او را وداع

ششم بد سلیط از فرستادگان
بسمت یمامه نمودش روان

پس آن نامداران گردن فراز
زمین بوسه داده ز روی نیاز

گرفتش از اعزاز آن تاجور
ببوسید و بگذاشت بر چشم و سر

و کرباس بگذاشت بر تخت خویش
کشید از ادب زین بتخت (?) خویش

بیار است بزمی چو باغ بهشت
ز انجیل ایمان رضوان سرشت

بسی عمرو را نیز کرد احترام
بنزدیکی خویش دادش مقام

و بر سخن سنج رامش خواند
بر آن نامه سیم و زر اول فشاند

پس آنگه بدو داد و گفتش بخوان
برون آر این راز را از نهان

دبیر از ادب نامه را بر گشاد
ز فرد و پس بنداشتی در گشاد (?)

رسانید مضمون جان پرورش
بگوش خداوند ملک حبش

چو آن مرزبان خسرو سرفراز
شنید آن کلام هدایت طراز

[illegible] بدل نور ایمان شعاع
بیاورد اسلام بی امتناع

بتبعیت آن شه ارجمند
تمام اهل مجلس مسلمان شدند

پس آن شاه دریا دل لطف جو
به اعزاز و اکرام بابا فزود

ز زر و سیم از پس [illegible] قماش

وز آن پس [illegible]
که در پاسخ صفوت کردگار

نویسد دبیر از ادب [illegible]
که در خدمت خواجگان [illegible]



بدان پادشاهی و آن احتشام　　در اختر شناسیش دستی تمام

چنان شد که یکشب بعلم نجوم　　چنین گشت معلوم دارای روم
که از گردش نیلگون آسمان　　رود ملک از دست عیسائیان
شوند انکسان در جهان پادشاه　　که در دین شان فتنه‌ها شد روا
بروز دگر بامدادان پگاه　　برآمد بر اندیشه قیصر نگاه
طلب کرد پس نزد خود زان　　حکیمان و انجیل‌دانان رهبان
چو کردند آن بخردان انجمن　　درآمد شه رومیان در سخن
بگفت انکه از گردش اختران　　چنین گشت بر دانش من عیان
که بر کشور ما بزودی شوند　　مسلط گروهی که فتنه کنند
ببینند تا چیست تدبیر کار　　ازان پیش کز کف رود اختیار
بپاسخ بگفتند دانشوران　　که گردد بکامت مدام آسمان
بدان ای خداوند تخت و نگین　　خداوندزمان شهریار زمین

بتعظیم شه سر بیاورد فرود　　که رسمست در پیش قیصر سجود
بپاسخ چنین گفت آن هوشمند　　که از کفر گفتن زبانم ببند
در آئین ما جز اله ودود　　روا نیست دیگر بر کس سجود
ازو قیصر این گفتگو چون شنید　　ز وحشت بلرزید بر خود چو بید
دگر در دل اهل آن انجمن　　درآمد هراسی چنان زان سخن
که کس پاسخ او را نیارست داد　　تو گفتی گره بر زبانها فتاد
پس آمد به پیش آن سرافراز مرد　　سلامی بر آئین اسلام کرد
برآورد آن نامه را از نهفت　　بهدی دو دستش گرفت و بگفت
که این نامهٔ خاتم انبیاست　　که انجیل بر مقدم او گواست
نگه کرد قیصر بسوی دبیر　　بگفتش که این نامه را زو بگیر
دبیر آمد و نامه را زو گرفت　　ولی انکه قیصر ز روی شگفت
دمی کرد سر در گریبان فرو　　پس انکه بسوی وحیه آورد رو
بگفتش بگفت انکه بر گوی راست　　بدین شاه ختنه کردن رواست
چنین پاسخش داد ان نامدار　　که اسلام را ختنه باشد شعار
چو قیصر به نیکو نه پاسخ شنید　　بگفتش بشد آنچه اختر بدید



چنین گفت سفیان که ای شهریار / بتاج تو آفاق را افتخار
منم خویش نزدیک او در عرب / بنی عم و با او یکی در نسب
چنین گفت آنگاه قیصر بدو / که من از تو میپرسم احوال او
ترا باید از صدق بی کم و کاست / بگوئی جوابم بود آنچه راست
اگر کذب گوئی کنی افترا / بنم در کنارت سزای ترا
بترسید سفیان ز تهدید او / بلرزید بر خود از آن گفتگو
بگفت ای خداوند دیهیم و تخت / بتخت تو نازند اقبال و بخت
مرا او ز من بهتری را چه حد / که هشتم ز کذب و بهتان زند
پس او را طلب کرد قیصر بپیش / در ایوان نشاندش مقابل بخویش
بیاران او گفت آن نیکرای / که پشت سر او بگیرند جای
شود صادر از وی دروغی اگر / اشارت نمایند از پشت سر
بفهمید سفیان از آن ماجرا / که یاران نشستند آنجا چرا
نگهداشت خود را ز کذب و خلاف / که از بیم او داشت پیچش بناف
بپرسید پس قیصر اول از او / که با ما بگفت از نژادش بگو
شریفست یا کم نصیب از نسب / که بودند آبای او در عرب

دگر آنکه در وعده و میثاق و عهد / کند عذر و اغماض یا جد و جهد
بگفتا ازین پیش هرگز نبود / دروغ و خلاف میعاد و نقض عهود
ولیکن کنون بسته عهدی با ما / ببینیم تا چون رساند بجا
بدانست خود گرد آن نکته گو / درین حرف استا نقصی باو
ولی آنکه بر قصد او شاه روم / نشد ملتفت کرد داغش چو موم
دگر گفت برگوی بی افترا / که سوی که میخواند او خلق را
بگفتا بسوی خدای جهان / فرازنده گنبد آسمان
دگر آنکه او بر که این شعار / شما را کند امر و نهی از چه کار
بگفتا کند امر بر طیبات / چو صوم و صلوات و حج و زکات
و نهیش از کار دور از صواب / بسان زنا و قمار و شراب
دگر آنکه فرمانبرش کیها / ضعیفان آن قوم یا اقویا
بگفتا ضعیفان اخلاص مند / باو بیشتر ز اغنیا بگروند
دگر آنکه اتباع آن ارجمند / فزایند هر روز یا کم شوند
بگفتا بهر روز بل هر زمان / فزایند از بهر او پیروان
دگر آنکه هرگس از دین او / بآئین پیشین کند آرزو



هر کس که خواهد کند مرحمت | نپرسد ز ما و شما مصلحت
بهر کس او خواست کرد این عطا | زما نیست انکار اکنون روا
شما را بگویید تا چیست رای | که او خوانده ما را بحکم خدای
چو بشنید سالار روم این سخن | بجوشید دل در بر انجمن
بجستند از جای پر طیش و قهر | زبان چون سر مار لبریز زهر
بگفتند با قیصر از روی خشم | کز آن تو زهر گز مبیناد چشم
گر گیریم از دین عیسی کنار | نمانیم دین دگر اختیار
بانجوم اگر کس بشمشیر تیز | کند پیکر ما همه ریز ریز
سر خویش داریم او را به پیش | ولی بر نگردیم از دین خویش
تو ای تاجور خسرو نامجو | اگر گرده میل آیین بگو
نگهدار این کشور و مرز بوم | که ما را نباید ازین پس بروم
چو بشنید شاه این جواب از خود | ز دانش زبان برگشاد
بگفت ای دلیران باهوش و رای | بود بر شما آفرین خدای
مرا زین سخن مطلب و مدعا | نبد هیچ جز امتحان از شما
بدان تا بدانم که در دین خویش | چو من سخت کوشید یا ست کیش

چنین گفت راوی گران مایه‌دان | سیوم بود عبدالله کاردان

که او را فرستاد سالار دین | بپارشاه خسرو بایران زمین
چو آمد بدرگاه خسرو زراه | چنین گفت با پرده‌داران شاه
که ای نامداران باهوش و رای | رسانید این که یکتا خدای
بهمان آفرینندهٔ آسمان | جهان‌بان شاهی ده خسروان
یکی بندهٔ خود محمد بنام | که هست او در اخلاق نیکو تمام
ز اشراف و سادات قوم عرب | رساند تا خلیل خدا اش نسب
به پیغمبری با کتاب مبین | فرستاده بر ساکنان زمین
که از نور ایمان فروزد چراغ | ز تاریکی کفر بخشد فراغ
نماید ره حق بهر کس که هست | اگر بت پرست و گر آتش پرست
مرا آن حبیب بحکم اله | فرستاد با نامه نزدیک شاه
رسانید از من خبر و حبر | ز خواب گرانش برآید





وهیدیش پس از حکم خسرو خبر / بگوییدش انکه ز من خیره در

که از حکم شاهان نباید گذشت / عبث از سر و جان نباید گذشت

نبایست واگر داین راه را / که دعوت نمای شهنشاه را

وگر شد ندانسته ان اجتهاد / تلافی بود حکم را انقیاد

بحکم شهنشاه بسته کمر / بیا نزد من بی هراس و حذر

که کردم گناه ترا عذرخواه / نویسم یکی نامه از بهر شاه

ترا با نوشته فرستم برش / برون آرم این کینه را از سرش

وگر سر بپیچی ز فرمان شاه / کنی بیکمان کار خود را تباه

باد بر بنیانی بر خاش و کین / که امروز او راست ملک زمین

در آید چو او را بهیجان غضب / نماند بگیتی نشان از عرب

بگفت این و فرمود کامد دبیر / بیارد دوات و قلم با حریر

یکی نامه هم بر سفید نوشت / بسی بیم و امید در هم سرشت

چنین گفت پس با فرستادگان / چو بسپرد آن نامه در دستشان

که باید ز احوال آن ارجمند / که دارد چنین دعوی بس بلند

نمایید تحقیق کین او دعا / ز خود میکند یا بحکم خدا

که سیماب سان لرزه بر تن فتاد / ز گفتن زبان بار رفتن فتاد

ز دهشت ستادند بر جای خویش / ولی رفت یکتن بصد سعی پیش

بروی زمین با کشان همچو شل / برآورد آن نامه را از بغل

فتاده بتن لرزه دهشت نشان / طپش بر دل و لکنتش بر زبان

بحال تبه تر ز حال علیل / زبان کرد گویا بسحر ثقیل

رسانید اول ز باذان سلام / پس آن نامه را داد و گفت این پیام

چنین گفت انکه بسالار دین / که باشد برای تو بهتر همین

که گردی بسوی شهنشه روان / کنی رحم بر خویش و بر همرهان

وگر رفتن خود ندانی صواب / نویسی بدانسانکه دانی جواب

پیمبر بپاسخ تبسم کنان / بفرمود با آن فرستادگان

که اکنون روید و بگیرید جا / نمایید امروز در شهر ما

بیایید فردا برای جواب / که گویم جوابی که دانم صواب

شنیدند چون از نبی این سخن / برفتند در هم برون زانجمن

که از شدت لرزه نزدیک بود / بدن را ز هم بگسلد تار و پود

قدم چون نهادند بیرون ز در / بگفتند از انصاف با یکدگر



ز شب هفت ساعت گذر کرده بود / که بر وی پسر را مسلط نمود

مکافات آن عجب و کبر و گزاف / دریدش بخنجر شکم تا بناف

شما سوی باذان بگیرید باز / که کوته شد آن آرزوی دراز

بگوئید اول جواب سلام / رسانید انگه ز من این پیام

که از قدرت قادر ذو الجلال / شود پاک گیتی ز کفر و ضلال

همه اهل ایران و اهل یمن / بزودی درآیند در دین من

تو گر دین گزینی شوی حق پرست / یمن از تو باشد بدانسان که هست

شنیدند گبران چو این گفتگو / ز حیرت برفتند در خود فرو

بگفتند با اشرف انبیا / که ما می‌نویسیم تاریخ را

اگر راست شد آنکه گفتی عجیب / رسول خدائی تو بی‌شک و ریب

پیمبر بفرمود تا در زمان / نوشتند تاریخ و بسپردشان

طلب کرد انگاه خیر البشر / نطاقی مکلل بسیم و بزر

بانکس که بهتر از آن هر دو بود / کمر را عطا کرد و رخصت نمود

فرستادگان با دلی مکرمند / چو باد خزان دشت پیما شدند

بتعجیل خود را از راه دراز / بنزدیک باذان رساندند باز

دگر باید اسرار فراز عرب / که خسرو طلب کرده بود از غضب

نیارا زریش بحیر مو ز خویش / گذاری به کار ریکه داد و به پیش

کنی صبر چندی انکه در باب او / رسد باز حکم من ای نامجو

درآیدم کنی آنچه فرمان کنم / که من هرچه نیکو بود آن کنم

چو آن نامه را خواند باذان تمام / شد از جان هواخواه خیر الانام

نماندش بدل هیچ شک زان نشان / بیاورد ایمان بصدق چنان

دگر اهل آن ملک از خاص و عام / نمودند با او رفاقت تمام

شد احوال خسرو چو عمرش تمام / کنون سوی دیگر گذاریم گام

چهارم از آن شش تن نامور / بگفتم که بد حاطب نامور

که او را حبیب خدای ودود / باسکندریه فرستاده بود

در آن ملک سالار با احتشام / یکی کم خرد بد مقوقش بنام

بدرگاه او حاطب نامجو / شد و گفت و با حاجبان گفتگو

همان لحظه حاجب بر آن ماجرا / برفت و بداد وش ز حاطب خبر

دگر باید



فرستاده را هم قباد او و زر / نمودش روان نزد خیر البشر
بظاهر نمود آنقدر رفتکی / که کهفی شد از بندگان نبی
ولی از تعلق بملک و جمال / نیاورده اسلام خسران مآل
پس آنگه باعزاز آن مرد دین / روان شد بر سید المرسلین
پس از چند روزی بیثرب رسید / بشد نزد سید بگفت آنچه دید
هدایای او بگذرانید از نظر / چو بشنید احوال خیر البشر
بفرمود در حق او این حدیث / تخیلی بملکش نمود آن خبیث
ولی آنکه از قدرت ذو الجلال / نمی ماند آن ملک مردی بحال
شنیدم که در عهد عدل عمر / مقوقس روان شد بقعر سقر
بتایید و فضل جهان آفرین / بملکش مسلط شد اهل دین
از آن قاصدان بود نجم شجاع / که سید سوی شام کردش وداع
در آن عهد گویند سالار شام / یکی سرکشی بود حارث بنام

چنین گفت راوی که آن [illegible] / [illegible] بجان خداوند روم
بقیصر یکی نامه بنوشت زود / بدینگونه مضمون آن نامه بود
که ای نامور خسرو سرفراز / محمد بنامی ز اهل حجاز
برآورده بهر خود آیین نو / بجز دین عیسی یکی دین نو
نوشته کنون نامه بهر من / مرا خوانده بر ملت خویشتن
چو آن نامه را خواندم ای شهریار / ز غیرت مرا دیده شد شعله‌وار
همانا دم بگذشتم سپه سر بسر / به بندند بر کینه او کمر
کنون من بدستوری شهریار / روان میشوم جانب آن دیار
که سازم جهان پاک از این خر دماغ / دگر نه رسد جای هد این سراغ
پس آن نامه با نیاز و درود / بدرگاه قیصر روانه نمود
چو شد خوانده در پیش دارای روم / بدش آمد از فکر شامی شوم
بفرمود تا پیش آمد دبیر / بگفتش چنین شاه روشن ضمیر
که بنویس پاسخ بسالار شام / که خواندیم ما نامه‌ات را تمام
ترا با محمد نمودن قتال / نباشد روا در گذر زین خیال
که هر گاه در وقت باشد نکو / کنون نیست وقت خصومت باو



شنیدم که در سال فتح حرم | نهاد آن شقی در جهنم قدم
ز دنیا برون رفت و ناشاد رفت | همه ملک شاهیش بر باد رفت
ششم بود از آن فرستادگان | سلیط سخن سنج آداب دان

گر او را رسول خدای ودود | بملک یمامه فرستاده بود
در آن ملک بد صاحب احتشام | یکی مرد عیار هوده بنام
فرستاده با نامه شد نزد او | بتعظیم پیش آمد آن حیله‌جو
از او نامه بگرفت و بر سر نهاد | بمالید بر دیده و بوسه داد
گشوده بخواندش ز روی ادب | بسی کرد اظهار ذوق و طرب
در آمد بآن مرد دین در سخن | بشیرین زبانی و خلق حسن
یکی خانه مانند قصر جنان | جدا کرد از بهر آن میهمان
مهیا در او جمله سامان و ساز | که مهمان نشیند بآرام و ناز
نگهداشت تا چند روزش چنین | ببزم و بصحبت صباح و پسین
وز آن پس بصد عزت و احترام | نمودش روان نزد خیر الانام

بپرورد کف او چو برگ گیاه | هم او را و هم ملک او را تباه
شنیدم پس از فتح بیت الحرام | به یثرب چو برگشت خیر الانام
شد آن کافر تیره باطن هلاک | ببرد آخر آن آرزو را بخاک
بتوفیق روزی ده بی‌حساب | بپرداختم زین سوال و جواب
کنون جنگ خیبر به پیش آورم | ز تاریخ در نظم خویش آورم

جنگ خیبر

بنام هر آن بنده کز کارها | از آغاز دانای انجامها
گشاینده‌ٔ بابهای سرور | رساننده‌ٔ آرزوهای دور
برش سهل دشوارهای کلان | جهان پیش او هیچ و او بی جهان
نوالش بهر کار یکسان مدام | که دور از و فوت وقت و مقام
بر آن بنده سرکش بی ادب | که باشد از او مستحق غضب
ببندد ز ریسمانش و از آن نقدر | که باشد از آن سستگی پیچ پیچ
شود اگر ادهم ز بند نهان | که بر تن رگ وی شود ریسمان



روایت نماینده اهل سیر | که از هجرت بهترین بشر
چو بگذشت شش سال و هفتم رسید | کلید در خیبر آمد پدید
چنان شد که روزی شهنشاه دین | بحکم حکیم جهان آفرین
باصحاب فرمود کز بهر جنگ | کمر چون پلنگان ببندید تنگ
که باید بفرمان پروردگار | بخیبر روان شد پی کارزار
همه عزم کرده بدل جزم را | مهیا شده کوشش و رزم را
برآیند چون شیر بهر شکار | که جنگ است با خصم در کوهسار
چو حکم خدا از سالار دین | شنیدند اعوان و انصار دین
نهادند بر دیده دست قبول | بامر خدا و بامر رسول
برفتند بهر سر انجام کار | نهاده دل خویش بر کارزار
ولی چون سخن بر زبانها فتاد | برآمد تب از جان اهل عناد
نشستند از شهرت این خبر | یهودان یثرب بخون جگر
بهر رگ و امی طلبیدند [illegible] | محصل برابرام بجا نشستند
که بیگاه و گاه و صباح و مسا | نگردند چون سایه از هوی جدا
شب و روز باشند موی [illegible] | ملازم ترا زینه بر روی [illegible]

قوی پنجه و پردل و رزم زن | کماندار و تیر افکن و تیغ زن
یکی زیکی بیشتر در هنر | ز روباه کم نزد شان شیر نر
در ایشان دلیری مرحب بنام | که آوازه اش رفته تا روم و شام
چو پیل دمان و چو ببر بیان | بود نام او هم مثل در جهان
ز بیمش در آن کوه و وادی و دشت | نیارید شیران جنگی گذشت
چو روباه عاجز ز بیمش پلنگ | ز خرچنگ کمتر بجنگش نهنگ
بهیکل فزونتر ز پیلان نر | ببازو ز شیر ژیان بیشتر
تفش برده از اژدها توش و تاب | دلش خورده از زهره شیر آب
فشاره اگر سنگ خارا بجنگ | ز تنگی جهد آتش از چوه سنگ
و گر کوه از کف پا فشار | بجوشد از و آب فواره وار
ببازوی خود آنقدر در کمان | که دارد نگه گر گرفت آسمان
چو او نیست مردی بروی زمین | که دیویست در صورت آدمی
ندارد بمیدان هم آورد خود | دو صد مرد چون عمرو بن عبدود
چو اسپش برانگیزد از دشت گرد | کند خاک در کاسه هم نبرد
ز بیم دم تیغ آن تیز چنگ | زره پوش گردد بدریا نهنگ



برغم شما منکران عنید / ز بخشنده فتح دارم امید
که فردا ز خیبر بگیریم باز / بفتح و ظفر همدم و سرفراز
همان نامداران خونخوار را / خدنگ افکنان کماندار را
که هستند نزد شما ارجمند / سراپا کشیده بخم کمند
بخواری فکنده به پیش رکاب / اسیر و غنیمت برون از حساب
گرفته شماتت کنان آوریم / شما را ز پیش سر افکندریم
برآریم از اعدا و پروردگار / ز چشم شما خون دل دجله وار
پس از غیرت آن مردم حق پرست / بهر جد و جهدی که آمد ز دست
نمودند قرض یهودان ادا / اگر جامه بفروختند از ردا
وز آن پس دلیران بفضل اله / کمر بسته و کرده سامان راه

بدرگاه سالار دین آمدند / مهیای پرخاش و کین آمدند
رسول خدا اشرف انبیا / بدولت برآمد ز دولتسرا
طلب کرد از اصحاب با احترام / دلیری سیاهش بیکرده نام

که چون میشوند آگه آن مرتکان / روایت کنند راوی داستان
که ابن ابی از نفاقی که داشت / نیاراست انگشت بر لب گذاشت
فرستاد بهر یهودان پیام / که اکنون محمد بطیش تمام
بجنگ شما تنگ بسته میان / برون آمد از شهر با پیروان
ولیکن شما دل مدارید تنگ / که فیروز خواهید بودن بجنگ
و هم هفتصد سوار است با او تمام / کز ایشان نه کس حاجت دارد بکام
شما ابیه افزونتر از ده هزار / برآئید بیرون پی کارزار
حصاری بگردید از بیم جنگ / مسازید بر خویشتن کار تنگ
بمیدان برآئید جنگ آورید / که گوی ظفر را ز میدان برید
بآن منکران این خبر چون رسید / بفرمان پروردگار مجید
بدیشان در افتاد رعبی چنان / که گفتی ز تن میکشد رخت جان
سراسیمه و کرده گم دست و پا / بر... تمکین بر پیشوا
برانشرکان ... / سلام ابن مشکم یکی بس گران
درآنوقت بیمار بود از قضا / مقید بسامان راه قضا
برفتند و ماندگان نزد وی / بگفتند پیغام ابن ابی



نه اقبال و اروند و بخت شرند | بدین راه شان فکر باطل کنند
که گیریم گر جا درون حصار | بهنگام جنگ که کارزار
خورد زخم ما بر تن آن گروه | رسد زخم ایشان بسنگ و کوه
بدفسیان در ایام معارف چند | اگر باز باشد سپهر بلند
نیابد از ان قوم یک تن امان | نه از ما تنی نیز بیند زیان
بدین رای و تدبیر پر شور و شر | بیاییم بر دشمن خود ظفر
همه خوش بدان ای اهریمن … | خزیدند در غار چون روبهان
روایت کند راوی اکنون چنان | … در کاک خیبر قلاع متین

فزون بود گر چه ز حد و شمار | ولی بود ممتاز از ان شش حصار
یکی صعب و ناعم یکی شق دگر | قموص و نطات و کتیبه شمر
یهودان تیره دل نابکار | بدفسان نمودند تدبیر کار
که پوشیده رویان اطفال را | بحصن کتیبه بدادند جا
نشاندند پس پاسبانان چنان | که گشتن نیارد بگردش جهان

که از روی آن پل تره و کنند | چو دشمن … آید ابر و کنند
غرض در عرب مثل او در نبود | … از ان قلعه بر کوه پشت یهود
در احوال آن قلعه بهترین | ستاره شناسان نوشته چنین
که این دژ گرفتن بجنگ و جدل | … واز دلیران عالم محال
مگر آنکه از گردش آسمان | یکی مرد پیدا شود در جهان
که باشد بظاهر ز نوع بشر | بقدر و شرف از ملک بیشتر
بشجاعت خود چو شیر ژیان | بیاید بتسخیر این دژ دمان
نشان آنکه باشد لوائش بجنگ | زند آنچنان آن لوا را بسنگ
که در سنگ جا را به نیروی او | رود دیگ وجب از ستانش فرو
شود فتح این قلعه بوالعجب | بیازوی آن شهسوار عرب
سیه دل یهودان تیره روان | نشستند آن قلعه را بهر آن
که گر دو براشان اگر کار تنگ | برآیند دژهای دیگر بجنگ
در آن قلعه الجاه خود را کشند | نشینند فارغ ز بیم گزند
بدفسیان چو کردند کار استوار | نشستند خوشدل درون حصار
نوشتند پس نامه را در زمان | بخواهشگری نزد غطفانیان



نکردند بر اهل آن حی شکست / بتاراج و غارت کشادند دست
نیامد سر راه ایشان کسی / گرفتند اسیر و غنیمت بسی
شنیدند آن مشرکان این ندا / ولیکن ندیدند گوینده را
از انحال هولی بدیشان فتاد / که گفتند یاران پیغمبر زیاد
سوی منزل خویش گشتند باز / نمودند کوتاه راه دراز
پس آن نامه را پاسخ آراستند / بنا آمدن عذرها خواستند
یهودان شنیدند چون آن خبر / نشستند در خون دل تا کمر
کند آری این غم جگر را فگار / که امید نومیدی آرد ببار
دل خون گرفته یهودان دون / شد از غصه چون کاسه پر ز خون
نمک گریه خیز و نفس پر ز تف / چو طفلی که مرغش پرد از کف
ز انصار و اعوان شده ناامید / بریدند جان از سیاه و سفید
مقید نمودند در کار خویش / که بخرد ندیدند کس یار خویش
بهنگام شب با دف و با نفیر / مشاعل برافروخته بر سفیر
صداها برافراخته زیر و بم / خبردار و بیدار تا صبحدم
دل از بیم پر خون و جان پر ز خون / چنین میرساندند شب را برون

همی رفت آن مرد پاکیزه کیش / بجستن به یار رفیقان خویش
ز هر سو خبر داد چون دیده بان / دو یک بچشم آمدش ناگهان
یکی مرد بد شکل و وضع یهود / که بر دامن دشت در گشت بود
چو دید آن جهان دیده کاروان / یکی مرد تنها و ران خارستان
بفرمود در دم بیاران خویش / که او را بگیرید و آرید پیش
دویدند یاران از چار سو / گرفتند و بردند نزدیک او
بگفتش جهاندیده مرد کهن / که رستی اگر راست گفتی سخن
بگو کیستی و ز برای چه کار / برین دشت پربیم کردی گذار
چنین داد پاسخ بد آن اسیر / که هستم یکی ساربان ای امیر
شترهای من شب گسسته زمام / برفتند و بودم من اندر منام
چو بیدار گشتم بوقت سحر / ندیدم از آن چارپایان اثر
نهادم بدنبال سر در زمان / برآمد بدین سوی اشتران
از آن نزد یا اینجا دلیر آمدم / که گیرم شتر خود بگیر آمدم
بپرسید ازو باز آن نامور / بگو تا چه داری ز خیبر خبر
چنین داد آن بسته جواب / که مردان نشستند بیش از حساب



چو بشنید از و این حکایت عباد / بجان نبی کرد سوگند یاد
اگر راست گویی سخن بیگمان / نداری ز من غیر مهر زبان
چو بگرفت زنهار ازوی یهود / سر حقه راز را بر گشود
بگفت ای خداوند و راک و هوش / سخن راست گویم بمن دار گوش
بموسی قسم گر نهیب شما / نماند است جان در دلیران ما
ز کاری که کرد دیدای اهل دین / شما با یهودان یثرب زمین
ول اهل خیبر بد انسان گشت / که همت نیارند بر جنگ بست
ز عطفانیان هم نیامد مدد / وزان بیشتر حال شان گشته بد
ندارد کنون هیچکس آن مجال / که بیرون برآید برای قتال
نه در قلعه از پای داری شدند / ز بس خوف و وحشت حصاری شدند
کسانی که مردیست با مال و جاه / درین قوم او را توان گفت شاه
خداوند حصن قموص است نیز / بنزد یهودان بزرگ و عزیز
فرستاد بهر تجسس مرا / که بینم دلیران اسلام را
در آرم کم و کیف شان در نظر / شوم آگه او را نمایم خبر
بدان عزم کردم بدینسو گذار / بگیر آمدم چون بند بخت یار

چو بشنید عباد قول بنی / دلش گشت از آن قصه قاطع دوی
پس آنگه بسوی عمر کرد روی / بدو گفت ای مهتر نامجوی
بود گشته در معنی آن مستمند / که باشد و دو دستش بخم کمند
بود تیغ بیرون کشیدن چه سود / که بیچاره کوهی ندارد وجود
هنوز هر کسی آختن تیغ تیز / که او را بود تیغ در دست تیز
کجا بود این تیغ روز احد / که امروز آمد برون خود بخود
بگفت این و بیرون شد از انجمن / امان داده را برد با خویشتن
رسانید خود را به پیش سپاه / زبان بر ثنای رسول اله
همی رفت از چارسو با خبر / بدانسان که می‌رفت از آن پیشتر
چنین گفت سید بآن پیروان / که امروز باشید در این مکان
که باید بهنگام شب بیکران / بتایید پیروزگار جهان
به پشت ستوران گذاریم زین / نماییم رو سوی خیبر زمین
رسانیم خود را چنان بیگمان / که آگه نگردند موسائیان
شوند آگه از کار ما با خبر / که استاده بینند بالای سر
بفرمان فرمان ده کاینات / حبیب خدا اشرف ممکنات



که عالم سیه گشت از آن تیره گرد — طلای رخ مهر شد لاجورد
چو دیدند آن گرد را شهرگان — شد از هول دلها چو بسمل طپان
بر آن گرد دو نان نظر دوختند — پی دیدنش سر بسر سوختند
همی هر دم آن گرد بیش آمدی — هوا و مه و مهر گون تر شدی
چو گردید نزدیکتر آن غبار — نمودار شد لشکر بیشمار
دلیران و گردان جنگ آزما — شده غرق آهن ز سر تا بپا
چه کوه و چه صحرا گرفت فروه — همه رزمخواه و همه جنگجو
چو دیدند آن فوج آراسته — غبار از زمین تا فلک خاسته
چنان یافت تغییر احوال شان — که گفتی تهی گشت قالب ز جان
گریزان و لرزان بسمت حصار — دل و دست و پا رفته از کار
برفتند چون طایر بسته پر — که صیاد وش آید ز دنبال سر
بهر گام افتان و خیزان چو لنگ — رها گشته از دست پیل و کلنگ
بخیبر رسیدند زانسان بجهد — که کودک بر آغوش او سوی مهد
نمودند یاران خود را خبر — که آمد درخت خصومت ببر
ابوالقاسم آورد اینک سپاه — که بر ما کند روز روشن سیاه

دو روزی دگر میردم زنجبان — نموده وداع شما دوستان
شما لیک باید بجهد تمام — هم از بهر ننگ و هم از بهر نام
نموده کمین در پناه حصار — بکوشید کوشیدنی مردوار
بیارید چندان ز دوش سنگ و تیر — که بر گرد آن کس نگردد دلیر
برآید خوف از دل ای پردلان — مترسید ازین بینوا مفلسان
که هستید از ایشان شما بیشتر — بلشکر بشوکت بزور و بزر
میان شما نیست ای دوستان — چو مرحب چو حارث دو شیر ژیان
که همرزم شان نیست کس بر زمین — برو صد برابر تهوران دین
چو ایشان در اسلام یک مرد نیست — ندانم که بیم شما بهر چیست
مسازید خود را عبث خود زبون — همه دست شوئید از جان بخون
کس آنگاه بر جان دشمن زند — که از دل دل از جان خود برکند
بر غمیان سخنهای غیرت فزا — بگفت و نظر مود آن کدخدا
که گردید آماده کارزار — بگیرید جا در بروج حصار
کنید آنچه آید شما را بدست — وگرنه دگر زندگی مشکل است
نمودند خسته دل و تفته جان — بفرمان سالار تیره روان



چو گشتند نزدیک حصن ثقات / بجنگ امر کرد اشرف ممکنات
بکوشش دلیران پر جوش تاختند / ز هر سوی در جنگ انداختند
برآمد ز هر دو طرف های و هوی / هوا گشت بستان ز تیر دو سوی
ز یکسو یهودان گم کرده راه / ز دیوار کشکر نموده پناه
برآورده دود از نهیم جان / بسنگ و فلاخن به مرد و کمان
ز یکسو دلیران بیدار بخت / کمین کرده در پشت سنگ و درخت
نهاده همه تیرها در کمان / نظر دوخته سوی موسائیان
کزو سازید چون سر ز کنگره بلند / دلیران دین تیر دوزش کنند
گهی هم ز نامآوران یهود / تنی چند با تیغ و خفتان و خود
برون آمدندی ز در جنگجوی / شدندی بمردی دین روبروی
گهی زانطرف گاه ازان طرف / شتابان یک دو مردی دلاور تلف
بروز از دو سو اینچنین بود جنگ / نمیشد هوا خالی از تیر و سنگ
بهنگام شب سید المرسلین / برفتی به بنگاه با اهل دین
طلایه فرستادی از بهر پاس / که دشمن نسازد دلی
یهودان هم از بیم جان تا سحر / برافروخته شمع بسته کمر

که باشند یک جای خود در قتال / دگر جا عیال و دگر جای مال
یکی آنکه لشکر پریشان شود / که با یدسه جا را حراست کند
دوم آنکه با دشمن خود بزرو / نیاریم با خاطر جمع کرد
که باشیم در فکر مال و عیال / وزین فکر افتد خلل در قتال
شیم گر بر دشمن آن سو سپاه / بر ایشان کند روز روشن سیاه
رسانیم ما تا از اینجا مدد / ز سر آب شادی [illegible] ارش بگذرد
همان به که باشیم یکجا بهم / بشادی اگر بگذرد ور بغم
دگر چون شود جمع لشکر تمام / توان کرد این کار ما را بکام
بسیده ملشکر کشت پهلوی / گر انگشت با پنجه باشد قوی
کنون مصلحت در همین صورت است / گزین مرد و در بازوانیم دست
دگر نیز از بهر رفع نزاع / گذاریم یکباره مال و متاع
بدشمن ستانیم بی قیل و قال / رسانیم خود را بمال و عیال
کنند اهل دین گر بما این کشف / نیایند مارا و گر از قفا
چو این هر دو دز را بدست آورند / بیثرب زمین زین جا روند
همین را شمه [illegible] خویش / زاندازه ننهیم مارا به پیش



چو دید آن اسیر کشت قضا | که آمد بناگهش این بلا
رو و سر بیاورد بماند خموش | در آمد بزاری چنین در خروش
که ای عاشق چون سرم می برید | مرا نزد پیغمبر خود برید
که با وی کنم راز خود آشکار | برای همین آمدم از حصار
چو بشنید ازو آنحکایت عمر | ببردش بنزدیک خیر البشر
حقیقت بعرض مقدس رساند | رسول الله او را بر خویش خواند
بپرسش بی رفت و [illegible] | حبیب خدا ازو پرسید راز
چنین داد آن دست بسته جواب | که ای روشن از سایه ات آفتاب
شما بسکه کردید سختی بجنگ | یهودان را دل آمد بتنگ
نمودند امروز با هم قرار | که آیند امشب برون از حصار
از اینجا سوی صعب آرند رو | نمایند در جنگ جستن غلو
بکین با شما سخت کوشی کنند | دگر سر کدا زند یا سر برند
چو کردیدم آگه من از رازشان | [illegible] بکشتم هم آوازشان
بدانستم آمد زمان زوال | نه خود پا بماند و نه ملک و مال
فکندم تن خود برون از حصار | برت آمدم از پی زینهار

از آنسو بر آمد برین انجناب | از آنسو بروی سپهر آفتاب
دلیران دین نیز گشته سوار | چو نهضت برانند سوی حصار
رسانند خود را شبق و نطات | نشانی ندیدند از ذی حیات
بجز آن یهود و سعادت نشان | که داد از شب رفته [illegible] شان
برون آمد از قلعه با اهل خویش | بیامد رسول خدا را به پیش
زبان پر ز درود و ثنا و سپاس | ازو عرض ایمان نمود التماس
پیمبر برا و عرض اسلام کرد | مسلمان شد از صدق آن نیکمرد
بیفتاد در پیش شادی کنان | زنی را بدز برد با پردلان
بهر جا که اموال خود را یهود | نهان کرده بودند یک یک نمود
پس از هر دو دژ با دفاین تمام | در آمد بتسخیر خیر الانام
بجنگی دلیران قلعه ها را سپرد | وز انجا سپه جانب صعب برد
بجواز فضل پروردگار مجید | پیمبر بنزدیک آن دژ رسید
بفرمود تا نامداران دین | نمایند آنرا قبل چون نگین



نیازست دیگر توقف نمود | که پیوسته تیغش بخون بود
ولی داشت چشم مبارک رمد | بدان حال شیر خدای صمد
زیثرب سفر سوی خیبر نمود | بجسم و دل آزرده راهی نمود
ولی بود در ره بدولت نبود [?] | که شد فتح آن قلعه در چند روز
کنون خامه من بر سامعان | بیان میکند قصه فتح آن

چنین گفت راوی که با مردمان | نبود ارچه از ضعف تن آن زمان
که بازور بازو و شمشیر کین | ستانند وز آن از اعادی این [?]
ولی تخم امید میکاشتند | چنان قلعه را در تنبل داشتند [?]
در افکندن ناوک سنگ و تیر | بدانسان که بودند [?]
چنان بسته بودند ره بر یهود | که بیرون شد اندیشه را هم نبود
لحمانه [?] چو احوال دید آنچنان | بلرزید بر خویش از بیم جان
یکی انجمن کرده فرمان نمود | که آیند نزدش سران یهود

دل و دیده ما همه سوی تست | اگر هست امیدی بیاری تست
بپاسخ چنین گفت مرحب باو | که ای نامور بهتر از ما مجو
چه گوییم مرا تاب گفتار نیست | که حاصل ازین گفتگو کار نیست
ور آنم که بودید با اقتدار | مگر دیده کاری که آید بکار
شنیدید تا نام اسلامیان | سراسیمه گشتید از هول جان
نمودید تا لب تهی از خطر [?] | نیاموزه کنید [?]
نشستید مردانه بهر جنگ | کشیدید بر سر سپرهای ننگ
هنوز از شما بود بدخواه دور | نگه کرده خود را زبون [?]
فنان [?] تیغ کرده از کف رها | خزیدید در پشت دیوارها
بسی چاره کردید بیچاره وار | که آخر باینجا رساندید کار
چو دیدم آن چیرگیهای خام | نهان داشتم تیغ خود در نیام
نکردم تمنای پرخاش جنگ | که ناکرده [?]
کنون هم مرا نیست [?] | بباید [?] اگر استوار
اگر هست آن رای بی قیل و قال | که باشیم با خصم در جدال [?]
[?] | که دشمن [?]

دل و دیده



بحنت ای خداوند روزی رسان | فرستنده رزق از آسمان
ببخشا برین ناتوانان زار | که کردند جان در ره دین نثار
خلاصی ده از جوع و قحط و غلا | بگردان ز ما نکه کان این بلا
بکن قلعه را فتح بر دستشان | که باشند در آن نعمت بیکران
هنوز این دعا بد [illegible] | که آمد جواب اجابت ز رب
بالهام شد بر نبی منکشف | که آید دژ [illegible]
طلب کرد آنگاه سالار دین | لوای ظفر [illegible]
بفرمود تا پیش آید حباب | با [illegible]
چنین گفت آنکه با صحاب دین | که یار شما باد جان آفرین
بتائید حق کرده دل استوار | ببندید همت بفتح حصار

مر رسید از زخم سنگ و خدنگ | رساندند خود را بدو بید رنگ

هوا شد ز بسیاری سنگ و تیر | چو بارندگی همچو ابر مطیر
برفتند لیکن اهل دین بهر اس | سپر کرده سقف و ز همت اساس
بگردند از تیر اعدا حذر | گرسنه خور و تیر چون نیشکر
رساندند خود را چو پیلان مست | بدروازه دژ تبرها بدست
گرفتند دژ را بزخم درشت | یهود آن مکار از سمت پشت
نمودند دروازه را سنگ چین | که در وا نشود دیر بر اهل دین
همان فرصت سهل بهر فرار | غنیمت شمردند اهل حصار
برفتند از سمت دیگر برون | دل از غصه پر خون و سرها نگون
رساندند خود را بحصن قموص | رخ از بیم اسلامیان سندروس
وز این سو دلیران فیروزگر | شکستند دژ را بضرب تبر
فکندند آن سنگها یک کنار | که ترتیل کرده بودند اهل حصار
در آمد و شد نمودند باز | برفتند در قلعه با صد نیاز
بهر سو که از ذوق بشتافتند | بدانسان که میخواست دل یافتند
بدیدند نعمت گران تا گران | هم از خوردنیها هم از غیر آن
ز بسیاری و نعمت و خواسته | چو بازار چین بود آراسته



خجل گشت از گفته خود عمر / بلی حرف بیجا و بد این ثمر
پس آنگه حبیب خدای ودود / در آن قلعه چندی توقف نمود
بسی خاک کرده سپه زان بلا / از آن شدت قحط و فرط غلا
غضنفر هم آنجا ز یثرب رسید / نبی شادمان شد چو او را بدید
گرفتش در آغوش و بنواختش / بنزدیک خود جایگه ساختش
نشانیده زانو بزانوی خویش / چو دل جای داوش به پهلوی خویش
برسید از روی لطف آنجناب / که چونست چشم تو یا بوتراب
چنین پاسخش داد شیر خدا / که ای خاکپایت مرا توتیا
بحق خدای علیم صمد / ندارم دگر شکوه زین رمد
بجز آنکه کرد از قدومت جدا / چگویم که چون بودم ای مقتدا
کنون آمدم گشته دور از تعب / ز دیدار تو دارم ای منتجب
نبی گفت از این گرم یابن عم / میاور بدل هیچ غم از الم
کز داننده غیب از این رمد / شفا بخشدت وقت چون در رسد
وزان پس که لختی سپه بر غنود / بدولت روان شد بقلع یهود
بیا ساقی از طاق پیمانه آر / هوا آز و خم آر و خمخانه آر

کنون

کنون میروم بر سر داستان / بمن گوش دارید ای سامعان
چنین گفت راوی که مومنان / چو رفتند سوی قموص آنچنان
نمودند آن قلعه را استوار / ز آلات حربی و مردان کار
نشاندند بر دیده که دیده بان / که باشد خبردار از اسلامیان
ز فیروز شتابیده پیمان دین / شه انبیا سید المرسلین
نشست از بر زین چو تابان قمر / باقبال و دولت بفتح و ظفر
بفرمود تا نامور پردلان / ببندند بر کینه جستن میان
بفرمان دلیران رستم نهاد / زره پوش گشتند بهر جهاد
نموده بسر خود ها استوار / گرفتند در خانه زین قرار
نمودی چنان دشت آوردگاه / ز آهن قبایان آهن کلاه
که گفتی یکی رود قلزم نشان / ز فولاد بگداخته شد روان
در آن قلزم تفته از آفتاب / زره‌ها چو امواج و مغفر حباب
بروی زره ترکش پردلان / بهر موج فوجی ز ماهی روان
نهنگ دژم بود شمشیر کین / که بر ماهیان کرده باشد کمین
سپرها در آن بحر چون لاله گشت / چو خرچنگ کوهی تیرها بمشت



تفحص نمودند جایی چنین / ورانجا فرود آمدند اهل دین
یهودان ستاده به برج حصار / بسیر سپه چشم خود کرده چار
هم از بیم دشمن طپان دل بر / هم از نامن خویش نخوت بسر
ولی غره بر حصن خود بیشتر / که کس را نبد فتح آن در نظر
نشستند غافل ز انجام کار / دل از استواری دژ استوار
نبی هم نفرمود آن روز جنگ / که بهتر ز تعجیل باشد درنگ
چنین رفت آن روز وان شب بسر / بفکر سرانجام روز دگر
چو روز دگر طاس بازی سپهر / برآورد این آتشین طاس مهر

ز زیر سیه پرده شب برون / ز عکسش زمین گشت یاقوت گون
برآمد شه دین بایوان بار / بفرمود تا لشکر نامدار
کمر تنگ بستند از بهر جنگ / گزین بیش جایز نباشد درنگ
بفرمان او پردلان در زمان / برفتند با تیغ و گرز و سنان
چو گشتند حاضر دلیران دین / طلب کرد رایت رسول امین

ز خون یهودان زمین لاله زار / کنی از دم تیغ آتش فشار
یهودان اگر از تو جویند پناه / نیابند از دست تیغت پناه
اگر پور رستم بپشت بود / که چون زال از بیم رزمت بود
ز تیغ و سنان و ز گرز گران / فتد لرزه در دست و در پا چنان
بگفت این و پدرود کرد آن رسول / عمر ماند بر دیده دست قبول
سوی دژ روان گشت با همرهان / بعزم ظفر تنگ بسته میان
وز آنسوی چون دید گرد سپاه / بزد دیده بان نعره از دیدگاه
که ای نامداران خیبر زمین / رسیدند اینک بجنگ اهل دین
ز برق سنان گشته روشن هوا / به پیش اندرون رایت مصطفی
نمایید سامان میدان جنگ / که فوج عدو میرسد بی درنگ
یهودان دویدند از دیدگاه / بر مرحب گفتند کامد سپاه
چو بشنید آن کافر زشت خو / بفرمود تا حارث جنگجو
ببندد و با آورد ایشان کمر / بهمراه پانصد سوار دگر
بفرمان او حارث نامدار / بیامد کمر بسته کارزار
بدو گفت مرحب که تا این زمان / بدان کار را از عهده دیگران



ولی عاقبت غالب آمد یهود
بنوک سنان مرد دین را ربود

برآورد از زین و زد بر زمین
شد از خون او لاله گون دشت کین

مبارز طلب کرد بار دگر
بمیدانش آمد سواری دگر

گرفتند یک نیزه هر یک بکف
بگشتند با هم میان دو صف

بسی حمله کرد این بر آن آن بر این
ولی گشت آخر تلف مرد دین

چنین چند تن از پی هم بخاک
بیفکند آن کافر خشمناک

نیامد دگر کس برش رزمخواه
تهی ماند از اهل دین رزمگاه

عمر کرد ترغیب یاران بسی
ولیکن نجنبید از جا کسی

چو تاکید سالار شد بیشتر
بگفتند مردان بر خاشخر

که از بیم تیغش درین رزمگاه
بجای نکس را برآرند آه

فغانی ز لشکر چنان شد بلند
که دیگر ز دشمن نینگیزند

که گستاخی ما کنی گر معاف
بگوئیم حرفی که نبود خلاف

بباید از ما تو لایق تری
که ما کهترانیم و تو مهتری

برد سی فزونی ز ما ای عمر
که سالار مردان بود مردتر

قدم رنجه کن خود درین رزمگاه
بگردان ز ما این بلای سیاه

ابالب ز شادی چه برنا و پیر
برفتند با نای و کوس و نفیر

بیهودان دژ با نشاط و نیاز
دویدند آن فوج را پیش باز

گرفتند هم را در آغوش تنگ
ز ذوق ظفر چهره ها لعل رنگ

بهم تهنیت گوی پیر و جوان
که آن فتح کس ماند در بیگمان

کنانه چو دیدار حارث بدید
بذوق تماشش ببر در کشید

بزد بوسه اش بر سر و بر جبین
ستود از رخش کرد با آفرین

بر او آفرین کرد و پورش شنود
میان یلان پایه اش بر فزود

پس آمد برش مرحب رزمساز
گرفتش ببر تا زمانی دراز

بگفتش بگیتی چو تو مرد نیست
میان یلان مثل تو فرد نیست

نزاید ز مادر ز بعدت کسی
بمشت تو بوده پیل و شیران خسی

ز بسیاری ذوق بیخود چو مست
گهی بر سرش بوسه زد گه بدست

بفرمود تا مجلس آراستند
دف و چنگ و می از طرب خواستند

نشستند یکجا بهم مشرکان
کشیدند خوش رطلهای گران

زن و مرد و پیر و جوان گشته مست
ز شادی همه دست کوبان بدست

مغنا نیز خندان ز نوی کر
براحوال بزم دم بی خبر





به آن نابکاران تلافی بکن / تلافی وافی کافی بکن
بگردان زنخ خویش هرگز تو باز / زکین بهر دین با یهودان بتاز
چنان جهد بنمای در راه دین / که در لرزه آید سما و زمین
گرفت آن لوا را عمر از رسول / نیارست کردن ز حکمش عدول
بزین برنشست و بنه بر نشاند / چنین بیت سوی قلعه خصم راند
وز آنسو نگه کرد چون دیدبان / بدید آنکه آمد سپاه گران
زخشم یلان کوه در لرزه بود / دم تیغشان زور مردان ربود
که بیرون رود تیغ از قهرشان / که ذرات عالم بخواهند جان
برآورد فریاد از دیدگاه / بمرحب بگفتند کامد سپاه
حدیث یهودان چو مرحب شنفت / بخندید و با حارث از طنز گفت
که باز آمدند اهل دین رزمساز / ضرور است رفتن برایشان باز
بخندید حارث از آن جمع نغز / … است تن … ستیز
برون رفت از قلعه با فوج خویش / سپاه از پس پشت او پیش پیش
بیامد بدانسان بمیدان جنگ / که چون پای نخجیر آید پلنگ
عمر نیز با فوج خود در رسید / چو دیوار آهن صفی برکشید

نشستند با هم به بزم شراب / حکایت نمودند با آب و تاب
که بودیم ما چون و دشمن چنان / سبک شد چه قسم آن سپاه گران
وز آن سو سپه با سپهدار خدای / برفتند پیش رسول خدای
سر افکنده از شرم و غیرت ز پیش / بگفتند با شاه دین راز خویش
که بر بندگان جنگ دشوار نیست / چه سازیم لیکن که سردار نیست
چو بشنید سالار دین این سخن / بگفت اینچنین با سرور انجمن
که فردا بتائید و فضل خدا / بمردی کنم رایت خود عطا
که کرار باشد نه مرد فرار / خدا و نبی را بود دوستدار
خدا و نبی دوستداران او / بود فتح این قلعه در شان او
چو … شاه دین این سخن / عجب شوری افتاد در انجمن
که آیا خدا و نبی را رتبه کیست / علی خود بتحقیق دانیم نیست
که تا ندا او دید در پیش یار / کجا او و خیبر کشایی کجا
ز جمعی که بودند با اعتبار / بجز و هر یکی گشته امیدوار



در اصحاب لیکن همین حرف بود / بگو هر کس استاد آن مینمود
درین حرف آن شب بپایان رسید / پس از تیره شب روز رخشان رسید
برآمد خور از جیب صبح الجنان / که لاله دمید از بنفشه ستان
شد از عکس آن لاله آتشین / چو صحن گلستان منور زمین
در آن صبح یاران بذوق لوا / شده غرق آهن ز سر تا بپا
بدرگاه سید شدند انجمن / چو گلچین که آید به سیر چمن
برآمد شه دین با یوان بار / دو دیده بیاران [illegible]
بتخت آمدش سعد و قاص بپیش / بذوق لوا کرده تزیین خویش
کله خود بر فرق و جوشن ببر / بدستش کمان و بدوشش سپر
دگر ترکش و تیغ کین بر میان / کمربسته بیارزو و درکف سنان
بزانو در آمد به پیش نبی / که من حاضرم گر تو رایت دهی
چنین کرد هر کس بذوق لوا / در ان صبح پیش نبی جلوه‌ها
ولی داشت آن مقتدای جهان / سر خویش در پیش [illegible]
پس انگاه چون خور ز جیب سحر / برآورد از جیب اندیشه سر
ز اصحاب پرسید حیدر کجاست / کشاینده باب خیبر کجاست

روان شد بدرگاه عرش اشتباه / که ناشسته از غرش سر غزو جاه
ملایک همانندم بحمد خدا / ز بانها ثنا گو بنصرت رضا
که روح الامین از سما بر زمین / بیامد بفتح بشارت دهین
ملایک دگر فوج فوج آن زمان / باطراف گنبد ستاده چنان
زمین و زمان فتح گوی علی / بدست مقدس [illegible] نبی
ولی داشت چون چشم انور رمد / بجفت تکیه بر دوش سلمان بزد
در آمد چنین از در آن شیر نر / چو افتاد بر روی نبی را نظر
تکه شد پر از مهر و رخ پر طرب / بچشم اشک گشتش تبسم بلب
بپرسید از فرط لطف انجناب / که چون است چشم تو یا بوتراب
بپاسخ بگفت اول وصیا / که ای خاتم و افسر انبیا
ندارم خبر این شکوه زین الم / که محروم از دیدنت مانده ام
نبی پیش خود خواندش از لب دواد / بزانوی اقدس سرش بر نهاد
بچشمش زبان مطهر کشید / ز اعصاب او درد را برکشید
شد از فیض آب دهان نبی / چو خورشید روشن دو چشم علی
دعا کرد پس در حقش آنجناب / بگفت ای [illegible]



ز شیر بیت پوشیده چرم پلنگ / برآراسته تن به آهنگ جنگ
زره چون بپوشید ضرغام دین / بلرزید تا روم و ایران زمین
در افتاد در طاق کسری شکست / بخاک اندرون تخت قیصر نشست
درآمد بلرزیدن ارکان کفر / رسید از طپیدن بلب جان کفر
نمودی چنان در زره آن جناب / که باشد در ابر تنک آفتاب
بروی زره تیغ کرد استوار / یکی برق از آن ابر شد آشکار
چنان بسته شد تیغ بر درع تنگ / که بر چشمه ساری نهد سر نهنگ
حسام از میانش نمودی چنان / که عقرب نماید شب از آسمان
چو شیر خدا بر کمر تیغ بست / ظفر دامن خود ببالا شکست
برافراخت اقبال سر بر سپهر / برافروخت اختر چو خورشید چهر
نزد جبرئیل امین طبل جنگ / بسر کوفت ابلیس از غصه سنگ
وز آن پس سپر بست شیر اله / درآورد اسلام را در پناه
سپر بود بر شانه آن جناب / چو ابری به پهلوی آفتاب
برآراست ضیغم چو خود را چنین / بیامد بر سید المرسلین
بر و چشم سالار دین چون فتاد / ز بس لطف و شفقت [illegible]

تو گردیش وقت ابرار جوش / ز جیشش بکفار دل ریش ریش
بمیدان درآید چو او بیکمان / که احسنت گویند کروبیان
به پیشش بود شیر و ملپنگ / هم دریا شود خاک پشت نهنگ
اگر خصم باشد چو کوه بلند / گر افتد بپیچ کمندش ببند
شود از نیامش برون ذوالفقار / ز هیبت فتد لرزه بر کوهسار
ز تاب سنانش [illegible] دو جهان / فلک خواست در رزمگاهش امان
ترا کرده از بدو فطرت سجود / بغیر از تو معبود او را نبود
بظاهر بباطن بقلب و لسان / پرستیده یکسانت ای مهربان
نوازش دادی این عزت جاودا / که شد ناصر دین بهر کارزار
کنون میفرستم بجنگ یهود / بتو می سپارم مر او را ای ودود
بده فتحش از لطف بر کافران / همین باز او را سلامت رسان
بفرمود انگه [illegible] / سپردم ترا من بحق توی
زمین بوسه [illegible] ضرغام دین / بشد رخصت از سید المرسلین
نبی کرد از مهر او را وداع / علی زو جدا شد چو از خور شعاع
گرفته بکف رایت مصطفی / بره روی آورد شیر خدا



درین غزوه زان صفدر ارجمند | پدیدار کردید اعجاز چند
بتوفیق حق خالی از کم و بیش | شود هر یکی کفته در جای خویش
بتنها تن خود پس آن شیرزه شیر | رواق شد بجنگ دلیران دلیر
وز آنسو چنان دیدبان کزین | که دیدی شب تیره مو بر زمین
ببالای دروازهٔ آن حصار | نشسته دو دیده بره کرده چار

که ناکه ز دامان آن پهن دشت | یکی کرد پیچان نمودار کشت
چو آن کرد را دیدبان بنگریست | بدانست کان کرد هر زور دست
دلش رعشه بر داشت جانش بسوخت | که ... دقت بران کرد دوخت
همی آمد آن کرد چون تیره ابر | نمایان ازو نقشهای هژبر
بران کرد پیچان نسیمی وزید | که از ... منش بر درید
بر آمد ازو ناکهان آن جناب | بدانسان که از پشت ابر آفتاب
بتنها سواری نمودار کشت | که از دیدنش دیده خونبار کشت
یکی خشمگین شیری آمد پدید | که دل اژدها را ز هیبش طپید

باعزاز توریت و حق کلیم | که کردید نازل بلای عظیم
نشانی که اخترشناس بود | بصد سال ازین پیشتر کفته بود
شد امروز ظاهر بحکم قضا | که آید یکی نامور با لوا
لوا کوفت بر سنگ خارا چنان | که یک شبر آن کشت در وی نهان
کنون از خود و از تو شویید دست | که حرف منجم بکرسی نشست
نشینید در ماتم خویشتن | که یک تن نماند ازین انجمن
بر نیکونه شیون کنان مهربان | شد از دیده که سوی مرحب روان
چنان با دل زار و مژکان تر | بآن نامور هم رساند این خبر
چو مرحب شنید این حکایت ازو | بخندید و کرد انداز طرز رو
ز بس بر خود آن تیره دل غره بود | بر آن حرف نگذاشت اصلا وجود
بدانست در کارزو بیکار خویش | بفرمود تا حارث آمد به پیش
باو گفت بیرون برو از حصار | ببین کیست این پل نامدار
که تنها باینجا بجنگ آمدست | همانا ز عمرش بتنگ آمدست
سزایش ببر در کنارش گذار | سرش را ببر و بنزد من آر
بفرمان او حارث نامور | چنان جست از جا که از جا شرر



شما پای هنهید ازاینجا به پیش / با ستید صف بسته بر جای خویش
ولی بر گمارید از من نگاه / چو من بر خروشید از رزمگاه
کنم حمله بر فوج اسلامیان / شما هم دهید اسپها را عنان
بگفت این و انگیخت مرکب زجا / بمیدان شد آتش فشان اژدها
همی گشت بر دشت مانند مست / گرفته یکی گرز رویین بدست
نه گرزی که کوهی بفر و بمن زمین / بکف او گرفته شد و در کمین
حمایل یکی تیغ بر دوش و کمر / دو صد من بوزنش بهر دوش سپر
یکی نیزه در کف نه حد بیان / نهنگ و پلنگش بنوک سنان
کمانی بیازو فگنده چنان / که کس را نباشد به پیشش امان
بر آن دشت یکچند جولان نمود / مبارز طلب کرد پس آن یهود
در آن وقت خود را دلیران دین / رسانیده بودند بر دشت کین
همه جمع گشته بپای علم / کشیده صف استاده بر پای هم
دلیری برانگیخت مرکب ز جا / بآهنگ در دآن اژدها
بهم چون رسیدند مردان جنگ / یهود اندر آمد بسان پلنگ
بگردون برآورده گرز گران / نموده نگه تیزتر از سنان

برانگیخت مرکب میان دو صف / بنا ورد او رفت نیزه بکف
بگشتند با هم بمیدان جنگ / دو جنگی بکردار شیر و پلنگ
یهود و جهود اندر آمد دلیر / بپشتش یکی نیزه چون شاه تیر
سر رمح بر ناف او کرد بند / بنیروی بازو چنان او کند
که یک تیره بالا تن مرد دین / بر دی هوا رفت از پشت زین
وز آنجا بیفتاد بر خاک پست / بقهر بیک اعضایش در هم شکست
تپید و طپید بر دشت کین آن دلیر / ز سر تا بپا گشت خورد و خمیر
زره شد چو انبان پر استخوان / بر آمد ز اصحاب ملت فغان
یهودان از آن حال مسرور و شاد / بفیروزی خود شده دل نهاد
چو دید از خود آن زور بازوی خود / هم از قوم آن آفرینها شنود
بصد غره بالا فزودش غرور / دلش گشت از کار خود پر سرور
سنانرا بگردید اندر کرده مهر / جهاند اسپ از جا چو باد سحر
بجنبند جنبان بصوت بلند / که دستت سر تیا وهی ارجمند
منم همچو کوهی دو بازو چنار / بلی رزمگاه یلان گشته خوار
در آمد بمیدان کین در طرید / علی را گمان کرد چون عمرو زید



ولی بهر اتمام حجت برا و / ز تکلیف دین کرد سر گفتگو
بگفت انکه خواند دو روی ورق / بود از عجب چشم پوشی ز حق
یقین است بر من بر بت دو رو / که دانید این را الیقین ای یهود
محمد همان خاتم انبیاست / که توریت بر مقدم او گواست
ولی انکه بغض و غرور و حسد / شما را فکنده است دور از خرد
پس از علم انکار عین خطاست / از آن زوی منکر عهد و خداست
برای همین کرد آن ذو الجلال / بها مال و خون شما را حلال
ور انکار از بهر ملک است و مال / گر ترسید ازین کو بیابد زوال
بحق خدای جهان آفرین / گر از صدق گردی تو در آیین دین
کنم التماس از رسول خدا / که بخشد بخیبر ریاست ترا
دگر نیز می آیدم این دریغ / که با این دل دوست و بازو و تیغ
نباشی ز اعوان و انصار دین / شوی کشته از جهل و پشت کین
بخندید حارس از ان گفتگو / ز بیم خود انگاشت گفتار او
چنین داد پاسخ که ای نامدار / غم من چه داری غم خود بدار
تو شمای چندین هزار و شکیب / گر من نیم مرد فن و فریب

بسر خورد و جست از میان دو پا / شدش منکل کوه و پیکر دو تا

بخاک سیاه آن تن پر شکوه / فتاد از دو سو چون دو بر کنده کوه



طلب کرد خفتان و خود و کمر — کمند و کمان رمح و تیغ و سپر
پس از جای برخاست آن نره دیو — زبان پر افسوس و جان پر غریو
نخست آن ستیزنده پیل دژم — دو جوشن بپوشید بالای هم
همی کرد نالان زره را ببر — همی ریخت از دیده خون جگر
شد از پیکرش برزه عرصه تنگ — که در چشمه گنجد به تنگی نهنگ
وز آن پس نمود آن نبرده سوار — کلاهی ز آهن بفرق استوار
نهاد از برش بر سر پر غرور — یکی خود سنگی چو دار و ن تنور
بزنجیر آهن پس آن نامدار — کمر بست مانند کوه از حصار
بروی کمر تیغ را داد جا — تو گفتی برآمد بکوه اژدها
سپر بست بر هیکل پر شکوه — برآمد سیه ابری از پشت کوه
وز آن پس ترکش میان کرد بست — نیستانی از پهلوی کوه رست
ببازو کمندی نمود استوار — پر از پیچ و خم چون ره کوهسار
ببازوی دیگر کمانی فکند — چو شاخ نگونی ز نخل بلند

بمیدان چو دیوی ز بی زینهار — دو بازو بسان دو شاخ چنار
بحدت چو آتش بشدت چو سنگ — بجرات هژبر و بخصلت پلنگ
بخود غره چون خود پسند آمدست — کمانی ببازو و رمحی بدست
نشسته بزین چون بکوه اژدها — سنانی چو یک دم اژدها شعله زا
بتن درع و بر فرق خود گران — سراپا چو آتش در آهن نهان
درآمد چو در رزمگه با غریو — زمین شد پر از دود و هوا پر ز دیو
چو بر چار سو افتاد او را نگاه — گر افتاده بد کشته در رزمگاه
بدیدش فتاده دو پاره بدشت — دلش چون تن او دو نیم گشت
چنان ضرب بر فرق آن نابکار — بزد وز غضب شاه دلدل سوار
سیه شد بچشمش زمان و زمین — بر او گشت ظلمتکده دشت کین
ور افتاد وش آتش بکان پلید — ز هر پیچ مو شعله سر کشید
ز دود دلش گشت رخ قیرگون — روان شد ز دو دیده دو رود خون
ز بس قهر لرزید بر خود چنان — کز شد آرزو در پیکرش استخوان
ز کین برادر بخون تشنه گشت — ز غم گشته بیهوش مانند مست
بکف تیغ خونریز و دل پر ز درد — طلب کرد از اهل دین هم نبرد



سکو هش فلک را بد انسان فشرد ... که نقد مه و مهر گردید خورد
نخزیدند از بیم چون روبهان ... نه غار اژدها شیر در نیستان
ز بس شکرش جا دشت انکوه ... فتادند بر یکدگر سنگها کوه
بدین شان و شوکت بر بزرگان ... با آورد که رفت جولان کنان
چو آمد بمیدان مبارز طلب ... هوا پر شد از قدرت کردگار
تو گفتی که گردید بر دشت کین ... مجسم جلال جهان آفرین
همه قدسیان از سما بر زمین ... بجولان حیدر نمودند کمین
چسان کارزاری کند شیرنر ... بابن روبه سفله بی خبر
چو نزد یک گردید با آن یهود ... رسانید از اجل سوی جانش درود
چو مرحب هم آورد خود را بدید ... رجز کرد آغاز و سر برکشید
هم گفت مرحب بزرگ گروه ... که داند مرا خیبر و دشت کوه
بز هر و پلنگ اژدها و نهنگ ... مرا می‌شناسند در دشت جنگ
بگردید ز رزم سپهر برین ... طپید زهر تیغم چو بسمل زمین
اگر گرز بر کوه خارا زنم ... بنا کش چو مسمار پنهان کنم
مراد در جهان کس هم آورد نیست ... و گر هست آید به پیشم که کیست

چو بشنید نامش یهود و عنید ... بیاد آمدش خواب شاد باید
ز سر رفت هوش و در رنج رنگ ... ولی از حمیت در آمد بجنگ
بود این دوم معجز انجناب ... که یاد وی آورد تعبیر خواب

پس اول بآن گفت مرحب سمند ... بکردار آشفته دیو نژند
نخستین مرا و عرض اسلام کرد ... بر انکار آن کافر اقدام کرد
گر از قتل حارث جگر تفته بود ... با تش فشانی زبان برگشود
ز کین برادر بطیش تمام ... بخواندم در کاه خیر الانام
سخنهای بیهوده ناصواب ... بسی گفت بی پرده و بی حجاب
پس از غایت خشم و قهر تمام ... در آن دم برآورد تیغ از نیام
شده بیخود از کینه چون پیل مست ... یکی تیغ چون تخته در بد بدست
برافراخت بازو چو خرطوم فیل ... ترک کرد و نش از غضب گرد نیل
غضنفر ابا سنگ کرد و بکین رکاب ... تکاور ز جا جست چون موج آب
عنان در عنان شد چو با شاه دین ... خروشید و جوشید بر پشت زین



پر و بال ور زید اول خیابان | که در وقت جستن هژبر ژیان
وز آن پس ز قهری ز جا بر دوید | که زنگ ار رخ شیر گردون پرید
برافراخت تیغ و عنان برگشاد | برافروخت آتش بر انگیخت باد
برآمد به تنگ عدو ناگهان | بدانسان که آید قضا از آسمان
سر زانو باستاد بر پشت زین | بیالا شکسته سر آستین
علم کرده چون شعله شمشیر را | طپانده بخون زهره شیر را
کشاده بر و تاب داده کمر | بیالا کمر برکشیده آن قدر
که بگذشت دستش بحکم اله | دو دست از بر کافر کینه خواه
شنیدم که بود آن یهود و ترشند | بقامت دو دست از غضنفر بلند
سیوم معجز از وی پدیدار گشت | که دستش ز بالای او در گذشت
چنان بر سر مرحب آن دست و تیغ | نمودی که بر کوه با فرق میغ
چو شد زیر چاقش یهود عنید | خروشی ز الله اکبر کشید
برآمد بهیبت چنان آن خروش | که کفتی محیط اندر آمد بجوش
دعا آندم که میخواست خیر عالم دین | ز تند تیغ بر تارک آن لعین
ندا آمد از درگه کبریا | سرافیل و جبرئیل و میکال را

فتاد اندر آن خاک اسب و سوار | شده چارپاره بیک ذوالفقار
چو مرحب در آمد بدستش ز پا | قضا گفت احسنت رزم حبا



چکان خون مرحب ز شمشیر او | سوی همرهان وی آورد رو
درآمد بگرد از آن شیر نر | که بر کله گورش افتد گذر
یهودان چو گوران رمیده از او | سوی قلعه خویش کردند رو
ز خندق گذشتند با هول جان | کشیدند پس تخته پل در زمان

غضنفر چو ره پیش خود را نماند | ولی انکه تا آن زمان پل نماند
چو کردند آن مشرکان این ادا | فرود آمد از اسپ شیر خدا
بزد دامن درع را بر کمر | بدستی حسام و بدستی سپر
بیامد ببالای خندق ستاد | از آن پل کشیدن بهیچش نیاد
بزد بر زمین پا و بگرفت اوج | تو گفتی بهم قدرت آمد بموج
شنیدم که پهناش چل ارش | گر جست آن هژبر زیان از برش
از ینسوی چون تیر بگرفت شیر | بدانجانب خندق آمد دلیر
بنصرت چو بگذاشت بر خاک پای | برافراخت بازوی کشورگشای

برآورده زان طعنها تیغ کین | بنودند رو سوی ضرغام دین
بر قلعه نیز از درون حصار | بانبوه انقوم با نصد سوار
دگر اهل دژ کودک و مرد و زن | بیکبارگی گشته همه انجمن
ز بالای دژ بر گشادند جنگ | گهی تیر و گه می فکندند سنگ
ز پایین دژ تیغ و گرز و سنان | علم بود و شیر خدا در میان
ز بالای دژ ریختی سنگ و تیر | بکردار باران ز ابر مطیر
ز پایین سنان بود و شمشیر تیز | بدانسان که قلزم شود موج خیز
در آن بحر بد تیغ شیر خدا | نهنگ بغل کرده و ابر شنا
دلیران اسلام از آن طرف | ستاده لب خندق و بسته صف
شده محو پیکار او با یهود | گذشتن ز خندق میسر نبود
چنین گفت راوی که موسائیان | چو کردند رو سوی شیر ژیان
درآمد غضنفر بغل کرده باز | علم ساخته شعله جان گداز
برآمد زناگاه و رو کرد گیر | هوا گشت مانند ابر مطیر
بشمشیر و بازوی شیر ژیان | سر و دست میریخت از مشرکان
بدانسان که از باد و باران سخت | بریزد فرو برگ و بر زان درخت



رسانید خود را بپای حصار / ستادند دیگر یهودان قطار
گرفتند آن در زور آور پناه / بر آشفت از آن حال شیر اله
یکی حمله آورد بر آن جنود / که تابش نیارد سپهر کبود
به نیروی بازوی خیبرگشای / در آورد چندی و کرد از بپای
یهودان از آن حمله بیجان شدند / به یکحال تیه روی گردان شدند
گریزان ز دنبال در دو پیر / بر رفتند در دژ ببستند در
هژبر ژیان شیر پروردگار / در آمد ز دنبال با ذوالفقار
چو در دژ خزیدند بستند در / بسوی در آورد رو شیر نر
گران آهنین در رخا برکشید / سپر ساخت آن را و بر سر کشید
بیا مردمان حلقه در گرفت / ملایک ز و ماندند در شگفت

مباهی ز کارش خدای جلیل / چو پروانه گرد سرش جبرئیل
سرافیل و میکال چون عاشقان / بر آن دست و بازو فدا کرده جان

ز عرش و ز کرسی ز لوح و قلم / ز بحر و ز بر و ز حل و حرم
ز سدره نشینان و از انبیا / ز طوبی و از سدرة المنتهی
ز بیت المقدس ز بیت الحرام / ز میزاب و زمزم ز رکن و مقام
ز رضوان و غلمان ز حوریان / ز لاهوت و ماهوت از لامکان
ز وحش و ز طیر و نبات و جماد / ز آب و ز آتش ز خاک و ز باد
ز علوی و سفلی ز نغز و ز پوست / ز مومن ز کافر ز دشمن ز دوست
برآمد هزار آفرین خدای / بر آن دست و بازوی خیبرگشای
بر او رحمت افشاند رب کریم / ز روی زمین تا بعرش عظیم
از آن سوی خندق دلیران دین / که بیش از پی افتاده از دشت کین
خجل رفته بودند ناکامیاب / فتادند از غصه در پیچ و تاب
چو شد کنده آن در به نیروی دست / کمرهای کفر و نفاق از آن شکست
برآمد ز خیبر خروشی چنان / که افتاد چندان شکستی آسمان
زن و مرد و کودک صغیر و کبیر / رسانیدند افغان بچرخ اثیر
ز سوراخ کنگر یهودان نهفت / تماشاکنان مانده اندر شگفت
ز اعجاز شاه ولایت شده / سراسیمه و خشک و حیرت زده

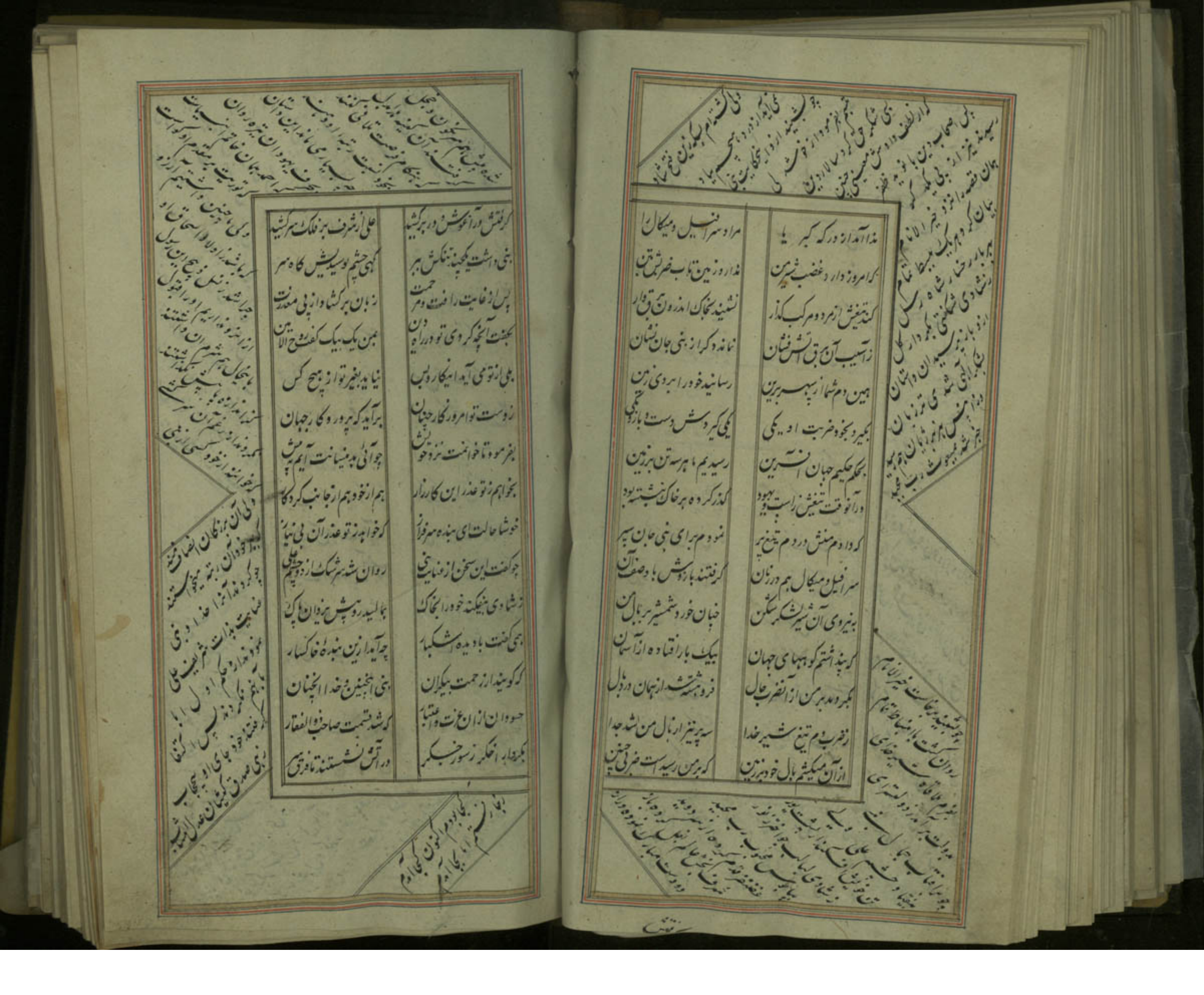


وگر نه بنیزد و همپر بوید / بپیش وی اظهار مطلب کنید
اگر او ببخشد شما را امان / نماند مرا جای حرف آن زمان
ولی خدا با گروه یهود / بدینگونه گفت و شنودی نمود
تو این قصه بشنو که سالار دین / چنان گشت آگه ز فتح مبین
روایت کنند راوی اینخبر / ز خاصان اصحاب خیر البشر
که اول برسید انبیا / بفرمان خلاق ارض و سما

پی تهنیت رفت روح الامین / ز خلاق بیمن ز افلاک بر زمین
جبین شکفته چو صبح بهار / لب و چهره مانند گل خنده بار
ز خلاق عالم بخیر الانام / رسانید اول درود و سلام
مداو انکه از فتح خیبر خبر / بیانکرد آن داستان سر بسر
بگفت آنکه چون رفت شیر اله / برآمد ز در حارث رزمخواه
نخست آن دلاور بمیدان کین / تنی چند افکند از اهل دین

سپه را بگو کرده جا استوار / خبردار باشند ز اهل حصار
که بیرون نیایند موسائیان / که تا من کنم حکم در حقشان
فرستاده روی زمین بوسه داد / روان شد سوی شه بکردار باد
وز آنپس رسول جهان آفرین / بپرسید از جبرئیل امین

که می بینم امروز بال ترا / فرو هشته تر از دگر روزها
سبب چیست این را چرا شد چنین / تبسم کنان گفت روح الامین
که ای اشرف خلق ارض و سما / درین جنگ از دست شیر خدا
بمن هم رسید است ضربی چنین / که شهبال خود میکشم بر زمین
نبی باز گفتش تعجب کنان / که آنرا بتفصیل فرما بیان
چنین گفت او با حبیب خدا / که ای خاتم و سید انبیا
در ایام پیشین که حی قوی / غضب کرد بر قوم لوط نبی
بدان پانزده قریه در یک زمین / مرا امر فرمود دیان دین
که آن قریه‌ها را ز جا بر کنم / ببالا برم پس نگون افکنم



ندا آمد از درگه کبریا | مراد و سرافیل و میکال را
که امروز دارد غضب شیر من | ندارد زمین تاب ضربش یقین
کند تیغش از زهره و مرکب گذار | نشیند بخاک اندرون تیغ وار
ز آسیب آن برق آتش فشان | نماند دگر از بنی جان نشان
همین دم شما از سپهر برین | رسانید خود را بروی زمین
بگیرید بخود ضربت او یکی | یکی گیرد دستش و بازو یکی
بحکم حکیم جهان آفرین | رسیدیم ما هر سه تن بر زمین
در آن وقت تیغش ز راست و یهود | گذر کرده بر خاک بنشسته بود
که دادم منش در دم تیغ بر | نمودم برای نبی جان سپر
سرافیل و میکال هم در زمان | گرفتند بازوش با وصف آن
به نیروی آن شیر لشکر شکن | چنان خورد شمشیر بر بال من
گرفتند اشتم گو همای جهان | بیکبار افتاده از آسمان
بگیر و مدبر من از آن ضرب حال | فرو بسته شد از همان در دل
ز ضرب دم تیغ شیر خدا | سه پر نیز از بال من شد جدا
از آن میکشم بال خود بر زمین | که بر من رسیده است ضربی چنین

گرفتش در آغوش و در برکشید | علی از شرف بر فلک سر کشید
نبی داشت یکچند تنگش ببر | گهی چشم بوسیدش گاه سر
پس از غایت رافت و مرحمت | زبان بر گشاد از پی معذرت
بگفت آنچه کردی تو در راه دین | بمن یک بیک گفت روح الامین
بلی از تو می آید این کار و بس | نیاید بغیر تو از هیچ کس
ز دوست تو امروز کار چنان | برآید که پروردگار جهان
بفرمود تا خواهمت نزد خویش | چو آئی بر فیسانت آیم به پیش
بخواهم ز تو عذر این کارزار | هم از خود هم از جانب کردگار
خوشا حالت ای بنده سرفراز | که خواهد ز تو عذر آن بی نیاز
چو گفت این سخن از عنایت نبی | روان شد سرشک از دو چشم علی
ز شادی بیفکند خود را بخاک | بمالید روی پیش یزدان پاک
همی گفت با دیده اشکبار | چه آید ازین بنده خاکسار
که گوید از رحمت بیکران | نبی اینچنین و خدا اینچنان
حسودان از آن عزت و اعتبار | که شد قسمت صاحب ذوالفقار
بیکبار آنگه ز سوز جگر | در آتش نشستند تا فرق سر



بدارید معذورم ای اهل گوش / که ساقی ز من برده امروز هوش
چنان کرده مستم ز صهبای خویش / که عقلم نمانده است بر جای خویش
بجرمم مگیرید ای دوستان / که رفته است از اختیارم زبان
نه این مستی از ساغر دیگر است / ز پیمانهٔ ساقی کوثر است
عجب نشئه داد این می مرا / که بی‌اش محبت نباشد روا
که کرده زبانم درین خوشدلی / بحرف دگر غیر مدح علی
بوجد آی ای دل بجوش ای زبان / که باز آمدم بر سر داستان
حبیب خدا سید المرسلین / بحکم حکیم جهان آفرین
چو بخشید آن عزت و آبرو / علی را میان صدیق و عدو
جنیبت طلب کرد پس آنجناب / در آورد پای ظفر در رکاب
بزین کرد جا بهترین بشر / بکردار نور بصر در بصر
بهمراهی صاحب ذوالفقار / بدولت روان شد بسمت حصار
دگر چندی از نامداران دین / که بودند با سید المرسلین
بسر در رکاب ظفر انتساب / برفتند چون ذره با آفتاب
همه رفت با فوج شاه رسل / فروزان چو خورشید و خندان چو گل

غضنفر پی راحت اهل دین / نهادی سر تخته آهنین
بدان سوی خندق بوقت مرور / بدانسوی بردی بگاه عبور
ابوبکر از آن حال حیران بماند / ببازوی او نام یزدان بخواند
چنین گفت با سید المرسلین / که ای آبرو بخش عرش برین
بسر عم تو از سرم برده هوش / نگه کن یکی سوی این سخت کوش
گرفتن چنین آهنین تخته چست / بدانسوی خندق نهادن نخست
چو گیرند بروی دلیران قرار / بدانسوی بر روی ای گذار
ز دست کسی آید این کارها / چه انسان و چه شیر و چه اژدها
تبسم کنان گفت سالار دین / که یکبار هم سوی بابش ببین
نگه کرد ابوبکر چون سوی باب / پدید آنکه استاده بد بر هوا
چو این معجز از وی تماشا نمود / تعجب بروی تعجب فزود
تبسم کنان باز گفتش نبی / مدان این بدایع عجب از علی
که آید بتائید پروردگار / ظهور عجایب از و بیشمار
پس از روی آن تخته آهنین / رسول خدا با دلیران دین
نمودند بسیار آسان عبور / علی تخته را باز افکند دور



کنانه چو در قوم سالار بد / بدست دلیران گرفتار شد
گرفتند و بردند نزد نبی / نبی داد او را خبر از خفی
بگفتش کجا هست آن گنج زر / همان گونه گون زیور و زیب و زر
که روز عروسی و گاه طرب / کرایه گرفتندی از تو عرب
بیارش که هست انتفاع همین / بحکم خدا حق اصحاب دین
چنین گفت در پاسخش آن یهود / که از زیور و غیر آن آنچه بود
درین قلعه گیری و جنگ و جدال / بشد خرج چون آب در خشک سال
چنین گفت سید بآن کفر کیش / که گر راست باشی تو در قول خویش
بد انسان که گفتی نماندست گنج / نه بینی ز من هیچ آسیب و رنج
بنجستم بجان از کمالت امان / بهر جا که خواهی روی شادمان
وگر آنکه باشد مقالت دروغ / بگیرد چراغ خیانت فروغ
شود آشکارا چو گنج نهان / نیابی تو از پرسشش جان امان
ز افراط حرص آن یهود جهول / نمود این سخن از پیمبر قبول
بگو از یهودان بکمش چنین / که ای بخرد بش بابی مبین
بگو تا چه آید بخاطر ترا / که کردی قبول از روی این شرط را

بفرمود آنگاه سالار دین / حبیب خدا سید المرسلین
که آرند مردان دشمن شکار / اسیر و غنیمت برون از حصار

دلیران برفتند در دژ درون / کشیدند اسیر و غنیمت برون
ببردند در پیش سالار دین / نبی کرد قسمت به انصار دین
صفیه که بد زوجه آن شقی / گرفتند او را بحکم نبی
در اصل و نسب از همه بیشتر / که بودش همان حی اخطب پدر
به بند آمد او نیز چون دیگران / بسهم یکی رفت از مومنان
حبیب خدای حمید مجید / از آن مرد دیندار بازش خرید
وز آن پس بآزادی او را نواخت / همان عتق را بهر او مهر ساخت
در آورد در عقد خویش از کرم / صفیه شد از بانوان حرم
چو در خدمت سرور دین رسید / نبی بر جبینش یکی زخم دید
بپرسید باعث شفیع امم / چنین گفت آن بانوی محترم
در آن دم که میخواست شیر خدای / برآرد در آهنین را ز جای



که مارا نسازد ز خیبر جلا　بجنبد او ز بهر این کار ما
بهر کس نمودند این گفتگو　ولی هیچکس شان نمیداد رو
چو از جمله نومید و بیدل شدند　بنزد ولی خدا آمدند
بصد عجز و زاری و عذر گناه　ببخشا بحق نبی آله
بشو از کرم یا علی ولی　شفیع گناهان بنزد نبی
نمود از کرم شاه مردان قبول　که آنرا رساند بعرض رسول
عمر نیز گردید با او رفیق　برفتند نزد رسول شفیق
رساندند آن التماس یهود　بعرض حبیب خدای ودود
پیمبر نمود از تفضل قبول　باین شرط اما که قوم جهول
نمانند آن ملک را ملک خویش　خود از زمره و دو اندیش
اگر کشت اگر باغبانی کنند　ازان نصف حاصل باجر برند
یهودان بآن شرط راضی شدند　پی کشت و کارا راضی شدند
گرفتند کشت و آن مرز زمین　ولی دل پر از کین سالار دین
روایت کند راوی از خبر　یکی داستانی شگرف دگر
که چون فتح خیبر شد از لطف حق　نبی ماند چندی برای نسق

بفرمان برفتند آن مومنان　گرفتند جا گرد بر گرد خوان
پس اول یکی ز اهل دین شرم　بیازید بر لقمه ازان طعام
چو خائید آنرا و بر دوش فرو　شد از تلخکاری دژم طبع او
ولش آمد از بس تهوع بلب　نجنبد اشت خود را بخیر اراد
وزان پس گرفت اشرف خلق هم　یکی لقمه از شانه آن غنم
بدندان چو خائیدش آن ارجمند　بفرمود میگوید این گوسفند
که جسم مرا زهر آلوده اند　که با زعفران و نمک سوده اند
چو بشر این حدیث از پیمبر شنید　بگفت ای حبیب خدای مجید
مرا همچنان حالتی داده دست　که اظهار آن ناپسندیده است
ازان لقمه طبعم در آمد بشور　نکند اشتم لیک خود را بزور
نبی کرد اشارت بخدام خویش　که برداشتند آن طبق را ز پیش
کشیدند اصحاب ناخورده دست　برآشفته مانند پیلان مست
ازان مکر بدخواه درهم شده　بقتل یهودان مصمم شده
نبی کرد تسکین آن مومنان　وزان پس بفرمود تا حاجبان
کسی کز یهودان بود نامور　بیارند با آن زن حیله ور

بفرمان



بپرسید الکاه خیر الانام | کز آلوده زهر بود این طعام
بگفت آن زن حیله در پربلا | کز صادر شد آری زمن این خطا
سبب را بپرسید سید از او | چنین گفت بیچاره حیله جو
ز دست تو بردند سر در کفن | پدر با برادر و که جفت من
دلم بود پر درد و جان پر ز قهر | ازین روی آلودم او را بزهر
که گر تو نباشی رسول خدای | ز تو انتقام خود آرم بجای
وگر آنکه باشی نبی بی گمان | شوی آگه از راز من در زمان
ترا نه زیانی رسد زین فریب | مرا هم ز کار تو آید شکیب
نبی گفت کردی چو خود اعتراف | نمودم مکافات جرمت معاف
چنین بود دستور خیر الانام | که نگرفتی از بهر خود انتقام
پس از نزد وی آن یهودان دون | برفتند شرمنده و سرنگون
بیشر ولاور بکرد دید حال | شد ایشان رنگ رو قیرگون چون زغال
ببردند او را ز پیش نبی | سوی خیمه اش بهر چاره گری
دو تو لست در بارگاه آن دلیر | یکی آنکه گردید چاره پذیر
بدش تا بیکسال دیگر حیات | بفرمان حق یافت زاین وفات

یکی نامه چون قطعه از بهشت | بفرمان وی آن ولایت نوشت
که جعفر زما سالها مانده دور | کنون شوق دیدارش آورده زور
بخوانی چو این نامه را بی درنگ | سوی ما فرستیش ای شاه زنگ
چو آن نامه نزد نجاشی رسید | بچشم از سیاهیش سرمه کشید
ز جا برآمد و خواند آن نامه را | عیان کرد بنهفته خامه را
نجاشی چو شد آگه از مدعا | بر خویش خواند آن طلبکرده را
بدو داد مکتوب خیر البشر | بمالید جعفر بچشم دبیر
چو خواند و ز مضمونش آگاه شد | همان لحظه آماده راه شد
نجاشی بدو گفت ای نامدار | کنون میری فیض خود زین دیار
یک امروز خود باش مهمان من | بیارای از لطف ایوان من
که هم گردم از خدمتت کامیاب | هم از بهر سید نویسم جواب
نیازی محقر بقدر توان | فرستم بدرگاه او ارمغان
نمود آن سرافراز از روی قبول | بکرد از کرم طبع او را ملول
پس آن روز او بود مهمان شاه | شد اندر سر انجام اسباب راه
هدایا برای رسول جلیل | نوشته جوابی بوجه جمیل



بتعظیم برخاست از جای خویش / ز لطف و کرم پای بگذاشت پیش
پسر عم بیفتاد در پای او / بپای مبارک بمالید رو
پیمبر سرش را ز جا برگرفت / جبینش ببوسید و در بر گرفت
بگفت اهلا و سهلا و مرحبا / مرا شاد کردی ازین آمدن
بفرمود آنکه حبیب خدا / که امروز شادی کنم از چه راه
ازین فتح دلخواه خاطر پسند / که از مقدم جعفر ارجمند
بشکر عنایات آن مقتدا / بیاورد او آب جعفر بجا
نشستند پس با دل پر طرب / رسول خدا با سران عرب
ولیکن نبی را در آن انجمن / بآن نامور بود روی سخن
ز پرسش چو پرداخت خیر البشر / با ستاد بر پای آن نامور
بهاندم خط خسرو زنگبار / دگر هدیه‌هایی که بودش بیار
بیاورد و پیش شه نذیر / نبی داد و نامه بدست دبیر
هدایا بر اصحاب قسمت نمود / بفر مانده رنگ رحمت نمود
ازین داستان نیز فارغ شدم / کنون نقل شیرین شوخی کنم
روایت کند راوی خوش کلام / که سوداگری بود حجاج نام

خبر را رسانم باهل حسد / بجو یکه دلخواه ایشان بود
بدان مژدگانی ز تو هم قبول / نمایم ز رز خویشتن را وصول
چو بشنید گفتار آن مرد دین / تبسم نمود اشرف المرسلین
بگفتش برو آنچه خواهی بگو / ز رز خویش از آن مشرکان بازجو
چو او از حبیب خدا اذن یافت / بشد رخصت و سوی مقصد شتافت
شب و روز چون باد ره میبرید / چو سیلاب یکجا نمی آرمید
چنین تا بسعی و تلاش تمام / رسانید خود را به بیت الحرام
چو او را بدیدند اهل عناد / نمودند مجمع ز روی وداد
بگفتند خوب آمدی مرحبا / چه داری خبر میرسی از کجا
چنین گفت آن مرد بسیار دان / که می آیم از خیبر ای مهتران
یکی مژده دارم برای شما / که گلشن شود سینه‌های شما
بگفتند ظالم چه داری بیار / مفرما ازین بیشتر انتظار
که از امید شادی دل ما گسیخت / محمد بکر از یهودان گریخت
چو آن مرد منصوبه گر / جهان دیدشان تشنهٔ آن خبر
بگفتا کنون داستانش شنید / ز جان و دلش با همه بگروید



خراشیده روی و تراشیده موی　　کشان پا برهنه ببازار و کوی
شنیدم که دارند و در چنین　　که سالار را با دگر اهل دین
بیارند زنده به بیت الحرام　　حضور شما میکشند انتقام
مرا هم بدل بود اول چنان　　که آیم بهمراه آن سروران
ولی چون ز اموال اصحاب دین　　بسی تحفه های نفیس گزین
فتاد است در دست سامانیان　　دوان آمدم پیشتر بهر آن
که آرم فراهم طلبهای خویش　　ز نزد شما ای سران قریش
بتعجیل از ایشان بخیبر روم　　خریداری آن نفایس کنم
بگیرم برای شما دوستان　　بارزانی آن جنسهای گران
بیارم به پیش شما این زمان　　که باشید خوشدل تر از همگنان
ندیده چنین تحفها هم کسی　　که باشند گران بها هم بسی
کنون خواهم ای سروران حرم　　بخیزید و این مشتلق از کرم
بهمسازی من نمائید زود　　که خود را رسانم بملک یهود
وگرنه رود از کف این تحفها　　بود غبن آن بر من و بر شما
شنیدند چون اینچنین ابلهان　　بپاسخ بگفتند منت بجان

پس اول بنزد هبل آمدند　　بشکر حصول امل آمدند
بر آن سنگ کردند زر ها نثار　　بگشتند گرد سرش هفت بار
سجودش نمودند مبهوت و بیش　　ز دیدش بپا بوسهای بلند
وز آنجا بذوق و نشاط و طرب　　پر از خرمی طبع و پر خنده لب
برفتند آن نامرادان خر　　سوی خانه بهر سرانجام زر
نمودند روز دگر تا پگاه　　طلبهای حجاج را همبراه
بپردند و دادند و گفتند زود　　برو تحفه ها را بخر از یهود
زر کهای خود را چو حجاج یافت　　بنگه سرانجام آن ره شتافت
در آن وقت عباس در کعبه بود　　چو آن هرزه ها را ز اعدا شنود
نگهداشت خود را ز غیرت بسی　　کند ضبط خود لیک تا کی کسی
نماندش دل و تاب روز دگر　　فرستاد کس نزد آن نامور

کانچه خبر بود آورده ای　　دل از اندیشه خون کرده ای
فرستاده شد نزد حجاج گفت　　چو حجاج گفتار او را شنفت



چو پرداخت از شرح حال یهود / ز اسلام خود نیز ظاهر نمود
دگر باعث شهرت آن خبر / چنین گفت سید نامور
گرفتم ز بین الیهان این وصول / که رزهای خود را نمودم حصول
چو عباس شد آگه از اصل کار / دلش گشت خرم تر از نوبهار
بزد خنده و زنگ از دل زدای / بر آن رای کرد آفرین خدای
چنین گفت حجاج آنگه باو / که ای فرخ و مهتر نامجو
کنون در سرای تو این بنده را / ازین بیش بودن نباشد روا
که آگاه گردند اگر دشمنان / شوند از همین آمدن بدگمان
کنون رخصت از خدمتت میشوم / وزین شهر فردا برون میروم
ولی دارم از لطف امید آن / که داری دو روز این خبر را نهان
بروز سیوم آنچه خواهی بگو / بده این سگانرا چو شب در سبو
بگفت این و رخصت شد آن نامور / برون رفت از شهر روز دگر
شده دشت پیما بنزد نبی / که سازد فدا جان بپای نبی
ز شب بود خوابش ز آرام روز / که بیند جمال دو عالم فروز
عم مصطفی بعد آن نیک رای / نیامد برون تا دو روز از سرای

بتابید

بتابید یزدان و غرب و دو دست / ظفر یافت بر خصم بعد از شکست
دگر روز خندق بدشت وغا / سر عمرو را کرد از تن جدا
همان مرد از لطف رب ودود / بر آورد اکنون دمار از یهود
بفرق سر مرحب نامدار / چنان زد بتابید پروردگار
که با اسب گردش بمیدان دو نیم / سوارش فرستاد سوی جحیم
دگر حارث و پردلان یهود / که هر یک یکی رستم وقت بود
چو قربانیان سر بسر هم فکند / ز خندق بجست و دراز و بلند
دگر کس را نباشد به پیشش مجال / که خورد ار بماند ز رزم و جدال
اگر حمله عالم کند رزم او / بوند یکدل و یکتن جنگجو
همان آهنین در که ای دوستان / شما بهتر بید آگه از وصف آن
کنانه که بد بر یهودان امیر / بدست دلیران دین شد اسیر
ببردند او را به پیش نبی / نبی گفت اگر گنج خود را دهی
نیابی امان گر بگویی دروغ / نماند ترا شمع حیاتت فروغ
شد او منکر و جبرئیل امین / نشان داد از آن ز سالار دین
برآمد چو آن گنج از زیر خاک / نبی گفت کردند او را هلاک



چه میشد اگر گمده و روز و کر — نمی خورد جز گوشت ما انجخر
باین خواری افتاده اهل غرور — ولی اهل دین با کمال سرور
خرامان مقطیع در شهر و کوی — زشادی لبالب دل از خنده روی
هم تهنیت گوی فتح مبین — زشادی نواخوان اجدای دین
چنین است رسم سپهر دو رنگ — که گر رو بگیدم ز رنجی برنگ
بتوفیق پروردگار مجید — حکایات خیبر بپایان رسید
کنون سر بسوی فدک میکشم — زر هر کسی بر محک میکشم

روایت کند راوی این خبر — که از شهر یثرب چو خیر البشر
بخیبر روان شد بجنگ یهود — ز ره منزلی چند را طی نمود
بجائی رسید اشرف انبیا — کز سمت فدک راه میشد جدا
فرستاد از انجا بحکم خدا — بسوی فدک ابن مسعود را
بگفتش برو تا بآن سرزمین — بخوان اهل آن ناحیت را بدین
ز وعد و وعید خدای جهان — مکر رمان ناسپاسان بخوان

جدا نیند انکه کز نا و ر دجبیت — که دامنند مردان و نامردگیت
شنید ابن مسعود چون آن جواب — ندانست ماندن در انجا صواب
بر آن شد که آید برون زان مقام — بخیبر رود نزد خیر الانام
ولیکن یهودان تدبیرمند — ز خوفی که پنهان بدل داشتند
نمودند با هم یکی انجمن — بگفتند باید بر خویشتن
نگهداشت او را بمکر آنقدر — که آید ز انجام خیبر خبر
وز آن پس تعیینی که باشد صواب — فرستیم نزد نبی ما جواب
برفتند پس چند تن نزد او — بزرمی بگفتندش ای نامجو
تو اکنون برفتن مکن اضطراب — بدان انچه گفتیم آنرا صواب
که یکبار ما با بزرگان خویش — که هستند ز ما بفرهنگ پیش
بیاریم حرف ترا بر زبان — بخواهیم پاسخ از آن مهتران
جوابی که باید از ایشان صدور — گر اندوه بخشد ترا گر سرور
جوابت همان است بی کم و بیش — بگیر و برو نزد سالار خویش
نمود ابن مسعود آنرا قبول — که شاید کز ینند دین رسول
پس او را بدینگونه تا روز چند — بتزویر و حیلت نگهداشتند



بیوند هروی از هول جان | رز و زیور و هدیه بیکران
تها دند پیشش بپای خویش | ستادند افکنده سرها به پیش
بپا بر کری گشته کمتر ز خاک | که عجز بار و صد اکر ینا ک
بگفتند ای مهتر نامور | کرم کن ز تقصیر ما در گذر
گر از گفته خود پشیمان شدیم | سر خویش بر سنگ زدیم
سخنهای سابق فراموش کن | جهانداران که بشنید آن سخن
که اکنون نداریم بر سر غرور | بصلحیم نزدیک و از جنگ دور
بکن این نیاز محقر قبول | برو با سلامت نزد رسول
بکن عرض از جانب ما نیاز | بگو هر که زینجا یکی سرفراز
که آید بفرمان او سوی ما | گشاید در صلح بر روی ما
شنیده ابن مسعود چون این مقال | دلش گشت خرم چو گل از شمال
رسانید شکر الهی بجا | روان شد سوی سید الانبیا

پس از چند روزی بخیبر رسید | حبیب خدای جهان را بدید

سخن گوی اول ز تکلیف دین | که اسلام بگزین بی از مکر و کین
سعادت ایشان اگر گشت یار | بجان و تن و مال وده زینهار
ولی گر بنکر دند از کین خویش | ولی از ره صلح آیند پیش
بکن صلح بر آنچه دانی صواب | که را تیز باشند بر ما مجاب
ور از آشتی هم نمایند ابا | بر ایشان حکم ساز شمشیر را
و گفتست اگر سر بتابند و کبر | الهی تیغ بر فرق شان
اگر از تو خواهند امان زینهار | مسازی زبون فدک شان
علی از عنایات خیر البشر | بسر شد تفاخر برافراخت سر
بچشم و سر خویش بگذاشت دست | مرخص شده بر فرس بر نشست
روان شد بسمت فدک بی درنگ | هم از بهر صلح و هم از بهر جنگ
چو شمس و قمر روز و شب ره برید | بنزدیک باغ فدک چون رسید
خبر شد از آن تیره دل مشرکان | که آمد بجنگ اسد شیر ژیان
ور آرنده سر فراز ان ز پای | بر آرنده آهنین درز جای
یهودان شنیدند چون این خبر | شدند از سر ابلهی جان بسر
ز وحشت بینداخت آن قوم را | طپش در دل و رعشه بر دست و پا



که ای از همه حق شناسیت پیش | بده حق خویشان نزدیک خویش
بپاسخ بفرمود خیر الانام | که ایشان کدامند خویشان کدام
جوابش چنین داد جبرئیل باز | که خویشان نزدیکت ای سرفراز
بود فاطمه با شبیر و شبر | که ایشان کسی نیست نزدیکتر
فدک حق ایشان بود بیگمان | بتملیک ایشان بده در زمان
پیمبر چو حکم خدا را شنید | چو گلشن ز شادی دلش بردمید
بر خویش فرزند خود را بخواند | سخن با وی از حکم یزدان براند
وزان پس بفرمود کامد دبیر | بیاورد کلک و دوات و حریر
بگفتش که بنویس عهدی ز من | بنام بتول و حسین و حسن
که باغ فدک را بحکم خدا | بتملیک کردم با ایشان عطا
ندارد در آن حق دگر هیچکس | بود آن زمین ملک ایشان و بس
دبیر خردپیشه نیک رای | نوشت آنچه گفتش حبیب خدای
پس آنرا بدست پیمبر بداد | نبی مهر خود را بر آن برنهاد
سپردش بفرزند دلبند خود | فدک مال زهرا بتخصیص شد
فرستاد انگاه خیر النسا | بسوی فدک عامل خویش را

حبیب خدا بر ولی خدا | بود تکیه گاه محبت و لا
بزانوی او سر نهاد آنجناب | که تا شد اسد حامل آفتاب
ولی مدت وحی چندان کشید | چو خورشید شد آسمان ناپدید
چو شد منجلی وحی خیر البشر | ز زانوی کرار برداشت سر
پدید آنکه بنهفته رخ آفتاب | بدو گفت سید که یا بوتراب
نماز پسین کرده بودی ادا | علی گفت نه ای رسول خدا
برآورد پس دستگیر جهان | دو دست دعا جانب آسمان
بگفت ای توانای [illegible] | بهر کار دشوار ذاتت قدیر
الهی و ربی و ذو المعالی | اگر بود این بنده تو علی
بطاعت ترا و رسول ترا | شده در رضایت نمازش قضا
بود طاعتش نزد تو محترم | بکن رد شمس از کمال کرم
که تا او گذارد نماز پسین | ببینند قدرش همه اهل دین
چو کرد این دعا اشرف انبیا | بشد حکم از داور کبریا
بآن قدسیان شرف انتساب | که دارند اشراف بر آفتاب
که امروز از بنده خاص من | پرستنده صاحب اخلاص من



که او را ز دادار حی رحیم خدا
وصی نبی شاه روز جزا

بیاروش پیوسته هم لا فتی
بده ابن عم رسول خدا

که او شیر جبار فرمانروا
نباشد جز او هیچ خیبرکشا

که در راه حق کرده خود را فدا
بنام خدا مر سبایل عطا

همیشه کمربسته بر طاعتش
خدا داده او را چنین همتش

کنون ای خردپیشه رهروان
درین نامه بنگر تامل کنان

کسی کو بود ذات او آنقدر
بنزد خدا و نبی معتبر

که گر دو نمازی اگر زو قضا
برآرد پیمبر دو دست دعا

دگر باره خورشید را کردگار
بگرداند از خاصیت اقتدار

که سازد نماز آن معزز ادا
نماندش در دل ملال قضا

بدین عزت و حرمت و آبرو
پسندند کی فوت طاعت ازو

در آن دم که می یافت وحی متداد
بد آگاه دانای سر عباد

اگر مدت وحی گردد دراز
قضا میشود از غضنفر نماز

نمودم چنان وحی را منجلی
که دریافتی وقت طاعت علی

ولیکن درین صورت آن اعتبار
نمیگشت ای اهل دین آشکار

یهودان

یهودان شنیدند چون این خبر
نشستند در فکر با یکدگر

که آن درد را چون مداوا کنند
در جنگ یا آشتی وا کنند

نمودند با هم بسی مشورت
ندیدند بهتر ازین مصلحت

که از آن حشمهای صحرانشین
که بودند هر گرد آن سرزمین

بخواهند امداد اهل شقاق
نمایند ایشان اگر اتفاق

بمیدان برآیند و جنگ آورند
اگر نام رفته بچنگ آورند

وگر سر بپیچند آن وحشیان
در صلح کوبند موسائیان

برین کار شد جمله را چون قرار
برفتند دنبال تدبیر کار

گزیدند از قوم خود مرد چند
سخن در زبان آور و هوشمند

نمودند سوی قبایل روان
رسیدند چون آن فرستادگان

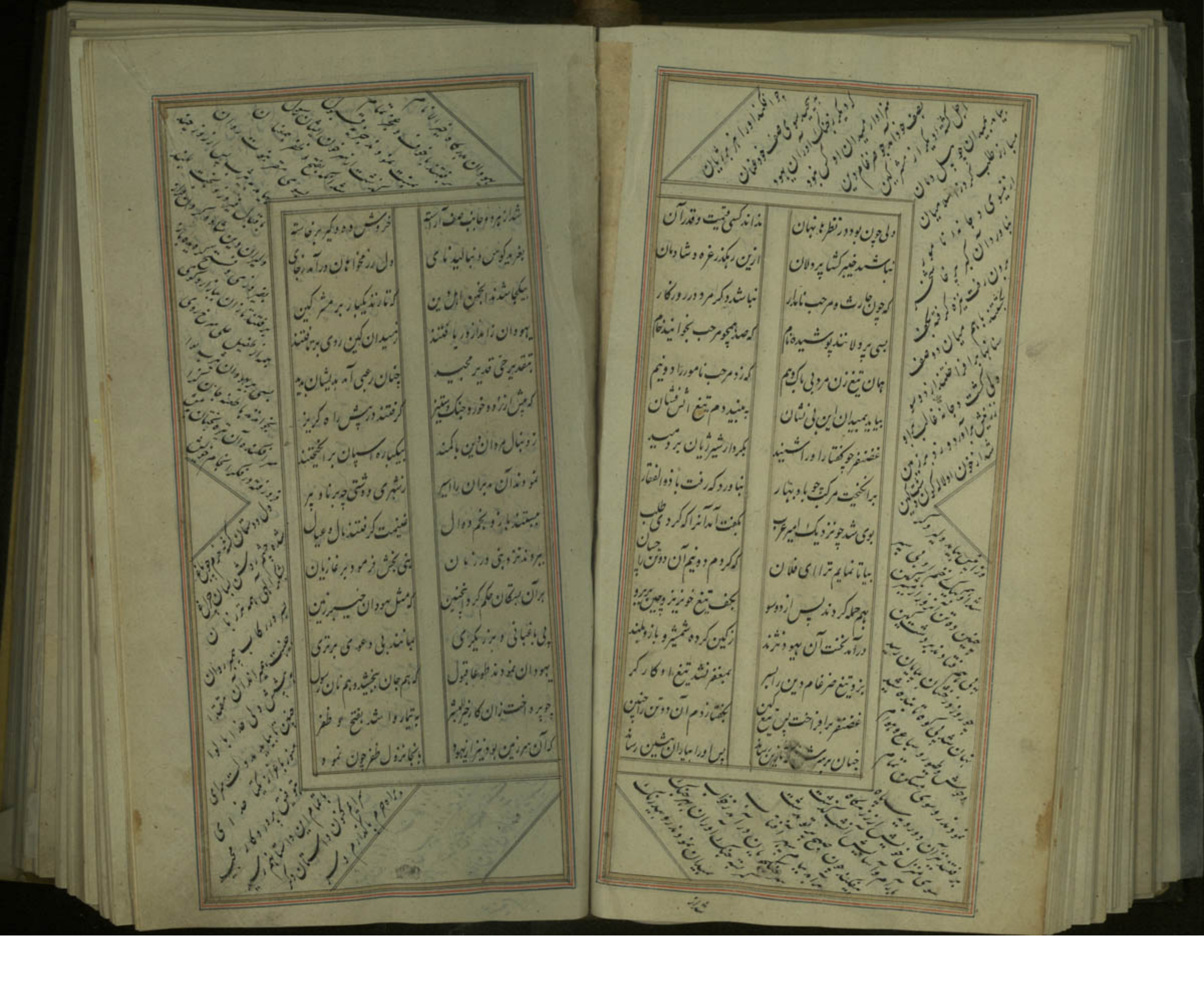
بشیرین زبانی و لطف کلام
کشیدند آن وحشیان را بدام

برآمد زهر حی سپاه گران
کمربسته بر جنگ اسلامیان

زره پوش با نیزه جان گداز
رساندند خود را بوادی القری

یهودان چو جنگ دمانید دم
نمودند از شادمانی دژم

وز آنسو حبیب خدای مجید
بفتح و ظفر با سپه در رسید



ولی چون بود در نظرها نهان | نداند کسی قیمت و قدر آن
نباشد خیبرگشا پردلان | ازین رهگذر غره و شادمان
که چون حارث و مرحب نامدار | نباشد دگر مرد در روزگار
بسی پردلانند پوشیده نام | که صد همچو مرحب بخوانید خام
جهان تیغ زن مرد بی باک و بیم | که زد مرحب نامور را دو نیم
بیاید بمیدان این بی نشان | ببینید دم تیغ آتش فشان
غضنفر چو گفتار او را شنید | بکردار شیر ژیان بر دمید
برانگیخت مرکب چو باد بهار | نیاورد که رفت با ذوالفقار
بوی شد چو نزدیک امیر عرب | بگفت آمد آنرا که کردی طلب
بیا تا نمایم ترا ای فلان | که کردم دو نیم آن دو تن را جهان
بهم حمله کردند پس از دو سو | بکف تیغ خونریز و چین بر برو
درآمد نخست آن یهود نژند | زکین کرده شمشیر و بازو بلند
بزد تیغ ضرغام دین را بسر | ببغفر نشد تیغ او کارگر
غضنفر برافراخت پس تیغ کین | بگفتا زدم آن دو تن را چنین
جهان بر سرش ... | بس او را میاران شیرین رسانید

شدند از دو جانب صف آراسته | خروشش و ده و گیر برخاسته
بغرید کوس و نبالید نای | دل رزم خواهان درآمد زجای
بیکجا شدند انجمن اهل دین | که تازند یکبار بر مشرکین
یهودان ز اندازه بر یافتند | ز سیدان کین روی برتافتند
بتقدیر حی قدیر مجید | چنان رعب آمد بدیشان پدید
که بیش از زد و خورد و جنگ و ستیز | گرفتند در پیش راه گریز
ز دنبال مردان دین با کمند | بیکباره اسپان برانگیختند
نمودند آن مهتران را اسیر | ز شهری و دشتی چه برنا و پیر
ببستند بازو بخم دوال | غنیمت گرفتند مال و عیال
ببردند خیبر بی ... زنان | نبی بخش فرمود بر غازیان
بر آن بستگان حکم کرد اینچنین | که مثل یهودان خیبر زمین
پی باغبانی و برزیگری | بمانند بی دعوی برتری
یهودان نمودند طوعا قبول | که هم جان ببخشید و هم نان رسول
چو پرداخت زان کار خیر البشر | بتیمار واشد بفتح و ظفر
گر آن مرز و بوم از یهود | بانجا مزول ظفر چون نمود



چنین گفت راوی که سالار دین / چو برگشت از فتح خیبر زمین
به یثرب بسر برد تا چند گاه / که لشکر برآساید از رنج راه
چو نزدیک شد وقت حج حرم / چنین داد فرمان شفیع امم
که بر وعده اهل بطحی و یار / که در مجلس صلح کردند بار
بسوی حرم میروم با سپاه / نمایند یاران سرانجام راه
بدان تا بجا آرم آن عمره را / که سال گذشته شد از ما قضا
وگر آنکه می آید از ما فریق / که بودند سال گذشته رفیق
نورزد تخلف کس امسال هم / بیایند همره قدم بر قدم
ولی باید این بار مردان دین / بگیرند با خویش آلات کین
که آید اگر در میان کار جنگ / نگردد بر اصحاب ما کار تنگ
بفرمان او پردلان سپاه / بتعجیل کردند سامان راه
چو شد ساخته کار ره آرزو / بدرگاه سید نمودند رو
چو جمع آمدند آن دلیران تمام / برآمد باقبال خیر الانام
نشست از بر زین بفضل اله / روانشد بسوی حرم با سپاه
چو بیرون نهاد از مدینه قدم / طلب کرد از اصحاب دو محرم

شنیدیم خود هم زمان تا زمان / نبی میرسد با سپاه گران
شنیدند چون اینحکایت قریش / بر آن سرکشان تلخ گردید عیش
زهم باز جستند تدبیر کار / شد آخر برین رایها را قرار
که نزدیک پیمبر فرستند کس / ازو این سبب را بپرسند و بس
نمودند آنکه ز خود انتخاب / یکی مرد دانای حاضر جواب
بتعجیل کردند او را روان / بنزد رسول خدای جهان
که پرسد سبب را ز خیر البشر / جواب آنچه یابد بیارد خبر
خود از کعبه رفتند بیرون همه / سوی قله کوهها چون رمه
نمودند خالی ازین شهر و کوی / که تا اهل دین را نبینند روی
وز آنسو فرستاده ره میبرید / بنزد رسول خدا چون رسید
ادا کرد در راه و رسم عرب / درود و تحیت ز روی ادب
رسانید از بزرگان بطحا پیام / بپاسخ بفرمود خیر الانام
که ماییم بر عهد خود استوار / بقول شما نیست لیک اعتبار
نه از روی پرخاش از روی حزم / گرفتیم همراه آلات رزم
که گر رو دهد احتیاجی بآن / ندامت نباید کشید آنزمان



بمسجد در آمد بدانسان سوار / مؤید بتایید پروردگار
بسوی حجر شد بعز و شرف / بدان تازیانه که بودش بکف
سواره نموده استلام حجر / حجر بر سموات افراخت سر
نمودند اصحاب ملت تمام / حجر را بفرمان او استلام
وز آنجا بدولت بسمت مطاف / عنان را بپیچید بهر طواف
سواره همیکرد طوف آنجناب / پیاده همه اهل دین در رکاب
بزرگان بطحا ببالای کوه / شده جمع هر جا گروها گروه
تماشا کنان طرز و آداب را / عنایات او صدق اصحاب را
پس آنگاه از لطف خیر الانام / فرستاد سوی قریش این پیام
که با عهد و پیمان نباشد ضرر / کلید حرم را فرستید اگر
بدان تا در کعبه سازیم باز / گذاریم در خانهٔ حق نماز
فرستاده آمد بر مشرکین / رسانید پیغام سالار دین
بپاسخ بگفتند قوم جهود / که این شرط در وقت پیمان نبود
نشد آنچه مذکور در وقت عهد / نخواهیم کردن سفرهای جهد
فرستاده برگشت نزد رسول / بگفت آنچه گفتند قوم جهول

از آن حرف میمونه شد شرمگین / ز آزرم وادش جواب آنچنین
که عباس آن سید نامور / مرا هست اکنون بجای پدر
کند در حقم آنچه داند صواب / ندارم من از حکم او اجتناب
چو بشنید بانو از و این کلام / بعباس گفت آن حکایت تمام
زشادی بخندید عباس و گفت / که میمونه با میمنت باد جفت
خوشا حال آن دختر بی پدر / خوشا حال آباش تا بوالبشر
خوشا بخت و طالع خوشا روز او / خوشا اختر گیتی افروز او
نصیب که این قدر و عزت شود / که بانوی بیت نبوت شود
من اینکار منت بجان میکنم / وز آن فخر بر آسمان میکنم
بگفت این و آمد بنزد نبی / چو مجلس تهی گشت از اجنبی
بشد مختصر قصه آغاز کرد / سر حرف با خرمی باز کرد
تبسم بفرمود خیر البشر / ز عم شرم آمد چنان کز پدر
نبی را چو عباس شادی بدید / چو گل خود هم از خوشدلی بر دمید
وز آن پس یکی خطبه آغاز کرد / بحمد الهی زبان باز کرد
پس از خطبه ایجاب گشت و قبول / عفیفه در آمد بعقد رسول



به پیش حبیب خدای ودود / کسی غیر سعد عباده نبود
برآشفت از گفت آن بی‌حیا / درو دید چون در گوزن اژدها
بگفتش که گفتی دروغ این سخن / مباد اینترا یا ورای اهرمن
نه از تست و از پدرت این زمین / که باشد زمین از جهان آفرین
حبیب خدا است سید انبیا / که شد بهر او خلق ارض و سما
بآن لطف و نرمی نماید خطاب / تو با این درشتی بگوئی جواب
چه دانسته خویش را ای دنی / که بر بایدمنیان تحکم کنی
نخواهیم رفتن برون زین دیار / مگر بر رضای خود ای نابکار
برآمد بهم خود سهیل آن زمان / رخش گشت از بیم چون زعفران
نبی چون چنان دید احوال او / ز شفقت سوی سعد آورد رو
تبسم بفرمود و گفت از کرم / مکن زین سخن طبع خود را دژم
که این جرات او زنهان ماست / سخن گفتن از عهد و پیمان رواست
برنجید شد سعد خامش ز طیش / بحال آمد آن سرفراز قریش
بفرمود پس سرور انبیا / که بندند اصحاب دین بارها
بسوی مدینه گذارند گام / نماند کس امشب به بیت الحرام

کسی با بدیم آن وقایع نوشت / که در سال هشتم ز هجرت گذشت
چنین گفت راوی که سالار دین / بتابید و فضل جهان آفرین
کسوی حرم رفت و برگشت باز / بعز و شرف خرم و سرفراز
قریش از زبونی کرده کروه / چو روبه خزیدند در غار و کوه
نشد هیچکس را ز بیم انفعال / که آید بوی در مقام جدال
وزان پیشتر فتح خیبر دیار / شد از فضل ایزد بآن نامدار
بدلها عجب سستی راه یافت / ز غم سینه کینه‌ور زان شکافت
فتادند در فکر گردنکشان / که اکنون برآیند با وی چسان
از آن جمله بد خالد بن ولید / که خون از دم تیغ او میچکید
چو دید انکه اسلام تو گرفت / جهان را شعاع نبوت گرفت
بدر رفت از طبع کفار طیش / شوند صلح از زبونی قریش
در اندیشه می بود تا چون کند / گر او دست خواهش بدامن زند
که از خواری عجز آید بدر / شود در کهان و مهان مشتهر
گهی میل کردی بسوی حبش / ولی باز گشتی پشیمان دلش
بنجاشی شاه حبش چه [illegible] / گر او نیز دین محمد گزید



در اثنای آن راه شد عمرو عاص / دوچار عزیزان توفیق اساس
گرانمرگ او جانب زنگبار / برفت از پی جعفر نامدار
از آن ملک رجعت کنون کرده بود / ملاقات یاران و برین نمود
نمودند با هم یکی انجمن / بگفتند از مطلب هم سخن
چو عمر آنچه بد قصه خالد شنید / بر آن رای او آفرین گسترند
بخندید و گفت ای امیر عرب / عجب نقش بستی خیال عجب
مگر سینهام را تو بشکافتی / وز انجای این رای برتافتی
که من هم بجان تو ای نامدار / بدین قصد می آیم از زنگبار
پس آن هر سه تن گشته باهم رفیق / نهادند پای طلب در طریق
درین مصلحت نیز یکدل شدند / که از زره نیز و غضنفر روند
نبی را ببینند همراه او / که یابند ازین بیشتر آبرو
بدین عزم در راه عاجل شدند / بشهر مدینه چو داخل شدند
برون آمدند از لباس سفر / فگندند رخت تجمل ببر
برفتند نزد ولی آنکه / ز افعال خود نادم و عذرخواه
بترحیب بنواخت آن مهربان / بنزد نبی در زمان بردشان

بدو نامه را داد وگردش روان / روان گشت حارث چو سیل دمان
بحکم نبی راه را می برید / پس از چند روزی بموته رسید
که آنموده از قیصر روم بود / بحکمش نگهبان آن بوم بود
یکی زشتخو نام او شرحبیل / قوی در شرارت ... ابلیس
خبر یافت از حارث آن کفر کیش / طلب کرد او را بنزدیک خویش
چو آمد برش حارث نامجو / بدو گفت آن کافر زشتخو
که نامم چنانست بل بیگمان / که نزد یکی از مهان جهان
فرستاده باشد محمد ترا / بگو گر راست یا بی مزا
بپاسخ چنین گفت آن نامدار / که آری چنینست ای شهریار
بر حاکم بصری این بنده را / فرستاده با نامه آن رهنما
چو بشنید از و این سخن شرحبیل / بجوشش اندر آمد چو دریای نیل
بفرمود بی باعثی آن پلید / که کردند آن مرد دین را شهید
پس آگاهی آمد بخیر البشر / ببستند از رشته جان کمر
فرستاده کرد کار جلیل / چو شد آگه از کرده شرحبیل
تبه کاری آن پلید جهود / بطبع مقدس گرانی نمود



بود تا بتن جان و در کف توان | میارید پا هیچ کم از دشمنان
بکوشید کوشیدنی مردوار | که بخشد شما را ظفر کردگار
دلیران بفرمان خیر البشر | نهادند انگشت بر چشم و سر
شنیدم که خیری ز قوم یهود | در آن مجلس از اتفاقات بود
حدیث رسول خدا چون شنید | سوی زید آورد روآن پلید
چنین گفت با او که ای نامور | سلیمان و موسی و داود اگر
چنین لشکری را بر اهل عناد | روان می نمودند بهر جهاد
بدانسانکه فرمود خیر الانام | اگر میشمردند صد کس تمام
سوی خانه خود دگر هیچکس | از آنها نمی آمدی باز پس
بترتیب امیر سپه میشدند | همه کشته در رزمگه میشدند
محمد اگر آنکه بیشک نبی است | ترا این سفر آخر زندگی است
بخندید ازین حرف آن نابکار | بپاسخ نگفتش که ای خاکسار
یقین دان که او مخبر راستگوست | ز مرگم مترسان که این آرزوست
پس آنکه حبیب جهان آفرین | برای وداع دلیران دین
ببیرون شهر از کمال کرم | بدولت بفرمود رنجه قدم

بر خویش خواندان جهول مجو | سپاه گرانی فراهم نمود
یکی داشت سدومن نام | بگردنکشی شهره در روم و شام
با او پنجه سوار دگر | دلیر و کماندار و پرخاشخر
بگفتش بهشیاری و دار رسی | برو تا بفوج محمد رسی
خبر گیر از روی فرهنگ و حزم | ز مردان جنگی و آلات رزم
سپه چند است و سالار کیست | سلوک سپه با سپهدار چیست
بفرمان اویند یا خودسرند | چسان نیز در حق یکدیگرند
بهم متفق یا مخالف بهم | ز ما و ز عدو بیش یا آنکه کم
برو ورشتابند یا با درنگ | بصلح اندرند دیگر یا بجنگ
بشو مطلع بر حقایق تمام | وز احوالشان بیا نزد ما والسلام
برو سید سدومن روی زمین | روان گشت سوی اهل دین
بوادی القری چون رسید آن سپاه | رسیدند آن رومیان هم براه
ز سدومن آگه شدند اهل دین | که با رومیان هست اندر کمین
بر آن بیخبر ناگهان تاختند | به تیغ از دو سر دست افراختند
دران جنگ سدومن تیره روان | بشد کشته با چندی از همرهان



روان شد بکینش پی کارزار / سپاهی چو خیل مگس بی‌شمار
چو سیل آن سپه راه را میبرید / باندک زمانی بموته رسید
ز احشام هم لشکری بیحساب / بیامد چو امواج دریای آب
چنین گفت راوی که از صد هزار / فزون شد تمام سپه در شمار
ببالید بر خود چنان شهر جیل / که از کثرت موج دریای نیل
بر نقش زد دل بیم فوج عرب / برآمد ز دژ با غرور عجب
سر از جوش نخوت بگردون کشید / سراپرده بر طرف هامون کشید
ز بسیاری خیمه رنگ رنگ / بروی زمین جای گردید تنگ
به صحرا چه وادی چه کوه و چه دشت / بر آن سپه ناپدیدار گشت
پس آگاهی آمد بمردان دین / که دشمن برآراست فوجی چنین

بزرگان لشکر شدند انجمن / بگفتند با هم میان سخن
عدو صد هزار است و ما صد [illegible] / با او چون برآییم در کارزار
همان به که سازیم اینجا مقام / فرستیم کس نزد خیر الانام

همین است گفتند رای صواب / همان دم نهادند پا در رکاب
نهادند و اعدا [illegible] شدند / ز دیگر خیالات بی‌غم شدند
گوارا بخود مرگ را ساختند / بقطع مراحل بپرداختند
ز شادی همه رخ برافروختند / بخود و سپر کیسه را دوختند
برفتند آن راه را با فراغ / بدانسان که کس آورد رو بباغ
رساندند خود را پس از روز چند / بجائیکه اعدا بنه داشتند
برابر بدشمن فرود آمدند / بفرق عدو چون عمود آمدند
نشستند آن روز بر جای خویش / نمودند ترتیب صفهای خویش
چو روز دگر شاه سیارگان / برآمد بتخت زبرجد نشان
بخنجر زد هندوی شب سر فکند / هزیمت در افواج اختر فکند
بزد سکه در ملک چرخ برین / زمین را درآورد زیر نگین
بوضع جهان در فکند انقلاب / سر اهل عالم درآمد ز خواب
دلیران و مردان هر دو سپاه / نمودند آهنگ آوردگاه
ببستند شمشیرها بر کمر / زره در بر و خود بالای سر
بترکش نهادند پهلو از آن / که عاجز نگردد ز چرخ کمان



زآواز کوس و ز فریاد نای / شده گوشها چون دم گرنای
بُد این شان و شوکت سپاه عدو / بایستاد با اهل دین روبرو
دلیران دین را بفضل اله / نبُد هیچ باکی بدل زین سپاه
... بهر بیره که دیده نبود / از آن بیش هرگز بمیدان جنود
چنان گشت از بیم بی‌حال و حس / که گفتی کند خویشتن را نجس
نمودند لشکرکین و دیگران / بپیوندش از پیش صف برکران
پس از بدو لشکر برآمد خروش / دل جنگجویان در آمد بجوش
نخست آنکه شمشیر کین برکشید / ... آنحضرت اسب و ز جا بر دمید

خروشان برآمد بمیدان کین / گرفته بکف رایت اهل دین
گرفتندش اندر میان رومیان / بشمشیر و خنجر بگرز و سنان
چو شد گرم هنگامه دار و گیر / بسی سرکشان را فکند آن دلیر
بشد ... خاک و دشت نبرد / ز مغز سر رومیان چرب کرد
پس از جهد و کوشش بر اهل ... / سر خویش را کرد آخر فدا
بر او ... سنانی که بر وی رسید / شد آن پاک دل مرد مومن شهید

بکردار مور و ملخ رومیان / گرفتندش از چار سو در میان
بکردار هجوم اعادی خدا / علی را برادر بُد آن نامور
درآمد چنان در صف کارزار / که روز احد صاحب ذوالفقار
برافراخت بازو بهر ترزبان / درافتاد چون شیر در رومیان
روان کرد با ابر شمشیر خویش / در آن دشت از خون صد و دو رود بیش
بهر سو که با تیغ خود می‌شتافت / صف رومیان از هم می‌شکافت
چو شمشیر و بازو علم می‌نمود / بهر کس که میزد قلم می‌نمود
بلبها برآورده از قهر کف / همی‌زد بشمشیر صف را بصف
ز خلف امام و یمین و یسار / نمیداد تیغش بکس زینهار
ز بس خون که او ریخت بر دشت کین / هوا گشت گلگون چه جای زمین
ولی آنکه از دست اعدا رسید / بآن نیز هفتاد زخم شدید
ز بسیاری خون که رفت از تنش / شد سست بازوی مردافکنش
بایستاد بر جای رفته ز کار / لوا را نگهداشت لیکن استوار
کمانا که آمد ز پهلوی او / بینداخت تیغی ببازوی او
چنان زد که شد دست پاکش قلم / گرفت او بآن دست دیگر علم



پس از وی شد ابن رواحه آن / علم برگرفت و در آمد دلیر
برآورد شمشیر و برگفت نام / بمیدان پرخاش بگذاشت گام
بزد بر صف خصم بی بیم و باک / که بود از برای شهادت بباک
ز اطراف کارش ره میان / گرفتند در نقطه اش در میان
علم کرد شمشیر را آن دلیر / در آمد بکردار درنده شیر
با عدا ای ین جنگ آغاز کرد / بسی از تن ها سر باز کرد
بیفکند بسیاری از دشمنان / باو نیز از دست آن ناکسان
عجب زخمهای نمایان رسید / ز بسیاری زخمها شد شهید
خبر داد از حال او هم رسول / شد از اهل بیت نبوت ملول
پس از قتل او ما داران دین / لوا را گرفتند از دشت کین
مهیا شده از خود سزاوار او / کسی را نبخشید خالد جنگجو
نمودند بر خویش او را امیر / لوا برگرفت آن جوان دلیر
از آن هم خبر داد خیر البشر / که سالار شد خالد نامور
چو کرد دید خالد بر ایشان ... / سوی رزمگه کرد و ناگزیر
ولی چندی از زبر دلان سپاه / که بودند جنگ آور و رزمخواه

که آمد بحکم حبیب آن ... / ز یثرب بیاری فراوان سپاه
امیر سپه شیر یزدان علی ... / که از تیغ او شیر در روبهیست
ولی با عدا انحراف ... / چه سازیم کاعدا کنند اعتبار
بدینگونه تدبیر آن ... / که تغییر در وضع لشکر دهیم
بگوییم فوجی که بد بر یسار / رود جانب راست گرد دلاور
شود جانب چپ سپاه یمین / بدینگونه قلب و جناح و کمین
بدانش سپه خالد نامور / ببستند پنهان یا که گروه دگر
چو بینند اعدا ببر سو همین / که رایات و افواج اصحاب دین
بدانسان که دی بود امروز هست / بدانند کان اختلاف از چیست
ز یثرب ... فوج دیگر رسید / که ترتیب و درصف آید پدید
بر ایشان محقق شود این خبر / پس از جای خود خالد نامور
در آمد بدانسان چپ سپاه / کردانند می آید از گرد و راه
در آن وقت یکسر کیهان و مهان / باو از کوس و شادی کنان
که اینک بتایید رب مجید / بامداد ما شیر یزدان رسید
جلو ریز پس خالد جنگجو / بیفتند تاب سپاه عدو



رسیدند و بر دشت بستند صف | شد افراخته تیغ از دو طرف
شنیدند پس این خبر رومیان | که آمد ز یثرب سپاه گران
امیر سپه شاه مردان علی است | که در ربع مسکون چو او مرد نیست
بدیشان چنان هیبتی راه یافت | که گفتی جگرهای ایشان شکافت
نکندند سر اهل ملت نگاه | بدیدند وضعی دگر در سپاه
نیامد چو دیدی آن سپه در نظر | لواهای و بیکر سپاه دگر
ازین راه گشتند هم مدبران | که خالد ز پشت سپه ناگهان
برون تاخت با لشکر فوج فوج | بدانسان که دریا درآید بموج
همه روی کرده سوی رومیان | کشیده حسام و فکنده عنان
جلوه داده اسپان رهوار را | علم کرده شمشیر خونبار را
برافراخته دست از پشت زین | برانگیخته گرد از دشت کین
شتابان چو بر روی آتش سپند | صداها بتکبیر کرده بلند
چو ایشان رسیدند بر دشت کین | خروشی برآمد ز اصحاب دین
که اینک بتایید رب مجید | بامداد ما از مدینه رسید
درآرنده عمرو و مرحب زپای | برآرنده باب خیبر زجای

ز نام هژبر یزدان

ز نام هژبر یزدان یکزمان | شکستی فتاده بر رومیان
نمانده بدل تاب هرگز بکس | فتادند در لرزه مانند خس
که در رزم نام علی شد علم | که نخل ضلالت دگر شد قلم
همه روی کردند بهر فرار | نبوده دگر رومیان را قرار
ولی آنکه بگرفته آنجا قرار | شترهای خود را نمودند بار
که دنیا محل حوادث بود | مبادا که امر دگر رو دهد
برفتند با شادی و خوشدلی | ظفر یافته از طفیل علی
از آن فتح هم داد سالار دین | بشارت با عوان و انصار دین
همه گشته خرسند مطلب روا | رساندند شکر الهی بجا

قدم کرد پس رنجه خیر البشر | سوی خانه جعفر نامور
هنوز اهل او را نبد آگهی | که شد از وجودش زمانه تهی
چو شد داخل خانه خیر الانام | بگسترد با بوتراب اش مقام
دو دختر بدیدش چو آن دو گیتی فروز | ولیکن مکلف نگشته هنوز
پسرهای خود را بیاورد پیش | بنی خواندشان از کرم مرد خویش



که بر جعفر نامور گریه داشت / بتسکین او نیز رافت گماشت
بیامد بنزدیک فرزند خویش / بپرسش جگر خسته و سینه ریش
دگرباره خود کرد رقت بسی / بفرمود با چشم تر گر کسی
کند گریه بر موت جعفر رواست / وزان پس به رضا بر قضای خداست
بانحرف تسکین بهرا نمود / بصبر و شکیبائی الفا نمود
بخدام فرمود پس از کرم / که اولاد جعفر ز اندوه و غم
ندارند پروای نان و طعام / باطعام ایشان کنند اهتمام
طعامی مهیا نمائید زود / بریدو رسانید از ما درود
برفق و مدارا کنید آنچنان / که بر قدر حاجت بنوشند آن
رسانند حکمش بجا اهل دین / در امت از آن روز شد سنت این
شنیدم که شیر خدای ودود / در آن روز در خانه خود نبود
برون رفته بد بهر کسب معاش / که بروی یکی آن خبر کرد فاش
بجز اشک چشمی از آن گفتگو / نشد هیچ تغییر در حال او
بصبر آن مصیبت گوارا نمود / بدین قول نطق مبارک گشود
که هستیم ما از خدای جهان / نمائیم رجعت با و بیگمان

شمارا نمود از کرم سربلند / عدو را بخاک مذلت فکند
بنی را عطا کرد آن تبار / که آمد بدولت چو ابر بهار
به بستان و کشت و چمن آب داد / خس و خار یکسر بسیلاب داد
کنون شرح آن نعمت بیکران / نمایم بتائید ایزد بیان
ز صلح شه دین و اهل حرم / بتفصیل از این پیش کردم رقم

شروطی که مبعوث رب ودود / در آن صلح با اهل بطحا نمود
یکی بود کز آن دو جانب خلاف / ندارند بر همقسمها روا
بنی بکر با مشرکان هم قسم / خزاعه حلیف شفیع امم
بکعبه بد آن هر دو حی را مقر / بهم دشمن اما پدر بر پدر
ولی زینی پاس عهد نبی / ز پیکار کین کرده گرگ آشتی
چنان شد که روزی یکی مرد زال / ز حی بنی بکر از روی هزل
بطعن حبیب اله ودود / ز تیره روانی زبان برگشود
سخنهای بیهوده ناروا / که خود بود مردود آن ناسزا
بسی گفت نسبت بسالار دین / باصحاب و اتباع نیز اینچنین



ولی بهر ایفای آن شرط و عهد / در اخفای خود نیز کردند جهد
نمودند صبر آنقدر ز احتیاط / که بر جیب خورشید تابان بساط
چو نیمی گذشت از شب تار تیز / نشستند بر زین بعزم ستیز
فکندند بر چهرهٔ خود نقاب / که باشند از دیدها در حجاب
نداند کس آن روی بسته که بود / که در شب چنان دستبردی نمود
وز ایشان مسلح ز سر تا بپا / بکف نیزها در کمر تیغها
بقوم بنی بکر همره شدند / شبیخون بحی خزاعه زدند
خزاعه ز بکر عدو بیخبر / که عهد نبی بود بس معتبر
شدند آن دم آگه ز شمشیر تیز / بر آورد از جانشان رستخیز
سراسیمه جستند از جامه خواب / نه عمامه بر سر نه بر تن ثیاب
سلاح و یراقی در آن شب کجا / ز حیرت همه گشته بیدست و پا
ندیدند در خود چو تاب ستم / نکردند شرم از خدای حرم
ز بسیاری قهر و کین بیدریغ / در آن مستمندان نهادند تیغ
بتیغ ستم کشته شد بیست مرد / کجا خسته را کس تواند شمرد
رسید از آن کافران زنگ / بر ایشان چو بسیار شد کار تنگ

بر آن ناشکیبان بیداد کوش / ز نفرینها دور از عقل و هوش
که کردند بیداد بی مدعا / در آن تیره شب قتل خفته را
نمودند از حد فزون سرزنش / پشیمان شدند از کار خود بدکنش
پشیمانی اما نمیداد سود / که گنجشک از دست پریده بود

در اصلاح آن بسکه حیران شدند / ز بیچارگی نزد سفیان شدند
در اول نمودند افشای راز / بگفتند آنگه ز روی نیاز
بدی گر شود واقع از جاهلان / بود بر خردمند اصلاح آن
کنون چشم در ماندگان سوی تست / که از تو شود این شکسته درست
بپاسخ چنین گفت آن کینه خواه / که بود آنچه کردید بس ناروا
نمی‌آید اصلاح آن از کسی / چه من گر بود بهتر از من بسی
وگر آنکه میدانم این راستین / اگر چون این سخن بشنود آن امین
مرا انشا این گمان میکنند / بسوی من اسناد آن میکنند
کنون چاره نیست بهتر از این / که باید مرا شد به یثرب زمین



چنین گفت راوی که روزی دگر
چو خورشید تابان برآورد سر

ز قوم خزاعه یکی نامجو
کجا عمرو کرده پدر نام او

بفریاد در پیش خیر البشر
روان گشت با چند مرد دگر

ز سفیان بره بیشتر یا گذاشت
گروه بیشتر درد در سینه داشت

ولی پیش ازان کو رسد دردناک
نبی را خبر داد یزدان پاک

که پیمان شکستند آن مشرکان
تو هم شو بفکر مکافات آن

وزان ماجرا نیز خیر البشر
همانخورد داد اهل دین را خبر

چنان بد که در صحن دولت سرا
بدولت نشسته رسول خدا

دو کرت بفرمود یاری دهم
یکی گفت از بانوی محترم

که آیا چه باشد غرض زین کلام
که گردید صادر ز خیر الانام

بپاسخ بگفت اشرف انبیا
که آمد همین دم بگوشم صدا

که گوید یکی از خزاعه چنین
که بهر خدا بگذر از فرط کین

شکستند عهد نبی را قریش
بکشتند چندی ز ما در بطیش

نبد ناصر و یار ما هیچ کس
که باشد در آن وقت فریادرس

شنیدم چو من انچه بد ستم
بپاسخ بگفتم که یاری دهم

که آمد درخت امیدت ببر
رسیدت بفریاد خیر البشر

چو شد باز وقت نماز و دعا
بیامد بمسجد شه انبیا

دگرباره اصحاب جمع آمدند
ز طاعت بدانگه که فارغ شدند

بفرمود سید بعمرو اینچنین
که اکنون مباش از گذشته غمین

برو با رفیقان بمأوای خویش
مسازید یکجا ولی جای خویش

پراکنده گردید دور حرم
کشید انتظار فرج دمبدم

دلیری خزاعی بحکم مطاع
بزد بر زمین بوسه و شد وداع

بسوی وطن با رفیقان خویش
روان گشت مرهم نهاده بریش

وز آن پس باصحاب خود اینچنین
تبسم کنان گفت سالار دین

که می‌بینم امروز و فردا ز راه
رسیده است سفیان بهر کار خواه

جابه گری خواهد از وی جهد
فزونی در ایام تجدید عهد

ولی بر نیاید ز من کام او
روم منفعل باز بی آب رو

بتبعیت مقتدای امم
تبسم نمودند اصحاب هم

چو بگذشت شب روز دیگر پگاه
جهاندیده سفیان بیامد ز راه

شد از کرده با امید تمام
سوی دختر خود حبیبه پیام



چنین داد دختر جواب پدر / که شکر جهان داور دادگر
که از ظلمت کفر دارم نجات / عطا کرد از اسلام آب حیات
مرا زنگ از آئینه دل زدود / ز آلایش کفر پاکم نمود
ولی ای پدر از تو دارم عجب / که با این بزرگی و عقل و ادب
پرستی یکی سنگ ناچیز را / بسختی بری نزد او التجا
که نه چشم دارد نه گوش و زبان / نه سودی بکس زو رسد نه زیان
تو خواهی از آن سنگ کام امید / بکن شرمی آخر ز ریش سفید
پدر از گفتار او دل بسوخت / بکردار آتش رخش بر فروخت
بگفتش که ای ننگ این دودمان / بدین مهربانی و لطف زبان
گذاری مرا نیز این ره به پیش / که برگردم از دین آبای خویش
مبادا نصیبم که بار دگر / بروی تو از سهو افتد نظر
بگفت این و رفت از برش منفعل / غضبناک و آشفته و خسته دل
ز بس گشت طبعش ز دختر ملول / بشد بی وسیله بنزد رسول
بمسجد بد آن وقت سالار دین / درآمد ز در قدوه مشرکین
بنزد حبیب خدای ودود / شد و مهر از راز دل بر گشود

برفت از در خانه آزرده دل / فرو رفته در فکر چون خر بگل
که نزد که دیگر برد التجا / بخاطر رسیدش ز شیر خدا
بشد روز دیگر بر آنجناب / [illegible] گفت یا باتراب
ندارم بغیر از تو کس را امان / به پیوند اقرب بدل مهربان
دگر آنکه حلال مشکل توئی / گشاینده عقده دل توئی
ز کاری که گردون هراسان شود / چو همت به بندی تو آسان شود
بهر در که زد قفل چرخ بلند / کلیدش ترا داد ای ارجمند
چه باشد گر از روی لطف و کرم / در این کار ما هم گذاری قدم
روی بهر پوزش بر مصطفی / بخواهی از او عذر تقصیر ما
که چندی ز جهال گم کرده راه / نمودند از روی سهو این گناه
ببخشد اگر این گناه از کرم / ز نو عهد بندد بگیرد قسم
که دیگر ز فرمان او نگذریم / بجز حکم او هیچ ره نسپریم
ور از راه بیرون گذاریم گام / بنحوی که خواهد کشد انتقام
یدالله چنین داد پاسخ بدو / که هیهات بگذر ازین آرزو
بکاری که ننمود نبی را رضا / کرا قدرت و خواهش و ادعا



حبیب آن مجید ودود
زگفتار لغوش تبسم نمود

برو خنده کرد و بدیر و جوان
بجهت این و از انجمن شد روان

برون رفت و سوی حرم کرد رو
بدل شاد و خرم از آن گفتگو

چنین با دل جمع ره میسپرد
پس از چند روزی به بطحا رسید

چنین گفت راوی که هنگام شب
رسید از سفر کدخدای عرب

بسوی سرا رفت با کش و فش
چو کرد دید هند آگه از مقدمش

بشد بر سر راه شادی کنان
برخ خنده ناک و بدل مهربان

غبار ره از روی و مویش فشاند
باعزاز بر رو و بسپند نشاند

بپرسید از رنج و راه دراز
دگر گفت با عشوه و قهر و ناز

که بسیار کردی به یثرب درنگ
مگر بودی از صحبت ما بتنگ

زبس دیر کردی تو ای کدخدا
چنان شد گمان در حقت قوم را

که دین محمد گرفتی به پیش
گذشتی ز آیین آبای خویش

اگر چه بسی دیر سست آمدی
ولیکن چه غم گر درست آمدی

که باشی تو و زینهارت کدام
وجودت چه ای دب کو و حرام

که با پس جوار تو دارد دنی
چرا گشته از فخر و اجنبی

محمد همان است ای قلتبان
که از بدر و احزاب با همگنان

با نصرت است پس فرستاده بود
کنون کی گذارد بحرفت وجود

چه بود این که کردی تو ای کو لال
که خاکت بسر باد با این خیال

همی گفت زینسان سخنها با و
همی کند مو و همی خست رو

سرافراز بر پشت افتاده بود
بدستش سر و ریش خود داده بود

نبودش علاجی دگر غیر آن
تو خود گو که مرد بزرگی چنان

که دارد زنی این چنین بسر
بجز صبر دارد علاجی دگر

چو او کرد خالی دل خویش را
فرود آمد از سینه کدخدا

پس از جای برخاست آن نیم مرد
کونک خورده و ریش داده بباد

دگر باره عمامه بر سر ببست
با دبار و نکبت بکنجی نشست

خراشیده رو موی کنده ز ریش
بدینحال آورده شب را بروز

ولی داشت در کفر از بس غلو
با آن حال و آن ریش و آن چشم و رو

بدل بود تا صبحش این خارخار
که از دیر ماندن به یثرب چه بار



بدین ذوق رفتند در پیش او | ز بعد ملاقات شد گفتگو
بیان کرد سالار کرد از خویش | عزیزان فکندند سرها به پیش
بگفتند او فت توای کدخدا | که کردی عجب کارها در هوا
ندارد صلح وادی نه از کین نشان | که ما نیز باشیم در فکر آن
دگر روی آن کز تو دارد پناه | تباهکار روی تو باد سیاه
بگفتند و رفتند از نزد او | زبان پر ز نفرین آن نامجو
کنون شرح این قصه موقوف شد | کزین پس شود گفته در جای خود
تو بشنو سخن از شفیع امم | که چون میکنند عزم فتح حرم

چنین گفت دانای اینداستان | که چون کشت سفیان ز یثرب روان
بروز دگر اشرف انبیا | به دولت برآمد ز دولتسرا
نخست از خدای جهان آفرین | مدد خواست در کار خود شاه دین
بگفت ای که معین نصیر | به هر کار ذات تو باشد قدیر
ز لطف تو دارم امید و رجا | که داری نهان آشکارا مرا
زنی قفل بر چشم و گوش قریش | نمالی جهان سلب هوش و ریش

وز آن پس بفرمود سالار دین | که چه اهل هجرت چه انصار دین
نمایند سامان ره بیدرنگ | بگیرند همراه آلات جنگ
دلیران بفرمان خیر البشر | نمودند سامان جنگ و سفر
شدند آنچنان مستعد اهل دین | که در دم نشینند بر پشت زین
بجو کرد این سرانجام خیر الانام | دلیری ز اصحاب حاطب بنام
که از اهل هجرت بد آن نامدار | بسوی بزرگان بطحا دیار

یکی نامه بنوشت با آب و رنگ | که دارد رسول خدا عزم جنگ
ولی نیست مذکور سمت دگر | از آن روی می آید اندر نظر
گر آمد بسوی شما بیدرنگ | شما نیز باشید در فکر جنگ
دگر آنکه ما یعرف من تمام | بود با عیالم به بیت الحرام
ندارم در آن مملکت یک نفر | که در وقت سختی بگیرد خبر
چنانست امیدم ز شما دوستان | که غافل مباشید از حال شان
گر آید بدانسو نبی با سپاه | بگیرید اهل مرا در پناه





بود وصف آن فوج کی گفتنی / که شد از غبارش فلک رفتنی
ز سنگینی آن سپاه گران / برون آمد از گاو ماهی فغان
موید بتایید پروردگار / همی رفت با شوکت و اقتدار
پس از چند منزل بجایی رسید / که خواند عرب نام آنرا قدید
نمود امر آنجا حبیب اله / بترتیب رایات و عرض سپاه
دلیران جنگی ده و دو هزار / محاسب در آورد اندر شمار
مهاجر از آن جمله هفصد سوار / ز انصار دین چار باره هزار
دگر با همه اهل حی و حشم / گذشت اسم شان بر زبان قلم
حبیب خدای جهان آفرین / بفرمود ترتیب صفها چنین
که انصار و اصحاب هجرت تمام / روندش همره ز خلف و امام
صفی بر یمین و صفی بر یسار / همه درع پوش و همه نیزه دار
لواهای نصرت برافراخته / بتایید یزدان برافراخته
لوای فلان فوج گیرد فلان / لوای مر اصالح مومنان
بفرمود در حق اهل حشم / که باشید پیش سپه یک قلم
ولی نامداران بر حی جدا / بهمراه سالار خود با لوا

عمر آتش افروخت پیش از همه / که باشد در آن حکم پیش از همه
سراپای آن دشت بی انتها / شد آتش برافروخته جا بجا
چو یکباره آن شعله باشد بلند / بپرید هوش از سر هوشمند
بهر سو که میرفت مرد نظر / بجز آتش نمیدید چیزی دگر
ز بس گشت آن دشت آتش زده / تو گفتی که دریای آتش شده
زمینه چنان آتشی کس بخواب / که از حد تش زهره گشت آب
اگر چه دلیران و مردان دین / بحکم حبیب جهان آفرین
خود افروختند آنچنان شور را / ولی بر کشیدند چون شعله ها
دل جمله از بیم در بر طپید / که هرگز چنان آتشی کس ندید
از آنجمله عباس گردن فراز / بیفتاد در فکر دور و دراز
بدل گفت آوخ بجان قریش / رسول خدا گر این قهر و طیش
شود داخل کعبه با پروان / نیابد از آن قوم یک تن امان
بدل او فتادش چو این خار خار / شد از مهربانی بهاندم سوار
روان شد باین قصد ان محترم / که گر برخورد کس ز اهل حرم
چو بقال و هیمه فروش و شبان / فرستد پیامی بآن غافلان



چو کردند بر دامن تل نگاه   بدیدند هامون پر از سپاه
سپاهی برون از قیاس و گمان   نه آغاز پیدا نه پایان آن
برافروخته هر تنی زان سپاه   به پیش آتشی چون دل کینه‌خواه
سراپای آن دشت آتش شده   ز هر آتشی شعله سرکش شده
چو دیدند آنحال را پردلان   بماندند حیران و خسته‌روان
بگفتند این لشکر آیا کیست   چنین آتش افروزی از بهر چیست
بدیل آن زمان گفت با همرهان   که می آیدم اینچنین در گمان
که باشند اهل خزاعه تمام   شده جمع اینجا پی انتقام
به پاسخ چنین گفت سفیان بد   که باشد عجب از تو این گفتگو
کجا با خزاعه است این دستگاه   بدین زینت و با فزونی سپاه
درین گفتگو با هم آن هر سه تن   که عباس هم رفت ازین انجمن
بتاریکی آن هر سه تن را بدید   بشد تا به نزدیک ایشان رسید
چو بشنید آواز سفیان شناخت   از آنسوی آواز خود برفراخت
بگفتا تویی یا ابا حنظله   که آورد بختت بدین مرحله
به آواز سفیان بدانست نیز   بگفت از کمال شعف بی‌ستیز

بوی آرایمان و یابی امان   وگر آنچه خواهی دهد بیگمان
ازین حرف سفیان شکفت و فتاد   ولی عمر سینه مجالش نداد
شترا بدو نزد یک او چون رسید   بر دست بگرفت و بالا کشید
ردیف خودش بر شتر بر نشاند   شتر را سوی لشکر خویش راند
ز دنبال رفتند نیز آن دو تن   ز لرزه فکنده بتن پیرهن
بهمراه عباس مانند باد   گذارش بسوی عمر او فتاد
که جایش در آن خیمه بسیار بود   پریدی اگر پیشه می‌نمود
عمر دید عباس را در گذر   ردیفش ولی گشته مرد دگر
ببوسیدش نگه کرد و او را شناخت   چو بشناخت از درد دین رنگ باخت
بدانست کو اینچنین سرزده   برای امان خواستن آمده
بکف تیغ بگرفته از اضطراب   روان شد بسوی نبی با شتاب
که خود را رساند از آن پیشتر   که یابد امان او ز خیر البشر
کند التماس از نبی قتل او   بپراندش سر ز تن چون کدو
بدین عزم با تیغ آتش‌نهاد   روان گشت شتابان و پیچان چو باد
چو عباس دیدش بدان اضطراب   ز قصد ابوحفص شد پرشتاب



چنان گر توام من بجان و تن / بود نیز امان تو زنهار من

عمر چون سخن گفتن او شنود / با برام در قتل سفیان فزود

همی گفت هر دم بسالار دین / که دیگر نیابم وقتی چنین

گر از جنگ او ما و زنهار جست / بمالیم دست از تاسف بدست

بگفتش حبیب خدا ای عمر / امان خواه کشتن نباشد بهتر

ز عجز آمده است او برای امان / نه مردی بود کشتن عاجزان

عمر ماند خاموش از آن گفتگوی / نبی سوی عباس آورد روی

بگفتش هر شب بر خویشتن / چو فردا شود آورش نزد من

ببستند شاه عباس روشن روان / بر آمد ز نزد نبی شادمان

ببستند نزد سفیان و دادش خبر / که صحبت طلبکرد خیر البشر

گرفته بدست آن زمان دست او / سوی خیمه خویش آورد رو

بدیل و حکیم و خر ... هم / برفتند همراه آن محترم

بروز سپید آن شب تیره را / رساندند با بین خوف و رجا

که فردا چه فرماید آیا رسول / کند آنچه خواهند و یا قبول

چو آن شب گذشت و سپیده دمید / شب کفر گفتی بپایان رسید

بساقی بزن بانگ کز خواب باز / در آید که گفتند بانگ نماز

بیارا بیا ایوان میخانه را / بیار و صراحی و پیمانه را

بکن جام را از شراب طهور / درین صبح چون مهر لبریز نور

ده جرعه زان بهر روی حیات / که امروز جشن است در کاینات

حریم کریم جهان آفرین / بنیروی بازوی سالار دین

ز آلایش کفر و لوث بتان / تهی میشود چون دل مومنان

چو گردید صبح سعادت تمام / بر آمد برین قصر فیروزه جام

بدولت شهنشاه سیارگان / بفر کیه بود و فزون تر از آن

کمر بسته بر یاری شاه دین / جگر تفته از کینه مشرکین

بپا است بر آسمان جای خویش / جهان کرد روشن ز سیمای خویش

بزد هی بذات عالم گران / بر آرید دود از نهاد خسان

رجا خاست انگه عم مصطفی / بسفیان بگفت انکه هر ه بیا

برفتند با هم بنزد رسول / ولی بود از بیم سفیان ملول



تو آگاهی ای رحمت کردگار / که سفیان بود طالب اعتبار
کنون دارد امید از احسان تو / ز لطف و عطای نمایان تو
که بخشی باو امتیازی چنان / که گردد سرافراز در همگنان
بود آرزویش امان قریش / که دانند بر آنقوم داری تو خویش
بفرمود آنکه حبیب اله / برد هر که در خانهٔ او پناه
سر و مال و اهلش بود در امان / نه بیند ز ما یکسر مو زیان
چو بشنید سفیان از و امتثال / بگفت ای فدایت سر و جان و مال
بود دوست خانه ام تا کجا / که آرند انجا قریش التجا
چنین گفت آنکه شفیع امم / که در کعبه هر کس گذارد قدم
بود او هم امین بجان و بمال / چنین گفت سفیان که ای بی همال
بخندان بود دوست کعبه هم / ازین بیش فرمای لطف و کرم
بفرمود آنکه سوار براق / که از کف نهد از دو هر کس یراق
دگر آنکه بندد در خانه را / بود نیز امین بحکم خدا
چو بشنید سفیان از وان کلام / بگفتا رسیدیم اکنون بکام
چنین گفت عباس هم با نبی / که اکنون گر از لطف رخصت دهی

بگفت ای نبی هاشم از عذر خویش / بخشید با این همه قدر خویش
چنین داد عباس پاسخ باو / نیاید ز ما عذر هرزه بگو
نه عذر است رحمت ای این فلان / بدان آدم از بیت من دوان
که بنمایمت شوکت این سپاه / ببینی و نور حق و آله
ز مردان جنگی و آلات کین / ز جهدی که دارند در کار دین
روی بازگوئی سخن با قریش / که از خود نمائی فوزند طیش
نسازند بیهوده خود را هلاک / بسر اهل خود را بریزند خاک
چو سفیان از وان حکایت شنید / برای تماشا یکی جا گزید
ستادند عباس و سفیان بهم / وزانسو بحکم شفیع امم
کمر بسته بر کوشش کارزار / شد آن آتش افروز لشکر روان
دلیران دین رزم را ساختند / بهر جا لوائی بپا فراختند
تو گوئی کسی آن لوا را بکف / گرفت و با ستاد در پیش صف
ستادند صف بسته زیر لوا / ولی هر صف از صف دیگر جدا
مهیا چو گشتند انصار دین / جنیبت طلب کرد سالار دین
کشیدند در پیش خیر الانام / یکی کوه تن ناقه قصوی بنام



حمی بود ملاح صاحب مدار | لوا بادبان لشکرش ذوالفقار
روان شد بتایید حی قدیر | سوی کعبه آن بحر طوفان نظیر
که خاک حرم سازد از کفر پاک | بتانرا ز خاک افکند در مغاک
بدین شان و شوکت سپهر کرم | روان شد باهنگ فتح حرم
صفوف سپاه ظفر انتساب | بدانسانکه فرموده بود انجناب
روان گشت ممتاز از یکدگر | نمودند از پیش سفیان گذر
نخست از همه خالد ابن ولید | کمر بسته با فوج خود در رسید
لوائی برافراخته بس بلند | بدستش کمان و ببازو کمند
سواران همراه او یک هزار | همه کرده آرایش کارزار
زرهها بتن تیغها بر کمر | بسر خود و بر پشت بسته سپر
گرفته یکی نیزه هر یک بچنگ | نشسته بزین خشمگین چون پلنگ
ز سم ستوران خاراشکاف | زمین را در افکنده پیچش بناف
سنانها درخشان چنان در غبار | که تیره شب شعله برق شرار
گذشتند از پیش او پر ز قهر | کشیدند تکبیر تا اوج سپهر
بپرسید سفیان که اینم و کیست | مرا و از کروبکشان نام چیست

حمایل یکی تیغ الماس رنگ | یکی خشت رخشان گرفته بچنگ
ز انوار ایمان رخش لعل فام | نمایان ز سیمای او احترام
لوای سفیدی به پیش روان | بگرد اندرون چون شب کهکشان
پس پشت آن مومن نامدار | هم از حی غفار سیصد سوار
سراسر نهفته بخود و زره | ز دود از غضب بر دو ابرو گره
ز بس کین خو خنجر نکرده تیز | چو آتش برافروخته از ستیز
بدستی سنان و بدستی عنان | خروشان و جوشان چو پیل دمان
رسیدند و گفتند تکبیرها | بسرعت گذشتند چون تیرها
بپرسید سفیان از آن فوج هم | بپاسخ چنین گفت آن محترم
ابوذر بد این مومن نیک رای | ز اصحاب خاص رسول خدای
وز آن پس بنی کعب پیدا شدند | تو گفتی در آن دشت آتش زدند
بزرگی خشمگین پیش پیش سپاه | گرفته صف خویش را در پناه
بجوشن نهفته تن از بهر جنگ | در امواج گشته شناور نهنگ
کلاهی ز فولاد رخشان بفرق | در آهن ز سر تا بپا گشته غرق
در آورده رویین عمودی بچنگ | نشسته بزین تنگ چون نقش سنگ



پس و پیش صف بسته مردان جنگ / چو انسانکه جشنی بترکش خدنگ
بدین اجتماع از پی هم روان / چو امواج بر روی سیل دمان
تو گفتی بدامان آن پهن دشت / روان رودی از آهن تفته گشت
چنین کرد سامان جنگ از پیش / که گشتند یکسر کویان بطیش
بپرسید سفیان از آن فوج هم / چنین گفت آنکه شفیع امم
کز این فوج فوج مزینه بود / مزینه قریب مدینه بود
پس آمد بکردار خیل جراد / سیاه و جهنده بعزم جهاد
بزرگ قبیله به پیش اندرون / ز قهر و غضب دست شسته بخون
یکی بیچ آهن نشسته بزین / دل از جرات و تن ز درع آهنین
ز آهن کلاه و ز آهن کمر / ز آهن عمودی بکف کاوه سر
فرو هشته ز آهن نقابی بروی / نهفته در آتش تنش مو بموی
نه پیدا از و غیر آهن نشان / چو آتش سراپا در آهن نهان
کند تا عیان چهره دستی خویش / برافراخته چار رایت به پیش
همراه او نیز هشتصد سوار / روان از قفا و یمین و یسار
در ایشان بسی مردم رزمساز / دلیران مشهور گردن فراز

کز آنکه بکردار ابر تگرگ / نمایان شد آن فوج با ساز و برگ

ز بس گرز زرین که در بر کاسته / شده بر هوا هوئی آراسته
رخ مهر گردیده زان گرد زرد / زمین و هوا افلاک زیر گرد
همی آمد آن گرد چون تیره ابر / بسی سهمگین تر ز کام هژبر
غریو یلان شیهه مرکبان / ز غریدن رعد دادی نشان
سنانها درخشان بکردار برق / زمین گشته در آب شمشیر غرق
صدای سم بادپایان در او / بسان تگرگی که ریزد فرو
چو نزدیک گردید آن تیره گرد / رخ نو مسلمان شد از هول زرد
بچشمش فضای زمین و زمان / درآمد پر از تیغ و گرز و سنان
ز بس بردم آن سنانها که رست / ز صد جای تار نگه تار گشت
هم از بیم پامالی آن سپاه / سراسیمه بر سو دویدی نگاه
بهر سو که میکرد سفیان نظر / نمیدید جز تیغ و گرز و تبر
سراسیمگی کردش از بسکه زیر / تو گفتی که بر سام شد آن دلیر



در آن صف سواران جنگی هزار / سراپا چو تیغ آلت کارزار
همی رفت بر قهر چون شیر نر / کز ناگه فتادش به سفیان نظر
خروشید کای سرور از قریش / بروز احد آنچه کردی ز طیش
فراموش شد یا که داری بیاد / کنون خفت بتن تاب پاداش داد
گر آمد بفضل خدای جهان / بدین وضع روز مکافات آن
نباشد چنین روز در روزگار / که امروز کفار گردند خوار
تو امروز بینی بر آویختن / بر افراختن تیغ و خون ریختن
نشیند امروز از اوج غرور / بخاک مذلت قریش غیور
پس آورد رو سوی یاران خویش / بگفت انچنین با سواران خویش
بود بر شما نام مردی حرام / بگیرید اگر بر قریش انتقام
چو بشنید سفیان از او این سخن / بلرزید چون بید بر خویشتن
بگفت این و بگذشت آن نامور / وز آن پس باقبال و فتح و ظفر
بیامد بکردار شمس الضحی / حبیب خدا اشرف انبیا
ز نور رخ سید المرسلین / منور شد از بس زمان و زمین
هوا گشت روشن برنگ شفق / شد آن گرد چون صبح رخ زرد ورق

هوا خواه جبریل با او اله / فلک سینه داده اخترش خاکراه
ز خلف و امام و یمین و یسار / سواران جنگی هزاران هزار
زره پوش و تیر افکن و نیزه‌ور / دلیر و هنرمند و پرخاشخر
یکی بر ستور و یکی بر شتر / دل جمله از کین کفار پر
در اخلاص چون خاک درگاه او / فکنده سر خویش در راه او
حبیب خدا چون برابر رسید / جگر خسته سفیان فغان برکشید
که ای صورت رحمت کردگار / خداوند عفو مع الاقتدار
بکن حلم کردی ز قهر و غضب / بجو نیز با اقوام اهل نسب
شفیع قیامت بفرمود لا / چنین گفت سفیان که ای مقتدا
همین دم که سعد عباده گذشت / مرا دید و از کین بر آشفته گشت
بگفت آمد امروز کز اوج عیش / نشستند بر خاک ذلت قریش
بود عید امروز خون ریختن / به تیغ و بخنجر بر آویختن
کنون من بنزد تو ای مهربان / شفیع آورم بهر این عاصیان
بحق ذات پاک جهان آفرین / و گر نسبت خویشی مجرمین
بفرما کرم عذر ما را پذیر / که در عفو و احسان نداری نظیر



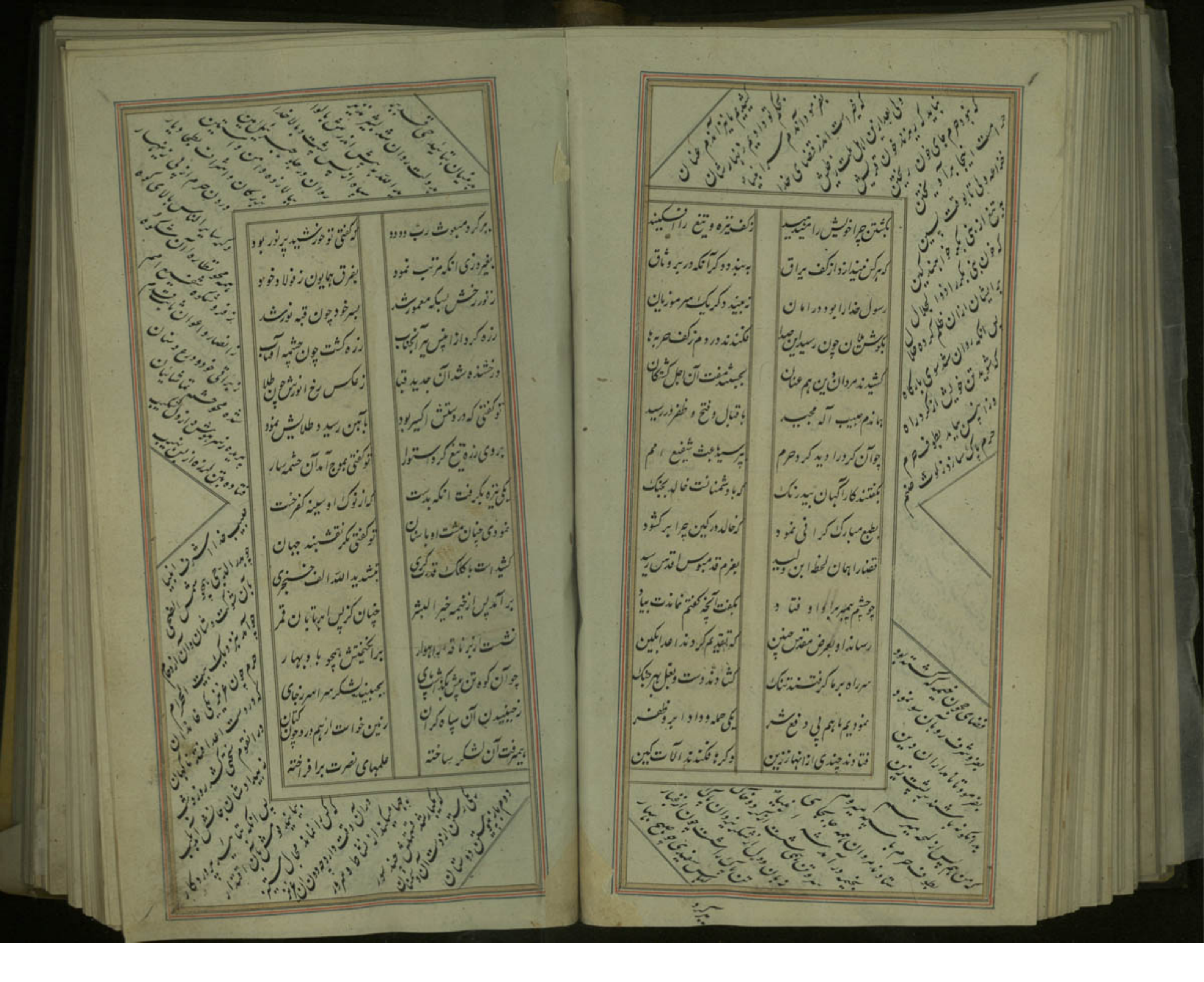
لوا را بدست غضنفر سپرد | عنان را کشیده و دل از کین سترد
چنین گفت انکه حبیب خدا | که افواج احشام و رومی لوا
توقف نمایند تا من رسم | وز آن پس بر آنکه فرمایدم
کنون گوش کن داستان قریش | که چون میشود تلخ بر قوم عیش
چنین گفت راوی که در جایگاه | بدیدند از دور گرد و سپاه
فتادند در هول گردن‌کشان | که آیا بود از چه گردی چنان
پس آن گرد هر دم شدی بیشتر | بگردار ابر آمدی پیشتر
از ان گشت هول دلیران فزون | دویدند از کعبه بیخود برون
چو دیدند هامون همه زیر گرد | شده گرد چون ابر گردون نورد
ز بسیاری گرد خیره شدند | روان سوی آن گرد تیره شدند
بدان تا بدانند احوال چیست | که آن گرد از شدت باد نیست
برفتند با خاطر پرغبار | که ناگاه گردید سفیان دچار
بسویش دویدند با اضطراب | بد انسان که تشنه رود سوی آب
بگفتند با او بگو حال چیست | غبار خبیثت ز دنبال کیست
چنین گفت سفیان که ای خائنان(?) | بیامد نبی با سپاه گران

که او با سپه کرده سامان جنگ | همین دم ز پی میرسد بی درنگ
پس آن که خدا با همان سرکشان | سوی شهر گشتند از انجا روان
که تدبیر را پای بر جا کنند | و در جنگ یا آشتی وا کنند
ببینند(?) با هم درین ماجرا | رسیدند تا خانه که خدا
چو بشنید آن سخن و ز پس آن شنید | ز بسیاری قهر بیرون دوید
بپرسید از و قصه و داستان | در آویخت بر ریش او تا کی ان(?)
بگفت ای سرت گرد در گردنت | شوی تو بقربان کفش زنت
بدین صورت شوم ای پرخرف | دگر باره آورده ای چه خبر
که گردت خبرکش که مانند بوم | رسانی بقوم این خبرهای شوم
کنی چند هر روز عاصی مرا | شود کی ز دستت خلاصی مرا
خوش آمد ور آندم که ای بد(?) | نشنیم مرگت سیه روز من
برآورد انگه فغانی ز طیش | که ای سرکشان و مهمان و خویش
بگیرید این پیر مشوم را | سرش را نمایید از تن جدا
که تا سر بود بر تن این لا برا(?) | نه بیند ازین بو چها جانه را(?)
چو بگفت سفیان که ای بدمعاش | تو اکنون نگهبر سر خویش باش



دلیران دین را چو استاده دید / باستاد و خود هم عنان را کشید
نظر کرد هر سو تفرج کنان / بچشم آمدش لشکر بیکران
در آن دشت تا چشم میکرد کار / سنان بود و شمشیر و اسپ و سوار
بیاد آمدش از شب تیره گون / که از کعبه آمد بهجرت برون
در آن شب شدن پا برهنه براه / وز آن پس بآن غار بردن پناه
بتنهائی و بیکسی زان مضیق / نهادن ز بیراهه پا در طریق
نکردند آگاه تا دشمنان / بیثرب شدن از نظرها نهان
پس اکنون بتائید رب کریم / رسیدن بآن دستگاه عظیم
شدن داخل جاه بان سپاه / که کس را نباشد مجال گناه
چو کرد این خیالش بخاطر خطور / بدرگاه پروردگار غفور
سواره بروی جهاز شتر / پی شکر بگذاشت بر سجده سر
سرشک از دو چشم منور روان / بشکر نعم گشته هر مو زبان
وز آن پس که برداشت سر از سجود / بفرمود مبعوث رب ودود
که از سمت اعلا زبیر عوام / رود با سپه سوی بیت الحرام
ولی در مقام حجون چون رسد / باستد در آنجا و صف برکشد

سم بادپایان هامون نورد / بگردون گردان رسانیده گرد
شده از سنانهای بالا بلند / الفهای [illegible] بلند
برافراخت ایمان بعیوق سر / که شد جیب و دامان او پر گهر
بیفتاد و تب لرزه در جان کفر / تهی شد از آن لرزه ایمان کفر
چو از هر سه جانب در آمد سپاه / جهان گشت در چشم اعدا سیاه
دل چندی از جاهلان قریش / ز جوش حمیت در آمد بطیش
یکی بد سهیل و دگر عکرمه / سیوم بود سفیان اشد از همه
کمر تنگ بستند بر کارزار / بایشان بنی بکر گشتند یار
نشستند بر پشت زین تهمتند / برافراخته نیزهای بلند
سراپا بکردار کوه حدید / ببستند بر خالد بن ولید
گرفته بکف نیزهای دراز / در کینه و جنگ کردند باز
دویدند بر روی مردان دین / دلیران دین نیز از قهر و کین
بکردار آتش چو شیران نر / کشیدند فی الفور تیغ و تبر
بهم در فتادند جنگ آوران / علم شد در آن دشت تیغ و سنان



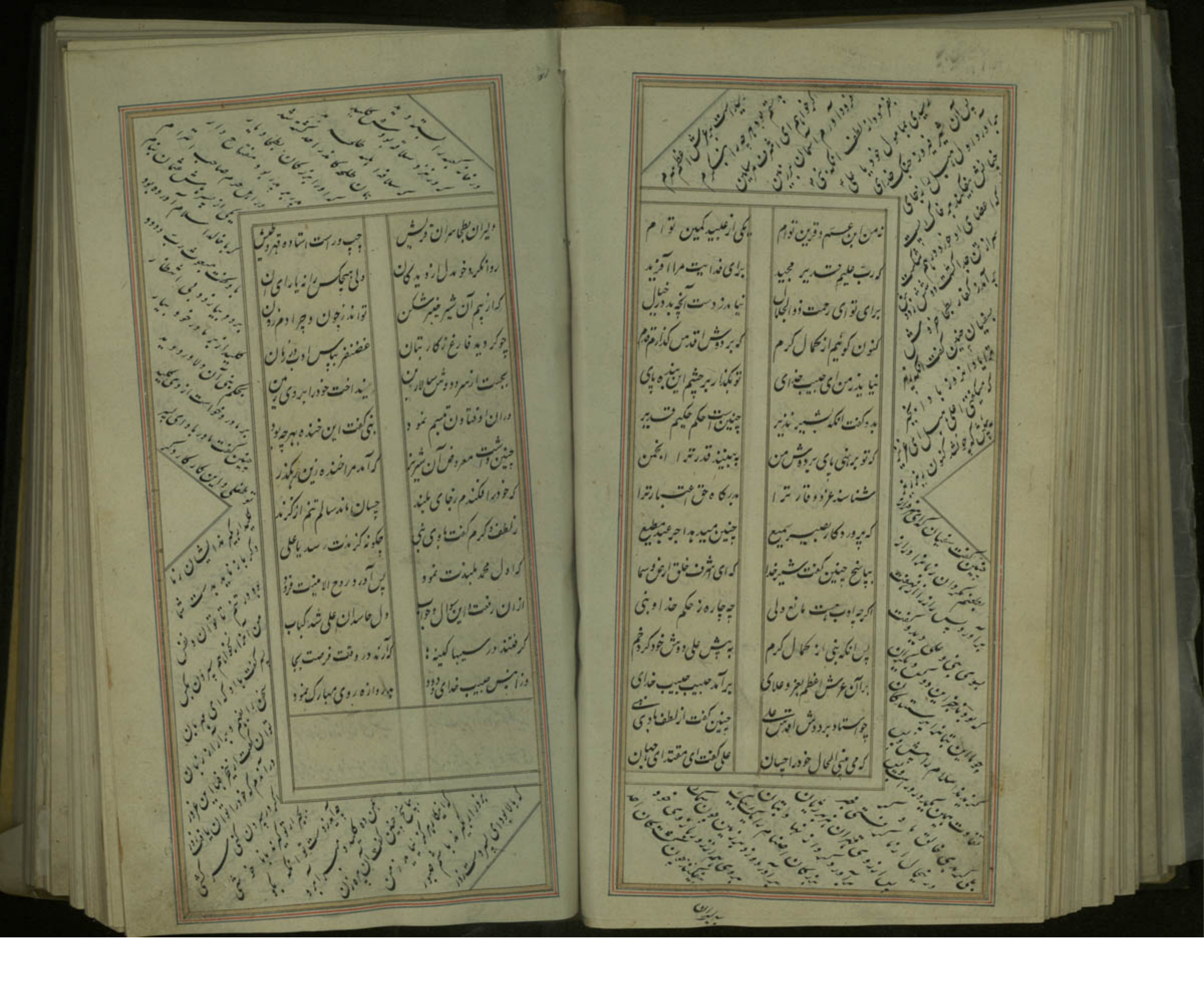
بکشتن چرا خویش را میکشید | ز کف نیزه و تیغ را افکنید
که هرکس نمیدارد از کف یراق | بهبندد دگر آنکه در بیره و ثاق
رسول خدا را بود در امان | نه بیند دگر یک سر مو زیان
بگوش شهان چون رسید این صلا | فکندند در دم ز کف حربه‌ها
کشیدند مردان دین هم عنان | بجستند مفت آن اجل کشتگان
بماندم حبیب آله مجیب | باقبال و فتح و ظفر در رسید
چو آن گرد را دید کرد و حرم | بپرسید باعث شفیع امم
بگفتند کار آگهان سید رنگ | که با دشمنانت خالد بجنگ
بطبع مبارک گرانی نمود | که خالد در کین چرا بر گشود
قضا را همان لحظه ابن ولید | بعزم قدمبوس اقدس رسید
چو چشم پیمبر برا او فتاد | بگفت آنچه گفتم نماندت بیاد
رساندند او بعرض مقدس چنین | که تقدیم کردند اعدا بکین
سر راه بر ما گرفتند تنگ | کشادند دست و بغل بهر جنگ
نمودیم ما هم پی دفع شر | یکی حمله و داد ایزد ظفر
فتادند چندی از آنها ز زین | دگر ه فکندند آلات کین

بر گرد مبعوث رب ودود | که گفتی تو خورشید پر نور بود
بفیروزی آنکه مرتب نمود | بمغفر همایون ز فولاد خود
ز نور رخش لبکه معمور شد | بسر خود چون قبه نور شد
زره کرد از آنس پیر آنجناب | زره گشت چون چشمه آفتاب
درخشنده شد آن جدید قبا | ز عکس رخ انورش چون طلا
تو گفتی که در دستش اکسیر بود | با آهن رسید و طلایش نمود
بروی زره تیغ کرد استوار | تو گفتی بموج آمد آن چشمه‌سار
یکی نیزه بگرفت آنکه بدست | که از نوک او سینه کفر خست
نمودی چنان مشت او باستان | تو گفتی مگر نقشبند جهان
کشیدست با کلک قدرتگری | بتشدید الله الف خنجری
بر آمد پس از خیمه خیر البشر | چنان کز پس ابرها بان قمر
نشست از بر ناقه راهوار | بر انگیختش همچو باد بهار
چو آن کوه تن پیش بگذاشت پای | بجنبید لشکر سراسر ز جای
ز جنبیدن آن سپاه گران | زمین خواست از هم دریدن چو کتان
همی رفت آن لشکر ساخته | علمهای نصرت برافراخته



وگر گشتن از رنج و سختی خلاص / بعز و شرف یافتن اختصاص
در آیند و زاز مقدم آنجناب / حرم داشت آن شادی بی‌حساب
پس آن اشرف خلق پروردگار / بمسجد در آمد بدولت سوار
بشوق ملاقات با صد نیاز / ز دروازه مسجد بغل کرده باز
رسول خدا با کمال سرور / بتائید و توفیق رب غفور
بمسجد درون رفت با آن سپاه / جهان گشت بر چشم اعدا سیاه
بهنجار خود سوار آنجناب / دگر اهل ملت همه در رکاب
ز بیم دلیران لشکر شکن / بدیوار مسجد تن خویشتن
بچسپانده گردنکشان قریش / ز سرها بدر رفته آن جوش و طیش
بسوی حجر رفت خیر البشر / سواره نمود استلام حجر
نمودند اصحاب رسم استلام / ز شادی شده چهره‌ها لعل فام
پس آنگه حبیب جهان آفرین / بر آورد ز الله اکبر طنین
بتبعیت مقتدای جهان / دلیران دین از کهان و مهان
کشیدند یکباره تکبیرها / بپیچید در کوه و دشت آن صدا
دلیران و مردان بطحا دیار / که بودند در شهر و بر کوهسار

چنین تا رسید افسر کاینات / بجائی که عزی و لات و منات
دگر دوده دیگر سواع و هبل / که بودند بسیار اعز و اجل
ز تعظیم شان بر مکانی بلند / بر افراخته کافران نژند
که کس را نباشد بر آن دسترس / پرستش نمایند از دور و بس
چنان کرده مضبوط با سرب و سنگ / که نتوان رها کردشان کلنگ
چو آنجا رسید افضل انبیا / چنین گفت با او شه اولیا
که بگذاری ای سرور انجمن / کف پای خود بر سر دوش من
بتانرا ازین کمین عز و جاه / بر آرم و بفکنم بخاک سیاه
چنین گفت با او شفیع امم / تبسم کنان با کمال کرم
که اینها بر تحمل بازوی تست / ترا باشد این میوه چیدن درست
بود زیر بار تو اسلام و بس / ندارد بر آن حق بغیر تو کس
ز تیغ تو عز و آب کار دین / بنام مروت راست شد کار دین
کجا بود روز احد جز تو کس / تو بودی و من بودم آنجا و بس
که هر دم ز گردنکشان قریش / رسیدی یکی فوج با قهر و طیش
بر افراخته تیغ و تیر و سنان / نظر دوخته سوی من چون نشان



زمن ابن عم و قرین توام / یکی از عبید کمین توام
که رب علیم خبیر مجید / برای فدایت مرا آفرید
برای تو ای رحمت ذوالجلال / نیاید ز دست آنچه بد در خیال
کنون گو نیم از کمال کرم / که بر دوش اقدس گذارم قدم
نیاید ز من ای حبیب خدای / تو یکبار بر چشم این بنده پای
بدو گفت آنگه بشیر نذیر / چنین است حکم حکیم قدیر
که تو بر نهی پای بر دوش من / ببینند قدر ترا انجمن
شناسند عز و وقار ترا / در آنگاه حق اعتبار ترا
که پروردگار بصیر سمیع / چنین میدهد اجر عبد مطیع
بپاسخ چنین گفت شیر خدا / که ای اشرف خلق ارض و سما
اگر چه ادب هست مانع ولی / چه چاره ز حکم خدا و نبی
پس آنگه نبی از کمال کرم / به پیش علی دوش خود کرد خم
بر آن عرش اعظم بعز و علای / بر آمد حبیب حبیب خدای
چو استاد بر دوش اقدس علی / چنین گفت از لطف با وی نبی
که می بینی الحال خود را چسان / علی گفت ای مقتدای جهان

دلیران بطحا سران قریش / ز چپ و راست استاده قهر و طیش
روا نگرد خود دل از دیدگان / ولی هیچکس را نیارای آن
که از بیم آن شیر خیبر شکن / تواند ز چون و چرا دم زدن
چو کرد دید فارغ ز کار بتان / غضنفر بپاس ادب در زمان
بجست از سر دوش سالار دین / بینداخت خود را بروی زمین
وز آن اوفتادن تبسم نمود / نبی گفت این خنده بهر چه بود
چنین داشت معروض آن شیر نر / که آمد مرا خنده زین رهگذر
که خود را فکندم ز جای بلند / چسان ماند سالم تنم از گزند
ز لطف و کرم گفت با وی نبی / چگونه گزندت رسد یا علی
که اول محمد بلندت نمود / پس آورد روح الامینت فرود
از آن رفعت این کمال و جواب / دل حاسدان علی شد کباب
گرفتند در سینها کینه ها / که آرند در وقت فرصت بجا
وز آن پس حبیب خدای ودود / چو دروازه روی مبارک نمود



ولی خود بطوع و رضا کی دهم / که دانیم نباید دگر در کفم
بدو گفت عثمان کر و نفراز / که گر خود فرستی زر و سیم باز
بود اغلب احتمالات این / که بازت سپارد رسول امین
وگر گیرد از تو بزور و جدال / بود بازگشتن بعید و محال
بدینگونه میداد پندش پسر / نمیکرد اما در و هیچ اثر
چو شد دیر عثمان نکرد دید باز / دگر گشت نزدیک وقت نماز
حبیب خدای حمید ودود / بصدیق و فاروق فرمان نمود
که هنگام پیشین تنگی رسید / نیاورد تا حال عثمان کلید
شما هر دو نیز از پی او روید / بزورش بیارید با آن کلید
بتندی برفتند آن هر دو تن / اگر گیرد مفتاح از آن شیرزن
رسیدند چون بر در آن سرا / بعثمان رساندند از آنجا صدا
که سالار دین میکشد انتظار / کلید حرم را بزودی بیار
وگرنه بیائیم ما اندرون / برآریم با آن کلیدت برون
چو سلافه آواز ایشان شنید / بدست پسر داد آندم کلید
که اکنون بر خود بنزد نبی / مبادا که گیرند تیم و عدی

چو شد داخل خانه آن محترم / تو گفتی که جان یافت جسم حرم
بشکرانه خالق بی نیاز / ادا کرد اول دو رکعت نماز
وز آن پس بذوق و نشاط تمام / بایستاد بر باب بیت الحرام
حبیب خدا و خدا یالا و پست / گرفته دو بازوی در را بدست
پس اول عمر را بخواند آنجناب / بیاد وی آورد تعبیر خواب
ز خجلت عمر سر فکنده به پیش / بیاورد اقرار بر سهو خویش
وز آن پس شرف بخش ارض و سما / طلب کرد عثمان بن طلحه را
کلید حرم را بلطف تمام / بدو داد و فرمود خیر الانام
که امروز روز عطا و وفاست / نمودن درین روز احسان رواست
بگیر و نگهدار در پیش خویش / بدانسانکه میداشتی زین پیش
چو عثمان چنان دید احسان او / همی خواست گردد بقربان او
کلید حرم را ز دستش ستاند / گرفت و ببوسید و بر سر نماند
بگفتش از عزت و اعتبار / که داری بمن در صغار و کبار
چنان شکر احسان نمایم ادا / که گر باشدم جان سپارم فدا
بگفت این و عثمان بفرش زپیش / نبی بود استاده برجای خویش



برادر کلانی و صاحب کرم / ترا داد و قدرت خدای حرم
بیازرشت کاران باحسان خویش / همان کس که یوسف باخوان خویش
کنون بر شما هیچ ترتیب نیست / برای مکافات تقریب نیست
حبیب خدای حمید مجید / چوان فضل از خالق خود بدید
که قومی بآن نخوت و خودسری / ستاده بالحاج و خواهشگری
بآین عجز دادند او را جواب / ز رقت بچشمش بگردید آب
بشکر عنایات رب حرم / که دادش بر ایشان ظفر از کرم
بفرمود از روی لطف عمیم / که من هم بتابید رب کریم
بگویم همان با شما ای قریش / که فرمود یوسف باخوان خویش
کنون بر شما هیچ ترتیب نیست / برای مکافات تقریب نیست
بخانه روید از حرم شاد کام / که گشتید آزاد از انتقام
شنیدند از و چون قریش این نوید / رخ از رنگ شد تازه دل از امید
گشودند بر شکر احسان زبان / بپوزش گری گشته عذب البیان
بگفتند با انکسار تمام / سخن آنچه بد درخور آن مقام
ور این حبیب خدای جهان / یکی خطبه سر کرد معجز بیان

ولی هر یکی با زبانی دگر / بصوت دگر با بیانی دگر
نیفتد از آن صوتها در غلط / نگردد برو مشتبه آن لغت
سوالات را بشنود از عباد / دهد لیک آنرا که خواهد مراد
بصیری که تا زیر هفتم زمین / ببیند ز بالای عرش برین
نه او را دهد روشنی خیره گی / نه تاریکیش آورد تیره گی
بجنبد اگر مور در قعر چاه / وگر ذره ریزد از برگ کاه
پر پشه گر شبهای تار / جهد قطره اگر ز موج بحار
وگر کار نیک و بد اهل جهان / کنند آنچه در آشکار و نهان
ببیند تمام و بداند تمام / جزائیش دهد لیک روز قیام
قدیری که از غایت اقتدار / چو من بنده را نمود اختیار
فرستاد بر ساکنان زمین / نه ناصر مرا بود کس نه معین
بابطال ادیان پیشینیان / چه موسائیان و چه عیسائیان
وگر بت پرستان و آتش پرست / نمودم مر خلاق بالا و پست
بحکمش ببستم کمر در میان / ببن خصم گشتند اهل جهان
فتادند اندر پی جان مرا / نگهداشت از شر ایشان مرا



بدانید این را کس از عبید | بنزد خدای حمید مجید
معزز نه از اعزاز آبا بود | بود اکرم آنکس که اتقا بود
به پیش خداوند از بندگی | بود بنده را فخر و فرخندگی
نه از خودپسندی و کبر و غرور | که او خواند عبدی چنین را کفور
ازان خطبه چون سید کاینات | بپرداخت گردید وقت صلوات
چنین داد سالار عالم مثال | که بر بام کعبه برآید بلال
بگوید اذانی بدانسان بلند | که کفار بطحا همه بشنوند

باذنش بلال از برای اذان | برآمد به بام حرم در زمان
اذانی بگفت آنچنان باشکوه | که پیچید آواز در شهر و کوه
چه اهل بیوت و چه اهل جبال | شنیدند آواز بانگ بلال
چنان هیبتی حق بدلها فکند | که افتاد شان لرزه بر بند بند
در آن وقت سفیان و چندی دگر | که بودند از آن فتح خسته جگر
بیک سمت مسجد نشسته خموش | صدای اذان خورده شان چون بگوش

بجوروز کز خسرو اختران | درآورد آن خیل را زیر ران
پی نصرت سید المرسلین | برآمد به تسخیر روی زمین
شه انبیا تیز شد نور بار | چو خورشید تابان با ایوان بار
دلیران دین بهر کسب شرف | بخدمت رسیدند از هر طرف
از آن نامداران نمود آنجناب | تنی چند شمشیرزن انتخاب
بهر یک یکی فوج همره نمود | بفرمود مبعوث رب ودود
که هر یک بسمتی رود از حرم | بهرجا که یابد نشان صنم
صنم را بحال تبه بشکنند | صنم خانه را از زمین برکنند
بحکمش دلیران دین در زمان | برفتند هر سو چو سیل دمان
بهر جا که دیدند بتخانه | بیک دم نمودند ویرانه
شکستند بت را سر و دست و پا | ز بنیاد کندند بتخانه را
دل بت پرستان شد از غصه خون | چو آنکه بر آتش درون و برون
نمی آمد از دستشان لیک هیچ | چو کرم شیاطین بحسرات پیچ
ز بتخانه و بت نهشتند نام | دلیران بر اطراف بیت الحرام
وز آن پس بنزد نبی آمدند | بفیروزی و خرمی آمدند



سبب آنکه پیش از زمان نبی
عم او همی کرد سوداگری

ز ملک یمن مال آورده بود
در آن حی یک روز منزل نمود

غریمه نمودند او را قتیل
ببردند مالش چو آب سلیم

ولی رفته عمری بر آن داستان
نمانده کسی نیز از قاتلان

و کرد دعوی عهد کفر و ضلال
رسول خدا کرده بد پایمال

چو خالد بدل داشت کینه نهان
کمر بست بر قتل آن مومنان

چو آمد بنزدیک حی با سپاه
خبر شد بآن مردم بیگناه

که آمد سپاهی بجنگ شما
روا نیست اکنون درنگ شما

چو حی دگر بود بدخواه شان
نمودند آن نامداران گمان

که دشمن مگر بهر جنگ آمده
کز آنکه چنین بیدرنگ آمده

فکندند در دم زره را ببر
ببستند شمشیرها بر کمر

گرفته بکف نیزهای دراز
برون آمدند از خشم رزمساز

چو خالد بدید آنکه آن پردلان
رسیدند با تیغ و تیر و سنان

بپرسید از غایت قهر و کین
که از اهل کفرید یا اهل دین

بگفتند هستیم از اهل دین
بجان و سر سید المرسلین

نمودند آل سلیم انقیاد
گرودند با خالد از یک نژاد

ندیدند از کین ستم پیشگان
گرفتند آن قوم را در میان

فتادند چون گرگها در رمه
ببستند بر پشت دست همه

چو دیدند آنحال بیچارگان
بماندند حیران و خسته روان

نمودند فریاد و افغان بسی
نبد لیک فریادرس شان کسی

چو شد بسته بازوی مردان جنگ
دلیران بغارت گشادند چنگ

فتادند از قهر بر اهل حی
چنان کآتش تند در خشک نی

رمیدند شان اهل حی در زمان
پراکنده گشتند از بیم جان

همه مال آن قوم آل سلیم
نمودند تاراج بی باک و بیم

غنیمت بدست و اسیران ببند
بنزدیک خود فرود آمدند

سپرد آن زمان خالد کینه کیش
یکی زان بهر یک نگهبان خویش

چو امروز شب رفت روز دگر
یکی زان اسیران خسته جگر

بگفت اینچنین با نگهبان خویش
که ای نامور مرد پاکیزه کیش

نباشد بعید از کرم گستری
مرا گر دمی جانب حی بری



چو بگذشت آن روز و گردید شام / بشد روز عمر اسیران تمام
بهنگام شب خالد کینه‌ور / بفرمود شان تا بریدند سر
دلیران آل سلیم از ستیز / برفتند با خنجر و تیغ تیز
اسیران چو دیدند آنحال را / نمودند پدرود آمال را
بزاری فتادند بیچارگان / بگفتند با اشک و آه و فغان
که ای نامداران و مردان دین / پی قتل ما مشکنید آستین
که داریم ما نیز دین شما / مبارزچه راست کین شما
بگفت شما بی نزاع و درنگ / فکندیم از دست آلات جنگ
چو بودیم ما راست در قول خویش / ره راستی را گرفتیم پیش
نبود این تلافی روا از شما / که بستید بر پشت ما دستها
نمودید تاراج مال و متاع / نزیبید اسب از برای نزاع
کنون بهر کردن زدن آمدید / مبارزچه روا تیغ در شمنید
بحق خدا و رسول خدا / بیاد مکافات روز جزا
مدارید از قتل ما دست خویش / چنین دست بسته فکنده به پیش

بناخن رخ و سینه اش چاک چاک / دریده گریبان بسر کرده خاک
فتاده بجان آتش اندر دلش / فرو رفته پا ز آب دیده بگل
خروشان و نالان و مویه کنان / بلشکر که اهل دین شد روان
که زاران و سوزان بحال تباه / رسانید خود را بآن قتلگاه
همی گشت بر گرد آن کشتگان / چو آمد بچشمش تن آن جوان
بیفکند خود را ببالای او / رخ خویش مالید بر پای او
بنالید از روی درد آنچنان / که از سنگ شد چشمه خون روان
ز بس آتش افتادش اندرون / بجای نفس دود آمد برون
چنان آتشش از جگر بر فروخت / که روی دل مرغ و ماهی بسوخت
به ناکام جانش تنش را گذاشت / که تاب چنین آتشی را نداشت
بیفتاد ناگاه و دم در کشید / روان چادر مرگ بر سر کشید
چو تاب جدائی ز یارش نبود / باه و فغان جستجویش نمود
بملک عدم چون سراغش بیافت / ز خود شد جدا و ز پی او شتافت
برو گریه کردند پیر و جوان / که کم دیده بودند حالی چنان
بر آن ناتوان سوخت جان همه / پر از طعن خالد زبان همه



به دلجویی جسته جانان بگوش
برایشان روانی نا لطف سپوش

باحسان واکرام ولطف وعطا
رضامند شان سازد آنکه بیا

زمین را ببوسید عمر خام زین
برون رفت بنشست بر پشت زین

بشد سوی حی خسته بهر روان
چو ابر تری سوی لب تشنگان

خبر شد بآن سوگنان بلا
که بهر تدارک رسول خدا

بهر عشتم خود از روی کرم
فرستاده با مال و رخت و درم

شنیدند چون خستگان این نوید
دل زارشان اندکی آرمید

چو نزدیک حی آمد آن سرفراز
دویدند شیون کنان پیش باز

فکندند عمامه ها را بخاک
گریبان زبیداد کردند چاک

نمودند با آه و اشک و فغان
همه زاری و خواری خود عیان

دل شیر یزدان بر ایشان بسوخت
بتار کرم زخم دلشان بدوخت

بدست و زبان لطف چندان نمود
که زنگ دل از غم شتابان زدود

دیت داد و تاوان تاراج مال
بپرداخت دل مستمندان تمال

چو گشتند خوشنود آن مومنان
علی شد بنزد پیمبر روان

امیر عرب شهریار نجف
چو آمد بدرگاه عز و شرف

ایا ساقی از آن باده لبریز ساز
بکن دست خود جانب در دراز

لب جام را بر لب من گذار
که از عشه رفتت دستم ز کار

لبم گشت خشک و زبانم خموش
بده جرعه تا در آیم بجوش

برآیم ازین پیچ و تاب خمار
شوم سرخوش از باده خوشگوار

بنعت نبی و بمدح علی
کنم هم زبان هم قلم را جلی

بر هجو کمیت قلم را جلو
بدشت خنینش بهرم گرگ دو

که این آخرین غزوه مصطفی است
ازین غزوه شد کار اسلام راست

چو این فتح را کرد سالار دین
بحکم حکیم جهان آفرین

جهان یافت دین مبین را رواج
که دیگر نشد جنگ را احتیاج

چو زین پس بگوید پیمبر نبرد
نباید سخن بهر آن ذاله کرد

گهرهای معنی که دارم نهان
برآرم کنم صرف این داستان

تکلم زبان سخن گستری
درین قصه چون قصه جوهری

بتوفیق حق سازمش بار زیر
زیاقوت وازگوهر ولعل ودر

برای نثار علی و ولی
چو آن داستان سر کنم مستطاب

کنون این حکایت نمایم بیان
بمن گوش دارید ای مومنان



پس آن به که ما بر فرازیم دل — که باشد مصون دست خصم از دول
برین رای گشتند همداستان — نشستند در فکر و سامان آن

نخست از پی اجتماع سپاه — ز دیگر حشمهای با دستگاه
گروه بودند با هم یکی در نسب — نمودند امداد و یاری طلب
بنی کعب و مردان آل کلاب — نمودند ازان آرزو اجتناب
بنی نضر و ان جشیم دگر — بنی سعد بستند بر کین کمر
بزرگ هوازان در آن روزگار — یکی نامور بود ناکرده کار
جوان و تهی مغز و جویای کام — دلیر و بخود غره مالک بنام
نمودند بر خویش او را امیر — بفرمان شدندش صغیر و کبیر
پس از هر حشم لشکری نامدار — برآراست تن از پی کارزار
زره پوش با خود و گرز و سنان — کمرها ز سیم و ز زر بر میان
در آهن نهان گشته سرتا بپا — چو ماهی بفلس و بجرم اژدها
بروی زره کرده تیغ استوار — نهنگی در اشکنده در چشمه سار

بگفتش که ای شیر لشکر شکن — مبادا تهی از تو این انجمن
ز جنگ آوران گرچه تا سی هزار — کمر بسته اند از پی کارزار
ولی چشم دارند بر تو همه — که تو چون شبانی و ایشان رمه
مبادا ز تو خالی بود تا جهان — دو خانه یکی زین دو دیگر کمان
ز هیبت تو از دشت کین کم مباد — تو با هر که باشی بود غم مباد
بگیر این لوا را بگردون برآر — سپه جمله در سایه آن در آر
تو هم پیش بگذار ای نامور — گر پی تربیت میگذارد ظفر
ابوجرول از وی لوا را گرفت — پی جان خود آن بلا را گرفت
سیه شد بغایت ازین شادمان — که صاحب لوا گشت آن پهلوان
وز آن پس چنین کرد مالک خیال — که باشند همراه مال و عیال
بدان تا دلیران با نام و ننگ — فشارند ناچار پا را بجنگ
چو همره بود جفت و فرزند و مال — بود نزد کردن فرار آن محال
که فرزند و زن را بدشمن دهند — وز آنجا قدم سوی دیگر نهند
خود اول در آن کار کرد ابتدا — وز آن پس بزد قوم خود را صلا
هوازن بفرمان آن خورد سال — گرفتند همراه ناموس و مال



بپرسید از قوم مرد کهن | که بر گوش من میخورد صوت زن
زنانند و درین رزمگه چیست کار | نمایند این راز را آشکار
چنین داد پاسخ یکی زان میان | که سالار ما مالک نوجوان
پی جلب آرام و رفع ملال | گرفته است همراه مال و عیال
دگر قوم را از اعزه ازل | بفرمان او کرده اند این عمل
چو بشنید از وی درید اینکلام | بگفت آه ازین پختگیهای خام
وز آنپس طلب کرد از خویش بیش | یکی مرد و او آب و دانه به پیش

بگفتش برو نزد آن نوجوان | نخست از من او را سلامی رسان
وزانپس بگویش که ای ارجمند | بود با توام گفتنی حرف چند
که در وقت سختی بکار آیدت | وزان هوش و دانش بیفزایدت
اگر چه بدین مقتضای مقام | که من خود بیارم برت آن پیام
ولی چشم آورده پایم بسنگ | تو دانی که این عذر من نیست لنگ
سزد گر تو شفقت بجا آوری | قدم رنجه سازی صفا آوری

دگر گفت از رزم و هم زینهار | که نامش توان برد ای سرفراز
بگفتا ابو جبر دل رزم زن | که دارند بروی نظر انجمن
به وی گفت آن پیر بسیار دان | که یک مرد واری و لیک ای جوان
کنون ساز آگه مرا زین خیال | که همره چه همره گرفتی عیال
چه نسبت بگو ای سرافراز مرد | زن و کودکان را بدشت نبرد
جوان داد پاسخ بمرد کهن | که ای شیخ ناموس مردست زن
چو ناموس همراه باشد بجنگ | هزیمت نجویند مردان ننگ
بود گرچه بهتر ز هر چیز جان | ولی هست ناموس بهتر از آن
ز جان بگذرد بهر ناموس مرد | ننهد جای پا سر بدشت نبرد
ز بهر آنکه بگذشت باید ظفر | گل فتح باشد بر ترک سر
درید آنزمان گفت از وی پدر | که هیهات ای کار نادیده مرد
خیالیست این گفتگوها و بس | مبیناد آنروز را چشم کس
جوانی تو مغرور بر این سپاه | ندیدست چشم تو روز سیاه
مبادا که افتد شکست ای جوان | که از خواهش کرد کار جهان
شود گر چنین دور ازین انجمن | نه فرزند یاد آید آندم نه زن



بتدبیر رزم و نبرد تو چه کار	کجا تو کجا عرصه کارزار
بگفت این و افشاند دامن ز قهر	چو ارقم ز جا جست لبریز زهر
برفت از برش با دل پر غضب	جبین پر ز چین پر ز دشنام لب
چو آن نامور رفت مرد کهن	چنین گفت با اهل آن انجمن
که این خرد کودک سرفراز	ندیده بگیتی نشیب و فراز
براه خطا از کمال غرور	فتاده است مانند بدمست کور
که پست و بلندی ببیند براه	رود بی محابا فتد تا بچاه
شده پادشا جهل بر طبع او	کل فعلش افتاد از ننگ و بو
چو جهل افکند پرده خویش را	نیاید بچشم خرد پیش پا
خرد را کند جهل بی تار و پود	بتاریکی از چشم روشن چه سود
زنادانی خویش این خیره دل	شما را کند عاقبت پایمال
نیاید از او هیچ غیر از عناد	دهد نام و ناموس ما را بباد
اگر مهربانید بر جان خویش	بر اموال و اولاد و نسوان خویش
رهانید از دست این نوجوان	گریبان خود را چنان هم توان
وگرنه از این نیز ناکرده کار	نبینید جز خواری و ننگ و عار

بناوند چون باد در ره قدم	گرفتند در پیش راه حرم
شنیدند این خبر را چو خیر البشر	نخست از دلیران یکی نامور
که با دانش و هوش و فرهنگ بود	طلب کرد مبعوث رب ودود
بگفتش که پنهان ز چشم کسان	برو تا بلشکرگه دشمنان
نگه کن بگشا و پنهان ببین	که چندند و چونند اعادی دین
چگونه است سامان خورد و کلان	ز خفتان و جوشن ز تیغ و سنان
ز مردان گردنکش سرفراز	که دارند نام و نشان در حجاز
چه از اهل رزم و چه از اهل رای	کیانند همراه این خودنمای
سپاه و سپهدار با یکدگر	بدل مهربانند یا کینه ور
دگر نیز از هر کم و بیش شان	شو آگاه خود را بر ما رسان
زمین را ببوسید آن نامور	روان شد بمطلب چو باد سحر
پس آنکه بفرمان سالار دین	گروه اهل هجرت چه انصار دین
نمایند سامان دشت نبرد	بدانسان که زیبد ز مردان مرد



بود کمتر انکس که در اعتبار — کند ده شتر مشتر زیر بار
بثروت گرفته همه امتزاج — فزونتر سر انجام شان زاحتیاج
برازجار پا آنچنان وشت و در — که کوته زپهناش تار نظر
نبی چون ازو این حکایت شنفت — بدولب تبسم بفرمود و گفت
چنین است امید از خدای جهان — که اموال و اجناس این مشرکان
شود قسمت نامداران دین — ظفرمند گردند بر دشت کین
بفرمود از این پس حبیب خدای — که جنگی دلیران رزم آزمای
برار آستند تن پی کارزار — بگیرند بر پشت اسپان قرار
بفرمان شاه ملایک سپاه — برآراست تن لشکر رزمخواه
زرههای داودی حلقه تنگ — گران نگذرد موی هم بیدرنگ
ببر در فکندند رزم آوران — بچشم آمدندی مهیب آنچنان
که بند آشتی مرد آهن قبا — نهنگی است در جامه اژدها
بسر بر نهادند زآهن کلاه — ببستند بر تیغ بدخواه راه
زشمشیر و تیر کش یمین و یسار — نمودند مردان دین استوار
بسر را به پشت و سنانها بمشت — بفرق و بسر زین گرزهای درشت

برآمد بدولت این شان وفر — بپهرش ممیکشت بر گرد سر
دویدند اصحاب از چار سو — بگرد رهش ریختند آبرو
طلب کرد پس رایت خاص خویش — علی را بفرمود کامد به پیش
نخست از عنایت عطا کرد وی — لوا را بضرغام آل لوی
بگفتش بگیر این لوا یا علی — بزین بر نشین و بگو یا علی
که دانم ده حق درین جنگ هم — بدست تو مفتاح فتح از کرم
هزبر ژیان شیر پروردگار — گرفت آن لوا را بچنگ استوار
ببوسید و مالید بر چشم خویش — روان گشت رایت کشان پیش پیش
چو آن شیر فیروز جنگ خدا — روان شد به پیش نبی با لوا
بنازم ترا گفت فرخ سروش — که ناموس عالم گرفتی بدوش
توگفتی که ایمان و صدق و یقین — جوانمردی و همت و درد دین
وفا و کرم شوکت و اقتدار — شکوه و مهابت شکوه و وقار
دگر عزم و اقبال و فتح و ظفر — زیک جیب با هم برآورده سر
همیرفت در پیش ضرغام دین — بدنبال او اشرف مرسلین
دلیران دین از یمین و یسار — چو آمد بدرگاه عرش افتخار



ز نعل ستوران که خوردی بسنگ / بجستی شررهای یاقوت رنگ
نمودی چنان در نظر آن شرر / که گفتی چراغان شده دشت و در
سر میخ نعل سم تازیان / زمین را بکاوید تن گنجیان
که از زیر پیش گرد آن کاوکاو / پر از خاک شد کاسه چشم گاو
همه کوه و دشت و زمین و زمان / بزیر سپه بد کران تا کران
بهر سو که میرفت مرد نظر / نمیدید جز رمح و تیغ و تبر
ز بانگ ستوران و نوک سنان / کر و کور بد گوش و چشم و زبان
در آمد ابوبکر از چار سو / نگه کرد بر لشکر جنگجو
شگفت آمدش زان سپاه گران / که دیده ندیده بد پیشتر مثل آن
بیفزودش از بس عجب بر عجب / چنین گفت با همرهان از طرب
که با این سپه بر نیاید بجنگ / چه دارای روم و چه سلطان زنگ
ثقیف و هوازن کجا درخورند / که بر جانب این سپه منگرند
بود فتح از ما کنون بیگمان / نشینند بر خاک این دشمنان
چو این حرف از عجب میداد یاد / نه در در که حق قبول اوفتاد
ازین ماجرا ایزد دیان دین / خبر میدهد در کتاب مبین

دو کس از دلیران بارای و هوش / فرستاد او تا نهان و خموش
بلشکرگه سرور دین روند / ز کیف و کم لشکر آگه شوند
فرستادگان با دلی چاره ساز / برفتند و ناکام گشتند باز
بگفتند آنکه بمالک چنین / که رفتیم تا لشکر اهل دین
بگشتند ناگاه با ما دو چار / بهیبت دلیران ابلق سوار
که از دیدن روی آن پردلان / عجب هولی افتاد ما را بجان
یکی گفت زیشان ز راه خشم / گره کرده ابرو و گردنده چشم
که دانم شما زین سپه نیستید / کنون راست گوئید تا کیستید
بهیبت این و شد از عجب مشتعل / چنان رعبی افتاد ما را بدل
که وا ماندهای سرفراز عرب / ز رفتار پا و ز گفتار لب
ندادیم پاسخ اورا جواب / که دل گشته بد آب از اضطراب
ندیدیم در خویش آن تاب هم / که بر تر گذاریم از آنجا قدم
بناچار گشتیم نزد تو باز / یقین نیز دانیم ای سرفراز
که هرکس بر ایشان نظر افکند / ز نا چشم و دست و پا کم کند
با ایشان نباید ترا جنگ جست / گر آید این سپه برنیاید درست



چو جمع آمدند آن جلب کردگان	چنین گفت کز دکش نوجوان
بهانیدای دوستان بیکزاف	گر آمد محمد بعزم مصاف
برار آسته لشکری بیکران	که کم دیده چشم کسی مثل آن
ولیران همه رزم را ساخته	علی رایتش را برافراخته
رسیدست نزدیک ما پایه	اگر آنکه فردا نیاید پگاه
بروز دگر بیگمان میرسد	بدانسان که باید چنان میرسد
بگوئید ای مردم هوشمند	کجا طرح این جنگ باید فکند
معین نمائید زان گونه جا	که میدان بماند بدست شما
یکی جای را هر یکی نام برد	ولی دیگری عیب آنرا شمرد
درآخر جهان دیده بخت کوش	چنین گفت از روی تدبیر و هوش
که دشتی چنین است در خورد آن	وگر جا نیابند بهتر از آن
کز نیوکه مائیم دشت مصاف	نبود چون کف دست هموار و صاف
درآنسو که آید محمد بجنگ	بود پر مغاک و گذرهای تنگ
چو زانسو بدینسو گذارد قدم	پراکنده گردد سپاهش زهم

بره پا نهادند با کبر و دار | خروشان و جوشان چو سیل بهار
پس پشت سپه اشرف انبیا | غضنفر از و پیشتر با لوا
دگر نامداران و مردان دین | ز خلف امام و لیسار و یمین
سواران و سازی که زیبد نبرد | نمودند سر راه و دشت نبرد
چو شیران خونخوار جویای جنگ | برفتند تا آن گذرهای تنگ
بجائی رسیدند نام آوران | که آید بدل هول از وصف آن
عجب وادی موحش هولناک | همه پر کریوه همه پر مغاک
چو دریای پر موج پست و بلند | فتاده در آن کوچه از بگند
بجز آن کو چهار راه دیگر نبند | بنا چار لشکر پراکنده شد
ز هر کوچه گشتند جوئی روان | همه گشته از دیده هم نهان
چو شد منتهی کوه بر دشت کین | کمین بر گشادند اعدای دین

یکی دشت دیدند نام آوران | چو دریای آهن گران تا کران
زره پوش مردان خنجر گذار | لبالب نهنگان بی زینهار
علم کرده شمشیر و گرز و سنان | و دیدند بر روی آن پردلان



همه گشته از مردمی اجنبی | نه بیم از خدا نه حیا از نبی
نه شرمی ز گردنکشان قریش | که استاده بودند بر گرد و پیش
نه یاد آنکه در فتح بیت الحرام | بایشان نمودند آن احترام
کنون چون چنین خفت و ننگ و عار | نمایند از پیش ایشان گذار
بیکسو نهادند ناموس و ننگ | که بازار جانست میدان جنگ
در آنوقت از غایت اضطرار | ز اصحاب هجرت یکی نامدار
که در صدق و اخلاص و مهر و وفا | شمردی فزون از همه خویش را
چو رم خورده آهو در آن پهن دشت | گریزان ز پهلوی سفیان گذشت
بخندید سفیان باواز گفت | که دل با زبان مرد را باد جفت
گر نقش عثمان درست کرده و راز | بگفت این سخن بشنو انکه بتاز
تویی انکه میگفتی ای نامدار | تن ار بود جان مرا صد هزار
کنم هر یکی را بنوبت جدا | فدای قدوم رسول خدا
شب و روز از بس وفا مشربی | چو پروانه بودی بگرد نبی
چه مسجد چه خلوت چه ایوان بار | نمیگشتی از وی جدا سایه وار
براه وفا از همه پیش پیش | بدعوی اخلاص از جمله بیش

بکن شکر او بر حصول مراد | بکش تیغ بر روی اهل عناد
رسان باز خود را بنزد نبی | مشو ای صدیق اینقدر اجنبی
بکش تا توانی ازین مشرکان | که شک نیست در کفر و در شرکشان
از اینها بسی گفت او کم شنید | عنان خود آخر ز دستش کشید
بدر رفت از غایت اضطراب | بیک جانب دشت چون سیل آب
دگر هر که از اهل بطحا زمین | بدل داشت دردی ز مردان دین
بطعن و کنایت بصوت و نوا | همیکرد خالی دل خویش را
بدل بد این آرزوشان ولی | که خالی نکردند دل از علی
که زو بود آتش بجان همه | پر از خون ز تیغش روان همه
چو دیدندش استاده چون شیر نر | برو دوختند از تعجب نظر
که بینند چون میکند کارزار | بتنها تن خویش با سی هزار
چنین گفت راوی که چون آن سپاه | بدانگونه رفتند از رزمگاه

نبد جز نبی زان همه انجمن | ولی خدا ماند با هشت تن
که بودند از آل هاشم تمام | همه خویش نزدیک خیر الانام





چنان خورد بر تارکش تیغ کین	[illegible] تا قاش زین
دو پیکر کا کردش بسان چنار	چو مرحب فتادش ز زین و [illegible]

بجنبید چون سنگ اسپش ز جای	[illegible]
درآن وقت شیر خدای ودود	ز پا صید خود را درآورده بود
چو دید آنکه مالک چو مار سیاه	کشیده سنان بر حبیب اله
برانگیخت مرکب ز جا بیدرنگ	همان تیغ الماس پیکر بچنگ
خروشید کای پردل جنگجوی	منم هم نبردت بمن آر روی
چو اینحرف بشنید مالک از او	عنانرا بپیچید و کرد [illegible]
برانگیخت مرکب بکردار باد	عنانش سوی لشکر خویش داد
ز بیم غضنفر بحال تباه	بیفکند خود را میان سپاه
ولی خدا شیر لشکر شکن	بیامد بر سرور انجمن
بر او آفرین کرد سالار دین	رسانید فرقش بعرش برین
به پیشش بایستاد آن نامدار	گرفته بکف خون چکان ذوالفقار
نظر دوخته بر صف مشرکین	که بازش که خواند بمیدان کین
ز یکسو دلیران بطحا دیار	شده محو نظارهٔ کارزار
ز انصاف گفتند با یکدگر	که از حق نشاید نمودن گذر
بروی زمین چون علی مرد نیست	بعالم کس او را هم آورد نیست



برایشان کرم کرد آن بی‌همال / برآورد از خجلت و انفعال
بشیر خدا گفت آنگه نبی / بده مشت ریگی بمن یا علی
فرود آمد از اسپ ضرغام دین / بد انسانکه گفت اشرف مرسلین
ز روی زمین مشتی از خاک خورد / گرفت و بنزد پیمبر سپرد
گرفت اشرف خلق آنرا بکف / چنین گفت آنگه بشاه نجف
چو من برفشانم کف خویش را / تو برکش حسام و عنان برگشا
بزن بر صف مشرکان بیدریغ / بکش این مخاذیل را زیر تیغ
کز این بار هم داور دادگر / ببخشد ترا آب روی ظفر
علی بر زبر چشم بگذاشت دست / ز جا جست و بر پشت دلدل نشست
گرفته بکف قبضه ذوالفقار / بیافشاندن دست در انتظار
بانصار فرمود آنگه نبی / که چون برگشاید عنان را علی
شما نیز با او رفاقت کنید / و زین خرمن کاه آتش زنید
بفرمانش انصار اقبال مند / همان لحظه ملحق بضیغم شدند
پس آنگه رسول جلیل امین / طلب کرد نصرت ز دادار دین
چو آن اشرف خلق از من و ما / ببالا برآورد دست دعا

درآمد یدالله با صد سوار / بتایید حق در صف کارزار
نه باکی ز بسیاری دشمنش / نه اندیشه جان نه فکر تنش
بیفکند خود در دل قلب سپاه / چو شیری که افتد بنخجیرگاه
رسول خدا سید المرسلین / بفرمود با نامداران دین
درآمد که شیر خدا حمله کرد / که شد گرم اکنون تنور نبرد
پس از غایت قهر ضرغام دین / برآورد الله اکبر طنین
برافراخت شمشیر خونریز تیز / برآورد از آن رزمگه رستخیز
چنان شوری از مشرکان بلند / که گیتی فتاد آتش اندر سپند
دم تیغ خاراشکافش ز زین / تن آهنین جامه را بر زمین
فکندی بد انسانکه آن محترم / بیفکند اصنام را در حرم
از آن تیغ دین پرور کفرکاه / در افتاد آشوب در رزمگاه
چنان تیغ خونریز و نصرت پرست / بسر هر که را خورد بر زین نشست
وگر بر کمر زد دو نیمش نمود / وگر زد بگردن سر از تن ربود
بهر سو که افراختی ذوالفقار / برآوردی از جان اعدا دمار
زمین را در آمیزد آن دار و گیر / ز دود دم تیغ جیحون نظیر





چه کیفیت کم آن غنیمت رسید / بعرض حبیب خدای مجید
طلب کرد از انصار مردی تمام / عباد ابن بشرش پدر کرده نام
چو او گشت حاضر ز لطف و کرم / چنین گفت با او شفیع امم
که شد از عنایات رب مجیب / فراوان غنیمت شمار انصیب
ولی نیست هنگام تقسیم آن / که ما کار داریم با دشمنان
ترا باید اکنون به انشوری / بجعرانه این نامها را بری
که جا نیست محفوظ دار الامان / چراگاه بسیار و آب روان
نگهدار آنجا غنایم تمام / که من بعد رجعت کنم انقسام
زمین را ببوسید آن مرد دین / روان شد بحکم شه مرسلین
در آمد که بود این سخن در میان / زنی زان اسیران بعجز و فغان

بگفت ای ز نورت قمر را شعاع / منم خواهر تو بحکم رضاع
چو بشنید ازو سید این گفتگو / بگفتش نشان چیست نزد تو گو
جواب حبیب خدای جهان / چنین داد آن خسته ناتوان
که ای خاتم و افسر انبیا / در ایام مهد و بعهد صبا

گو مهر شما بر سبیل اتم / سرانجام و چه معیشت کنم
بشکر عنایات آن مهربان / شدش موبمو ترجمان زبان
طربناک و خوشدل از آن انجمن / بعزت روان شد بسوی وطن
در آن بین حبیب جهان آفرین / شد انداز پی قلع اعدای دین
ابو عامر اشعری را بخواند / سپاهی بهمراه او برنشاند

بگفتش باوطاس رو بیدرنگ / کمر بسته و کرده سامان جنگ
باعدا رسان خویش را از قفا / بر ایشان حکم ساز شمشیر را
مده فرصت آب خوردن بکس / مگر جرعه زاب شمشیر و بس
برآری از آن بت پرستان دمار / غنیمت بدست آنچه افتد بیار
زمین را ببوسید آن رزمخواه / بر انداز پی دشمنان با سپاه
رسانید خود را بایشان چنان / که بازو لا در بر خابیان
باوطاس پس از پی یکدگر / رسیدند مانند باد طر
چو دیدند اعدا که مردان جنگ / زمین را بر ایشان نمودند تنگ
پشیمان و ناچار گشتند باز / پس از بهر دو سو دستها شد دراز



که در طایف آن جاهل بکار | پدر مشفق از بی کارزار

سرانجام یکساله از روی خرم | زناکول و ملبوس و آلات رزم
بفرمود فرمانده خافقین | که مردان جنگ آزما از حنین
بنیروی بخشنده داوگر | بطایف به بندند بار سفر
دلیران بفرمان ببستند بار | گرفتند در خانه زین قرار
در درگاه عرش اشتباه آمدند | کمر بسته بر رزم خواه آمدند
برآمد بفتح و ظفر انجناب | ز دولت سرا چون ز برج آفتاب
طلب کرد شیر خدا را نخست | کز اندیشه او کار ملت درست
نمودش عطا رایت خاص خویش | جنیبت طلب کرد وانگه به پیش
نشست از بر ناقه بادپای | باقبال و فتح و ظفر داده جای
بطایف روان شد بشیر نذیر | بشان و شکوهی که گردون پیر
ندیده است از هیچکس در جهان | زهی فر و شوکت زهی عز و شان
بدولت خود اندر میان سپاه | بگردش دلیران آهن کلاه

چنین بود تا شام جنگ از دو سو | ولی ز اهل ملت بسی جنگجو
در آن رزمگه زخم بر داشتند | بزیر سپر گرچه سر داشتند
چو گردید بیگاه تابنده شید | زمین را سپر وار بر سر کشید
پناهی شد از بهر اهل جهان | دکان تخته کردند تیرافکنان
در خانهای کمان بسته شد | لب خاک تیر از فغان بسته شد
برفتند مردان ز پای حصار | که در شب نباشد روا کارزار
پس از پای بوس رسول خدا | بمنزلگه خود گرفتند جا
شب تیره بگذشت در پیچ و تاب | زمانی بفکر و زمانی بخواب
چو شد صبحگه بست گردون بر | ز خورشید بر دوش قندیل تیر
خطوط شعاعی چو تیر خدنگ | نشستند بر خاک بر خاست جنگ
دلیران کمربسته از بهر کین | برفتند بر درگه شاه دین
بفرمود مبعوث حی قدیر | که مردان جنگی بگیرند از شیر
بگیرند بر گرد آن قلعه جای | فشارند بر جای چون کوه پای
بورزند چندان ثبات و درنگ | که آیدش از لطف ایزد بچنگ
بگیرند شیران جنگ آزمای | بر اطراف آن دژ گرفتند جای



فتادند از رشک در پیچ و تاب / که حاسد شود از حسد خود کباب
وز آن پس حبیب جهان آفرین / چنین داد فرمان که ضرغام دین
بگردد بر اطراف طایف تمام / بهر جا که یابد ز بتخانه نام
بتان بشکند خانه سازد خراب / رساند زمین نیایش بآب
چو گشتی روا حکم سالار دین / که بد این حکم جهان آفرین
بسمع شریف غضنفر رسید / زره بر تن پاک خود در کشید
کمر بسته و کرده سامان راه / بیامد بدرگاه عرش اشتباه
رسول امین خاتم المرسلین / چو دیدش کمر بسته در راه دین
بر و خواند نام خدا و دمید / ز گلزار نعمت گل شکر چید
طلب کرد پس رایت خاص خویش / تبسم کنان خواند او را به پیش
بپیش آمدش سرور اوصیا / براو بش لوا اشرف انبیا
پس آنگه ز جنگ آوران دلیر / همراه او داد جمعی کثیر
سپردش بپروردگار ودود / جبینش ببوسید و رخصت نمود
غضنفر زمین ادب بوسه داد / لوا برگرفت و بره رو نهاد
برآمد از ایوان زین برنشست / چو شیری که بر گور گیرد نشست

چو شیر خدا دید گرز بیم او / دلا را نماندست رنگی برو
برانگیخت دلدل چو باد شمال / بدان تا رود خود بدشت قتال
سرافراز مردی ابوالعاص نام / که بد نسبتش هم بخیر الانام
بیامد به پیش و گرفتش عنان / بگفتش بمهر ای هژبر ژیان
بمیدان ترا رفتن از حزم نیست / که سالار خود از پی رزم نیست
بجان تو بسته است جان همه / زیان تو باشد زیان همه
رسد چشم زخمی ترا گر ز دهر / شود زندگانی بر این قوم زهر
تو بر جای خود باش ای شهریار / بگو تا کند دیگری کارزار
بپاسخ چنین گفت ضرغام دین / یکی سوی این نامداران ببین
که خود را ندانند کسی مرد او / مرا رفته باید بآورد او
وگر من شوم کشته در دار و گیر / تو باشی بر این نامداران امیر
بگفت و برانگیخت دلدل ز جا / برآمد به پیکار آن اژدها
سر ره گرفتند بر هم خیان / که شرط است در پیش جنگ آوران
نخست آن ستیزنده خشمی / همان دیو در صورت آدمی
بزد تیغ بر مغفر شیر حق / بضربی که کرد از آن پاره شق



روایت کند راوی اکنون چنین | که عمر خام دین را چو سالار دین

که دولت چنین دید یکشب بخواب | که بردش و جامی از شیر ناب
همی خواست آنرا تناول کند | که ناگه خروسیش منقار زد
بغلطید جام و فرو ریخت شیر | نشد باز چشم بشیر نذیر
بالهام غیبی شه انبیا | چنین کرد تعبیر آنخواب را
که از سعی او در بیاید بدست | نیاید بامید فتحش نشست
چو شد روز فرمود پس بیان | به بوبکر و آن خواب و تعبیر آن
بلشکر پس آنخواب شهرت نمود | عمر نیز آن گفتگو را شنود
بیامد بنزد حبیب خدا | ازو باز پرسید آن ماجرا
بفرمود در پاسخش آنجناب | که آری همین است تعبیر خواب
بعرضش رسانید آنکه عمر | که هرگه چنین است حکم قدر
دهد گر اجازت رسول آن | زپای دژ آید سپاه

از آن مومنان سعادت نصیب | تنی چند را شد شهادت نصیب
ولی خسته گشتند مردان بسی | برون رفت بی‌خستگی کم کسی
بگفت از عنایت رسول خدا | بکوشش نیامد کمی از شما
ولی آنکه تقدیر حق بود | بتسخیر آن قلعه رفته نبود
نیامد میسر از آن فتح و ظفر | مباشید دلتنگ ازین بگذرد
چنین داد شان از خجالت نجات | سپه گشته خوشدل از آن التفات
پس آنگاه در انتظار علی | توقف بفرمود آنجا نبی
پس از یکدو روزی هژبر ژیان | بیامد بفتح و ظفر همعنان
برویش چو افتاد چشم نبی | برآورد تکبیر از خرمی
قدومش ببوسید شیر خدا | گرفتش بر اشرف انبیا
ور آورد پیوست او را بدست | بخلوت شد و با غضنفر نشست
نبی با ولی تا زمانی دراز | بفرمان ایزد همی گفت راز
عمر را ز حیرت دل آمد بجوش | برآورد از پشت پرده خروش
که ای مقتدا با علی تا بکی | کنی خلوت و راز گویی بوی
پیمبر جوابش چنین داد باز | که من نیستم با غضنفر براز





چنین داد صرغام و خیش جواب که نزد من انیست رای صواب
که راضی شوی بر عطای رسول نمائی بطوع و برغبت قبول
که در آنچه خیر تو دانست داد نشاید ترا آنکه خواهی زیاد
سخن کرد عباس طوعا قبول رضامند شد بر عطای رسول
همان چار اشتر نکنده به پیش رضا شد ثنا خوان بیوان خویش
دگر کرد راوی روایت چنین که چون آن عطا یافت شهنشاه دین
بفرمود در حق اهل حرم دل آزرده گشتند انصار هم

جوانان کم ظرف کوته نظر بگفتند از رشک با یکدگر
که در کام شیر و دم اژدها کند پیش ما را رسول خدا
بمیدان کین جانفشانی کنیم ز دشمن غنیمت ستانی کنیم
ستاننده ما بقومی دهد که از تیغ ما خون شان میچکید
بود بهر ما تیغ و تیر و تبر نصیب قریش اشتر و سیم و زر
از آن میگذارد تفاوت نبی که خویشند ایشان و ما اجنبی

نمودید

نمودید آیا شما بر ضلال که گشتید از من هدایت مآل
بگفتند ایشان بپاسخ نعم بفرمود آنکه شفیع امم
که بودید دشمن بهم بیشتر ز من دوست گشتید با هم دگر
پراکنده بودند ولی اعتبار ز من جمع گشتید و با اقتدار
پریشان و درویش و مفلس بدید ز من مالدار و توانگر شدید
بپاسخ بگفتند انصار دین که ای اشرف خلق روی زمین
حقوق تو بر گردن بندگان فزونست از حد شرح و بیان
رساند پروردگار قدیر بما از طفیل تو خیر کثیر
خدا و رسول خدا را منن فزونست بر ما ز موهای تن
بایشان بفرمود پس آنجناب که من آنچه گفتم دهیدش جواب
بگفتند القوم اخلاص ور نداریم جز این جواب دگر
بگفت آن زمان اشرف انبیا چنین گر بگوئید باشد روا
که ما راست حق نیز بر تو بسی که کمتر کسی را بود بر کسی
نمودند تکذیب اهل حرم بخواندند کم در جفا و ستم
بتصدیق بر گشودیم لب فزودیم در احترام و ادب



دا ز حرم اینهمه لطف و جود | که کردم ز مهر قرابت بنود
بدین لطف از بهر تالیف قلب | که کردانم از طبعشان کفر سلب
که ایمان بناچار آورده اند | نه از رغبت اقرار آورده اند
چو از دولت دین بیابند نفع | شود خار خاری که دارند دفع
بکردم اگر بر شما این عطا | دلم جمع بود از رسوخ شما
که دارید ایمان و دین درست | نگردد کم و بیش از نحت و سست
نه از سود دنیا بدین بگروید | که هنگام سختی ازان بگذرید
سخن فاش گویم برای شما | درین نیست اما رضای شما
که آن قوم با اشتر و گوسپند | ازانجا سوی خانه خود روند
شما با رسول خدا شاد کام | سوی خانه خود گذارید گام
چو گفت این سخن اشرف انبیا | بگفتند انصار صاحب وفا
که ما را همین است کام و مراد | اگر غیر داند خدا و عناد
که باشیم در خدمتت صبح و شام | بود سایه ات بر سر ما مدام
فدای تو سازیم ما مال و جان | تو جاوید باشی بود تا جهان
مبیناد چشم کس آن روز بد | که دهر از وجود تو خالی شود

بدانید ای ناموران انجمن | که من میگذارم پس از خویشتن
بحکم خداوند ارض و سما | دو چیز گرانقدر نزد شما
کتاب خدا عترت خویشتن | که حق بر لب حوض کوثر بمن
رساند بروز جزا باز شان | به تعظیم و تکریم و اعزازشان
دگر هر که همراه ایشان بود | بمن بر لب حوض ملحق شود
بنوشند از آن آب خوشتر ز جان | که وصفش نگنجد بظرف بیان
ز لب تشنگی در قیامت کشد | نه از کرده خود ندامت کشد
نه خایف ز حق نزد من شرمسار | سرافراز از رحمت کردگار
دگر آنکه کرد دور از راه صواب | بود حالتش این بروز حساب
که آید و آن تشنه لب سوی من | فتاده زبانش برون از دهن
که از آن ز گرمی روز عقاب | پشیمان ازان کرده ناصواب
هراسان ز دشواری انتقام | حزینشان بالحاح و عجز تمام
توقع نماید ز من یاوری | شناسم من او را و ان داوری
همانم ملایک ز پلی و ر نسند | برانندش از نزد من تیرمند
بدانسانکه رانند بزجر و عتاب | شترهای لب تشنه را کس ز آب



رسیدند آن قوم غارت زده	تنی چند راغب بایمان شده
بنزد رسول خدا آمدند	باخلاص و صدق و صفا آمدند
گشودند لب بر شهادت نخست	گزیدند ایمان بصدق درست
بگفتند پس با نیاز تمام	که ای سید انبیای عظام
ز ما زشت کاران تیره روان	شده گرچه صادر گناه گران
که بر بندگان جناب تو تیغ	کشیدیم از جهل خود بیدریغ
نداریم آن چشم از انفعال	که بینیم سوی تو ای بیهمال
ولی چون خداوند بالا و پست	ترا رحمت خویشتن خوانده است
سزد گر کنی رحم بر حال ما	ببخشی بما اهل و اموال ما
بپیش آمد آنگه از آن عاجزان	یکی خوش سخن مرد شیرین زبان
بگفت ای حبیب خدای ودود	حلیمه که ام رضاعیت بود
بنسبت بود همچو خواهر مرا	که بد دختری برادر مرا
اگر شیر میداد آن نیکنام	بشاه یمن یا بسلطان شام

شود حاصل آن اذن ایشان چنین	که هنگام پیشین چو اصحاب دین
بمسجد بیایند بهر نماز	شما حاجت خویش خواهید باز
گر اصحاب هم اذن حاصل کنم	شما را زخضاک و خوشدل کنم
بر آن شفقت و لطف خواه شکر	لب از شکر گردند گوهرفشان
چو شد وقت پیشین ز روی نیاز	مؤذن اذان گفت بهر نماز
دویدند از چار سو اهل دین	بپیش ایستاد اشرف المرسلین
نمودند یاران با واقتدا	چو گردید فارغ رسول خدا
چنان بد نشسته بجای نماز	گر آن قوم بر پا ستادند باز
اسیران خود را بعجز تمام	نمودند خواهش ز خیر الانام
نبی کرد رو سوی اصحاب دین	بفرمود ای معشر مسلمین
بگفتند این قوم از راه خویش	گرفتند راه شما را به پیش
نشستند جیب ضلالت زکف	ز اسلام کردند کسب شرف
بود لطف اکنون بر ایشان روا	که خود را نهادند از ما جدا
من از حصه خویش و اقوام خویش	گذشتم تنمیم دلهای خویش
شما هم گر از سهم خود بگذرید	بر این قوم احسان بجا آورید



ز آلایش کفر دل کرده پاک / بچشم ضلالت در افکنده خاک
برآمده از جیب اسلام سر / ز نور یقین کرده کحل بصر
ببخشیم باد اهل و مالش تمام / وهم نیز انعامش از احترام
بر احشام طایف امیرش کنم / در امثال خود بی نظیرش کنم
شنیدند از و قوم چون این خطاب / ز شادی شکفتند چون گل ز آب
گشودند از آن لطف بی اشتباه / ز هر سو زبانی برای دعا
مرخص شدند از نبی در زمان / پی مژده بردن بآن نوجوان
اسیران خود را گرفته تمام / بطایف رسیدند چون دوستکام
بمالک رساندند آن مژده را / روان گشت مالک ز هر کرده را
بیامد بر سید المرسلین / گذشته ز کفر و رسیده بدین
نخست او زبان بر تحیت گشود / وز اخلاص ادای شهادت نمود
نبی هم دلش از کرم کرد شاد / جواب سلامش باکرام داد
نمودش سرافراز در انجمن / نشاندش بنزدیکی خویشتن
نوازش بفرمود و پرسید گرم / زبانی که هر بار و آواز نرم
باو از ادب داده مالک جواب / پشیمان از آن کرده ناصواب

بده ساقی آن جام یاقوت رنگ / که دل آمد از هوشیاری بتنگ
چو آید از بیهوشی ناسازگار / بجز غصه و فکر اصلاح کار

خوشا مستی آن صورت معنوی / اساس طرب مایه خرمی
مییست آنکه دل را مصفا کند / مییست آنکه بند از زبان وا کند
دو جامی از آن باده خوشگوار / مرا باد در روزی بدفع خمار
که دلزار باشم ز بیداد و غم / چو بلبل بجوشم چو گل بشکفم
در آیم بالحان در این بوستان / بدستان بیان سازم این داستان
که از حکم و تقدیر حی ودود / ز هجرت بسال نهم رو نمود
نبی را الحنت آنچه بنمود درد / شد آیات تحریم نازل براو
کنون باعث وحی تنزیل آن / نمایم بتوفیق ایزد بیان
الهی منت بنده عاصیم / بفضل تو از جرم خود ناکسم
ندارم امیدی ز اعمال خویش / که خود واقفم نیک از احوال خویش
بعفوت امید من ناقبول / ز مدح رسول است و آل رسول



همی گفت از رشک زاری کنان / که ای اشرف خلق هر دو جهان
چه کردم که در کاسه خون کردیم / در امثال خود سرنگون کردیم
چه عزت مرا ماند و چه قدر نیز / که بر بستر من نشست این کنیز
نه آزرم خلق اشرف مرسلین / بفرمود تسکین او اینچنین
که من سوختم بر خود او را حرام / مکن گریه حاصل چو گردید کام
از و حفصه چون این بشارت شنفت / ز بس شادمانی بنجوی شکفت
که پنداشتی مرده بد زنده شد / همان گریه او را لب خنده شد
بد و گفت انگاه خیر الانام / که بهر تو من کردم او را حرام
ولی انگه این راز ها زینهار / نساری تو بر هیچکس آشکار
وگر لب بآن برکشائی شوی / گنهکار نزد خدا و نبی
چو حفصه شنید اینچنین از رسول / نمود آن نهان داشتن را قبول
پس از ساعتی اشرف انبیا / بکاری بر آمد ز دولت سرا
زنوقی گران مرحمت حفصه راز شنفت / نیارست آن مهر بر لب گذاشت

که با عایشه حفصه راز نهان / نمود از تنک ظرفی خود عیان
ز کم ظرفیش گشت اگر چه نبی / نیاورد بر روی هیچش ولی
برو زد کر مقتدای امم / سوی حجره عایشه زد قدم
حمیرا چو دیدش بظاهر شکفت / بپیش آمد و از سر طنز گفت
که ای سرور دین حبیب اله / دلت را مبادا غم از هیچ راه
تو در نوبت من باین جاریه / که اسم شریفش بود ماریه
بسر بر بآرام و تسکین دل / که کردم باو نوبت خود بحل
ولی انگه در نوبت دیگران / مخوان و منغص مکن عیششان
از و چون شنید اینحکایت رسول / شدش طبع اقدس بغایت ملول
بدادش ز بس مید باغی جواب / سوی حجره خویش رفت آنجناب
طلب کرد پس حفصه را نزد خویش / بیا گفت ای ناقص عقل و هوش
نگفتم ترا من مکن زینهار / بنزد کس این راز را آشکار
چرا سر ز فرمان من تافتی / نهفت مرا از چه بشکافتی
سراسیمه شد حفصه در پاسخش / لبش خشک گشت و زریری رخش
نیامد ز اعزاز خیر البشر / جز این بر زبانش جوابی دگر



پیر سید از و اشرف انبیا — که چون کردی این راز را بر ملا
بپاسخ بگفت او بخیر البشر — که از گفتن من که دادت خبر
چنین گفت با او بشیر نذیر — که کرد آگهم زان علیم خبیر
وز آن پس آنکه قدیر از عتاب — بازواج او مینماید خطاب
که نادم شوید از گفتار خویش — نمایید توبه ز کردار خویش
شود مایل حق قلوب شما — بغفران گراید ز ذنوب شما
گذارید در پشت بر پشت هم — بدان تا نبی را رسانید الم
خدا باشدش یار و روح الامین — ز امت همین صالح المومنین
وز این دیگر باشدش گر ظهیر — شود بعدش ملایک معین و ظهیر
دهد پس نبی گر شما را طلاق — شود بی نیاز و بجوید فراق
با خالق او زنان دگر — دهد در بدل از شما خوبتر
در اسلام و ایمان و دین پروری — به پرهیزکاری و فرمانبری
چنان در جمیع صفتها نکو — چه ثیب چه ابکار پوشیده رو
از آن ثیب و بکر را کردگار — بتوضیح و تبیین نمود آشکار
که بنت عمر داشت زوج دگر — شد از بعد او جفت خیر البشر

وز آن نشاء پروردگار جهان — ببخشد با و در عوض این زنان
ز ثیب بود جفت فرعون مراد — هم از باکره مریم پاک زاد
که این ثیب و بکر ز روز جزا — عوض کرده آن ثیب و بکر را
کنون ای مکلف براه هدی — تامل بکن در کلام خدا
نخست آنکه چو دید اگر مدعی — توسل بآن حجت کن قوی
که گردید ثابت بر ایشان گناه — بود بر ثبوت آن تتو ما گواه
رسد آن گنه پس بجائی چنان — که آید طلاق و بدل در میان
وز این خداوند عز و جل — بیارد بدان گونه ضرب المثل
بظاهر ز سوی خدا و نبی — دلیلی است بر عظم آن زد کی
وز آن پس کلام و حدیث دگر — ز قول خدا یا ز خیر البشر
از ایشان بتوبه ز حق بر قبول — نکرده است بر هیچ گوشی نزول
بر ایشان چنان تا پس آن گناه — جزا با تجاوز بود با آگه
رسد آخر آخرتش با حساب — نداریم ما در برابر جواب



بود پس در این ضمن امر خفی	که دانند آنرا خدا و نبی
برو از پیش تا بیابی نشان	که جویند کانند یابند کان
سیوم انکه از بهر یاری دهی	خدای علیم قدیر قوی
از آن امت بیحد و بیشمار	نمودست یک مرد را اختیار
چنین میشود ظاهر از قول حق	که بر کرده انکه که روی ورق
نماند جز او هیچ کس با نبی	شوند اینهمه پیروان اجنبی
بگو مه اگر دیگری این سخن	توان حمل کردن با عراق و فطن
ولی حق بود قول حی غفور	که او علم دارد بما فی الصدور
نشان و نزول همین آیه نیز	یکی قول دیگر بود ای عزیز
که آنهم شود گفته در جای خویش	کنون دارم اینجا اتمامش به پیش
دلالت بر آن میکند این خبر	گر امت دگر کس نبیند دگر
دگر انکه در صالح المومنین	بود اختلافی در اصحاب دین
که آیا که باشد ز صالح مراد	ولی اختلافست نیز از عناد
وگرنه بود ظاهر و آشکار	که در موضع نصرت و اقتدار
مراد حق از صالح المومنین	بود آنکس از نامداران دین

اگر طالب حقی اینست حق	وگرنه تو میگو سخنهای لق
کنون میروم بر سر داستان	روایت کنند اینچنین راویان

که از بسکه طبع شریف رسول	مکدر ز ازواج گشت و ملول
بقهر از حرم پای بیرون نهاد	بتنبیه ایشان قسم کرده یاد
که یک ماه باشد بدولت برون	نیاید دران مدت هرگز درون
ببالای مسجد یکی حجره بود	دران حجره سید سکونت نمود
برفتی بمسجد برای نماز	شدی وقت خلوت بآن حجره باز
دران روزها نامداران دین	ببردند با هم گمان اینچنین
که سید بغیرت ترک و طلاق	گزیده ز ازواج خود افتراق
در ازواج هم اضطراب اوفتاب	ز تن رفت آرام و از دیده خواب
ز درد و ولی سوزناکی جنان	گشودند بر طعنه هم زبان
نکوهش نمود این بآن آن بدین	که کردی تو از تنگ ظرفی چنین
عمر رفت روزی بر آنجناب	بحیرت فرو رفته زان انقلاب
چنین داشت معروض خیر الانام	که شهرت چنین کرده در خاص و عام



چنین گفت راوی که خیر الانام | چو آمد به یثرب ز بیت الحرام

بر آسود با اهل دین چند گاه | پس از چندی از گردش مهر و ماه
سوی یثرب آمد ز شام این خبر | که اعدای ملت همه سر بسر
چه مشرک چه نصرانی و چه یهود | بهم متفق گشته چون تار و پود
برفتند نالان از آن مرز و بوم | بدرگاه فرمان ده ملک روم
بداد و تظلم ز خیر البشر | نمودند چندان بسوز جگر
که آمد دل او بر ایشان بمهر | بگسترد سایه چو گردان سپهر
دگر نیز اعیان آن مرز و بوم | نمودند ترغیب سلطان روم
که بندد کمر بر نبرد رسول | شه روم هم کرد از ایشان قبول
بفرمود تا لشکر کل روم | بیاید بر او ز هر مرز و بوم
ز هر کشور آید یکی نامدار | که آن روز را بود در انتظار
بهمراه هر یک سپاهی گران | که از وصف آن عاجز آید زبان
برغم هم آن پردلان بهر جنگ | برآراسته نوبهار رنگ رنگ

بحکمش دلیران شتابان شدند | بفکر سرانجام و سامان شدند
بسوی قبایل فرستاد نیز | خردمند مردان دور از ستیز
که مردان دین را بسوی جهاد | بخوانند از روی مهر و وداد
چنین گفت راوی که مردان قوم | بحکم نبی گرچه بستند عزم
بر ایشان سفر لیک دشوار بود | که سامان کم و راه بسیار بود
دگر بود آن سال قحط و غلا | شده دست و پا بسته از ابتلا
هوا گرم و گرم آب و آن راه دور | ولی بود فرمانبری هم ضرور
نیارست کس عذرخواهی نمود | گر از صدق بود و گر از شرم بود
سرانجام زاد سفر را به پیش | گرفتند بر قدر مقدور خویش
بد آگاه از این حال سالار دین | بفرمود بر روی منبر چنین

که بهر رضای من و کردگار | نمودند یاران سفر اختیار
ولی اکثری زان نوا شد عور | ندارند سامان این راه دور
روا باشد از مایه داران اگر | بگیرند از بی‌نوایان خبر
چو گفت این سخن اشرف انبیا | شنودند حکمش قبول اغنیا



ز نور رخ تکلیف از ایشان نمود — که تبلیغ را راه مسدود بود
چو گشتند آگاه از رفع آن — شده خوشدل و خرم و شادمان
بنزد رسول خدا آمدند — چو بلبل همه در نوا آمدند
درین قصه اند اهل سنت تمام — بهم متفق از خواص و عوام
کنون ای خداوند تیره هوش — ز حق چشم وز انصاف [illegible] گوش
کسی کو بفرمان خلاق خویش — بگیرد دل از یکدو درهم به پیش
پس از نصف اموال خود با تمام — چسان بگذرد فهم کن والسلام
نبود ار چه این جای این گفتگو — بتقریب اما سخن داد رو
در تضمین آن قصه هم شد بیان — کنون میروم بر سر داستان
چنین گفت راوی که بعد از آن — بفرمود که سید المرسلین
چه از اهل شهر و چه از هر حشم — چه از تنگدست و چه از محتشم
فراهم شدند از پی کارزار — دلیران شمشیر زن سی هزار
همه رزم بدخواه را ساخته — لباها ز ره نیز پرداخته
حبیب خدا عزم فرمود کار — بدولت بدا آگه ز انجام کار
که بی جنگ رجعت نماید ز شام — نیاید برون تیغ کین والسلام

چه آنی ز تو نیست مقدور من — بود دور بیت نفخه صور من
مرا راحت جان و آرام دل — ستردن ز نعلین تو خاک و گل
مکن از کرم ای حبیب خدا — ز خود وصف نعل خود ور اجدا
معیب از کش اندر زبان عدو — که گویند تو آزرده رفتی از او
علی را گرفتار حرمان مساز — هم آواز صبیان و نسوان مساز
چو کرد او چنین مطلب خود ادا — بفرمود رقت رسول خدا
سرش را گرفت از کرم در کنار — ببوسید پیشانیش چند بار
بگفتش که ای پشت و بازوی من — بفخر و شرف همتراز وی من
چراغ من و خانه من توئی — که اصل و در خانه من توئی
ز اعطای تو ایزد بی نیاز — مرا داده از انبیا امتیاز
که چون تو رفیقی و نصرت گهی — نبوده است با هیچ پیغمبری
مرا دوست تر از همه کس توئی — تو را نیستی با این رتبه آیا نئی
که باشی بر من با این عز و شان — که هارون بد از بهر موسی چنان
پس از من توئی در شرف با علی — مگر آنکه نبود کس از من نبی
سپردم بتو جا ز ناموس خویش — بدان سان که موسی بهارون ز پیش



شنیدم ز راوی که خیر الانام   ز یثرب روان گشت چون [illegible]
ابوذر که بود از خلوص یقین   که خاصان اصحاب سالار دین
ز بس تنگدستی سواری نداشت   پیاده قدم در ره دین گذاشت
ز پیری تنش سست و راهش درشت   دگر زاد ره نیز بسته به پشت
ز بار گران و پیاده روی   فتاد از ره و با نبی همرهی
بقدر توان راه را می برید   چو گرد از پی کاروان میدوید
رسانید خود را به خیر الانام   در آن گه که بد در تبوکش مقام
چنان شد که یک روز سالار دین   بخیمه درون بود با مسلمین
که برخاست از راه یثرب غبار   بر آن اهل دین چشم گردید چار
یکی مرد از آن گرد آمد بدر   بگفتند اصحاب با یکدگر
که این راه رو بیگمان یثربیست   ندانیم اما مشخص که کیست
بفرمود آنگاه خیر البشر   که نبود بجز بوذر نامور
چو نزدیکتر گشت آن نیکنام   همان بد که فرمود خیر الانام
برفتند پس بر سر راه او   ز اصحاب قرآن و اشباه او
بدیدند او را بحالی چنان   که از درد خون شد دل دوستان

بفرمود پس اشرف انبیا   که می [illegible] آنروز را گو بیا
که پرسند از تو بزجر تمام   که نزد تو بهتر کدامین مقام
تو گویی مرا بهر زین [illegible]   که آنجا بامیان مشرف شدم
بپرسند بازت که برگوی راست   بترت بدترین مکانها کجاست
تو گویی ز هر جای زنده تر   که در کفر می بردم آنجا بسر
بیارند پس اشتر و کی مست   که نشناسد آن مست بالا و پست
فکنده جهاز و ندیده مهار   بزجرت نمایند بر وی سوار
برانندش آنگه بخشم تمام   نه نور پارکاب و نه در کف زمام
برنده فرستندت از روی قهر   نه پنهان و مخفی باعلان و جهر
تو تنها و بی همدم و بیقرین   کنی زندگانی در آن سرزمین
پس از موت در خاک تنها روی   چنان نیز محشور تنها شوی
حدیث نبی چون ابوذر شنفت   سر خویش در پیش افکند و گفت
که جان ابوذر فدای تو باد   بامیانش آنروز روزی شواد
چو ایمان سلامت بود [illegible]   گر ایمان رود ریخ در آب و خاک
چنین گفت راوی که در عهد خویش   بیاوردش آنروز عثمان به پیش



بگفت آن نشانها که شه گفته بود / بدیدم در و جمله دارد وجود
چو بشنید قیصر از و این سخن / برآمد بایوان و کرد انجمن
بزرگان و دانشورانرا بخواند / سزاوار خود هر یکی را نشاند
برآورد پس رازرا از نهفت / سوی راهبان روی آورد و گفت
ز اظهار هر راز بهتر خفا / بجز حق که نبود نهفتن روا
بدانید بیشک محمد نبی است / که انجیل بر وصف او محتوی است
بود او همان بهترین بشر / که عیسی از و داده ما را خبر
اگر حکم عیسی بجا آورید / باین ارجمند اقتدا آورید
رخ قوم از گفتهٔ شاه روم / برافروخت مانند آتش ز موم
بگفتند با قهر و طیش تمام / که آمروز بر ما مگر داد شام
که گیریم از دین عیسی کنار / نمائیم دین دگر اختیار
ترا خسروا گر چنین است رای / برو خود بدین محمد درآی
بکش لیک گوش از این نوا / که عیسی و هم شاه دیگر بما
چو قیصر از ایشان شنید این جواب / زبانرا بدانش بداد انقلاب
بگفت آفرین ای عزیزان که من / شما را درین باب از سوء ظن

که از حد خود

که از حد خود پا همی برون نهند / بشهر مدینه شبیخون زنند
نبی چون شنید این حکایت از او / بسوی ابابکر آورد رو
بدو گفت ابابکر خیز ای سرفراز / سپه بر نشان و لوا بر فراز
برو سوی وادی باهنگ جنگ / بکردار با دو مان بیدرنگ
بشمشیر حمیت مشرکان / ز هم پاش چون برگهای خزان
بگفت این و او را مرخص نمود / سپه داد و چندانکه در کار بود
سپهبد بفرمان گیتی مطاع / بزد و بر زمین بوسه و شد وداع
لوا برگرفت و بزین برنشست / عنانرا برافشاند و همت ببست
بشد با سپه سوی وادی روان / بدل نقش بسته ظفر بیگمان
همی خواست تا از خبر مشتهر / رسد بر سر مشرکان بیخبر
از آنرو به تعجیل ره میسپرید / ولیکن خبر بیشتر زو رسید
چنین گفت راوی اینداستان / که نزدیکی مسکن مشرکان
رهی که میرفت آن سرفراز / زمین داشت خیلی نشیب و فراز
درختان و سنگی هم بافته / زمین جا بجا سیل بشگافته
فتاده از آن کوههای کلان / که گردند از روی سواران نهان



غبارها بیکبار بر تافتند | براهی که رفتند بشتافتند
کشیدند آنکه جلوه‌های خود | کز آثار یثرب نمودار شد
برفتند نزد نبی شرمسار | نمودند روداد را آشکار
سخنهای ایشان شنید آنجناب | نفرمود هیچ از کرم در جواب
بسوی عمر روی آورد و گفت | ترا باید این کردار راه رفت

لوا را بگیر و سپه را بران | برو جانب وادی مشرکان
برون آر شمشیر کین از نیام | بد انسان که دانی بکش انتقام
عمر از طرب شمع سان در گرفت | زمین بوسه داد و لوا را گرفت
روان گشت با انتعاش ضمیر | سپه بر سپه پیشوا و امیر
نشسته بزین چون که آتش سمند | لوای برافراخته بس بلند
بیکدوش رایت بیکدوش تیغ | دمان همچو دریا خروشان چو میغ
چنین گفت پس با رفیقان خویش | کز این بار بنود چو آن بار پیش
کز آن بار ای نامداران دین | بنود دیده کز فتح زمین
بدادند اعدا شمار فریب | ز جا رفت از آن زور پای شکیب

نشستند در جاهای کمین | سر راه بستند بر اهل دین
عمر با سپه چون بانجا رسید | عجب دشت پرهول و خونخوار دید
روان شد ز مردی ولی بی درنگ | در آمد سپه در گذرهای تنگ
که ناگاه اعدا ز روی ستیز | کمین برگشودند با تیغ تیز
سنانها شمشیرها آنقدر | علم شد که پیداست صاحب نظر
بوادی چنان آتشی در زدند | که از هر گیا شعله شد بلند
پس آن قوم بی باک با های هوی | بسوی دلیران نمودند روی
چو روداد آن حالت جانگداز | بشد کوته اندیشه‌های دراز
چنان رخنه هیبت بدلها دواند | که جان در سپاه و سپهبد نماند
بپرداخت کس با کس از بیم جان | بیکباره پیچید لشکر عنان
بیاد کس آن گفتگوها نماند | ازان می بمی در سبوها نماند
پراکنده گشتند از بیم چنان | که برگ درختان ز باد خزان
برفتن گرفتند ز انسان شتاب | که گشتند از ایشان خجل باد و آب
برفتند شرمنده از رزمگاه | [illegible]
پس از چند گاهی بیثرب شدند | چو نزد رسول خدا آمدند



دگر از شما هیچکس را برون | نیامد ز مینی یکی قطره خون
چو یاران شنیدند از و انخطاب | بگفتند از دلخوشی در جواب
که محکوم تو گروه ما از رسول | نیاریم هرگز ز حکمت عدول
بدانسان که گوئی بره با نهیب | اگر سر بیاریم اگر سر و هیم
دل عمر گردید خوش زین جواب | بسرعت روان شد چو کشتی در آب
چنان راه میرفت و در فکر بود | در اندیشه حیله و مکر بود
وزانسو بیکبار هم شد خبر | که آمد به تنگی سپاه دگر
ز بس خیره بودند آن سرکشان | بشد مژده اینخبر بهرشان
کمر بسته بر جنگ مردان دین | رساندند خود را بجائی کمین
ورینسوی چون عمرو آنجا رسید | عنان را کشید و بهر سو دوید
بوضع زمین چون فتادش نظر | پر اندیش زد دل بکرد آتش خبر
یکی ساعتی بیک در فکر بود | وزان پس که از کار عقده گشود
بدل گفت باید کنون زین مکان | بجلدی گذشتن چو تیر از کمان
که تا بر گشایند اعدا کمین | برون رفته باشیم از این زمین
پس آورد رو جانب یاوران | بگفت ای دلیران و جنگ آوران

سر افکنده عمرو و مدبر به پیش | شنیدی بگوش خود او خمای خویش
قیامت در آن دشت برپای شد | بدینگونه فتحی از آن جای شد
برفتند پس بیشتر زان دیار | شکسته پر و بال زار و نزار
بنزد رسول خدا آمدند | بحالی که نبود روا آمدند
حبیب خدای کریم ودود | بر احوال ایشان ترحم نمود
بفرمود آنکه غضنفر کجاست | گشاینده باب خیبر کجاست

بیارید این بار او را برم | که بردارد این بار از خاطرم
دویدند نام آوران از طرب | نمودند ضرغام دین را طلب
هژبر قوی پنجه شیر خدا | فرازنده رایت مصطفی
بیامد ببوسید روی بساط | چو دیدش رسول الله از انبساط
برافروختش روی چون آفتاب | تبسم کنان گفت یا بوتراب
تو باید که دلدل کشی زیر زین | کشد دلدلت زیر پا دشت کین



به فیروزی و فتح کرد و نفراز — بر من سلامت رسانیش باز
بگفت این و داد از کمال کرم — بدستش ز دست مبارک علم
ز دستش علم را غضنفر گرفت — بمالید بر چشم و بر سر گرفت
مرخص شد از سید المرسلین — بهمراه او داد سالار دین
ابوبکر و فاروق با عمرو عاص — دگر نیز چندی ز اصحاب خاص
سپه داد چندانکه در کار بود — نه از بیشتر کم نه بسیار بود
چنین گفت پس آن شفیع امم — که باشید در حکم ابن عمم
شناسید چون حکم من حکم او — ز حکم غضنفر مپیچید رو
یلان از اطاعت سر افکنده پیش — نهادند بر چشم انگشت خویش
غضنفر روان شد بتایید حق — باقبال و دولت بنظم و نسق
حبیب خدا اشرف انبیا — بگردید از آنجا بدولت سرا
چنین گفت راوی که شیر خدای — بدولت در آن ره چو بگذاشت پای
بگرداند اول سر اسپ خویش — بر آن ره که رفتند یاران ز پیش
بر انگیخت مرکب براه عراق — سپه نیز با او نمود اتفاق
سبب آنکه از عرق آن راه نیز — یکی راه بد سوی دشت ستیز

کسی را که باشد تن و جان عزیز — ازین دشت جوید کناره و گریز
شمارا رسد گر باین نوجوان — نمایند از مهر خاطر نشان
که برگردد از این ره خوفناک — نسازد ز عبث ابدین را هلاک
برفتند آن هر دو شیخ متین — بتکلیف او نزد ضرغام دین
بگرداند دشواری ره بیان — نمودند تکلیف عطف عنان
غضنفر چو گفتار ایشان شنود — بدانست مطلب تبسم نمود
چنین داد پاسخ که ای دوستان — شمارا حبیب خدای جهان
نمود است فرمانبر رای من — نه فرماندهٔ و حکم فرمای من
نگردم ازین ره بجان رسول — مگویید دیگر سخن زین مقول
قسم چون شنیدند شیخین ازو — زبانها ببستند ازین گفتگو
ولی عمرو افسونگر حیله ور — چو دید آنکه آن حیله شد بی اثر
همان دم دگر حیله پی افکند — برافراخت آواز خود را بلند
چنین گفت با سایر مسلمین — که ای نامداران و مردان دین
بگردید ازین ره سخن بشنوید — وگرنه همه رزق شیران شوید
بپاسخ بگفتند آن پردلان — که معذورمان دار ای مهربان

سمی



ازان مرکبها که هراسان شده / سراسیمه گشتند و حیرت زده
یکی درع از هول بر سر کشید / یکی خود از بیم در بر کشید
یکی تیغ بگرفت و نیزه یکی / ولی خوف بسیار و دل اندکی
یکی با کمان و یکی با کمند / شده گریه آن خنده‌های بلند
برفتند ناچار از جی برون / دل و دیده از بیم لبریز خون
چو دیدند کامد به تنگی سپاه / بجنبش سپه شیر بیشهٔ اله
برافراخته رایت مصطفی / برافروخته رخ چو گل از صبا
چو افتاد چشمش بر آن ازدحام / برآورد شمشیر و برگفت نام
چنان حالتی رفت بر مشرکان / که از نعرهٔ شیر بر روبهان
پس آن شیر فیروز جنگ خدا / برانگیخت دلدل بدشت وغا
برافراخت بازو علم کرد تیغ / بزد بر صف مشرکان بیدریغ
بر اعدای دین تیغ راندن گرفت / ز ابر بلا خون چکاندن گرفت
بهر کس که رو کرد امانش نداد / بیکدم کشیدن امانش نداد
دلیران و مردان ثابت قدم / که بودند پشت و پناه حشم
نشد وند در دشت بر جای / ولی از دم تیغ شیر خدای

روان گشت با بهجت و انتعاش / زبان حمد پیرا و لب شکر پاش
از آنسو برفت اشرف انبیا / وزینسو بیامد شه اولیا
چو افتاد چشمش بر آن نور پاک / بیفکند از اسپ خود را بخاک
بیامد بنزد شفیع امم / ببوسید ران و رکاب و قدم
بشد خرم رسول الله از شیر زین / گرفتش بر و بوسه زد بر جبین
فرحناک از آن فتح شایان او / بفرمود از لطف در شان او
ز کاری که کردی تو ای ارجمند / خدا و رسول از تو راضی شدند
شد از استماع حدیث نبی / روان اشک شادی ز چشم علی
بفرمود پس سرور انبیا / گر اندیشهٔ آن نبودی مرا
که گویند در حقت ای محترم / همان حرفهای گزاف امتم
که گفتند زین پیش از گمرهی / نصاری بحق مسیح نبی
ز فضل تو میخواندم امروز من / چنان فصل چندی بر این انجمن
که بر خاک چون مینهادی قدم / شدی بر سر خاکپایت هجوم
ربودندی از دست هم اهل دین / برسم تبرک ز صدق یقین
نمودیش صاحب رمد توتیا / مریضان بجستندی از وی شفا



وز آنپس که آهنگ خیبر نمود / بر انسان که رفتش روایت یهود
حرم را پس از سرکشان قریش / بشمشیر بستاند از روی طیش
بتان را ز خواری ز جای نشست / برآورد و افکند بر خاک پست
پری گر بتان را خدای سزا / باو زنبیل میپرستندی چرا
پس آنگاه احشام دور حرم / که گشتند با یکدگر هم قسم
بجنگ آمدندش نه کم سی هزار / بده کس برآورد از ایشان دمار
دگر رفت تا شام و برگشت باز / از و قیصر روم کرد احتراز
کنون این دلیران پرخاشمند / که در وادی رمل جمع آمدند
پسر عم خود را معین نمود / گر از جان ایشان برآورد دود
نباید چنین کارهای کلان / بجز یاری کردگار جهان
دگر هر خردمند باشد یقین / که آنکس که از بهر ترویج دین
بتنها تن خویش و دست تهی / نیاورد در سعی خود کوتهی
بجائی رسانید از سعی کار / که شد صاحب اینهمه اقتدار
کنون کی کشد دست از کار خویش / باین ساز و سامان و انصار خویش
اگر ما نشینیم بر جا خموش / نباید خموشی از آن سخت کوش

چو گفت این سخن کدخدای حشم / شده یکزبان اهل آن حی بهم
بپاسخ بگفتند احسنت وزه / کنون اندرین کار تعجیل به
ز هر قوم پس مهتر انجمن / به یثرب روان گشت با چند تن

رسید این خبر چون بسالار دین / که از مدد و تائید جان آفرین
ز چپ تا یمین وز یمین تا بشام / نمانده است یک مشرک بنام
ز هر حی و هر قوم و هر انجمن / بزرگ همان قوم با چند تن
باین در که آورده رو از نیاز / که گرود ز اسلام گردنفراز
بدرگاه حق اشرف مرسلین / پی شکر بگذاشت سر بر زمین
بشکر جهان داور بی نیاز / چنان داشت سر تا زمانی دراز
وز آنپس که از سجده برداشت سر / باصحاب فرمود خیر البشر
که در پیش آن قوم صحرا نشین / ز زینت فزونتر شود قدر دین
بپوشید مشکین بها جامها / ببندید پرمایه عمامها
رداهای فاخر بدوش افکنید / ببوی خوش آنرا معطر کنید



کشودند پس بر شهادت زبان / بدل صدق مسند و بنج شادمان
فرستاد رحمت بر ایشان رسول / بفرمود اسلام ایشان قبول
ز روی ادب پس به پیش آمدند / بتقبیل دستش مشرف شدند
پیمبر ترحیب بنواخت شان / بنزدیک خود جایگه ساخت شان
ز لطف و کرم گشت مهمان نواز / بپرسید احوال و گفتند باز
تلطف بر آن قوم چندان نمود / که در ذهن شان عشر آن هم نبود
سپردند انگه بمهمان خویش / یکی را به یک زیاران خویش
کز انجا سوی خانه خود برند / بشروط ضیافت بجا آورند
پس چند روزی که رخصت نمود / بلطفی که هر کس سزاوار بود
ز انعام و اکرام از زاد و راه / عنایت نمودش حبیب آله
ز بس آمد خلق بسیار بود / شد آن سال را نام سال وفود
بتائید حق از یمن تا بشام / گزیدند اسلام مردم تمام
مگر کوکب بخت احشام دور / که یکبرفت از آن مهر تابنده نور
وگر آنکه عبد الله ابن ابی / که در راه دین بود پر سست پی
منافق دلش با رسول خدا / اگر شد گفته حالش بتقریر بها

درآمد بمیان ز تقدیر حق / بمسجد یکی سایلی مستحق
غش را تب جوع بگداخته / بکاخ دماغ آتش انداخته
رگش خشک بر تن چو بی برگمان / چو خاکستر تش پوست بر استخوان
ز ضعف تنش رعشه بر دست و پا / شده زنگ روز زد چون کهربا
شکم پشت بنهاده بر روی پشت / ز بیم فتادن عصائی بمشت
حیا مانع و جوع در اشتغال / بحکم حیا بسته لب از سوال
نکه لیک از حدت جوع تیز / که اظهار آن حال بد ناگریز
همی دید هر سو بعجز و نیاز / که یابد دل از آتش او گداز
شود نرم و رقت رساند بهم / بر آن آتش آبی زند از کرم
ولی هیچکس زان همه اغنیا / نکه با نگاهش نکرد آشنا
نکردن بحالش نخشید سود / بشد لاعلاج و زبان برگشود
بگفت ای دلیران و مردان دین / بحق خدای جهان آفرین
بجان عزیز حبیب آله / که بسیار که دید حالم تباه
سه روز است اکنون که بوی طعام / نخورده است از دور هم بر مشام
تحلیل رفته است از بس توی / توانم نمانده است در دست و پا



بماندم بدولت شفیع امم / برآمد برای نماز از حرم

بیامد بمحراب و بگرفت جا / نمودند اصحاب دین اقتدا

چو فارغ شد از فرض بر جا نشست / بپرسید از آن مردم حق پرست

که این سایل عاجز ناتوان / که میگشت نالان و زاری کنان

کرو مود امداد و در حق او / ز جودی که حاصل شدش آرزو

دلیران مبعوث رب ودود / بگفتند امری که رو داده بود

چو کردید معروض خیر الانام / عطای چنان از امام همام

[illegible] مقابل پر امید / برآورد دستش اکه مجید

بحبت ای نگارنده ما سوی / لک الجود و المجد و الکبریا

نبی تو موسی بن عمران که بود / ترا از عباد عزیز الوجود

برآورد دستش تو [illegible] / بعجز و نیاز و وثوق و رجا

وزیری طلب کرد از بهر خود / چو هارون که باشد ز بهر عضد

دعایش بعز اجابت رسید / باو بازویش را قوی شد [illegible]

بمن حق عنایت چنان نمود / که هارون بموسی عطا کرده بود

ز بعد خود و من آل قدیر / برآفاق گردت ولی و امیر

رسالت بدانسان که داد او بمن / امامت ترا داد از این انجمن

ترا [illegible] گرند امام / بود دین شان ناقص و ناتمام

ز شادی ز لطف خدا و نبی / روان شد سرشک از دو چشم علی

بپاسخ چنین گفت شیر خدا / که ای بر قدوم تو جانم فدا

سزاوار این نعمت بیقیاس / نیاید ز من شکر نعمت سپاس

که این عبارت بود آنچنان / که این معنی خاص گنجد در آن

خدا را کی بندهٔ قاصرم / جناب ترا امت کاسرم

کجا من کجا اینهمه لطف رب / ندانم بجز [illegible] سبب

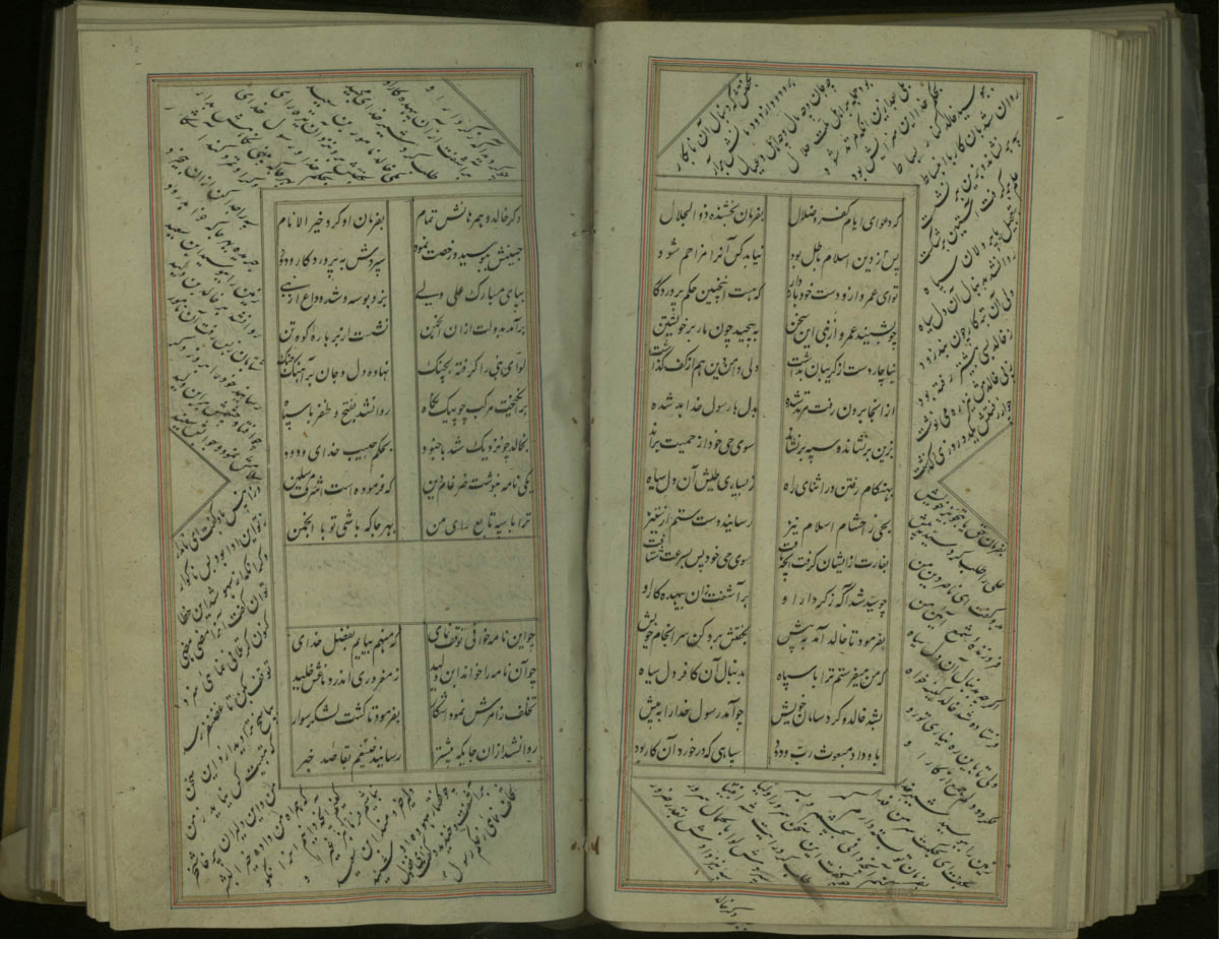
ز سر بر کرم سایات کم مباد / مرا زندگی بی تو یکدم مباد

چو بشنید پاسخ چنین از علی / ز شفقت بفرمود رفت نبی

میان ابوالقاسم و بوتراب / به نیکو نه چون شد سوال و جواب

شد از غصه خون حاسد از حکم / دل رو گرفتند بعضی دگر

دگر آمد از قادر ذو الجلال / چنان آیتی مرحمت اشتمال



که دعوای ایام کفر و ضلال / بفرمان بخشنده ذو الجلال
پس از دین اسلام باطل بود / نیاید کس آنرا مزاحم شود
تو ای عمرو از دست خود باز دار / که هست اینچنین حکم پروردگار
چو بشنید عمرو از نبی این سخن / بپیچید چون مار بر خویشتن
نیا چار دست از گریبان بداشت / ولی دامن دین هم از کف گذاشت
از آنجا برون رفت مرتد شده / دل با رسول خدا بد شده
بزین بر نشاند و سپه بر نشاند / سوی حی خود از حمیت براند
بهنگام رفتن در اثنای راه / ز بسیاری طیش آن دل سیاه
بحی ز احشام اسلام نیز / رسانید دست ستم از ستیز
بغارت از ایشان گرفت انچه یافت / سوی حی خود پس بسرعت شتافت
چو سید شد آگه ز کردار او / بر آشفت زان بیهده کار او
بفرمود تا خالد آمد به پیش / بگفتش برو کن سرانجام خویش
که من میفرستم ترا با سپاه / بدنبال آن کافر دل سیاه
بشد خالد و کرد سامان خویش / چو آمد رسول خدا را به پیش
با وداد مسعود رب ودود / سپاهی که در خورد آن کار بود

دگر خالد و همرهانش تمام / بفرمان او کرد خیر الانام
جبینش ببوسید و رخصت نمود / سپردش به پروردگار ودود
بپای مبارک علی ولی / بزد بوسه و شد وداع از نبی
برآمد بدولت از آن انجمن / نشست از بر باره کوه تن
لوای نبی را گرفته بچنگ / نهاده دل و جان برآهنگ جنگ
برانگیخت مرکب چو پیک نگاه / روان شد بفتح و ظفر با سپاه
بخالد چو نزدیک شد با جنود / بحکم حبیب خدای ودود
یکی نامه بنوشت ضرغام دین / که فرموده است اشرف مرسلین
ترا با سپه تابع رای من / بهر جا که باشی تو با انجمن

چو این نامه خوانی توقف نمای / که من هم بیایم بفضل خدای
چو آن نامه را خواند ابن ولید / ز مغروری اندر دماغش خلید
تخلف ز امرش نمود آشکار / بفرمود تا گشت لشکر سوار
روان شد از آن جایگه پیشتر / رسانید خصمش بقاصد خبر



دگر باز گوئی بفرمان او / کنیم آنچه دانیم آنرا نکو
چنین داد فرمان حبیب اله / که باشی بحکم علی با سپاه
اگر حکم سید بجا آوری / مپیچان سر خود ز حکم علی
برو ورنه کوتاه کن ماجرا / که او هم نه در کار دارد ترا
پس آورد رو جانب مسلمین / بگفت ای دلیران و مردان دین
شمارا از لطف و عنایت نبی / نموده است محکوم حکم علی
اگر فرض دانید حکم رسول / جدائی نمائید ازین بوالفضول
بپاسخ بگفتند آن پردلان / که حکم رسول است بر ما روان
که ما راست در دست او اختیار / بعمرو و ببکر و بخالد چه کار
چو خالد از ایشان شنید این سخن / پشیمان شد از گفتهٔ خویشتن
فرود آمد از اسپ خود خواجه وار / توقف نیا چار کرد اختیار
دگر روز شیر خدا هم رسید / ز پیشش او باز دین ولید
غضنفر نیاورد هیچش مرو / بگردش هم سید احوال ازو
جوابی بدادش نخورد و سؤال / چو دید اولی از رخش انفعال
دگر کار بیان نیز یکیک جدا / نوازش بفرمود شیر خدا

که از جوش دل عمرو معدیکرب / بر انگیخت مرکب ز قهر و غضب
رجز خوان در آمد بمیدان کین / مبارز طلب کرد از اهل دین
غضنفر بیاورد آن شیر بکال / بر انگیخت دلدل چو باد شمال
بدو گفت چون زد بمیدان قدم / نگهدار خود را که من آمدم
چو آواز ضیغم بگوشش رسید / ز تن توش و زورش ز بازو پرید
ز سر رفت مستی و آمد شعور / شدش پایمال ندامت غرور
فتادش بدل اضطرابی عجب / چنین گفت با خویش معدیکرب
که یک عمر با ننگ بودن نگاه / دو وقته شکم سیر خوردن طعام
به از نام بیکدم که کردی بلاک / بری آرزوهای خود را بخاک
بلی مرد را پهلوانی خوش است / ولی آنکه بازندگانی خوش است
بگفت این و پیچید آن نامدار / عنان فرار از میدان براه فرار
بفرمود ضیغم که مردان دین / گذارند در قوم او تیغ کین
دلیران لشکر برون تاختند / بشمشیر بازو بر افراختند
بدانگونه از روی قهر و غضب / فتادند در قوم معدیکرب
که گرگان فتادند بر خیل میش / برادر سرش گشته با پور خویش



بر خویشتن کرد او را طلب | چو آمد بگفتش برا زخنده لب
که کاری عجب رو نمود از علی | اگر بشنود این حکایت نبی
دل آزرده گردد بنهایت ازو | نماند علی را دگر آب رو
کنون من برین کرده تا تو آن | کتابت نویسم بر آن جناب
که کرد ابن عم تو کاری چنین | تو آن را ببر نزد سالار دین
برو پیش او این نامه را ده بیاد | وگر آنچه خود هم توانی بگو
بریده ازو کرد طوعا قبول | نوشت او یکی نامه بهر رسول
سراپا شکایت ز ضرغام دین | وگر آنکه او کرد کاری چنین
که بی حکم مبعوث رب ودود | بمال غنیمت تصرف نمود
پس آن را بدست بریده بداد | بریده گرفت و روان شد چو باد
برو رو کر شیر رب مجید | سپرد آن غنایم با بن سعید
چه اموال و چه چارپایه اسیر | بدو گفت ای هوشمند دلیر
تو اینجا بکن چند روزی مقام | که من میروم نزد خیر الانام
کسی را که از زمره مشرکین | شود بخت یار و سعادت قرین
بیاید بتربت نادم از کفر خویش | بگیرد ره دین اسلام پیش

بریده ز اعراض خیر البشر | همی خواست تا در لباس دگر
برو حرف خالد گوارا کند | که خود هم بضرغام دین بود بد
بگفت ای حبیب جهان آفرین | درین باب فرمائی از تو چنین
نماند دگر ضبط و هر کس ز آز | کند دست خود بر غنایم دراز
ببخشش رسول خدا بر تو وای | که باشی عدوی رسول خدای
بود آنچه بر من مباح و حلال | حلالست بر وی چو آب زلال
منافق بود هر که با مرتضی | ندارد ز من چشم لطف و عطا
که نبود پس از من ازو بهتری | نه بهتر که نبود چو او دیگری
بدان ای بریده که باشد علی | پس از من وصی و برامت ولی
بود بعد من او بحکم خدا | ترا و همه خلق را مقتدا
گرش دوستداری بصدق جنان | ترا دوستدارد خدای جهان
وگر باشیش دشمن ای بیخرد | بود دشمنت کردگار صمد
روایت کند از بریده چنین | که چون این سخن گفت سالار دین
شدم من خجل زان ندامت چنان | که گفتم بخود کاشکی این زمان
شکافد زمین در روم من فرو | که ننمایم این روی دیگر باو



کراکنون مزوکر تو ای نامور … کنی از ترحم بر و یم نظر
ز احسان پذیری مآل مرا … دهی باز پس اهل و مال مرا
پذیرفت ابن سعید آن مآل … باو باز پس داد مال و عیال
دگر هر که با ورده دین نهاد … باو نیز مال و عیالش بداد
نشد قسمت آنرا که دین خدا … جهان مانده مال و عیالش بجا
پس آنرا و شد آنچه جمع از زکوة … ببرد او و برسانید کائنات
بر او آفرین کرد خیر الانام … بمصرف رسانید آنرا تمام
بتوفیق پروردگار جهان … شدم فارغ از نظم این داستان
سرایم کنون داستانی دگر … که دل تازه سازد چو گلبرگ تر

چنان داستانی که ایمان ازو … ببالد چو ریحان اطراف جو
برد در اسماع عشق دل دوستان … همان فیض کز ابر تر بوستان
چنین گفت راوی که سالار دین … چنان داشت در خاطر حق گزین
کز آن سال با اهل تمت تمام … رود بهر حج سوی بیت الحرام

بهمراه هم داد سیصد سوار … که در چشمها باشدش اعتبار
ابوبکر از آن عزت و امتیاز … در امثال خود گشته گردن فراز
بیامد به رخویش صد پیرهن … روان شد سوی کعبه با انجمن
چو او رفت از نزد سالار دین … بروز سوم جبرئیل امین
بدرگاه سید ز عرش عظیم … بیامد بفرمان حی علیم
بگفتش که ای فخر آل خلیل … سلامت رسانیده رب جلیل
چنین گفت کای اشرف انبیا … بغایت عظیم است این حکم را
اگر هیچ مردی ز اهل جهان … نباشد سزاوار تبلیغ آن
بغیر از تو با آنکه آن دین پناه … بود از تو و چون تو در عز و جاه
چو بشنید حکم جهان آفرین … ز روح الامین سید المرسلین
ولی خدا را طلب کرد و [illegible] … که آن مرتبه جز او کسی را نبود
بگفتش تبسم کنان از شعف … که ای ثانی من بعز و شرف
چنین است حکم حکیم علیم … که از بهر تبلیغ امر عظیم
روم من سوی کعبه یا تو روی … که نبود میان من و او دوی
ترا رفته باید کنون با بن عم … بتبلیغ این حکم سوی حرم



ز دستش بگیر و قدم نه به پیش / سپه را بر نیز همراه خویش
رسانی چو خود را به بیت الحرام / بخوان آیه‌ها را با هل ظلام
بفرمان مختوم یکتا خدا / همه عهد کفار باطل نما
مناسک بده یاد جهال را / مرتب بیاموز اعمال را
دگر زیر بشنو ز من چار چند / عموما بگو با صدای بلند
نخست آنکه روزی بگیرد بهشت / کسی را اگر ایمان نباشد سرشت
دوم آنکه عریان نمودن طواف / نباشد روا حق نسازد معاف
برهنه شود گر کسی بعد ازین / چنان دان که گردد برهنه ز دین
سیوم آنکه کفار را یک قلم / نجس خوانده پروردگار حرم
بدین حکم محکم کس از مشرکین / نگردد به گرد حرم بعد ازین
چهارم کس از مشرکان فضول / بود گر بعهد خدا و رسول
معین بود عهد را گر زمان / بود تا بآن مدت او در امان
وگر آنکه مدت نباید قرار / بود چار مه موعد زینهار

سپاه و سپهبد درین گفتگو / که آن مهر تابنده بنمود رو
چو بو بکر دیدش بحیرت بماند / بخود و آیه پس ازان کار خواند
غضنفر چو آمد ز قصوی فرود / ملاقات کرد و سلامش نمود
جوابش ابو بکر هم داد باز / ستادند با هم برای نماز
چو گشتند فارغ ازان بندگی / ابو بکر از روی فرخندگی
بپرسید آن آمدن را سبب / چنین داد پاسخ امیر عرب
بکاری که بودی تو فرمان پذیر / مرا داد فرمان بشیر نذیر
چنین است حکم رسول خدا / که من از تو بستانم آیات را
روم با سپه سوی بیت الحرام / به تبلیغ مطلب نمایم قیام
دگر باره پرسید ابو بکر ازو / که تغییر این رای شد از چه رو
غضنفر بدو گفت ای مرد دین / بعید است از تو سوالی چنین
کنیم آنچه او گوید از حکم رب / چه یارا که پرسیم از وی سبب
سبب را خدا داند و مصطفی / بود حکم بر دار ریش کار ما
ابو بکر آنگه بحکم مطاع / بدو داد آیات را بی نزاع
چو آیات بسته ولی اله / روان شد بسوی حرم با سپاه



اگر آمدت وحی در شان من / که شد این بلا روزی جان من
مرو گفت سالار دین از کرم / مخور ای ابوبکر ازین راه غم
بتقصیر ازین ره نگرداندمت / نه زاعراض نزدیک خود خواندمت
ولی بعد ازانت که کردم وداع / بیاورد جبرئیل حکم مطاع
که این امر باشد معظم بسی / سزاوار آن نیست دیگر کسی
چنینست حکم اله صمد / روی خود تو یا آنکه از تو بود
درین امر کین وحی صادر شود / کجا غیرش این بخاطر شود
علی از منست و منم از علی / نباشد میان من و او دوئی
فرستادم او را بامر خدا / گر اینست بشنو ازین ره روا
مگر قدر او بر تو معلوم نیست / تو او را اگر می ندانی که کیست
کنم بر تو من قدر او منجلی / که باشد ز یک نور با من علی
بدان ای ابوبکر او را که کیست / برادر علی وارث من علیست
بود بعد من سرور انجمن / خلیفه براین امت و آل من
وصی من و جانشین منست / نگهبان آیین و دین منست
دیون مرا او نماید ادا / هم او وعدهٔ من رساند بجا

در آن دم یکی مشرکی دون نزل / چنین گفت با وی بآیین غزل
که باطل نمیشد اگر آن عهود / که با ابن عمّ تو زین پیش بود
بتو می نمودیم ما اقتدا / بپاسخ چنین گفت شیر خدا
نمی بود اگر حکم خیر الانام / که من بر نیارم حسام از نیام
بجان عزیز رسول خدا / که میکردم اکنون بتیغت فنا
چو مشرک ازو این تعرض شنید / ز چهرش بر آشفتگی نیز دید
بلرزید بر خویش آن بی ادب / نفس در کشید و فرو بست لب
وگر دید شیر خدای ودود / که چند زبانی نجنبید سود
بدینگونه جهال نا هوشمند / برهنه طواف حرم میکنند
ز روی غضب شاه دلدل سوار / بزد دست بر قبضهٔ ذوالفقار
بگفتا بحق خدای حرم / که گر کس برهنه گذارد قدم
بدین تیغ تیزش نمایم دو نیم / بدلها ازین حرف افتاد بیم
کسی را که ملبوس همراه بود / ز تن بند پیدا و ستر عورت نمود
ولی آنکه همراه پوشش نداشت / ز طوف حرم پای بیرون گذاشت
دگر مشرکان را بدانسان براند / که در کعبه یک کس از ایشان نماند



بساقی بگو تا ایاغی چو خور / کند زان می باطن افروز پر
که آرد بیاوار شراب طهور / مغنی و مطرب چو غلمان و حور
بحسن و صفا لولوی شاهوار / همه بسته پیرایه رز نگار
بیایند با زیب و زینت چنان / که استبرق و سندس اهل جنان
بزنگی بیارای بزم طرب / که رضوان کشاید با حسن لب
دران بزم رو رنگ کرسی بچین / بسان ارایک بخلد برین
بده جا در آن محفل احباب را / بگردان اوانی و اکواب را
مرا هم بده جای در گوشهٔ / چو آن غورهٔ خام در خوشهٔ
بته جرعه زان می خوشگوار / بکن پخته مغزم ز خامی برآر
بدستم بده جام و دستان شنو / ز من قصهٔ حق پرستان شنو
کنون آمدم بر سر داستان / بمن گوش دار ای بدای معان
چنین گفت راوی چو شاه نجف / ز بیت الله آمد به بیت الشرف
پس از چند روزی حسین با حسن / همان دو جه تطهیر را پیرهن
ز دوش و کنار رسول خدای / ببالین و بستر گرفتند جای
ز تب روبهای مبارک بتاب / بسان گل از تابش آفتاب

بود قول و بکیه در اینجا چنان / که بودند صایم سه کس زان میان
غضنفر یکی بود و زهرا دوم / دگر فضه بد روزه دار سیوم
گرفتند روزه بصدق جنان / پی شکر آن نعمت بیکران
ولی هیچ در خانه حاضر نبود / که با آن شب روزه بتوان گشود
برون رفت از خانه شیر ژیان / که تا چاره بودش سر انجام آن
بنزد یهودی شد و چند صاع / ز گندم ستد بهر این شغاع
که آنرا کند آرد از بهر او / بود مزد آن کار یک صاع ازو
باین شرط گندم سوی خانه برد / پی آس کردن بزهرا سپرد
جگر گوشهٔ اشرف مرسلین / همه روز کرد آس تا تا پسین
پس آن آرد ها را بصنعت خمیر / غضنفر بنزد یهودش ببرد
یهودی بگردید از آن قرار / بداد او یک صاع در مزد کار
بیاورد آنرا شه اولیا / عجین ساختن بهترین نسا
مساوی بهم بخت شش قرص نان / یکی بهر هر یک در آن جا بیان
ستادند آنگه برای نماز / بدرگاه حق با خشوع و نیاز
خداوند دانا بما فی الصدور / که در علم او نیست ممکن قصور



ز رحمی بکس زین همه اغنیا | که بهر خدا نه بروی ریا
رسانیده دستی ترحم کنان | بدست من عاجز ناتوان
رساندم صدا بر در هر سرا | نیامد جوابی سوال مرا
شما را بدر که کنون آمدم | که هستید از خاندان کرم
نمایید رحمی بر احوال من | که دیگر مرا نیست تاب سخن
چو شیر حق آواز او را شنید | ز افطار دست مبارک کشید
همان قرص نانی که آمد به پیش | گرفت و برون رفت از جای خویش
چو افتاد چشمش بآن ناتوان | بدو داد نان را ترحم کنان
بگفتش بحق خدای ودود | جز این نان دگر هیچ نزدم نبود
وگرنه نمیداشتم دست باز | ترا تا نمیساختم بی نیاز
چو زهرا بدید آنکه شیر خدا | پسندید بر خویش محتاج را
فرستاد او نیز آن قرص نان | که بد حصه اش بهر آن ناتوان
حسین و حسن نیز از ضعف تب | نمودند تبعیت ام و اب
وگر قنبر و فضه هم همچنان | شد آن پیر را او امین ایشان نان
از ایشان چو او دید آن لطف و جود | زبان را بمدح و ثنا بر گشود

برون رفت هر کس بکسب معاش | ولی خدا نیز با انتعاش
چو وی رفت و گندم گرفت از یهود | سر انجام افطار از تو نمود
درین شب بحکم خدای کریم | یکی از ملایک بشکل یتیم
بیامد قدم کرد و از سر دوان | که او را دوم شب کند امتحان
در آن شام هم سید اوصیا | رسانید چون طاعت حق بجا
بیاورد خیر النسا در زمان | به پیش وی از بهر افطار نان
نشستند بر سفره اهل صیام | بدان تا بگیرند کام از طعام
که ناگاه از پشت در آن یتیم | بر آورد فریاد کای اهل من کریم
چنین مطلب خویش را کرد ادا | که ای اهل بیت رسول خدا
یتیمم بطالع صغیرم بسال | ضعیفم بسعی و فقیرم بمال
نه مادر من خسته را نه پدر | نه از اقربا غمگساری دگر
که در سایه خویش جایم دهد | بلب نان و بر تن قبایم دهد
نه خود در خور آنکه جهد و تلاش | کنم بهر تحصیل وجه معاش
وگر بر دری التجا می برم | ندامت از آن او نمی برم



نمودند با آب افطار باز | برفتند آنکه بجای نماز
ستادند در طاعت کردگار | ز توفیق احسان زبان شکربار
تن از بی غذائی شده ناتوان | ز صدق و یقین دل ولی ناتوان
لب و لهجه در ذکر و تن در نماز | بدل نیت روزه کردند باز
ز طاعت رساندند شب با برون | بر افروخت چون چهره گیتی فروز

جهان جمله از خواب بیدار شد | اگر خفته گر مست هشیار شد
بروی دکانها گشادند در | ببازار با پهن شد سیم و زر
کسی کو بدل داشت قصدی نهان | بشد آشکارا بدنبال آن
برآمد شد خلق از چار سوی | لگد کوب شد خاک بازار و کوی
بود از بی خواب و آرام شب | کنند روز نو روزی نو طلب
فتادند هر کس ز بهر تلاش | کنند جستجوی ز بهر معاش
برفتند از بهر تحصیل آن | بهر جا که میرد هر کس گمان
بشد گرم بازار داد و ستد | گرفتند از یکدگر نیک و بد
بهر بخت هر کس عرق از جبین | یکی بهر دنیا یکی بهر دین

دو روز در محنت و در تعب | شکسته پر و بال افتم بشب
سر و تن برهنه گرسنه شکم | زبان پر تاسف روان پر زغم
نه بستر نه بالین و نه پوششی | نه سوی دیگر کنم کوششی
همه شب چو بسمل طپم زاضطراب | نیامد بچشم من از جوع خواب
وگر بهر روزی کشم محنتی | نه اجرا بود مزد و نه منتی
کنون چار روز است ای مومنان | که چشمم نیفتاد بر روی نان
ترحم بود فرض بر حال من | که بسیار تنگ است احوال من
چو شیر خدا زاری او شنید | ترشح بسی از ترحم چکید
چنین گفت با اهل خود شهریار | که ما را سه روز است او را چهار
باین رزق اولی بود او زما | گر ایزد دهد رزق دیگر بما
بحکمت این دو نانی که در پیش داشت | گرفت و ز روی پای بیرون گذاشت
بدو داد نان وار و عذر خواست | بدان نیکوان داد و ستند روزه داشت
در آن امر خیر اهل او هم تمام | نمودند بر سنت او قیام
اسیر آنچنان خوشدل و شاد شد | که گفتی از آن بند آزاد شد
زبان کرد گویا بمدح کریم | فزودم از آن سائل و آن یتیم



از ایشان در آن سن و حال انجذاب / کشیدن براه رضای خدا
ز مادر پدر نیز بی اضطرار / بمحض رضاجویی کردگار
روا داشتن آن تعب بر پسر / بحق خدا نیست حد بشر
بلی میکند کردگار جهان / چنان بنده ها را چنین امتحان
با آن ناتوانی و آن ضعف باز / بپایان رسانند شب در نماز
نبودند با وصف آن در قلق / بود قوت روحانیان ذکر حق
شب تار دیجور ظلمت سرشت / چو بگذشت و مژده هوا آن بهشت
پدیدار گردید آثار صبح / منور شد آفاق ز انوار صبح
زمین گشت روشن چو چشم جوان / فلک صاف چون سینهٔ مومنان
ز نورش جهان جمله آئینه وار / همه راز دل از جبین آشکار
در آن صبح اعمال اهل جهان / ملایک ببردند بر آسمان
چو اعمال آل محمد رسید / بحکم خدای علیم مجید
همه ساکنان سموات سبع / بسیما فرحناک و خرم بطبع

که از لوح محفوظ اکبر در آن سرا / ز سر تا بپا سوره هل اتی
که آن سوره در شان آل نبی ست / وگر هیچکس اهل آن رتبه نیست
کسی را سزد در خور هل اتی / که دارد بکف رایت لافتی
وگر کاسهٔ طعام بهشت / که آنرا ابهم دست قدرت سرشت
بگیر و ببر نزد خیر الانام / بخواند بر او سوره بعد از سلام
بدرگاه پروردگار جهان / کند رتبهٔ آل او را عیان
وگر نیز با سرور انجمن / بگوید ز حال حسین و حسن
فرستد نبی را بپرسش گری / بنزدیک خیر النساء و علی
ببر دو نعمت جنت انکه بپیش / که آنرا کند صرف با آل خویش
ولی دوستی همچو روح الامین / چو بشنید حکم جهان آفرین
ز بس شادمانی نماندش قرار / گرفت آنچه فرمود پروردگار
بیک لمحه از تحت عرش برین / رسانیده خود را بروی زمین
بیامد بنزد شفیع امم / نمایان از او هم طرب هم الم
رسانید آن قصه را با تمام / بسمع همایون خیر الانام
بر او خواند پس سوره هل اتی / بنوعی رسول خدا از آن عطا



درآمد ز در پیغمبر سرا / بدید آنکه زهرا و شیر خدا
نشسته ببالین شهزادکان / ز بس ضعف شهزادکان ناتوان
بحدیکه واکردن چشم هم / بر ایشان گران بود از بس الم
پدر مادر افکنده سر تا به پیش / هم از حال ایشان هم از ضعف خویش
چو افتادشان بر پیمبر نظر / ز شادی دویدند سوی خیر بشر
حبیب خدای زمین و زمان / چو احوال ایشان بدید آنچنان
درآمد دل اطهرش در خشوع / روان شد ز چشم مبارک دموع
بر ایشان نمود از کرم آفرین / ببوسیدشان از ره لطف جبین
سلام و درود خداوندگار / رسانید با مژده اجر کار
پس آمد ببالین شهزادکان / بنام و نسب کرد آوازشان
چو در گوش ایشان صدا این رسید / ز نو قوتی در تن آمد پدید
گشودند مژگان و بنشستن / نمودند آهنگ برخاستن
بیازید دست اشرف انبیا / گرفت آن جگرگوشها را ز جا
بچسپاند بر سینه از هر دو سو / ز شفقت ببوسیدشان چشم و رو
بدان حال چون دیدشان آنچنان / بچشم مبارک بگرداند آب

اگر داری انصاف ای هوشمند / دل خویش بر غیر ایشان مبند
در آماده بخت رسا ای عزیز / مداریم ما با تو جنگ و ستیز
اگر با آهنین دل بر آشوفتن / بود آهن سرد در کوفتن
ازین لطف حق در حق آنجناب / شد از تو دل دشمنانش کباب
بتوفیق حی قدیر عزیز / شد آنید استان بسته دلخواه نیز

بیا ساقی ای شمع بزم طرب / بیار آن ایاغ زجاجی نسب
که بر طاق میخانه دار و نشست / نشستن ده امروز بر روی دست
طلب کن پس آن باده از بیش و کم / که آورد یک قطره دریا بجوش
همان می که در انتعاش دماغ / ز سرچشمه خضر بخشد سراغ
از آن باده آن جام لبریز ساز / بکی جانب نگاهی نیاز
که اندوه و اندیشه روزگار / برآورده از هستی من دمار
نمانده است ذوقی در آب و گلم / فسرده است چون خون مرده دلم
بیک جرعه دریاب ساقی مرا / بآب خضر کن تلافی مرا



بلی ماند آن کار کی بی نسق — که صاحب نسق باشدش ذات حق
از ایام این سال هم بیشتر — چنین گفت خیر البشر البسر
در اطراف چون دین یکی برگشت — بر اصلاح اعدا و همت ببست
سپس جهان و اور ذو الجلال — که آراست از قدرت بیکمال
ز خورشید تابان [illegible] — ز انوار دین محمد زمین

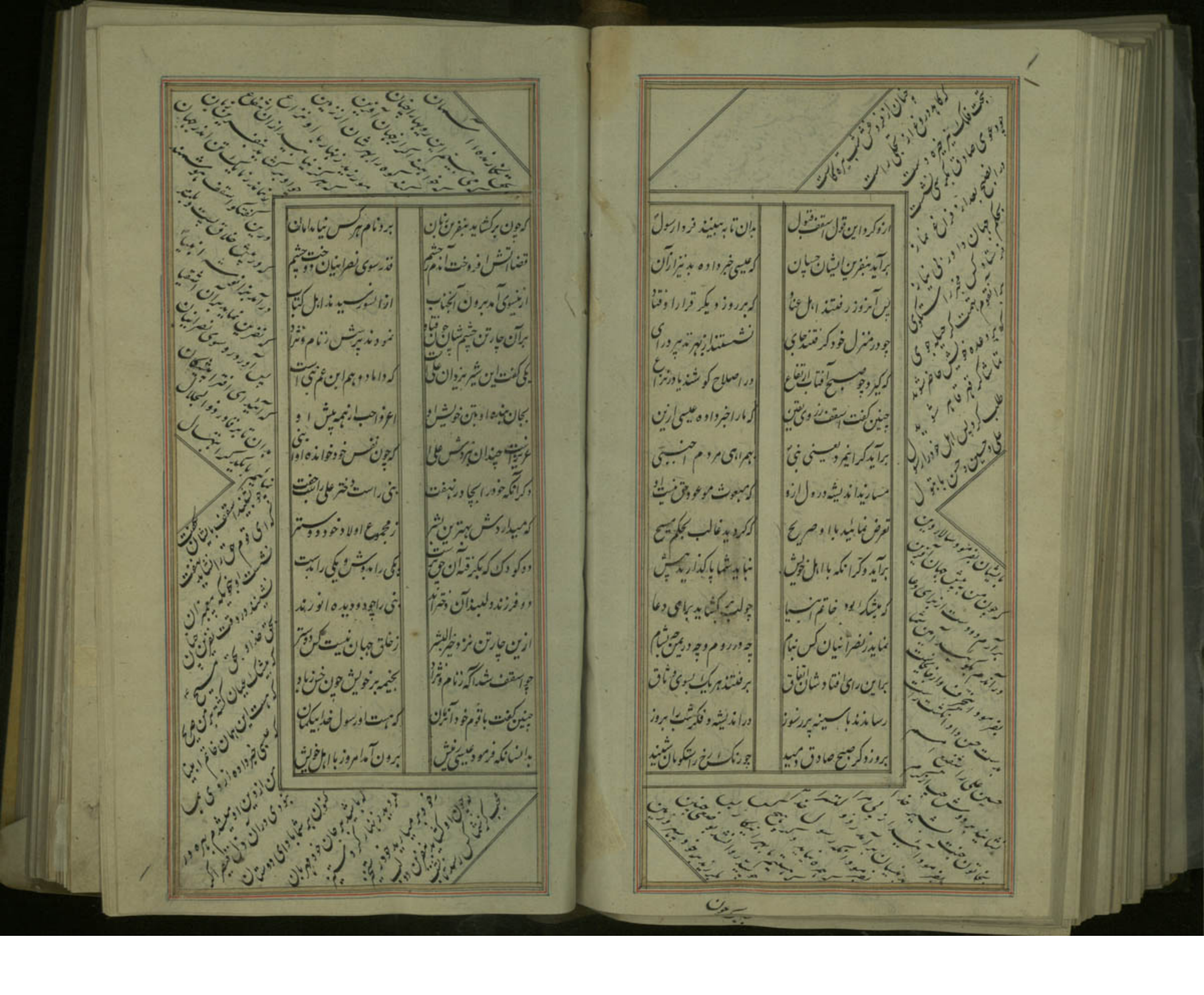
باین دین بصفا علیم [illegible] — ز روی زمین نسخ ادیان نمود
کند مهر ز انسان که تابنده مهر — فروغ کواکب ز سطح سپهر
کنون داستانی نمایم بیان — که مشعر براین معنا باشد آن
روایت کنند اینچنین راویان — که جمعی کثیری ز نصرانیان
در آن روز [illegible] داشتند انجمن — نجران که بود از بلاد یمن
بآن قوم مبعوث رب ودود — یکی نامه بنوشت و دعوت نمود
چو خواندند مکتوب خیر البشر — بجستند تدبیر از یکدگر
نمودند اول بسی قیل و قال — ولی یافت آخر چنین انفصال

همانست این رحمت کردگار — که ما داشتیمش مدام انتظار
برادر چو بشنید ازو این خبر — تعجب فزودش بدل بیشتر
بحجت ار تو ای صدق داری بیاد — برای چه ایمان نیاری بیاد
جوابش چنین داد آن هرزه گو — که آریم ایمان اگر ما باو
نماند بر شاه روم اعتبار — نه بر قوم این حکم و این اقتدار
همه دولت و عزت و امتیاز — که دارند از ما ستانند باز
ازو کرد چون این مزخرف شنود — بزیر زبان لعن بر وی نمود
همان لحظه گردید ازوی جدا — روان شد بنزد رسول خدا
بدرگاه خدام خیر البشر — رسانید خود را ازو پیشتر
بصدق و صفا شد بر اجتناب — هراسان از آن گفته ناصواب
چو افتاد چشمش بخیر الانام — ز روی ادب کرد بر وی سلام
نبی داد از مهربانی جواب — دلش یافت تسکین از آن اضطراب
وز آمین زبان بر شهادت گشود — نبی مبشر لطف بی [illegible]
باعزاز و اکرام بنواختش — در اصحاب دین سرافراختش
گذر کرد چون یکدو روزی جهان — رسید آن زمان نصرانیان



بیکبار وفتادند تا چون کنند / که از پای دل خار بیرون کنند
بعثمان و با ابن عوف از نخست / شد آن قوم را ارتباطی درست
برفتند حیران و امیدوار / که ز ایشان نمودند تدبیر کار
بگفتند ای دوستان قدیم / محمد بخلق عظیم و عمیم
ندانیم ما را چه اعتبار / چنین بر سر انجمن کرده خوار
کنون آمدیم از پی مشورت / طلب میکنیم از شما مصلحت
که هستید آگاه از خوی او / نمائید راهی که باشد نکو
بما بر سر لطف آید اگر / توقف نمائیم چندی دگر
وگر رفتن اولی بود زین دیار / بگوئید پس تا ببندیم بار
بپاسخ بگفتند ایشان چنین / که از خصلت و خوی سالار دین
ز ما باشد آگاه تر بو الحسن / باو در میان آوریم این سخن
ببینیم تا او چه گوید بما / بگوئیم آنگه جواب شما
پس آن هر دو یکدل بر آنجناب / برفتند و گفتند یا بوتراب
نشد تلخ بر اهل نجران حیات / که سید بر ایشان نکرد التفات
ز بس شرمگین گشته و ناپسند / برفتن سوی ملک خود مایلند

نبی دید چون وضعشان بر ا... / جواب سلام از کرم باز داد
بجائیکه درخورد آن قوم بود / هم از لطف حکم نشستن نمود
بفرمود دیو روند آدم از آن / که ابلیس هم بود همراهتان
وز ایشان باسلام دعوت نمود / نمودند انکار قوم جحود
بفرمود اتمام حجت رسول / نکردند از جهل دونان قبول
بپرسید اسقف باو آنزمان / که در باب عیسی چه داری گمان
بپاسخ بگفت اشرف مرسلین / که داریم در باب عیسی یقین
که بد بنده خاص حق آنجناب / خداوند تنزیل وحی کتاب
چنین گفت آنگاه اسقف باو / که آیا پدر بود او را بگو
بفرمود مبعوث رب ودود / که او بی پدر اندر آمد وجود
بگفت اسقف آنکه بگو از چه راه / تو گفتی که او بود عبد اله
که در بندگان خدا از بشر / نبوده است هرگز کسی بی پدر
بپاسخ بگفتش چنین آنجناب / که این را هم نیز نوعی جواب
که بود جوابی از او خوبتر / ولیکن نه امروز روز دگر
درین شهر چندان اقامت کنید / که از من جواب سخن بشنوید



ازو کرد این قول اسقف قبول / بدان تا ببینند فرد رسول
برآید مبشر ز ایشان چنان / که عیسی خبر داده بد نیز از آن
پس آن روز رفتند اهل عناد / که بر روز دیگر قرار اوفتاد
چو در منزل خود گرفتند جای / نشستند از بهر تدبیر و رای
که گیرد چو صبح آفتاب ارتفاع / در اصلاح کوشند یا در نزاع
چنین گفت اسقف ز روی یقین / گر ما را خبر داده عیسی ازین
برآید گرانیم و عیسی نبی / بهر ای مردم احمد نبی [?]
مسازید اندیشه در دل ازو / که مبعوث موعود حق نیست او
تعرض نمائید با او صریح / گر گردید غالب بحکم مسیح
برآید وگر آنکه با اهل خویش / نباید شما پا گذارید پیش
گرم شکر بود خاتم انبیا / چو لب برگشایید بهر دعا
نماید ز نصرانیان کس بنام / چه در روم و چه در یمن چه شام
براین رای افتادشان اتفاق / برفتند هر یک بسوی وثاق
رساندند با سینهٔ پر ز سوز / در اندیشه و فکر شب تا بروز
بروز دگر صبح صادق دمید / چو زنگ از رخ راستگویان شنید [?]

که چون برگشاید مبشر زبان / برد نام هر کس نیابد امان
قضا آتش افروخت آمد بچشم / فتد سوی نصرانیان خشت و خشم [?]
از آن سوی آمد برون آن جناب / از آن سو رسیدند اهل کتاب
بر آن چار تن چشمشان چون فتاد / نمودند پرسش ز نام و نژاد
یکی گفت این شیر یزدان علی است / که داماد و هم ابن عم نبی است
بجان بندهٔ او بتن خویش او / اعز و احب از همه پیش او
عزیزست چندان برش کس علی / که چون نفس خود خوانده او را نبی
دگر آنکه خود را بجا و نهفت / نبی راست دختر علی راست جفت
که میداردش بهترین بشر / ز مجموع اولاد خود دوستر
دو کودک که یکبر قفای آن جو است [?] / یکی را بدوش و یکی را بدست
دو فرزند دلبند آن دختراند / نبی را چو دو دیدهٔ انوراند
ازین چار تن نزد خیر البشر / ز خلق جهان نیست کس دوستر
چو اسقف شد آگه ز نام و نژاد / بخیمه بر خویش چون خس زباد
چنین گفت با قوم خود آن زمان / که هست او رسول خدا بیگمان
بدانسان که فرمود عیسی ز پیش / برون آمد امروز با اهل خویش



بگوئید پیغامشان با مصطفی
در آئید از راه صلح و صفا

ز باج و خراج آنچه خواهد دهیم
بسر جان خود را از او وا خریم

بر گفتند نصرانیان پس بپیش
پشیمان ز گفتار دیروز خویش

بگفتند از عجز با انکسار
که ما را در این کار معذور دار

نباید ز ما ابتهال و جدل
بفرمای بر شق دیگر عمل

بفرمود آنگه بایشان رسول
که اسلام باید نمودن قبول

چو دعوت باسلام کرد آنجناب
بگفتند نصرانیان در جواب

کز این راه را نیز بگذار پیش
که ما بر نگردیم از دین خویش

بفرمود آنگه رسول خدا
که آماده گردید پس جنگ را

نمودند بر عجز خود اعتراف
که با تو نداریم تاب مصاف

ولی میگذاریم منت بجان
اگر پای صلح اندر آمد میان

باین شرط کز حلهای یمن
که هر یک از آن حلها را ثمن

بود چل عدد درهم خوش عیار
بسالی رسانیم از آن دو هزار

نباشد عجب گر ز لطف کثیر
نمائی قبول این نیاز حقیر

ببخشی امان تا بآئین خویش
بملک تو باشیم بر دین خویش

بجز خیر و میمون خدای جهان
نمودی ز قهر و غضب مسخشان

ببارید‌ی آتش خداوند کار
بنوعی که در وادی آن دیار

که بودند این قوم برگشته بخت
نه یک مرغ ماندی ز شاخ درخت

چنین گفت راوی که سالار دین
چو فرمود در باب ایشان چنین

گر حق از دعای من و اهل من
نمودی چنین حال این انجمن

کسانیکه بر رتبه آل او
حسد داشتند از کمال غلو

بگفتند بایکدگر در نهان
که هرگز نه خدای جهان

نداد این رتبه آلش ولی
همین گوید از خواهش خود نبی

بر افشان احادیث در شان او
که کردند مردم ثنا خوان او

خداوند دانای ما فی الصدور
شناسای احوال نزدیک و دور

کند تا عیان رتبه آل او
و هم حاسدان را [illegible]

فرستاد آیت ملطف جلی
ز پاکی اهل بیت نبی

چنین گفت راوی که هنگام چاشت
نبی در درون حرم جای داشت



که من نیستم ز اهل بیت نکر / بپاسخ بفرمود خیر البشر
که هستی تو بر خیر لیکن نبی / از آنها که رب علیم قوی
بفضل و کرم رجس از ایشان زدود / بتطهیرشان آیه نازل نمود
سزاوار آن غیر این چار تن / دگر هیچکس نیست از مرد و زن
بحضرت این و برداشت دست دعا / بگفت ای خداوند ارض و سما
همین چار تن اهل بیت منند / اگر کردی تو از لطف خود ارجمند
بفرمودی از رجسها پاکشان / برافراختی سر بر افلاک شان
بپاکی و تطهیر بنواختی / ز خاصان درگاه خود ساختی
کجا شکر این نعمت بیکران / تواند گفت هر هوشمند کز زبان
پس آن سرور اهل بیت شرف / بتول و دو سبط و امیر نجف
در آن روز با چند کاهی دگر / بهنگام طاعت چو خیر البشر
برفتی بمسجد ز دولتسرا / شدی بر در خانه مرتضی
بفرمود ای اهل بیت نبی / که بردار شما رجس رب قوی
بتطهیر فرمودتان سرفراز / بمسجد بیائید بهر نماز
همانندم غضنفر برون آمدی / بهمراه او سوی مسجد شدی

که از قوم او داشتند انجمن / گروه کثیری بملک یمن
که بنیاد کفر از زمین تا کنا / معلای ابن امیه عط
که از اهل هجرت بد آن مرد دون / مقرب بر سید المرسلین
ولی چون ورا اقصای این بحر / چنان بود از کفر باقی اثر
سزاوار اصلاح آن جز علی / ندانست دیگر کسی را نبی
پس او را طلب کرد خیر الانام / بفرمود با التفاتی تمام
که ای شیر یزدان و شمشیر من / ترا رفته باید بملک یمن
که بنیاد کفر از زمین بر کنی / یمن را همه دار ایمان کنی
بپاسخ بگفتا ولی هشت و چار / که حکم تو چون حکم پروردگار
ز تو حکم رانی و فرمانبری / ز من تا سر و جان خود بر سری
بر او آفرین کرد سالار دین / گرفتش بر و بوسه زد بر جبین
بگفتش برو کن سرانجام راه / که خود او داعت نمایم بگاه
غضنفر زمین از ادب بوسه داد / بچشم و سر انگشت خدمت نهاد
برون رفت از نزد خیر البشر / برای سرانجام زاد سفر
چنین گفت راوی که روز دگر / چو شاه کواکب بصد شان و فر



بدست شریف مبارک نبی / بپیچید آنرا الظفر ق علی
دو شمامه فروهشت از پشت / نمودند حاضر لوای ظفر
گرفت و سپرد آن لوا را نبی / ز دست مبارک بدست علی
امیر عرب شهریار نجف / ز روی ادب بهر کسب شرف
ببوسید و بگرفت در بر لوا / بدانسان که در جان الف کرد جا
وز آن پس ببوسید روی زمین / مرخص شد از سید المرسلین
درآمد رسول الله از روی مهر / برآورد دست و عابر سپهر
ز درگاه حق خواست با چشم تر / برای ید الله فتح و ظفر
برآمد غضنفر ز پیش نبی / بکرم ملطف خفی و جلی
لوای ظفر را گرفته بدوش / بکوشش کمر بسته آن سخت کوش
بیاد نشست از بر زین چو شیر / گرآورد کوزن توی را بزیر
بتایید باری ده ذو الجلال / برانگیخت مرکب چو باد شمال
بفیروزی و فتح با انجمن / بدولت روان شد بسوی یمن
بدینگونه هر روز ره میسپرد / بسرحد ملک یمن چون رسید
نخست آن سرافراز شیر ژیان / بشد وارد حی همه انیان

وز آن پس که از من سخن بشنوید / در صلح یا جنگ را واکنید
فرستاده شد نزد آن انجمن / بسالار آن قوم گفت این سخن
بزرگ حشم داشت هوشی تمام / ولش گشت خوش چون شنید آن پیام
تنی چند از اهل فرهنگ رای / فرستاد نزد ولی خدای
چو ایشان رسیدند او را به پیش / سلامی نمودند بر داب خویش
غضنفر جوابی چنان باز داد / که دلهای آینده‌گان گشت شاد
بفرمود آنکه ز روی کرم / که هست ای دلیران نیکو شیم
ستوده که ده شما در عرب / بفرهنگ صدق و صفا و ادب
سخن آنچه گویم ز من بشنوید / بغور و تامل در آن بنگرید
ره حق و انصاف گیرید پیش / در آیین ما و در آیین خویش
نخست آنکه دانید این را یقین / گزین مش حق جهان آفرین
فرستاده بر بندگان انبیا / که کردند حق را ز باطل جدا
چو آدم چو نوح و خلیل و ذبیح / چو موسی و داود و همچون مسیح
همه خلق را رهنما بوده اند / فرستادهای خدا بوده اند
کنون کو فرستاده این بنده با / تعجب در این امر باید چرا



فروعش بود حج و صوم و صلوة … فروعی دگر دین و خمس و زکوة
شعارش بود صدق و عدل و کرم … و گر در بلا صبر و شکر نعم
کنون وصف آیین خود بشنوید … نخست از وصول وی آگه شوید
بپیش یکی سنگ کردن سجود … که کمتر ز هر شی بود در وجود
دگر تابع حکم شیطان شدن … چنان گمرهی را بفرمان شدن
فروعش ملاهی و فسق و فجور … شعارش دروغ و گزاف و غرور
سر ذکر نماید حضور تمام … گزین هر دو کیش است بهتر کدام
چو اصغا نمودند آن انجمن … ز نطق ولی خدا این سخن
بپاسخ بگفتند ای محترم … نصیحت نمودی بما از کرم
کنون گر دهی اذن ما این سخن … بگوییم با مهتر خویشتن
ببینیم تا او چه گوید جواب … کنیم آنچه دانیم آنکه صواب
باشیان ولی خدا اذن داد … سوی قوم رفتند خرسند و شاد
بگفتند با مهتر خویشتن … شنیدند ز آن ناگه از وی سخن
چنین گفت آن مرد دانش پژوه … گر حق است گفتار او ای گروه
شدن منکر حق پس از احتجاج … نباشد بجز جهل و بغض و لجاج

دلیران و مردان چندین حشم … نمودند یکجای مجمع بهم
سواران خونخوار چندین هزار … بجوشن و زره کرده تن استوار
برفتند با تیغ و گرز و سنان … بآهنگ ناورد و شیر ژیان
وز انسو بیامد و مان باسپاه … وصی محمد ولی اله
روان پیش لشکر سر افراخته … لوای ظفر را برافراخته
صلا داده هم صلح و هم جنگ را … نهاده بیک پله دو سنگ را
چو دید آن صف آرای انجمن … بفرمود تا نامداران دین
باستید چون کوه بر جای خویش … وز آنجای ننهد کسی پای پیش
که سازد بر آن قوم حجت تمام … وز آن پس کشد تیغ کین از نیام
برانگیخت آنگه دلدل ز جای … گر آن گمرهان را شود رهنمای
بپیش صف مشرکان ایستاد … بپند و نصیحت زبان بر گشاد
بگفت آنچه سابق بیان آنیان … بجنت و باسلام آوردن آن
ز تیره ولی سرکشان جهول … نکردید از وی نصیحت قبول
از ایشان غضنفر چو دید احتراز … بسوی صف خویش گردید باز
بفرمود تا اهل اسلام نیز … نمایند آهنگ دشت ستیز



وز انسو بناورد آن اژدها | برآمد بحکم شه اولیا
دلیری ز ابطال اسود بنام | بمیدان بیرخاش بگذاشت گام
بجستند باهم میان دو صف | گرفته سنانهای رخشان بکف
گرفتند هم را بطعن سنان | که بودند هر دو ز نیزه وران
بسی حمله کردند بر یکدگر | کف آورده بر لب ز جوش جگر
ولی هیچیک می نیامد زیاد | که این هرچه می بست آن می‌گشاد
بر آن نیزه داران آن رزمگاه | نظاره دلیران هر دو سپاه
پس از جهد بسیار اسود چو شیر | برآمد ز یک پهلوی آن دلیر
بضرب سنان پهلویش کرد چاک | برآوردش از زین بگسترد خاک
دلیران اسلام شادان شدند | کشیدند تکبیر با را بلند
چو شد سرنگون خصم آن سرفراز | سوی لشکر خویش گردید باز
وز این پس از آن لشکر نامور | برآمد یکی سرفراز دگر
بزد اسپ و سوی میدان نمود | رجز خواند و بر دشت جولان نمود

برافراخت بازو بفتح و ظفر | درآمد بکردار شخص قدر
برآورد از الله اکبر خروش | بطیشی که از سامعان برد هوش
بزد بر سر خصم شمشیر کین | دم تیغ زد بوسه بر پشت زین
بیفتاد بر خاک آن نامدار | دو پاره شده از یمین و یسار
چو غلطید بدخواه بر دشت کین | کشیدند تکبیرها اهل دین
بر آن صید ضیغم نکرد اکتفا | مبارز طلب کرد از اهل جفا
برآمد سواری دگر کینه کیش | بخوابید در پهلوی یار خویش
بدینگونه تا آنروز تا بیست مرد | شدند از پی هم بدشت نبرد
بجستند با شاه دلدل سوار | سپردند جان از دم ذوالفقار
بتائید یزدان و نیروی او | تهی شد ز مردان سپاه عدو
نیامد دگر کس بدشت نبرد | غضنفر تقلب بسپه حمله کرد
درآمد ید الله چو با ذوالفقار | نماند اهل حق را قدم استوار
ز یک تن دران لشکر افتاد شور | که یک شیر بس بهر آن دشت گور



فتح و ظفرهای یکبار پیش | سوی مشرکان رنجه فرما قدم
بشهراه دین انکه کرد و بصیر | نیاید بره انکه از گمرهی
رها انکه چو بیم بادی قتال | برایشان غضنفر نمود آفرین
بهم متفق گشته ور مشرکان | گر ما ور کابیم با فوج خویش
باسلام دعوت بکن از کرم | چو ما نیز حق الله از وی بگیر
ز تو حکمرانی و فرمان دهی | سرش را بباریم با اهل و آل
پس آن نامداران و مردان دین | فتادند چون برق در قبیلتان

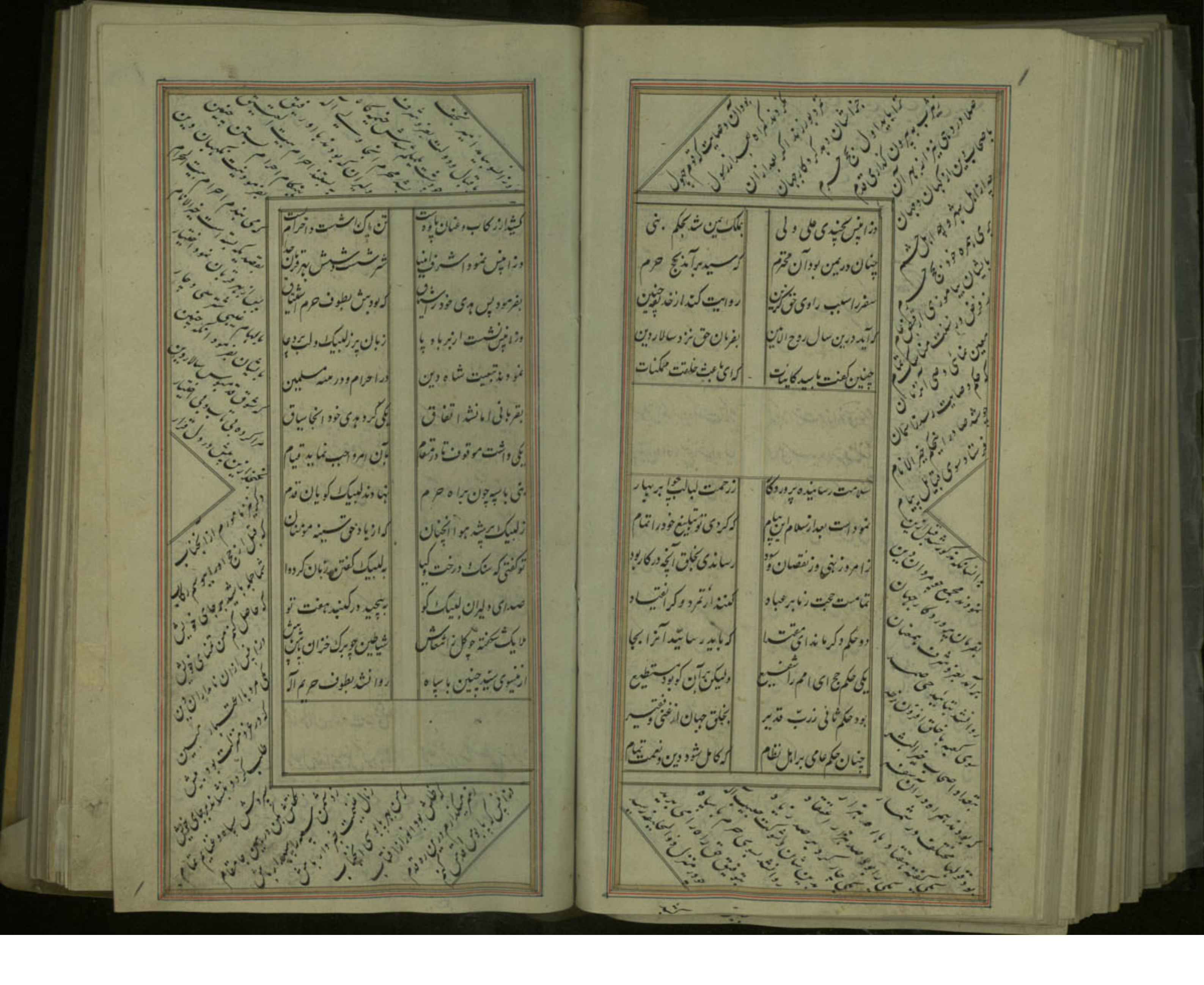
کسی را که شد بخت و دولت قرین | برآمد ز کفر و در آمد بدین
امان یافت با اهل و مال و حیات | نشد هیچ ازو کم بغیر از زکوة
کسی را که ابلیس اغوا نمود | ز بس جاهلیت حمیت فزود
شد آن جهل از بهر جانش وبال | بیغما رفت و بتاراج مال
پس آن نامداران بحکم امیر | فراهم نمودند مالی کثیر
چه مال غنیمت چه مال زکوة | ز اهل ضلال و ز اهل نجات

ازان تازه گلهای نزهت سرشت | که جبریل آورده تخم از بهشت
یکی هم بود ذکر حج الوداع | نمایید ای سامعان استماع
که در شرح آن من زنم چو شهبا | پر از گل کنم دامن گوشها
چنین گفت راوی که سالار دین | درین سال اجمال و نصرت قرین
بفرمان پروردگار ودود | بحج حرم عزم راسخ نمود
ز هر حی اسلام خیر الانام | فرستاد مردی و کرد این پیام
که امسال از بهر حج حرم | ز یثرب برون میگذارم قدم
میان شما از شریف و وضیع | بود آنکه بر زاد و ره مستطیع
ز بند و کرش دانی نیز راه | بیاید که از من بحکم اله
مناسک بیاموزد و داب حج | برد بهره نیز از حصول فرج
بجوار نزد خدام خیر الانام | باهل قبایل رسید این پیام
ز هر حی و از هر حشم سوی او | گروهی کثیری نمودند رو
جواب علی نیز خیر الطعام | نوشت از عنایت بلطف تمام
که سعی تو کردید یکسر قبول | بنزد خدا و بنزد رسول
خدا از تو راضی رسول از تو شاد | که کردار تو جمله عدلست و داد



کسی کو بدعوی زبان میگشاشت　　گواهی بغیر از خدیفه نداشت
نمودش برای شهادت طلب　　خدیفه بتصدیق بگشود لب
عیان بود چون صدق او بر رسول　　بجای دو شاهد نمودش قبول
از امروز و راهل صدق و ادب　　شدش صاحب دو شهادت لقب
روایت کند راوی از وی چنین　　گران مشتر اشرف المرسلین
فرستاد علی را بسوی یمن　　برای سوالی یکی روز من
برفتم بدرگاه سالار دین　　چو برداشتم پرده دیدم چنین
که دحیه سر اقدس الجناب　　بزانو گرفتست و سید بخواب
چو بشنیده بودم از او این سخن　　که هرکه بود دحیه در پیش من
میائید در مجلسم بیحجاب　　نمائید از آمدن اجتناب
که اکثر بفرمان رب جلیل　　بدان صورت آید برم جبرئیل
نرفتم به بیت الشرف زان سبب　　نهادم قدم باز پس از ادب
نمودم ره خانه خویش سر　　که آیم بر پیش باز وقت دگر
در اثنای ره شد دوچارم علی　　که میرفت او نیز نزد نبی
چو من دیدم او را نمودم سلام　　جواب سلامم بلطف تمام

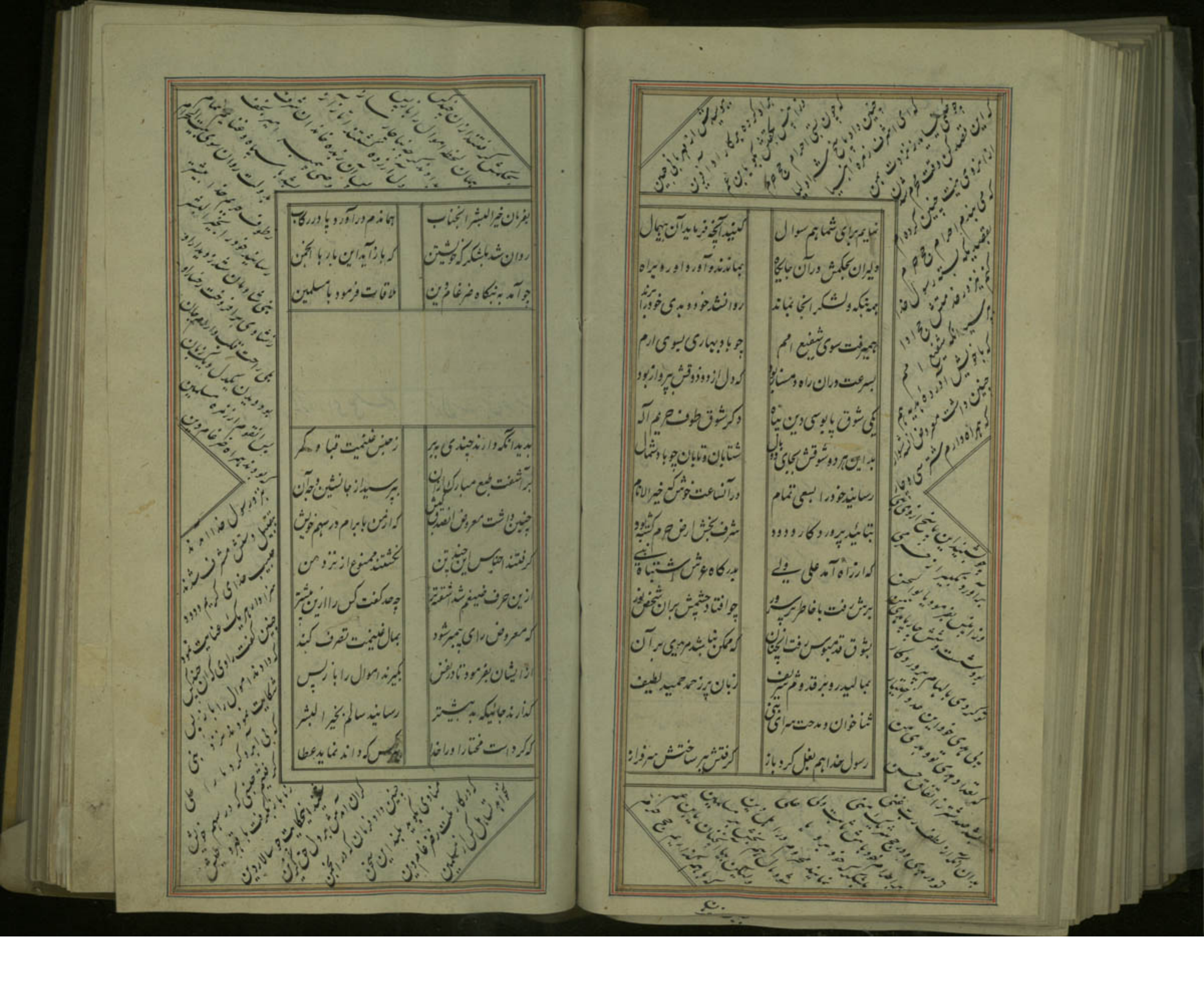
نشستش ببالین چو شیر خدا　　برو برفت دحیه ز دولتسرا
چو آن نامور رفت از در برون　　مرا خواند شیر خدا اندرون
برفتم نشستم برش بنده وار　　سر شاه دین بودش اندر کنار
حبیب خدای مجید ودود　　پس از ساعتی چشم اقدس گشود
چو دید آن شرف بخش ارض و سما　　سر خویش بر زانوی مرتضی
بسویش نگه کرد و گفت اکرم　　که بگذاشت بر زانوی تو سرم
چنین داد پاسخ شه اولیا　　که ای سید و اشرف انبیا
باین دولت بی بدل امتیاز　　نصیبم شد از دحیه سرفراز
تبسم کنان گفت با وی نبی　　که او بود روح الامین یا علی
بیان کن کنون یک بیک نزد من　　که آمد چسان با تو اندر سخن
کلامی که او گفته بد بالتمام　　علی داشت معروض خیر الانام
بدو گفت انکه شفیع امم　　مبارک ترا باد ای ابن عم
نبی باشد اعزاز از ین بیشتر　　که ارسالکنان زمین بیشتر
نمودند سکان عرش برین　　سلامت بسالاری مؤمنین
بدان انگه او با تو زینسان سخن　　بحکم خدا گفت یا بوالحسن



وز آن پس بخندید علی ولی | بملک یمن شد بحکم نبی
چنان در یمن بود آن محترم | که رسید بر آمد حج حرم
سفر را سبب راوی خوش کزین | روایت کند از خدا چنین
که آید درین سال روح الامین | بفرمان حق نزد سالار دین
چنین گفت با سید کاینات | که ای باعث خلقت ممکنات

سلامت رسانیده پروردگار | ز رحمت لبالب خدا بر بهار
نمودست بعد از سلام این پیام | که کردی تو تبلیغ خود را تمام
ز امر و نهی وز نقصان و سود | رساندی بخلق آنچه در کار بود
تمامست حجت ز ما بر عباد | کنند ار تمرد و گر انقیاد
دو حکم دگر مانده ای مقتدا | که باید رسانید آنرا بجا
یکی حکم حج ای امم را شفیع | ولیکن بر آن کو بود مستطیع
بود حکم ثانی ز رب قدیر | بخلق جهان از غنی و فقیر
چنان حکم عامی بر اهل نظام | که کامل شود دین و نعمت تمام

کشید از کباب و عصیان پاک دست | تن پاک را شست و احرام بست
وز آن پس نمود اشرف انبیا | شتر شست و شش بهر قربان جدا
بفرمود پس هدی خود را سیاق | که بودش بطوف حرم اشتیاق
وز آن پس نشست از بر بادپا | زبان پر ز لبیک و لب پر دعا
نمودند تبعیت شاه دین | در احرام و در عمره مسلمین
بقربانی اما نشد اتفاق | یکی کرد هدی خود آنجا سیاق
یکی داشت موقوف تا در مقام | بر آن امر واجب نماید قیام
نبی با سپه چون بره حرم | نهادند لبیک گویان قدم
ز لبیک پر شد هوا آنچنان | که از یاد حق سینه مومنان
تو گفتی که سنگ و درخت و گیاه | بلبیک گفتن زبان کرد وا
صدای دلیران لبیک گو | بپیچید در گنبد هفت تو
دل ایک شکسته چو گل [illegible] | شیاطین چو برگ خزان [illegible]
از آنسوی سید چنین با سپاه | روان شد بطوف حرم [illegible]



نیایم برای شما هم سوال / کنید آنچه فرماید آن بی‌همال
ولیران بحکمش در آن جایگاه / بماندند و آورد او رو به راه
همه بنگه و لشکر آنجا بماند / روان نشد خود و بدی خود براند
همی رفت سوی شفیع امم / چو باد بهاری بسوی ارم
بسرعت در آن راه و مسافر بود / که دل از ده ذوق پر پرواز بود
یکی شوق پابوسی دین پناه / دگر شوق طوف حریم اله
بدین هر دو شوقش بجای دو بال / شتابان و تابان چو باد شمال
رسانید خود را بسعی تمام / در آنساعت خوش که خیر الانام
بتائید پروردگار ودود / شرف بخش ارض حرم گشته بود
که از راه آمد علی ولی / بدرگاه عرش اشتباه نبی
برش رفت با خاطر پر سرور / چو افتاد چشمش بر آن شخص نور
بشوق قدم بوس رفت از زمین / که ممکن نباشد مهی بر آن
بمالید رو بر قدوم شریف / زبان پر ز حمد حمید لطیف
ثنا خوان و مدحت سرای نبی /
رسول خدا هم بغل کرده باز / گرفتش ببر ساختش سرفراز

بفرمان خیر البشر آنجناب / همانندم در آورد پا در رکاب
روان شد بلشکر که خویشتن / که باز آید این بار با انجمن
چو آمد به بنگاه ضرغام دین / ملاقات فرمود با مسلمین
بدید آنکه وا رند چندی ببر / زجنس غنیمت قبا و کمر
برآشفت طبع مبارک از آن / بپرسید از جانشین وی آن
چنین داشت معروض انصار قیس / که از من بابرام در سهم خویش
گرفتند اجناس این جنس تن / گرفتند ممنوع از نیز و من
از این حرف ضیغم شد آشفته‌تر / چه حد گفت کس را از این مشتر
که معروض رای پیمبر شود / بمال غنیمت تصرف کند
از ایشان بفرمود تا در نفس / بگیرند اموال را باز پس
گذارند جائیکه بد بیشتر / رسانید سالم بخیر البشر
که کرد است مختار او را خدا / بهر کس که داند نماید عطا



که سخت و درست است او بیگمان ... ور اجرای حکم خدای جهان
منادی بر آورد حق این ندا ... بشد حمله را زنگ کران صدا
علی را بیفزود از آن قدر و شان ... منافق غمین دوست شادمان

که کردارهای علی سربسر ... قبول است در پیش خیر البشر
وز آن پس بآهنگ طوف حرم ... رجا خاست بر پا شفیع امم
برآمد ز پرده سرا آنجناب ... باقبال بگذاشت پا در رکاب
بدانسان که از پرده صبح مهر ... برآید گذارد قدم بر سپهر
نشست از بر ناقه کوه تن ... بعز و شرف سرور انجمن
ولی خدا صاحب ذو الفقار ... بشد نیز بر پشت دلدل سوار
دگر اهل ملت چه شیخ و چه شاب ... سوار و پیاده برون از حساب
روان در رکاب شفیع امم ... بشوق تمنای طوف حرم
به لبیک چون کرد او ابتدا ... نمودند اصحاب دین مقتدا
سوی کعبه با وی نمودند روی ... همه بسته احرام لبیک گوی

پس از سعی مبعوث رب ودود ... در آن دم که بر مروه استاده بود
بیامد بر پیش جبریل امین ... بیاورد آیت ز دیان دین
بر او خواند آن آیه جبریل ... رساند حکم خدای جلیل

چو بشنید آیه از آن جناب ... چنین کرد با اهل ملت خطاب
بدانید ای معشر مسلمین ... چنین است حکم جهان آفرین
که هدی آنکه آورده همراه خویش ... کند طوف عمره بدلخواه خویش
وز آئین باحرام ثابت بود ... که تا طوف حج نیز با آن کند
نیاورده هدی آنکه همراه خود ... محل از پس طوف عمره شود
در آن دم که وقت حج آید بپیش ... ببندد ز نو باز احرام خویش
شنیدند چون آن گروه این سخن ... که بودند بی هدی در انجمن
تنی چند کردند اطاعت بدل ... شدند از پس طوف عمره محل
نکردند اطاعت ولی بیشتر ... ز حکم الهی کشیدند سر



پس ازینچه واهند ز خیر البشر | بشد پیر برا و اکر کار کر
کشوده نه احرام با دلخوشی | بر ستند از وطعنه سرکشی
بر احرام ماندند چندی دگر | شنیدم که زیشان یکی بد عمر
چو دید اشرف خلق هر دو سرای | که او دارد احرام خود را بپای
بجمع مقدس گران آمدش | گرانی ز دل بر زبان آمدش
ندانم ترا چیست گفت ای عمر | که من آنچه گفتم نکردت اثر
نشدی واقف از حکم رب العباد | نکردی چرا حکم را انقیاد
چنین گفت آن مجتهد در جواب | که من هرگز این را ندانم صواب
که مبعوث پروردگار صمد | ور احرام شاه عرب ابود
گذارم من از بهر راحت لباس | بشویم سر و تن بپوشم لباس
بکن یا رسول از من این را بحل | که تا محرمی تو نکردم محل
چو سید شنید این جواب از عمر | مزاج مقدس شد آشفته تر
که او بود از دوستداران یکی | بود و بد از دوستان اندکی
ز اعراض گفت اشرف انبیا | تو زین حکم هرگز نیاری بجا
جواو را برآمد چنین از زبان | شد از اتفاقات آخر چنان

ادا شد مناسک بوجه اتم | بتبعیش اهل اسلام هم
چو کرد وید فارغ ز افعال حج | بر احرام آمد برون از حجج
چو پرداخت زان کار خیر البشر | بفرمان داور بروز دگر
برش جبرئیل آمد از آسمان | بر او خواند آن قدوه قدسیان
بفرمان حی الذی لا یموت | همان اول سوره عنکبوت
مفادش بظاهر نماید چنین | که فرمانده آسمان و زمین
بتعنیه و آگاهی بندگان | چنان با نبی می نماید بیان
که دارند آیا عباد این گمان | که ما واگذاریمشان رایگان
بحرفی که گویند از ایمان خویش | رود کار دین هم چو و نیاز پیش
نباشد چنین زانکه ما امتحان | نمائیم ما همچو پیشینیان
ور آن امتحان هر که ورزد ثبات | بود صادق ایمان و کامل صفات
بلغزد کسی را که پای یقین | بود بیگمان آنکس از کاذبین
چو بشنید فرمان رب جلیل | پیمبر بپرسید از جبرئیل
که آن امتحان چیست ای نیکزاد | که پیدا بد از آن صدق و کذب [illegible]
بپاسخ چنین گفت روح الامین | که ای اشرف خلق روی زمین



گشته آنکه کردن ز فرمان او   بود کاو نبود خوار و بی آبرو
بدان ای خداوند حکم و بلاغ   که آمد ترا هم زمان فراغ
رسیدست نزدیک هنگام آن   که بدرود سازی تو ملک جهان
جهان را گذاری بجسمانیان   مشرف کنی بزم روحانیان
برآیی ازین ظلمت آباد تار   کنی عالم قدس را نوربار
چه نسبت بغبرای اغبر ترا   که مسکن بود عرش اکبر ترا
تویی آفتاب سپهر شرف   نزیبد زمین گوهرت را صدف
که تکیه که شمس آن نور پاک   سپهر برین است نه تیره خاک
ترا این سرا کی سزاوار بود   ولی بهر تبلیغ ناچار بود
بدان من اول نظر   فکندم بخلاق جهان سربسر
نمودم ازین خلقت مستشار   برای نبوت ترا اختیار
نبد در کار بود از برای وصی   دویم بار کردم نظر بر علی
برای وصایت پسندیدمش   که در خورد آن منزلت دیدمش
بود امتت را همین امتحان   باین امر مامور سازیم شان
که بعد از تو باشد علی مقتدا   اطاعت کنند آنکه انجکم را

بشکرانه آن عنایت نمود   بدرگاه خلاق عالم سجود
چو بر داشت سر گفت یا جبرئیل   که اکنون بفرمان رب جلیل
علی را بخوانم بر خویشتن   کنم خانه خلوت سرایم سخن
سپارم باو آنچه رب حرم   سپرده بمن از کمال کرم
ولیکن وصی از زمانش کنم   که در شهر یثرب گذارم قدم
که دانم ز اصحاب من بیشتر   ز رشک علی اند تفته جگر
ز انصار راه دارند با وی عناد   گزانت آگاه رب العباد
مبادا درین وقت ز اهل حسد   بابن عمم چشم زخمی رسد
چو بشنید روح الامین این جواب   بشد شاد و رفت از بر آنجناب
پس از رفتن او شفیع امم   علی را بر خویش خواند اکرم
بپرداخت از غیر دولتسرا   بخلوت بشد با ولی خدا
نخستش بداد اشرف مرسلین   بشارت بالطاف دیان دین
چو غمگین شنید این سخن بوتراب   ز رقت شدش هر دو دیده پر آب
ز مژگان سرشکش بنرمی چکید   لبش صد گلستان گل شکر چید
بنالید در پیش یزدان پاک   پی شکر نعمت جبین را بخاک



بفرمود پس آنچه سالار دین | گرفتی بخاطر چو نقش نگین
چو کرد و بدان گفتها تمام | علی شد مرخص ز خیر الانام
برآمد ز خلوت نبی خدا | بایوان خود شد شه اولیا
حبیب خدا احمد خواه ام | ز خلوت بسوی حرم زد قدم

چنین گفت راوی در آن روز و شب | که نزد نبی بود امیر عرب
در آن روز و شب نوبت عایشه | ز حرمان خدمت شده طایشه
پس از رفتن اول او صبیا | بیامد بر خاتم انبیا
بگفتش هم از جنگ و هم آشتی | عجب خلوتی با علی داشتی
چه گفت و شنو بود ابا پیر از | که شد صرف آن این زمان دراز
نبی را نیامد خوش آن گفتگو | بگردانید روی مبارک از او
چو او دید طبع مقدس گران | برآمد بجا به گرمی در زمان
بگفت ای شرف بخش ارض و سما | مرا زین سخن بود آن مدعا
که خیری اگر هست و دشمن ان | مرا نیز آگاه سازی از آن

نخواهم اگر نام و آرام خویش | دهم رفتن را
ولی کم رود این نزاع از زبان | بود ار چه همراز پیغمبر آن
که باشند تفته جگر سینه ریش | ز اتباع و فرزند و اتباع خویش
ولی شد فرحناک پیش رسول | که زان عهد ظاهر [illegible] عدول
چو رفت از بر سید انبیا | بر حفصه شد با دل [illegible]
بدو گفت آن قصه با آب و تاب | دل حفصه شد بیشتر زو کباب
بکرد آنکه دندان بهم بر جگر | فرستاد پیغام نزد پدر
که ای غافل از خویش هشیار باش | بشو آگه از کار و در کار باش
چو بشنید پیغام او را عمر | چنین شد که گفتی شکستش کمر
برفتش ز سر هوش و از دل قرار | بشد نزد بوبکر بی اختیار
خبردار کردش در آن زمان | ابوبکر هم گشت خسته روان
نشستند با هم بتدبیر کار | برین یافت بس رای ایشان قرار
که خواهند از سرکشان قریش | کسی کو بود با غضنفر بطیش
نمایند نوعی بهم مصلحت | که وا ماند انگار از تمشیت
پس آن بهتر اندر جوشن | نخواهند ماند و ارآسته انجمن



بیاییم ازو عزت و احترام | نشینیم چندی بآرام و کام
ولی آنکه او بود و این آرزو | که باشند ازو بعد او لاد او
چو او صاحب ملت و اقتدار | بدینسان که هستیم ما خوار و زار
همی خواهد آن دولت و برتری | برای علی بهر آل علی
... دو از بعد او گر امام | نه امروز تا روز حشر و قیام
خلافت ازو باشد و آل او | نیابیم ما عزت و آبرو
بحکمش در آید همه مرز و بوم | شود مالک ملک ایران و روم
همه ملک از آل عمران بود | وزان بخش ما کاهش جان بود
بمانیم در آرزو بی نصیب | فرازی نبینیم غیر از نشیب
چه جای رسیدن بآرام و کام | که مردم ندانند ما را بنام
پس آن به که زان پیش فکری کنیم | که تمهید او را بهم بر زنیم
نماییم کوتاه از آل او | خلافت ستانیم از آل او
نشستند در فکر با یکدگر | ز کین علی جمله تفته جگر
سخن گفت هر مهر کشتی از دری | ولی حرف او کرد و دیگری
نبودند اول بسی ... روشر | در آخر ولی جمله با یکدگر

رسید چون در انزاه خیر البشر | بجائیکه نبود از ان صعب تر
نماییم کاری بحکم خرد | که ناگاه جمازه اش رم کند
چو او گردد از پشت ما جلد | شود هیکبان کام یاران روا
شد این مصلحت جمله را دل پذیر | بدان تا نگوید کسی زان گزیر
بر آن کار پیمان ز هم خواستند | بجوز و ند سوگند و برخاستند
پس آمد بفرمان رب جلیل | بنزد رسول خدا جبرئیل

خبر داد او را ز افشای راز | هم از فکر یاران هنگامه ساز
چنین گوید این راوی مؤمنان | که فرمود نازل خدای جهان
درین باب بر اشرف المرسلین | همان آیه صالح المؤمنین
گزین پیش در خدمت ماریه | که بود او نبی را یکی جاریه
بشد گفته با شرح و بسط تمام | ولی آن روایت بود از عوام



زخوف نبی گشت رنگش سفید
جز آن کار دیگر علاجی ندید

بپاسخ چنین گفت ایزد گوا
که این قول انستم اکثر است

پیمبر باو گفت باز بر خسند
گواهی مخواه از حق ای خود پسند

که او کرد ازین راز آگه مرا
وز آن پس بر او خواند آیات را

چو آیات را با نوا زوی شنید
سراسیمه شد در پیش و دم درکشید

نبی گفت امیت ز من یاد دو
که دادی تو اعمال خود را بباد

بحقش ولی هیچ خیر البشر
از آن عهد اصحاب با مکه در

وز آن پس حبیب خدای جهان
شد از مکه سوی مدینه روان

دو سه منزلی رفته سالار دین
که آمد برش باز روح الامین

بیاورد آیت ز رب ودود
بر او خواند بعد از سلام و درود

بمضمون آن نیز خیر البشر
ز تزویج آن داور داد گر

در امر وصایت ز هر خاص و عام
بهر کس بفرمود جهد مبین

بپاسخ چنین گفت با جبرئیل
که بر چشم و سر حکم رب جلیل

کنم آنچه فرمود حی صمد
ولی دارم اندیشه کز اهل حسد

زنگیری که گردنه با یار کرد
تو دادی بفرمان خصم خبر

به پیر مغان هم پیامی رسان
که آیین ببندد بکوی مغان

بمطرب بگو کار و بیدرنگ
رباب و دف و بربط و نای و چنگ

مغنی سراید سرودی چنان
که آیند در وجد گبر و بیان

تو ساقی بگردار مینا نذرا
لبالب ز می ساز پیمانه را

از آن می که کوثر از آن بارزست
از آن می که فردوس از رنگ و بوست

از آن می که ز انگور باغ بهشت
فشاریده قدرت آن سرنوشت

از آن می که مستیش ایمان بود
زخود رفتگی عین عرفان بود

از آن می که سرخوش فرخندگی است
دل مرده را شربت زندگی است

بکن پر از آن شراب لا فروزیر
ایاغی بگردار رخشنده خور

بر آن باده پاک در ده صلا
تنزه یک دور از کمال و لا

سزد هر که آید بصدق ضمیر
برو مهربان باش و مهمان پذیر

بیک جرعه اش کن تو شیدا ازان
که امروز جشن است تا لامکان

درین روز شادی نمودن سزاست
که نیکوترین همه روزهاست

شده تا بنای سپهر و زمین
ندیده است خورشید روزی چنین

تو این روز را بس مبارک بدان
که کردش مبارک خدای جهان



روان پیش پیشش ولی آله | چو انجم فروزنده در پیش ماه
حبیب خدا اشرف انبیا | بدینسان با قبال و عز و علا
سوی جحفه با آن سپه رو نمود | که آن روز منزل در آنجای بود
بدولت همی رفت با شان و فر | چو لختی از آن راه شد بی سپر
بنزدیک جائی رسید آنجناب | که در آن مکان بد غدیری پر آب
عجب آب شفاف عذب فرات | بزرگ از نکوهیش آب حیات
خجل انگبین از گوارائیش | به از آب کوثر مصفائیش
بدان آب از بهر دین سبیل | ور اندشت تفتنده چون سلسبیل
غدیرش مسمی بخم غدیر | چو نزدیکش آمد بشیر نذیر

بیامد برش پیک روح الامین | فرخناک و خوشحال و بهجت قرین
رخی از کمال نشاط و سرور | بکردار آئینه لبریز نور
رساند اول از داور داوگر | درود و سلام چو شیر و شکر

تو باید که پیش از پراکندگی | کنی ورد و صاحبیت شان بندگی
فراهم کنی شان بخم غدیر | بر ایشان نمائی علی امیر
برای علی بیعت از خاص و عام | ستانی و حجت نمائی تمام
وز این پس تمرد کنند از عباد | نباشند معذور روز معاد
چو این حکم سالار عالم شنفت | بشد شاد و بالراس والعین گفت
بفرمود آنگه رسول خدا | که هر سو کند یک منادی ندا
که امروز حکم علیم حکیم | رسیده به تبلیغ امری عظیم
همه اهل ملت صغیر و کبیر | چه شهری چه دشتی چه برنا چه پیر
چه اصحاب هجرت چه انصار دین | چه از سابقین و چه از لاحقین
چه آنانکه پیش از پراکنده اند | چه آنانکه اندر عقب مانده اند
نمایند مجمع بخم غدیر | کز آن حکم و بشیر نذیر
رساند بحکم خدای جهان | بدانسان که مأمور گشته بدان
بحکم حبیب خدای مجید | ز هر سو منادی ندا بر کشید
ز ره چون رسیدند آن مکان | رسول خدا شد با آن سو روان
چو آمد بفرمود سالار دین | که رو بندان دشت با مسلمین





یکی لب ز دندان گزیدن گرفت | ز چشم یکی خون چکیدن گرفت
یکی گریه ناک و تریق و خجل | یکی غوطه ها خورده در خون دل
یکی دست افسوس بر دست [illegible] | یکی آنکه زهر آلوده بود
بحسرت یکی سر بپا [illegible] | بحسرت یکی ز آتش دل گداخت
یکی بر دو دندان فرو برد [illegible] | یکی را بخار حسد [illegible]
یکی [illegible] در کدا از | یکی غرق اندیشه های دراز
ز احوال [illegible] | کنون حالت دوستان گوش کن
یکی رخ برافروخت [illegible] | یکی سر بپا افراخت همچون شیر نر
یکی را طرب از خوشی خنده ریز | یکی را دماغ از طرب مشکبیز
یکی خواست تا جان نماید نثار | یکی خواست برپا فتد چون غبار
یکی را گل از هر بن مو شگفت | یکی را هزاران گل از رخ شکفت
یکی سینه واکرده از انبساط | یکی را بسر [illegible] گشته نشاط
یکی سوی او کرده چشم نیاز | یکی لب بشکر [illegible] کرده باز
یکی در [illegible] نیایش یکی | دل خویش را در نوازش یکی
یکی کرده هم چشم و هم گوش [illegible] | [illegible]



بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی علی فی توحده ودنی فی
تفرده وجل فی سلطانه وعظم فی ارکانه واحاط
بکل شیء علما وهو فی کل ... قهر جمیع الخلق
بقدرته وبرهانه

مجید المزید محمود الازال

زبون جمله عقل توانائیش

کریم و حلیم است و پوزش پذیر
کند در جزای گنه کار دیر

بانتقامه ولا یبادر
بما استحقوا من عذابه

قد فهم السرائر وعلم الضمائر
ولا اشتبهت علیه المکنونات

له الاحاطة بکل شیء والغلبة علی کل شیء
والقوة فی کل شیء والقدرة علی کل شیء

لا مثل لشیء وهو ... الشیء حین لا شیء



بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی علا فی توحده ودنی فی تفرده وجل فی سلطانه وعظم فی ارکانه واحاط

ستایش سزای خدای است که / یکتایی خود گرفته علو

منزه بود خاصه آن غفور / ز هر چیز نزد و یک وار نجادهٔ

بکل شیء علما وهو فی مکانه قهر جمیع الخلق بقدرته وبرهانه

جلیل است در حکم و فرمان خویش / [illegible] است دانش در ارکان خویش

برون نیست چیزی ز فرمان خویش / زبون جمله خلق از توانایش

مجیدا لم یزل محمودا لا یزال

نمی باشد از هیچ چشمی نهان / نه بر هیچ چشمی شود او عیان

کریم و حلیم است و پوشش نیز / کند و در جزای گنه کار دیر

شیء رحمته ومن علیهم بنعمته لا یعجل بانتقامه ولا یبادر بما استحقوا من عذابه

رسیده به هر شی بسی رحمتش / بود بر همه منت نعمتش

بود هر که او مستحق عذاب / نه در انتقامش بود در شتاب

قد فهم السرائر وعلم الضمائر والخفیات علیه المکنونات ولا اشتبهت علیه الخفیات

بتحقیق باشد علیم و خبیر / بر او سرار دلهای ما فی الضمیر

بود و را ز پوشیده نزدش عیان / نگردد بر او مشتبه هر نهان

له الاحاطة بکل شیء والغلبة علی کل شیء والقوة فی کل شیء والقدرة علی کل شیء

به هر چیز ذاتش سمیع و بصیر / محیط است و غالب قوی و قدیر

نماند به او هیچ [illegible] / که مخلوق او بیند اشیا تمام

لا مثله شیء وهو منشئ الشیء حین لا شیء



خدای منزه ز چون و چرا | که نورش ابد را گرفته فرا
والذی ینفذ امره | بلا مشاورة مشیر
ولا معه شریك فی | تقدیر ولا تفاوة فی تدبیر
کند هرچه خواهد خدای جهان | نخواهد مشیری در اجرای آن
نه محتاج هم کار تقدیر او | نباشد تفاوت بتدبیر او
صورة ما ابدع علی | غیر مثال و
خلق ما خلق | بلا معونة من احد
بود آنچه ابداع آن ذو الجلال | نبودش نمونه نبودش مثال
ز خلقی که فرموده آن صمد | نه یاری ز کس خواست او نه مدد
ولا تکلف و | لا اختیال
انشاها فکانت | وبراها فبانت
نه از آفرینش بر او بد گران | نه در کار بد حیله جویی در آن
همان لحظه موجود شد آنچه خواست | پدید آمد آن دم که او
فهو الله لا اله الا هو | المتقن الصنعة الحسن
الصنیعة والعدل الذی | لا یجور والاکرم الذی ترجع الیه الامور

نه هم چشم او کس نه همراز او | گر انبازش بود با هم آواز او
یگانه است او بی نیاز است او | نه خود از کسی زاده نی کس از او
یکن له کفوا | احد اله
واحد ورب | ماجد
نبود و نباشد کس او را همال | منزه از اینهاست آن ذوالجلال
خدا اوست یکتا و رب مجید | در افعال و حکم و صنایع وحید
یشاء فیمضی | ویرید فیقضی
ویعلم فیحصی ویمیت | ویحیی ویفقر ویغنی
چنان خواهش او نیابد وجود | که گویی از آن پیش موجود بود
اراده کند تا حکیم قدیر | همان دم شود کار صورت پذیر
بود آنچه در علم آن ذوالجلال | کند ... احصای آن بی کمال
بمیراند او زنده گرداند او | دهد فقر و دارنده گرداند او
ویضحك ویبکی | ویدنو ویقضی
ویمنع ویؤتی له | الملك وله الحمد بیده الخیر
ببخشد او هم بگیرد او | به پیش آورد دور گرداند او



خداوند و مولای اهل جهان / خدائی که باشد سزاوار آن

که بر حمد و شکرش زبان انام / بگردد بهر حال و در هر مقام

علی السراء والضراء و / الشدة والرخاء وامن به

وملائکته و / کتبه ورسله

چه در ناز و نعمت چه در ابتلا / چه هنگام شدت چه وقت رخا

من آورده‌ام ایمان بآن و اذکر / بآنانکه او و او از ایشان خبر

ملایک که هستند خاصان او / وگر چه کتب چه رسولان او

اسمع امره / واطیع وابادر

الی کل ما یرضاه / فاستسلم

از و بشنوم امر و فرمان هم / طریق اطاعت بسر بسپرم

نمایم بحکمش سر و جان فدا / بهر آنچه مرضیش آرم بجا

لقضائه رغبة / فی طاعته وخوفا

من عقوبته لانه / الذی لا یؤمن مکره

رضا بر قضایش نهم بی حجاب / ز رغبت بطاعت ز بیم عقاب

از آنرو که هست او خدای جهان / که از مکر او کس نیابد امان

ضمن لی تبارک وتعالی / العصمة وهو الله الکافی

الکریم فاوحی الی / بسم الله الرحمن الرحیم

بتبلیغ آن خالق ما ورا / شد از شر حساد ضامن مرا

ندارم کنون باک از هیچکس / که حفظ خدای کریم است بس

نمایم کنون وحی او را بیان / نخست آورم نام او بر زبان

یا ایها الرسول / بلغ ما انزل الیک

من ربک / وان لم تفعل

چنین وحی کرد آن اله مجید / بمن کای رسول بشیر نذیر

بامت رسان آنچه از رب تو / شد از بهر تبلیغ نازل بتو

فما بلغت رسالته / والله یعصمک

من الناس / معاشر

که این حکم را گر نسازی ادا / نیاورده باشی رسالت بجا

میندیش از کس که دارد نگاه / خدایت ز شر کسان در پناه

الناس ما / قصرت فی تبلیغ

ما انزله الی / وانا مبین لکم



مگر آنکه نبود پس از من نبی | دگر آنچه باید بود با علی
شمار است او رهبر و مقتدا | ز بعد خدا و رسول خدا
وتعالى على بذلك | آية من كتابه انما وليكم
الله ورسوله والذين | آمنوا الذين يقيمون
که در شان او گفته حق در کتاب | چنین کرده با اهل ملت خطاب
که امنیت و جز این نباشد دگر | که باشد ولی شما منحصر
الصلوة ويؤتون | الزكوة وهم راكعون
وعلى ابن ابى طالب | اقام الصلوة واتى الزكوة
همین در خدا و رسول خدا | در آن صاحبان یقین و هدا
که بهر خدا در رکوع و صلوات | نماید ایثار سایل زکوات
وهو راكع يريد الله | عزوجل في كل حال
وسالت جبرئيل ان يستعفى | لى عن تبليغ ذلك
اليكم ايها الناس | لعلمى بقلة اهل
اليقين وكثرة المنافقين | وادغال الاثمين
وختل المستهزئين | بالاسلام

بجائی رسانند از رشک کار | که گردند نامم از آن آشکار
بنو یند در حق من این گمان | که من میکنم گفته دیگران
سبب آنکه با من پسر عم من | شب و روز می بود چون یار من
اياى وعن اقبالى عليه | حتى انزل الله عزوجل
جل في ذلك | ومنهم الذين
مرا هم با او بود مهری تمام | که بحکم حق بر نمیداشت گام
با او مشیر و مبدم هم کلام | از آنم از آن قوم گردند نام
که یعنی بفرمان او میروم | بمن آنچه گوید همان میکنم
ز بس یافت این گفتگو اشتهار | فرستاد آیت خداوندگار
يؤذون النبى | ويقولون هو اذن
قل اذن على | الذين تزعمون انه
که هستند چندی ز اهل حسد | کز ایشان نبی را اذیت رسد
وز آن پس بخوانند او را اذن | بگویند از روی رغم این سخن
بگو ای پیمبر با آن موذیان | که هستم اذن من با آن ناکسان
که در حق من این گمان برده‌اند | اذن از حسد نام من کرده‌اند



يا ايها الرسول بلغ ما انزل اليك من
ربك في علي وان لم تفعل فما بلغت رسالته

بحق این وپس خواندن آیه را که فرموده خلاق ارض و سما
بشأن علی از کمال کرم که ای حبذا مرسل سوی امم
بامت رسان آنچه زرب ودود برای علی بر تو نازل نمود
نیاری بجا گر تو این حکم را نیاورده باشی رسالت بجا

والله يعصمك من الناس فاعلموا معاشر
الناس ان الله قد نصبه لكم وليا واماما مفترضة

چه اندیشه زین بدسگالان ترا که رب تو باشد نگهبان ترا
بدانید ای معشر مسلمین که پروردگار جهان آفرین
پس از من بر این آفرینش تمام علی را نموده امیر و امام
بر اهل زمین طاعتش آشکار نموده است فرض از کرم کردگار

طاعته على المهاجرين والانصار وعلى
التابعين باحسان وعلى البادي والحاضر وعلى الاعجمي
والعربي والحر والمملوك والصغير والكبير

هذا المشهد فاسمعوا واطيعوا وانقادوا

بدانید ای معشر مسلمین که هست این ستادنگه آخرین
که استاده ام من بحکم اله در اینجا و گیرم شما را گواه

لامر ربكم فان الله عز وجل هو وليكم
والهكم ثم دونه رسولكم محمد

کنون حکم حق را ز من بشنوید اطاعت کنید و بآن بگروید
بود اول اولی بکار شما خدای شما کردگار شما

المخاطب لكم ثم من بعدي علي
وليكم وامامكم بامر الله ربكم ثم

وز او بس محمد که مبعوث اوست که استاده در قوم در گفتگو است
بود صاحب اختیار همه که باید از او نظم کار همه
پس از من بتحقیق صدق و یقین علی باشد ای معشر مسلمین
امام شما رهنمای شما بفرمان و حکم خدای شما

الامامة في ذريتي من ولده الى يوم يلقون
الله عز وجل ورسوله لا حلال الا ما احله الله



لا تضلوا عنه ولا تنفروا منه ولا تستنكفوا من
ولايته فهو الذي يهدي الى الحق
دگر او بود آن امام مبین — که گفته به پس جهان آفرین
مسیحید ای ایها الناس رو — گریزان نباشید هرگز ازو
رسالارش سرکشی زینهار — مورزید آنرا مد آهنست جاگ
که او آنکس است ای عباد خدا — کرباشد شمارا بحق رهنما
ويعمل به ويزهق
الباطل وينهى عنه
نماید بحق او عمل بیگمان — ز باطل کند پاک ملک جهان
شمارا ازو باز دارد دهین — بود حکم او بر حق و بر یقین
ولا تأخذه في الله لومة لائم ثم انه
اول من آمن بالله ورسوله والذي
فدا رو و رام خدای جهان — علی هیچ باک از ملامتگران
نخست آنکه او با خدا و نبی — بیاورد ایمان علی بد علی
فدى رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم

عذابا نكرا فاحذروا ان
که هر کس چنین باشد از بندگان — دهد حق مکافات او را احسان
کند پس عذابش بزجر تمام — مؤبد بود آن عذاب و مدام
تخالفوه فتصلوا نارا وقودها الناس والحجارة
اعدت للكافرين ايها الناس اني والله
نماید پس از خلافش حذر — که گردید گرد خلافش اگر
در آتش بسوزیدتان همچو دار — چنان آتش تیز بی زینهار
که باید ز ناس و حجر اشتعال — بود بهر کفار خسران مال
بدانید ای قوم والله که من — بفرمان آن قادر ذو المنن
بشر الاولين من النبيين والمرسلين والحجة
على جميع المخلوقين من اهل السموات والارضين
نخستین بشیرم ز پیغمبران — مرا کرده حجت خدای جهان
بر این خلق خود کلهم اجمعین — چه اهل سما و چه اهل زمین
فمن شك في ذلك فهو كافر كفر الجاهلية
الاولى ومن شك في شيء من قولي هذا



ذمن ای گروه این سخن بشنوید | علی را علو و تفضل دهید
که او را خدای جهان بعد من | نموده است افضل زمرد و زن
بنا انزل الله الرزق | وبقی الخلق ملعون
ملعون ملعون مغضوب مغضوب | من رد قولی هذا
بدانید باشد سبب ذات ما | ز حق بهر رزق و بقای شما
بتاکید مغضوب و ملعون بود | هر آنکس که این قول من رد کند
وان لم یوافقه | الا ان جبرئیل
خبرنی عن الله | تعالی بذلک
نپیچید ز حکمم یک موی سر | نباشد در آن خواهشی هم اگر
ز تأیید آگه آیا که روح الامین | پیامم رساننده از حق چنین
ویقول من عادی | علیا و لم یتوله فعلیه
لعنتی و غضبی | فلتنظر نفس ما قدمت
که هر کس عداوت کند با علی | و لایش نورزد ز تیره دلی
کشم من برا و لعنت و کین و خشم | ز فردای خود دیده پوشیده چشم
لغد واتقوا الله | ان تخالفوه فتزل

فوالله لن یبین | لکم زواجره
تدبر نمایید ای مردمان | بقران و فهمید آیات آن
نظر بر مدارید از محکمات | مگردید بر گرد متشابهات
ولا یوضح لکم | تفسیره الا الذی
انا اخذ بیده و مصعده | الی و شائل بعضده و معلمکم
بحق خدای علیم خبیر | که از اهل ملت چه برنا و پیر
نسازد برای شما کس بیان | ز احکام قرآن و تفسیر آن
جز این مرد انا ول حق پرست | که من بازوی او گرفتم بدست
بحکم خدای نمایم بلند | خبر میدهم تان از این ارجمند
ان من کنت مولاه فهذا | علی مولاه وهو
علی بن ابیطالب | اخی و وصیی و موالاته
من الله عز وجل انزلها | علی معاشر الناس
ان علیا والطیبین من | ولده هم الثقل الاصغر
که من هر کس که باشم ولی | ولیش بود همچو من حق علی
که هست این عم و برادرم | وصی من است او بحکم خدا



الا و ان الله عز
عز الله عز و جل
امیر المؤمنین غیر اخی
المؤمنین بعدی

بدانید چیزی که یکتا خدا
ز من بشنوید ای صغیر و کبیر
نباشد پس از من بغیر از علی
کرخواننده بر مومنانش امیر

ثم ضرب بیده علی
منذ اول ما صعد
حتی صارت رجله مع
علیه و اله ثم قال

چو این پرده از روی مبهم گرفت
مهد بعش نمود انقدر پس نبی
باین بار اول که او را نمود

وجل قول و انا قلت
الا و انه لیس
هذا و لا تحل امرة
لاحد غیره

بمن گفت گفتم برای شما
که بر مومنان کردم او را امیر
نه بر کس حلالست این سروری
امیر اوست از حکم رب قدیر

عضده فعرفه و کان
رسول الله ساکت علیا
رکبته رسول الله صلی الله
معاشر الناس

بزد دست و بازوی ضیغم گرفت
که بر زانویش خورد پای علی
پیمبر بلند و نمایش نمود

بود قائل زمره ناکثین
بامر الله تعالی اقول و ما
ربی اقول اللهم وال
والعن من انکره و اغضب
اللهم انک

بفرمان پروردگار جهان
نمیگویم این حرف را
برآورد پس دست و گفت آن زمان
الهی بکن با کسی دوستی
عدو باش با دشمنانش مدام
غضب کن بر ان ظالم سخت رو

ان الامامة لعلی
بنیانی

تو گفتی بمن ای اله غنی
ستادم من این حکم و کردم بیان

بود قاسطین دو گر مارقین
یبدل القول لدی بامر
من والاه و عاد من عاداه
علی من جحد حقه
انزلت علی

برآرد دمار از تن مشرکان
نشاید بتبدیل بحکم خدا
بگویم چنین با خدای جهان
که آنکس کند دوستی با علی
بکن لعن بر منکرانش مدام
که گیرد بغصب و ستم حق او

ولیک عند
بما اکملت

امامت بود از ولیت علی
اهش نمودم بر اهل جهان



بِاِمامَةِ عَلِیٍّ
وَیَمَنْ یَقُومُ مَقامَهُ
به استن ابن عمّ امام
هر آنکس که بحد ز فرمان او
مِنْ صُلْبِهِ
یَوْمِ
که باشند آن سروران هم ز من
بود این امامت از ایشان تمام
وَالْمُعْرِضُ عَلَی اللهِ
فَاُولٰئِکَ
شود عرض بر کردکار جهان
پس آنان که زین حکم سرو ارب
وَفِی النّارِ هُمْ
عَنْهُمُ الْعَذابُ
بود دوزخ آن سرکشانرا مقام

فَمَنْ لَمْ یَأْتَمَّ بِهِ
مِنْ وُلْدِی
نمودن اطاعت بصدق تمام
هم از حکم قایم مقامان او
اِلیٰ
الْقِیٰمَةِ
ز صلب علی وز اولاد من
ز امروز تا روز حشر و قیام
عَزَّ وَجَلَّ
حَبِطَتْ اَعْمالُهُمْ
بر این پیروی طاعت بندگان
تباهی در اعمال خود میکنند
خالِدُونَ لا یُخَفَّفُ
وَلا هُمْ یُنْظَرُونَ
بسوزند در آتش آنان مدام

شهادت بجز دو کس اهل ای
اِلّا لَهُ وَلا اَنْزَلَها
بِها غَیْرُهُ مَعاشِرَ النّاسِ
جز او نیست کس در خور این خرا
بدانید ای معشر مسلمین
وَالْمُجادِلُ عَنْ رَسُولِ
وَالنَّبِیُّ وَالْهادِی
بپاس رسول خدا در قتال
بدانید قدرش چه دشمن چه دوست
نَبِیُّکُمْ خَیْرُ نَبِیٍّ
وَصِیٌّ وَبَنُوهُ خَیْرُ
نبی شما اشرف انبیاست
پس از وی چو او نیز انبیای او
مَعاشِرَ النّاسِ ذُرِّیَّةُ
وَذُرِّیَّتِی مِنْ صُلْبِ

ز حق داده جز در حق مرتضی
فِی سِواهُ وَلا اَمْدَح
هُوَ ناصِرُ دِینِ اللهِ
ز این مدح باشد بغیرش روا
علی داد نصرت بدین مبین
اللهِ وَهُوَ التَّقِیُّ
وَالْمَهْدِیُّ
نموده است بابت پرستان جدال
تقی و نقی هادی و مهدی اوست
وَوَصِیُّکُمْ خَیْرُ
الْاَوْصِیاءِ
وصی شما افضل اوصیاست
به از او وصیا نیند همتای او
کُلُّ نَبِیٍّ مِنْ صُلْبِهِ
عَلِیٌّ عَلَیْهِ السَّلامُ



چگونه رسد پس شما را زیان | که بسته اید از سایر بندگان
که باشند اعدای پروردگار | هم اندر شما بیحد و بیشمار
لا یبغض علیا | الا الاشقی ولا یتوالی
علیا الا التقی ولا | یؤمن به الا المؤمن مخلص
نمیدانگه آیا که بغض علی | نورزد کسی جز عنید و شقی
ز مهرش نخیزد متقی را رسد | نه کس غیر مومن باو بگروید
فی علی والله نزلت | سورة العصر
بسم الله الرحمن الرحیم | والعصر ان الانسان لفی
قسم میخورم من بحی قدیر | که والعصر را آن علیم خبیر
نموده است نازل بشان علی | پس آن سوره را خواند از سر بهی
معاشر الناس قد | استشهدت
الله وبلغتکم | رسالتی وما
بامت چنین گفت آن دین پناه | که ای قوم حق را اگر گفتم گواه
که تبلیغ حکمش نمودم تمام | رساندم بسوی شما زان پیام
علی الرسول الا | البلاغ المبین

فی مسلوک ثم فی | علی ثم فی النسل منه
بدانید ای معشر مردمان | که پیوست نور خدای جهان
بذات من و پس بذات علی | پس از نسل او انکه باشد وصی
الی القائم المهدی | الذی یاخذ
بحق الله وبکل | حق هو لنا
رسد تا بمهدی که قایم بود | بدانسان که او آشکارا شود
بگیرد حق کردگار جهان | دگر حق ما را هم از ظالمان
لان الله عز وجل قد | جعلنا الحجة علی
المقصرین والمخالفین | والخائنین والمعاندین
والاثمین والظالمین | من جمیع العالمین
معاشر الناس | انذرکم انی
از آنرو که آن قادر ذوالمنن | نموده است شان حجت خویشتن
بر آنانکه باشند کوتاه بین | عناد و خلاف و خیانت گزین
کنه پیشگان و ستم پروران | بود هر که زینسان ز اهل جهان
بدانید یاران که من آشکار | شما را بترسانم از کردگار



تمنوا على الله — تعالى اسلامکم

پس از وی زال من آن او صبا — که باشند از صلب شیر خدا

مبادا که منت ز اسلام خویش — گذارید بر خالق کم و بیش

فیسخط علیکم — فیصیبکم بعذاب

من عنده انه — لبالمرصاد

که خشم آورد بر شما آن حکیم — نماید عذابی بغایت الیم

که هست او براه شما پاسبان — نشاید گذشتن ز نیش نهان

معاشر الناس — سیکون من

بعدی ائمة یدعون — الی النار

بدانید ای اهل این انجمن — که نزدیک باشد که از بعد من

امامان بیایند بر روی کار — که دعوت نمایندتان سوی نار

ویوم القیمة — لاینصرون

معاشر — الناس ان الله

شما را درین نشاه خواری دهند — بروز قیامت نه یاری دهند

بدانید همینند اگر حق گزین — که پروردگار من از اینچنین

همان روز کان کار بی قاعده — بشد از ثقیف بنی ساعده

معاشر الناس انی — ادعها امامة ووراثة

فی عقبی الی یوم القیمة — وقد بلغت ما امرت

بدانید ای مردم حق طلب — که من میسپارم بفرمان رب

پس از من خلافت با بن عمم — وز او پس با ولاد آن محترم

بتبلیغه حجة علی کل — حاضر وغائب وعلی

کل احد ممن شهد — او لم یشهد ولد او لم یولد

که باشند هم وارث و هم امام — از امروز تا روز حشر و قیام

بتحقیق تبلیغ امر خدای — نمودم شما را شدم رهنمای

فلیبلغ الحاضر — الغائب والوالد

الولد الی — یوم القیمة و

که این امر حجت بود بیگمان — چه بر حاضران و چه بر غائبان

بر آنکس که شاهد بود یا نبود — بود آنکه موجود یا لا وجود

سیجعلونها ملکا — واغتصابا الا

لعن الله الغاصبین — والمغتصبین وعندها



وما كان الله ليطلعكم
على الغيب

که هر بنده را از غیب اطلاع — ببخشید حق نیز این اطلاع
که یعنی بهر یک جهان آفرین — ببخشد جدا علم احکام دین

معاشر الناس انه ما من قرية الا والله مهلكها
بتكذيبها وكذلك تهلك القرى وهي ظالمة كما ذكر الله

بدانید ای معشر مسلمین — که پروردگار جهان آفرین
نکرده اند شهری برابر بخاک — نکرده از غضب اهل آن را هلاک
نکردند با ظالمان سرکشان — نمودند تکذیب پیغمبران
در آینده هم قادر ذو الجلال — کند ظالمان را چنین پایمال
بدانسان که خود کردگار علیم — نموده بیان در کتاب کریم

تعالی وهذا امامكم و
وليكم وهو مواعيد الله والله

کنون این علی پیشوای شماست — امام شما رهنمای شماست
بود او همانکس که رب ودود — برای شما وعده ها کرده بود

تسلموا تهتدوا فانتهوا
لنهيه ترشدوا واصبروا الى مراده

که بودن بامرش هدایت بود — گذشتن زنهیش اشارت بود
بدانسان که باشد علی را مراد — بدان صبر ورزید و باشید شاد

ولا يتفرق بكم السبل عن سبيله معاشر الناس
انا صراط الله المستقيم الذي امركم باتباعه ثم علي من بعدي

گر آید پدید اکنون کیهان بیش — گزینید رهی هر یکی بهر خویش
شما باید از پی علی ره روید — بغیر از علی با کسی نگروید
منم ایها الناس آن مستقیم — صراطی که پروردگار علیم
به تبعیت آن شده رهنمای — بود وارس من علی پیشوای

ثم ولدي من صلبه ائمة يهدون بالحق وبه يعدلون

چنین از پی او همان چند تن — کز از صلب او بینداولاد من
به تحقیق باشند امامان دین — بحق رهنما و عدالت گزین

ثم قرأ صلى الله عليه واله سورة الحمد الى اخره
وقال في نزلت وفيهم عمت



گرانانکه بعضی به بعضی خطاب / نمایند از حیله با آب و تاب

سخنها بگویند پیراسته / بظاهر بسان زر آراسته

گرافته مخاطب از آن در غرور / با ایشان رجوع آورد از سرور

ولی آن زر اندود باشد نه زر / صدف پاره در لباس گهر

اگر آن خزفها بظاهر چنان / بجو و رام و گمراه سازند شان

الا ان اولیائهم المؤمنون / الذین ذکرهم الله فی

کتابه فقال عز و جل / لا تجد قوما

بدانید بشنید فاش و جلی / چنان مؤمنان دوستان علی

که حق گفته در شان ایشان چنین / که مینی گروه تو از مؤمنین

یؤمنون بالله و / الیوم الآخر یوادون

من حاد الله و رسوله / الی آخر الآیة

که آرند ایمان بصدق و صفا / بذات خدا و بروز جزا

نمایند حب کسی را قبول / که خواهند او را خدا و رسول

الا ان اولیاؤهم / الذین

وصفهم الله / عز و جل

الا ان اولیاؤهم الذین / قال الله عز و جل ادخلوا

الجنة بغیر حساب الا ان / اعداءهم الذین یصلون سعیرا

بوند آنکسان شیعه آل من / که در شان شان گفت رب المنن

که گردند داخل بروز حساب / بفردوس اعلی همه بی حساب

بدانید کاعدای آنسروران / بروز قیامت بحال سگان

ز درگاه غفار رانده شوند / بروی جهنم دوانده شوند

الا ان اعداءهم الذین / یسمعون لجهنم شهیقا

وهی تفور و لها زفیر / کلما دخلت امة لعنت اختها

بدانید اعدای ایشان بوند / که آشوب نار سقر بشنوند

گرافروزش آتش جانگداز / برآید صداهای وحشت فزا

بهم در کشیدن ز افروختن / مهیا شدن از پی سوختن

که آن قوم خود بشنوندان شهیق / در افتند آنکه بنار حریق

ببینند از خویش هم مشتری / در آن آتش افتاده قوم دگر

نمایند هر یکدگر لعنها / زنند از دو جانب بهم طعنها

الا ان اعداءهم الذین / قال الله عز و جل کلما



پس آنکه که ما را بد اندیش بود / خداوندم او کرد و لعنش نمود
هر آنکس که بر مهر او دل گماشت / بفرمود مدحش حق و دوست داشت
بدانید این را و دارید یاد / که فرمود خالق نذیر و هاد
الناس الا و انی / نذیر و علی هاد
معاشر الناس انا / نبی و علی وصی
نذیرم من و هست هادی علی / که کرد او ز راه حق منجلی
بدانید یاران درین شبهه نیست / که هستم نبی من وصیم علیست
الا ان خاتم الائمة منا / القائم المهدی صلوات
الله علیه الا انه / الظاهر علی الدین الا انه
دگر مهدی از ما بحکم خدا / بود قایم و قایم او [illegible]
که بر دین حق او نماید ظهور / کند خاک بر فرق اهل غرور
المنتقم من الظالمین / الا انه فاتح الحصون
وهادمها الا انه قاتل / کل قبیلة من اهل الشرک
الا انه المدرک بکل / لاولیاء الله عز و
جل الا انه الناصر / لدین الله الا انه

بد و نیک آخر ز ما بر اتمام / بدستش ده خلق خود را زمام
الا انه قد / بشر به
من سلف / بین یدیه
بود مهدی آنکس که رب رحیم / به پیغمبران سلف از کرم
بشارت باو داده زین پیشتر / رسانیده نیز از ظهورش خبر
الا انه الباقی / حجة
ولا حجة / بعده
بود حجت باقی کردگار / که گرد اندرش حق بوقت آشکار
نباشد دگر حجتی بعد از او / خدا ختم سازد امامت باو
ولا حق الا معه / ولا نور الا معه
الا انه لا غالب / له ولا منصور علیه
نباشد جز او حق بنزد کسی / نه نوری جز او گر بجوئی بسی
نه غالب شود کس براین داورس / نه نصرت بیابد براو هیچکس
الا انه ولی الله / فی ارضه وحکمه فی
خلقه امینه فی / سره وعلانیته



بیارید پس رو بسوی علی / که شد بر شما او امام و ولی
بگیرید دستش بصدق و نیاز / لب تهنیت گوی این امتیاز
ألا إني قد بايعت / الله وعلي
قد بايعني / وأنا آخذكم
بالبيعة له / عن الله عز وجل
ومن نكث / فإنما ينكث على نفسه
بدانید بیعت ز روی یقین / نمودم من اول میان این
وز آن پس علی کرد بیعت بمن / بود با خدا من سرور انجمن
من اکنون شما را بی بیعتش / که چون طاعت حق بود طاعتش
نخوانم بفرمان پروردگار / بغایت کنم بیعتش استوار
وز آن پس هر آنکس ز بغض و حسد / در آن بیعت عام نکث افکند
فکنده بود نکث بر جان خویش / شکسته ز اسلام و ایمان خویش
معاشر الناس / إن الحج والعمرة
من شعائر الله فمن / حج البيت أو اعتمر
بدانید ای معشر مردمان / کنم رتبه حج و عمره روان

بدانید ای معشر مردمان / که حق میدهد یاری حاجیان
بود رتبه حاجیان مختلف / که هر یک بوضعی بود متصف
خداوند دانای راز نهان / بسازد ز رتبه مزد احسانیان
معاشر الناس حجوا البيت / بكمال الدين ولا تنصرفوا
عن المشاهد إلا بالتوبة / معاشر الناس أقيموا
الصلوة وآتوا الزكوة / كما أمركم الله عز وجل
براه خدا صرف سازند دل / که آن از شما صرف سازد وبال
بدانید ای معشر مسلمین / که حج خانه حق با کمال دین
بگردید باز از در مغفرت / مگر توبه کرده ز هر معصیت
بدارید اقوام بر صلوات / مدارید دست از عطای زکوات
بدانسان که فرمود پروردگار / ز حکمش مپیچید سر زینهار
لئن طال عليكم الأمد / فقصرتم أو نسيتم فعلي
وليكم ومبين لكم الذي / نصبه الله عز وجل أو من خلف
پس از من رود چون زمانی مدید / در احکام دین ضعف ای مجید
شما را دهد دست شکی اگر / ز تقصیر و عصیان بهر رهگذر



لكم بقبول ما جئت / به عن الله عز وجل
في علي امير المؤمنين والائمة / من بعده الذين هم مني ومنه
ائمة قائمة فيهم المهدي / الى يوم القيمة الذي يقضي بالحق
هر امر فرمود پروردگار / که بیعت ستانم ز خلق آشکار
با قبال کردن ز طوع و ادب / در امر یکه آوردم از نزد رب
بشان علی از برای شما / که او باشد از بعد من رهنما
وز او پس همه صاحبان علو / که باشند هم از من و هم از او
امام شمایند و تمقام دین / بود نیز خاتم وران طاهرین
که مهدی بود او بحکم خدا / بود دور او تا قیامت بجا
کند حکم بر خلق و عالم بحق / بود عهد او با نظام و نسق
معاشر الناس كل / حلال دللتكم عليه
وكل حرام نهيتكم عنه / فاني لم ارجع عن
ذلك ولم ابدل / الا فاذكروا
ذلك واحفظوا / وتواصوا به
بدانید ای قوم کردم بیان / حلال و دلالت نمودم بر آن

عن مخالفته فانه امر / من الله عز وجل وفي مني
که گروه رسول خدای جهان / باین کار مامور و منهی از آن
بدانید این حکم را آشکار / هم از جانب من هم از کردگار
ولا امر بمعروف / ولا نهي عن المنكر
الا مع امام / معصوم
دگر نیست جایز بحکم خدا / در احکام دین امر و نهی از شما
مگر آنکه از گفته آن امام / که معصوم باشد ز عصیان تمام
معاشر الناس القرآن / يعرفكم ان الائمة
من بعده ولده وعرفتكم / انهم مني ومنه
بدانید ای معشر مردمان / که قرآن خبر میدهد زین بیان
که باشند بعد وصیم علی / امامان ز اولاد آن متقی
وگر من شناساندم ای جاهلان / شما را بامر خدای جهان
که باشند آن پیشوایان دین / ز آل من و او بحکم یقین
حيث يقول الله عز / وجل كلمة باقية في
عقبه وقلت لن تضلوا / ما ان تمسكتم بهما



معاشر الناس انکم — اکثر من ان تصافقونی
بکف واحدة و — امرنی الله عز وجل
بدانید ای معشر مردمان — که هست اجتماع شما بیش از آن
که از بهر بیعت درین انجمن — دهد هر یکی دست بر دست من
ان اخذ من السنتکم — الاقرار بما عقدت
لعلی من امرة المؤمنین — ومن جاء بعده
مرا امر فرمود پروردگار — که در عقد این بیعت استوار
شمارا کنم اعتراف از زبان — که شد از علی امرة مومنان
من الائمة منی ومنه — علی ما اعلمتکم
ان ذریتی من صلبه — فقولوا باجمعکم
وگر زان امامان بود بعد از او — که باشند ز آل من و صلب او
که من بر شما کرده ام منجلی — که ذریت من بود از علی
انا سامعون — مطیعون
راضون — منقادون
بگوئید پس جمله یکبارگی — که حکم خدا را ز جان بنی

ذکرتهم من ذریته ان — من صلبه
نه هرگز ازین عهد رجعت کنیم — نه میثاق و پیوند خود بشکنیم
خدا را ایا شیم فرمان پذیر — علی را که بر مومنان شد امیر
پس از وی بدانیم کس را امام — جز اولاد او و صاحب احترام
همان پیشوایان که گفتی بوند — ز آل تو و صلب آن ارجمند
بعد الحسن والحسین — الذین قد عرفتکما
مکانهما منی و — محلهما عندی
زبعد حسین و حسن بیگمان — امامان باشند آن سروران
حسین و حسن را ازین مشتهر — شناسند ام ای قوم و دادم خبر
ومنزلتهما من ربی — فقد ادیت الیکم
وانهما سیدا — شباب اهل الجنة
که دارند نزد من و کردگار — چه قدر و چه اعزاز و چه اعتبار
که هستند آن هر دو قدسی سرشت — دو شاه جوانان اهل بهشت
وانهما الامامان — بعد ابیهما علی
وانا ابوهما قبله — وقولوا اعطینا الله



زما دست داد آنگه در دستشان ‏/ بمودیم اقرار هم با لسان

که هرگز نگردیم سوی عمل ‏/ نسازیم این عهد و بیعت بدل

نداریم بر نفس خود هم روا ‏/ ازین حکم گشتن بحکم هوا

گرفتیم شاهد خدا را برین ‏/ که کافیست از جمله شاهدین

ترا هم گرفتیم بر خود گوا ‏/ که فردا گواهی دهی بهر ما

وکل من اطاع ممن ‏/ ظهر واستتر وملائکته

وجنوده وعبیده ‏/ والله اکبر من کل شهید

دگر آنکه باشد ز فرمان آن ‏/ چه در آشکارا و چه در نهان

ملایک جنود و عبید آنکه ‏/ برین قول بینند جمله گواه

خدا اکبر است از همه شاهدان ‏/ که دانا ست او بر دل و بر زبان

معاشر الناس ما ‏/ تقولون فان الله

یعلم کل صوت وخافیة ‏/ کل نفس فمن اهتدی

بگوئید ای معشر مسلمین ‏/ که دانا ست ذات جهان آفرین

بحرف زبانی و دیر از نهان ‏/ بزار او هر چیز در خورد آن

فلنفسه ومن ضل ‏/ فانما یضل

کند رحم بر آنکه با او صفا ‏/ بیارد بکار راه و رسم وفا

ومن نکث فانما ‏/ ینکث الآیة

معاشر الناس ‏/ قولوا الذی قلت لکم

کسی کو به بیعت شکست افکند ‏/ تن و جان و ایمان خود بشکند

بگوئید ای معشر مردمان ‏/ ز بهر شما آنچه کردم بیان

وسلموا علی علی ‏/ بإمرة المؤمنین

وقولوا سمعنا ‏/ واطعنا غفرانک

نمائید بر ابن عمم سلام ‏/ که بر مؤمنین شد امیر و امام

بگوئید فرمان حق شد پذیر ‏/ شنیدیم و گشتیم فرمان پذیر

ربنا والیک ‏/ المصیر وقولوا الحمد

لله الذی ‏/ هدانا لهذا

الهی بما بیرزمان از کرم ‏/ که باشد بسویت رجوع امم

بگوئید حمد خدا ای سرا ‏/ گر او ره نما را بما این ره راست

وما کنا لنهتدی ‏/ لولا ان هدانا الله

معاشر الناس لن ‏/ فضائل علی بن ابیطالب



بدانید ای معشر مردمان | که السابقون‌اند سبقت کنان
سوی بیعت ابن عمه علی | که دانند او را امام و ولی
والتسلیم علیه | بامرة المؤمنین اولئک
الفائزون فی | جنات النعیم
بسالاری اهل ایمان تمام | نمایید از صدق بر وی سلام
بیابید فوزی بغایت عظیم | ز الطاف خود در بهشت نعیم
معاشر الناس | قولوا ما یرضی
الله عنکم من | القول فان تکفروا
بگویید ای معشر مردمان | کلامیکه پروردگار جهان
بآن قول راضی شود از شما | بیک حرف بایید این اجرها
انتم و من فی الارض | جمیعا فلن
یضروا الله شیئا | اللهم اغفر
وگرنه بدانید ای مسلمین | شما و همه روی اهل زمین
بگروید یکباره کافر اگر | نباشد از ان هیچ حق را ضرر
للمؤمنین و اغضب | علی الکافرین

علیه السلام | و صافقوا
بسوی نبی و بسوی علی | گر او شد رسول خدا را وصی
همی دست دادند از خوشدلی | بدست نبی و بدست علی
پس اول ابوبکر و انگه عمر | تصافح نمودند عثمان دگر
دگر بو سفیان دگر بود او | گر کردند بیعت بذوق علو
عمر در حضور شه انبیا | چنین گفت خندان بشیر خدا
ز روی تعجب بصوت جلی | مبارک مبارک ترا یا علی
که امروز را صبح کردی بکام | شدی بر من و اهل ایمان امام
علی هم ز حرفش تبسم نمود | که از آخر کار آگاه بود
و باقی المهاجرین | و الانصار و باقی
الناس من اجرهم | علی قدر منازلهم
و ز ان پس دگر سایر مسلمین | چه اصحاب هجرت چه انصار دین
باندازه رتبه و قدر خویش | پی هم برفتند یکایک ز پیش
الی ان صلوة العشاء | و الغنمة فی وقت واحد
و اصلوا البیعة | المصافقة الی ثلث اللیل



که امروز مبعوث رب ودود — برای عموزادهٔ خود نمود
برین رشته بیعت از حکم رب — بزونا کشا عقدهای عجب
شمارا بکردن پس آنزرشته است — که دور از کشادش ندارید دست
بانحکم از جان و دل بگروید — اطاعت نمائید و گردن نهید
کسی کو ازینحکم حاشا کند — وز انرشته این عقده را وا کند
زند کردهٔ خود برو جزا — بیابد ز داور بنوعی سزا
که از مستحقان قهر و عقاب — نه بیند جز او دیگری انقلاب
عذابیکه تابش نیارد زکوه — بترسید بر جای خود ای گروه
بگفت این و پنهان شد از دیده — عمر ماند حیران از آن ماجرا
بیاورد پس رو بسوی نبی — بگفت آنچه بشنید از آن اجنبی
جوابش بفرمود خیر البشر — که او را تو نشناختی ای عمر
عمر گفت نه ای رسول جلیل — نبی گفت آنمرد بد جبرئیل
کز این بند داوت بحکم خدا — اگر خیر خواهی بهر دو سرا
نگهدار این بند او را بدل — که فردا اگر زدی بر حق خجل
وگر بر خلافش شوی ره نورد — ببینی عقابی که او وعده کرد

بیا مطرب ای بلبل بوستان — بیا طوطی محفل دوستان

دماغ رسان از شراب طهور — سرودی برآر از دل پر سرور
زبانرا بمدح علی برگشای — سر طبلهٔ مشک و عنبر گشای
از آن عطر چون غنچه لبریز ساز — مشام دل و جان اهل نیاز
بیارای بزم محبان جهان — که آراید از گل چمن باغبان
کنون گوش با شیدای اهل وفا — که مطرب بد جوش نوا بر کشید
زهی قدر و عزت زهی حشمت و جاه — زهی ارجمندی بر کردگار
زهی بندگی نزد کار آگهان — که باشد جهان خواجگی بردن آن
زهی سرفرازی زهی برتری — امامت بود بعد پیغمبری
ولی با بدا ول چو سید نبی — کو زیبد شان علیش وصی
وگرنه بقول خدای جهان — که بهتر نباشد ولیی از آن
وصی محمد بقدر و شرف — بود افضل انبیای سلف
کنون رتبه آن امام مبین — بسنجید با رتبه مرسلین



وگر کرده آن خالق راز دان / یقین علی را بپیشیان بیان
در احیای اموات روز حساب / که با سایلان کرده او انتخاب
که هستیم مرسان زحی قدیر / ورا امر وز نفکنده مستطر بر
بخشش بقدر و شرف با خلیل / حکم ساز قول خدای جلیل
وگر آنکه فرمود حق در کتاب / چنین در حق موسی و احباب
چو با ساحران شد مقابل کلیم / نترسید در دل ز سحر عظیم
مدان تا کند سحر ایشان تلف / بشد تا بفرمود حق لا تخف
بشان علی گفته یکتا خدا / چو او بر نبی کرد خود را فدا
که بفروخت بی مکر و اندیشه جان / برای رضای خدای جهان
سخن گو بانصاف ای حق پرست / کز ایشان نبوت کدام افضل است
کنون ای موالی تو حق صحیح / شنو فضل مولای خود بر مسیح
که در حمل او مریم نیک رای / به بیت المقدس همی داشت جای
در آن دم که وقت ولادت رسید / باو امر فرمود رب مجید
که بیرون ز بیت المقدس رود / نیاید درون تا تولد شود
ولی مادر پاک مولای ما / بکاشانه خویشتن داشت جا

امامی و بر اهل عالم امیر / امامت ترا داده حق قدیر
بفرمان او سید المرسلین / نموده باین عزت جانشین
بحق خدا و رسول خدا / بود منکرت منکر مصطفی
که انکار نایب بود منکر رب / شود منکر حکم فضل منیب
ترا خالق خلق خیر الانام / نمودند بر اهل عالم امام
شرف یافتی از خدا و رسول / نه چون غیر از هر ظلوم و جهول
بدا حال آنکس بغایت بدا / که خواهد ستاند عطای خدا
ز شیطان چنین بنده نیست کم / که بر قسم خالق بمکر و ستم
ستاند حق آنکه پروردگار / باو داده باشد چنین آشکار
اگر بکر و دیدند اهل ریا / چه نقصان از آن قدر جاه ترا
که انکار کفار بطحی زمین / بود باعث نقص سالار دین
ترا نیز انکار قول جهول / بود بغض ای جانشین رسول
خوشا حال آن بنده سرفراز / که بگذشت از حکم حق هر آز
نداد دل کین زال دنیا فریب / نگیرد دلش از خوش ناشکیب
مرا گر شد آن سعادت قرین / که باشم در آن بزم اکمال دین



برفتند از پیش خیر الانام / گچه گشته امیدواران تمام
رسانند آن تیره شب تا بروز / بحال تباه و دل پر ز سوز
چو خورشید تابان برآورد سر / ز جیب سحر که برآورد سر
بمالید رو با نیاز تمام / بخاک قدوم نبی و امام
بگسترد شاه کواکب چنین / باین ذوق بر روی سطح زمین
که هر جا گذارند ایشان قدم / شود جبهه او از آن محترم
برآمد ز ذرات عالم ندا / که حق یافت بر مرکز خویش جا
سواری بفرمود سالار دین / نشستند پژمرده یاران بزین
سر از خجلت هم نگون ساخته / برو منفعل چون گچه ساخته
وز انسو بشادی نبی کوچ کرد / که دست همه از گچه کوتاه کرد
همی رفت شادان شه اولیا / بامت رساننده حکم خدا
نموده بر آن قوم حجت تمام / بدل سوخته آرزو دید خام
پدید آمد آن با لوای حشمش / بآن عادت و رسم معهود خویش
بعز و شرف راه میکرد طی / ز منزل بمنزل ز هر حی بحی
چنین گفت راوی که سالار دین / بحکم حکیم جهان آفرین

نمودی علی را اکنون مقتدا / مگر بود این هم بحکم خدا
چنین داد پاسخ شفیع امم / که اینهم بحکم خدا کرده ام
چو بشنید از و این جواب از نبی / ز بس بغض شد آن خرد اجنبی
برآورد دست دعا بر سپهر / که ای بر فرازنده ماه و مهر
بحکمت اگر کرده خیر الانام / علی را بر امت امیر و امام
یکی سنگ بفرست از آسمان / که بر تارک من خورد ناگهان
بناکام درآرد چو فیل ذلیل / چو سنگ ابابیل و اصحاب فیل
بگفت این و از غایت خشم و کین / برون رفت از پیش سالار دین
سوی ناقه خویش آورد روی / ولی بر زبانش همان گفتگوی
چو بنشست بر ناقه آن ناصبی / پر از کینه جان بهین نبی
بقهری بغرید چرخ برین / که لرزید از هول بر خود زمین
همان لحظه سنگی چو کوه گران / جدا گشت از قبه آسمان
چنان خورد بر فرق آن خودکیم / که با ناقه آتش سرخت خورد و جحیم
بغلطید بر خاک آن دل سیاه / هم از سوزشش ناقه بیگناه
رسانید خود را بقعر سقر / برو ورد و دست آن سنگ



ولی پیشتر زانکه سالار دین | بانجا رسد جبرئیل امین
نبی گشت آگاه ز اعدای خویش | بفرمود کامد حذیفه بپیش
مهار شتر را باو داد و گفت | که با تو امان خدا باد جفت
بگیر این مهار شتر را بچنگ | بنه پای فهمیده در راه تنگ
حذیفه گرفته بکف آن زمام | همی رفت با احتیاط تمام
قضا را در آن شب بحکم اله | هوا بود در زیر ابر سیاه
شبی تیره چون اندرون عدو | نه مه بود پیدا نه اختر در او
بجستی گهی برق از آن تیرگی | گران هم شدی دیده را خیرگی
چو جمازهٔ سید المرسلین | بیامد به نزدیکی آن کمین
نمودند آن دیو یاران رها | برآمد صداها از آن سنگها
چو برخاست زان دبه آواز تنگ | حذیفه در آمد شتر را بتنگ
که باشد ز لغزش نگهبان او | نه از پا فتد نه در آید برو
مقارن بآن هاتفی در زمان | چنین گفت با ناقه از آسمان
که ای ناقه از خویش هشیار باش | رسول خدا را نگهدار باش
بجست آن زمان برق هم بیدرنگ | که شد روز روشن شب تیره رنگ

سر افکنده در پیش خجلت زده | برفتند از هم پشیمان شده
ز هر سوی هر یک بوضعی جدا | رسانیده آهسته خویش را
شدند از چپ و راست در انجمن | همان حقه باران و به فکن
رسول خدا راه را میبرید | پس از یکدو روزی بمقصد رسید
باقبال و دولت بعز و علا | بیار است مسند بدولت سرا
بتائید خلاق لیل و نهار | شدی دین قوی و مسبدم کفر خوار
بعز و شرف اشرف مرسلین | قریب دو مه بود صحت قرین

چنین خواست پس قادر بی نیاز | که از وصل خود سازدش سرفراز
ز قدرت بگرداند روی ورق | بگردید حال نبی زان نسق
بدل گشت صحت برنج و ملال | بلی آنچه خواهد کند ذو الجلال
بگریید ای عرش و فرش و فلک | بنالید ای جن و انس و ملک
بماتم نشینید ای مهر و ماه | ببر تن لباس سیاه



ز نخوت بسی رنگها ریخته‌اند — هم حق و باطل در آمیخته‌اند
بجوی که دل خواست پرداخته‌اند — حدیث از زبانهای خود ساخته‌اند
نموده‌اند اسناد سوی رسول — بدان تا نمایند مردم قبول
بسی رخنه در شرع و در دین فتاد — خللها در ارکان و آیین فتاد
کم و بیش کردند در کار دین — نه شرم از خدا و نه سالار دین
ازین فتنه‌هایی که کردند بدست — بگریند اگر تا قیامت رواست
چنین گفت راوی پرسوز جگر — ازان زهر قاتل که خیر البشر
بخیبر بکام مطهر گذاشت — بتقدیر حق در تنش جای داشت
نبی را چو وقت شهادت رسید — ز نو در عروق مقدس دوید
ز تأثیر آن زهر خفته بسر — تبی کرده ناگاه خیر البشر
حرارت بشدی دمبدم بیشتر — فزودی بهر ساعتش درد سر
ز درد سر و آن تب مایه‌دار — نمی یافت جسم مقدس قرار
ز ضرب نبوت ولی الجناب — ازان تب نمی گشت بی توش و تاب
ز آثار گردید بر وی یقین — هم از گفته جبرئیل امین
ازان رنجها مشتها و شفا — نباشد بغیر از لقاء خدا

ترا بود رب صغیر و پدر — مرا بود مرغوب جای پسر
کنون میر لشکرتم برآ با سپاه — بجوی آنچه خواهی او با عز و جاه
اسامه زمین از ادب بوسه داد — دو دست از اطاعت بسر بر نهاد
چو کرد و بدان او بر سپه پیشوا — طلب کرد رایت رسول خدا
بدست مبارک شفیع امم — برافراخت رایت ز لطف و کرم
اسامه گرفت آن لوا را بکف — برافراخت بر سر ز عز و شرف
وز آنجا حبیب خدای ودود — بدادش سپه آنچه در کار بود
ز اصحاب خویش اکثری را بنام — معین بفرمود خیر الانام
ابو بکر و عثمان و دیگر عمر — زبیر سرافراز و طلحه دگر
چنین اکثری از دلیران دین — بغیر از غضنفر که بد جانشین
بکمیتی رود حکم خیر الانام — در آن فوج گشتند داخل تمام
ازان بیشتر هم ولی آگه — نشد تابع هیچکس هیچگاه
بفوجی که می بود او بی نبی — امارت از او بود نز اجنبی
بحکم رسول حکیم قدیر — چو شد بهر دلیران اسامه امیر
گران آمد این حکم بر ... — که بر ما اسامه بود پیشوا



برآمد پیمبر ز قهر و غضب | بفرمود اصحاب دین را طلب
چو حاضر شدند آن طلب کردگان | که دل شان بکر بود و دیگر زبان
حبیب خدای حکیم ودود | بحمد الهی زبان برگشود
وز آن پس ز ستاری و مهتران | نیاورد نام کسی بر زبان
چنین کرد مبهم بیاران خطاب | خطابی در آمیخته با عتاب
که ای بندهای خدای مجید | که ایمان برب خود آورده اید
بدانید کبر و غرور و حسد | ز هر شیوه زشت بدتر بود
ز شیطان بود نخوت و سرکشی | خدا را ازین شیوه نبود خوشی
بنزد نگارنده کاینات | تذلل بود بهترین صفات
ز کبر و غرور و عناد و حسد | بدنیا و دین مرد خسران کشد
بود نزد حق بنده ای سرفراز | که چون بد ز افتادگی است باز
کنند آنچه فرمان خدا و رسول | نماید بطوع و برغبت قبول
اسامه که دادم او را لوا | نمودم برین لشکرش پیشوا
شنیدم تنی چند از خودسران | که دانند خود را به از دیگران
ندارند سالاری او قبول | چرا بوده باید چنین بوالفضول

اسامه بحکم نبی با سپاه | روان شد بسوی منزل از بارگاه

دلیران برفتند همراه او | دل از بهر ماندن بسی چاره جو
ولی آنکه از خوف خیر الانام | نهادند ناچار در راه گام
بیامد وی پردلان زان سفر | سه منزل بدینگونه شد بی سپر
همان روز سیوم بوقت پسین | سپهدار با چندی از مسلمین
نشسته بپا راسته انجمن | بتدبیر آن کار اندر سخن
که گردی چو آه دل دردمند | شد از راه سمت مدینه بلند
بدان گرد مد نظر چون رسید | بدلها عجب هولی آمد پدید
لب از حرفهای دگر دوختند | بدان گرد جمله نظر دوختند
همی آمد آن گرد تا یکزمان | برآمد پس اشتر سواری از آن
چو نزدیک شد آن سوار جمل | فرود آمد و دست خود در بغل
درآورد کانجا یکی نامه داشت | برآورد و پیش اسامه گذاشت
اسامه سر نامه را برگشود | بدید آنکه مادرش بنوشته بود



اسامه چو شد از نظر ناپدید / همانندم دگر قاصدی در رسید
که آورده بد نامه آن خبر / ز بهر ابوبکر و بهر عمر
ز نزد دو یک دو ما در مومنان / که بودند شمعین را دختران
در آن نامه مرقوم بد این خبر / که خیر البشر را بحکم قدر
دو روزی نمانده است از عمر بیش / شما چون قدم میگذارید پیش
ره رفته را باز گردید زود / که آمد بدست آنچه مقصود بود
خواندند آن نامه را تا بهر آن / بهفتند از قوم مضمون آن
نمودند صبر آنقدر با سپاه / گرفتند آرام و شب شد سیاه
پس آهسته آن هر دو جویای کام / نشستند بر ناقه تیزگام
رساندند خود را بدان سپاه / که آگه نشد هیچکس از سپاه
اسامه ز پیش از دو یکدل ز پی / چو سیلاب ره می نمودند طی
چنین آن شب و روز تا وقت شام / از آن دیده شب نیز نیمی تمام
بریدند ره با کمال تعب / رسیدند در خانها نصف شب
همان وقت هم جبرئیل امین / رساند آن خبر را بلا ارد بن
رسول خدا آن خبر چون شنفت / برآورد آهی ز افسوس و گفت

نهاد از بر سینه خود سرش / روان اشک رافت ز چشم ترش
همی گفت ای مهربان پدر / سکون دل آرام جان پدر
دو روز دگر میهمان توام / بفکر تو و کودکان توام
که دانم برای شما روزگار / ذخیره نموده غمی بیشمار
نباشد نصیب شما بعد من / بغیر از جفا و بلا و محن
بجز غصب و ظلم و فساد و ستیز / نه بینید از امتم هیچ چیز
چو دشمن چنین خانه سوزی کند / شما را خدا صبر روزی کند
عزیز پدر با دل و جان ریش / بمالید بر سینه اش روی خویش
روان از دو چشمش دو سیلاب خون / چو دریای جیحون که گردد نگون
همی رخ بمالید با اشک و آه / همی کرد فریاد و واسیداه
ز هر راحتی کرده قطع امید / بهر محنتی داده دل را نوید
تنش را ز سر تا بپا مو بمو / بلا و مصیبت گرفته فرو
نشاط و طرب بسته یکباره رخت / بلا و محن های افسرده سخت
همی گفت از سوز ای وای من / که بیکس مرا کرد مولای من
مبیناد چشمم دم واپسین / کجا قسمت من شود بعد ازین



زبس گریه بیتاب و بیهوش شد | بر آن سینه پاک از هوش شد
همه حاضران سرای نبی | چه از آشنا و چه از اجنبی
بجز آن دو بانوی با امتیاز | از آن حال جانسوز و طاقت گداز
از آن گریه زار گریان شدند | ز سوز دل و سینه بریان شدند
پس او را امیر نصیحت نمود | بصبر و شکیبایش وصیت نمود
از آن پس بفرموده کو بوالحسن | بسر عم من زور بازوی من

رضاجوی هارون و شبیر کجاست | وفادار سختی کش من کجاست
در ایام من ناصر دین من | پس از من نگهبان آیین من
نمایید او را امین هم نشین | که با هم نشینیم کم لعل ازین
بگویم با او آنچه دارم بدل | که از این جهان میشوم منفعل
چو بشنید حکم نبی بوتراب | بیامد بر پیش با دو چشم پر آب
چو روی رسول خدا را بدید | شد از اشک حسرت رخش ناپدید
رسول خدا نیز رقت نمود | که اگه ز پیش آمد کار بود

در آن وقت سختی و جور و ستم | توام انچه فرمان کنی آن کنم
بگفت این و مانند ابر بهار | سرشکش فرو ریخت بی اختیار
نبی نیز با دیده اشک ریز | بگفت ای مرا تو چو جان عزیز
بنوی اگر با تو در میان | نماندی پس از من ز ایمان نشان
چو بینی که امیر دم خود پسند | بدنیای دون جمله رغبت کنند
تو از کف مده دامن دین حق | که هستی نگهبان آیین حق
ولی صبر و سختی کشی پیشه کن | در آغاز ز انجام اندیشه کن
که آخر خدای جهان آفرین | کند یاوری تو در ابقای دین
چو گیرندگان حقت بگذرند | بتو باز این قوم رو آورند
شود آنگه آیین حق آشکار | که حق باز گیرد بمرکز قرار
بتایید تو خالق کاینات | دهد دین حق را بدانسان ثبات
که قایم بود تا بروز معاد | اگرچه از انس هم اهل عناد
در اخفای آن دست و پا میزنند | نگهدار وش لیک حق از که زند
بفرمود این را و خاموش شد | که از شدت ضعف از هوش شد
کنون میکنیم فصلی ای سامعان | ز حال سیاه اسامه بیان



شنیدند چون این خبر آن جنود / نبودند درک آنکه باعث چه بود
دگر در سپه بند و بستی نماند / وز ایشان عنان گیر دستی نماند
ولی هر که میخواست از مسلمین / بلا و غدغه اسپ میکرد زین
سوی شهر میشد روان بهراس / نمیداشت آن شرط را هیچ پاس
گر بیند بفرمان خیر البشر / اسامه چنان میفرستد خبر
چنین یک یک و دو دو و چار چار / بهم متفق گشته بستند بار
شدند اکثری زان سپاه گران / همانروز سوی مدینه روان
چنین گفت دانای [illegible] / سپه سالک ار باشد [illegible]
نورزند بی او ثبات قدم / چو وا شد گره سالک [illegible]
کنون بشنو ای گوش داده بمن / که گویم ز حال اسامه سخن
چنین گفت راوی که روز دگر / چو از جیب شد خور برآورده سر
اسامه بدرگاه عرش اشتباه / شد از بهر تجدید حکم اله
بمهر ز ضعف بدن تکیه داشت / گر او آمد و با مجلس که داشت
تحیت رسانید و بخیر الانام / نبی گفت بعد از جواب سلام
ز بهر چه برگشتی از عزم راه / همانا چه کردی بگو با سپاه

رسول خدا گفت کردن قبول / ز حکم خدا و ز حکم رسول
بر آسان و دشوار بعد از میان / که پرسید احوال از دیگران
گر ایمان بصدق دل آورده اید / بفرمان من با اسامه روید
فکندند آن دوستان سر بزیر / بحکمش نگشتند فرمان پذیر
همه بر آورد دوست دعا / بدرگاه خلاق ارض و سما
بگفت ای خرد بخش زشت و نکو / تو بفرست لعنت بر آنکس که او
ز حکم رسول تو سر وا زند / ز جیش اسامه تخلف کند
نکرد این سخن هم در ایشان اثر / برفتند از نزد خیر البشر
سوی خانه خود گرفتند راه / نکردند سوی اسامه نگاه
به بستر بخفت اشرف انبیا / برفتند اصحاب هم جابجا

چو خورشید تابان بر زد کمر / از آن حال جان سوز [illegible] جگر
ز سر تا به پا در گداز / بر آن در بالید روی نیاز
دین نیز با اشک و آه / نبودند مجمع در آن بارگاه



دلیران دو فرقه شدند آن زمان | یکی تابعان و دگر افغانان
نمودند باهم بسی قیل و قال | رسید آن سخن با نزاع و جدال
شد از هر دو جانب صداها بلند | ولی افغانان تندتر میشدند
از آنجمله افزونتر و بیشتر | بمنع رقم سعی کردی عمر
برآورد آخر بدینسان صدا | که این مرد یعنی رسول خدا
شده بسکه رنجور و بیرنج و تعب | بهذیان سرائی گشوده است لب
بر او معقول نتوان نمود اعتماد | که کاغذ بیاریم و کلک و دوات
چو کردند اسناد هذیان باو | برآشفت سید از آن گفتگو
بگرداند روی مبارک ز خشم | درآمد باعراض باز هر حشم
بفرمود از اینجا بیرون روید | نزاع و جدال جای دیگر کنید
که نبود سزاوار نزدیک من | بد و نیکو نه بی باک گفتن سخن
نشستند آن منحرف یاران خویش | نبی ماند خود نیز یکدم خموش
وز آن پس زبان هدایت خطاب | بارشاد امت گشود انتخاب
بفرمودشان از کرم وصیتی چند | از احسان و شفقت همیدادپند
دگر هر کسی رو سوالی نمود | جوابی که بد در خور آن شنود

ز قهر و عتابش شده کامیاب | بگفتند باهم شده زین عتاب
اگر او ز اعراض ما را برد
که اسلام اینست پس کفر چیست
چنین گفت راوی که سالار دین

چنان تن بتبش ضعیف بسیار شد | که وا کردن چشم دشوار شد
نبود آنقدر تاب از ضعف تب | که بار سخن را گذارد بلب
از آن ضعف یکروز آن مقتدا | ز خود رفت بیرون ز دولتسرا
نه کس را ز یاران بر خویش خواند | بدلهای قتباب طاقت نماند
فتادند در گریه و اضطراب | گشودند از دیده ها رود آب
بمسجد بجای رکوع و سجود | بجز ناله و آه و زاری نبود
رسید آن خبر پس بسالار دین | که دارند اصحاب حالی چنین
چنان داد فرمان حبیب اله | که آب از برای وی از هفت چاه
ز هر چاه مشکی جدا در زمان | بیارند تا تن بشوید بآن



درین یکدو روز از جهان میروم / وز نزد شما دوستان میروم
برآورد پس دست بر آسمان / ز حق خواست آمرزش مومنان
همان مومنان درست اعتقاد / که بودند خالی ز بغض و عناد
بفرمود انگه رسول خدا / که من بوده ام ای قوم بهر شما
چگونه رسولی و پیغمبری / چنان رهنمایی چنان رهبری
بپاسخ بگفتند ای مومنان / ز چشم اشک ریزان و زاری کنان
کهای اشرف خلق هر دو سرا / سر و جان ما بر تو بادا فدا
گواهی بقلب و لسان میدهیم / بدل میدهیم و بجان میدهیم
که هرگز نشان تو پیغمبری / چنین رهنمایی چنین رهبری
بآن لطف و احسان و رحم کرم / نیاید بملک وجود از عدم
بود ای خداوند لطف عمیم / حقوق تو بر ما بغایت عظیم
شود گر زبان هر سر موی ما / نیاریم شکر حقوقت بجا
کشیدی ستم در ره دین بسی / ز هر زشت خوئی ز هر ناکسی
نیاری ز نصرت دهی داشتی / گر رایت بحکم حق افراشتی
ز بیداد اعدا نگشتی دژم / نکردی سر موی از نهی کم

که یک عبد او گر بعبد دگر / نماید ستم یا رساند ضرر
برد یا حق دیگری زمیان / کند طعن یا در حق نیکوان
جزا بخش اعمال روز جزا / ستاند ازو حق مظلوم را
کنون میروم من بحکم قدر / بدرگاه آن قادر دادگر
چنان بار میبایدم رفت پاک / گر از نزد او آمدم سوی خاک
شما را اگر حق ای دوستان / بود بر من و من نه اگه از آن
قسم میدهم من بحق خدا / که خواهید از من حق خویش را
وگر انکه باشد اگر در دلی / شک و شبهه یا خدشه یا مشکلی
که باشد ز اظهار آن خوفناک / ز من پرسد ام وز بی بیم و باک
بدان تا جوابش دهم با صواب / برآرم دلش را از آن اضطراب
چو گفت این سخن سید المرسلین / بپا شد دو را یکی ز اهل دین
بگفت ای فدایت چه دل هم چه جان / گذاری تو بر ما حق بیکران
ولی چون درین باب دادی قسم / بحکم تو اظهار آن میکنم



اگر گوشی بر سوائی خود چنین — فضیحت مکن خویش را پیش ازین
نبی گفت خاموش باش ای عمر — که او میشود از بد خود خبر
در اینجا ملایک همه حاضرند — که بر قول و فعل شما ناظرند
نه رسوائیست اعتراف گناه — که باشد پسندیده نزد اله
چو او بر بد خویش اقرار کرد — ترحم بر او رب غفار کرد
ز صدق مقالش شد ای بوالفضول — دعای من اندر حق او قبول
بتائید خود خالق او را نواخت — صفتهای بد را از و سلب ساخت
برون رفتش آن غل و غش از نهاد — شد او مومن پاک صاف اعتقاد
کنون پس بگشای گوش ای عمر — که من میدهم از فضیحت خبر
فضیحت بود آنکه روز معاد — شود قسمت اهل بغض و عناد
که خاصان درگاه آن غیب دان — چه کروبیان و چه پیغمبران
چه از اوصیا و چه از اولیا — چه از اصفیا و چه از اتقیا
چه زهاد و عباد و چه مخلصان — دگر چه شهیدان و چه راستان
چه از اولین و چه از آخرین — همه یک بیک خلق روی زمین
در آن مجمع عام حاضر شوند — بر احوال آن شخص ناظر شوند

ز خدام درگاهت ای حق شناس — بحکم تو میخواهم اکنون قصاص
چو بشنید سالار دین این سخن — بسلمان بفرمود از آن انجمن
که آن تازیانه که اندر خوراست — بدانست من نزد خیر النساست
برو زود تاخیر جایز مدار — از او تازیانه بگیر و بیار
بحکمش روان گشت سلمان چو باد — بشد بر در خانه آواز داد
که ای اهل بیت حبیب خدا — گرفتار صد گونه رنج و بلا
طلب کرده است اشرف انبیا — فلان تازیانه ز نزد شما
چنین گفت خیر النسا در جواب — که دارد ز بس ضعف تن اجتناب
بدانم که تاب سوارش نیست — طلب کردن تازیانه ز چیست
بیان کرد سلمان باو ماجرا — بر آورد افغان و وا حسرتا
بحکم پدر تازیانه بداد — ولی گریه بر موبمویش فتاد
حسین و حسن را طلب کرد زود — باشان بگفت آنچه بشنیده بود
بفرمود کانگاه شیون کنان — که جانان ما در همین دم روان
بر جد بیطاقت خود روید — بزاری ز نگاشته خواهش کنید
که این اشرف خلق و محبوب رب — ندارد بتن طاقت از ضعف تب



کو من هر آنکس که دنیا و دین | زمان و مکان و سپهر و زمین
چه انس و چه جن و چه روحانیان | چه این خلقت بی حد و بیکران
درایجاد آورده ام از عدم | به بینید او را که از هاشمم
نشسته است چون بندگان ذلیل | که باشند از بار عصیان ثقیل
چه سان میدهد از تن خود قصاص | بدین جهد با آن همه اختصاص
که خود نیز بر قدر خود عارفست | بآن معرفت اینقدر خایفست
رساند او حق بندگی را بجا | حق خواجگی من نمایم ادا
گر انگارش آرزو در جهان | کنم آنچه باشد رضایش در آن
چو مبعوث پروردگار مجید | جگر گوشه کان زا بآن حال دید
گزاری بآن سوز دل میکنند | روا دار یک جلد بر وی نهند
گذشتش مثل انکه از بعد او | جهان چون بگردد بکام عدو
عزیزان او بیکس و گوشه ند | حسودان قوی دست و بازو شوند
نباشد زیار و معاون نشان | بود هر طرف خیلی از دشمنان
ببندند بر کینه اعدا کمر | چه آرند آن بیکسان را بسر
کجا باشم آنروز من آه آه | که از شر ایشان بدارم نگاه

همینجاست عذر از دو سبط نبی | وز آن سخت جانی و سنگین دلی
که از بهر تقبیل مهر رسول | نمیکرد مامول ایشان قبول
وز این پس نبی شد بدولتسرا | برفتند اصحاب هم جابجا

چنین گفت راوی که روز دگر | بپیغمبر و ضعف بی بیشتر
بمسجد ز ضعف اشرف کاینات | نیارست رفتن برای صلوات
چو شد وقت طاعت بیامد بلال | ز بیرون در با دلی پر ملال
برافراخت آواز و گفت الصلوات | ز ضعف مه برج سرور کاینات
بپاسخ نگفتش وهر ای بلال | بحیرت بجز اقادر ذو الجلال
بگفت این و بیرون بزد بانگ [illegible] | بجان بلال اوفتاد اضطراب
پس از ساعتی کرد باز آن خطاب | ز سستی نداد اوش پیغمبر جواب
ولی عایشه کرد زینسان پیام | که فرمود سید علیه السلام
که ضعف تن من گذشته ز حد | ابو بکر بر قوم امامت کند
بلال آن خبر را ببو بکر داد | ابو بکر پا بر مصلی نهاد



چو کرد دید فارغ نبی از نماز
بدو گفت سرا رفت زانگونه باز

که از شدت ضعف حالی نداشت
مجال جواب و سوالی نداشت

چنین گفت اوی کران مقتدا
چو آمد ز مسجد بدولت سرا

تب و ضعف و بیهوشیش بیش شد
به بستر بخوابید و از خویش شد

برش ام سلمه ز ازواج پاک
ببالین نشسته بدانده و هناک

چو بیهوشیش دیده و بیتاب شد
ز جوش محبت دلش آب شد

در آورد فریاد بی اختیار
همی گفت با دیده اشکبار

که ای اشرف خلق هر دو جهان
نگاهی بکن سوی این بیکسان

درآمد نبی چشم خود کرد باز
باو گفت ای همدم دلنواز

بود در نود چند انکه پرسان شوی
بپاسخ صدای مرا بشنوی

برو گریه افتاد بیرون ز حد
در آنوقت شیر خدای صمد

بگفت ای فدایت سر و تن آب
شب رفته دیدم بد بنیان خواب

که درعی بتن داشتم استوار
ز بس استواری بسان حصار

از اینروی با تو همه بد شوند
یکان دشمنت بیش از حد شوند

ز دین و ز آیین حق بگذرند
بدنیای دون جمله رغبت کنند

کشی رنج و سختی از ایشان بسی
که یار و معینت نباشد کسی

بجوئی مرا آشکار و نهان
نیابی چو آن درع از من نشان

ولی آنزمان یا بن عم بایدت
کنی صبر بر آنچه پیش آیدت

بصبر و ثبات قدم گر دهی
که صبر است کار نبی و وصی

کنی صبر تا کردگار صمد
ز بیداد اعدا نجاتت دهد

رهایی ببخشد ترا زان حرج
نماید ترا روزگار فرج

شود قایم از سعی تو دین حق
تو باشی امین و نگهبان حق

دگر آنکه باشی تو اول کسی
که بر حوض کوثر بنزدم رسی

بجا تو ن جنت پس آورد رو
چنین کرد تعبیر رویای او

که من بوده ام ای صحیفه معرفت
که اکنون رها میشوم از کفت

بگویم بسی زاری کنان
ولی انکه از من نیابی نشان

پس از من بلاها نصیبت شود
شب و روز بر تو مصیبت شود

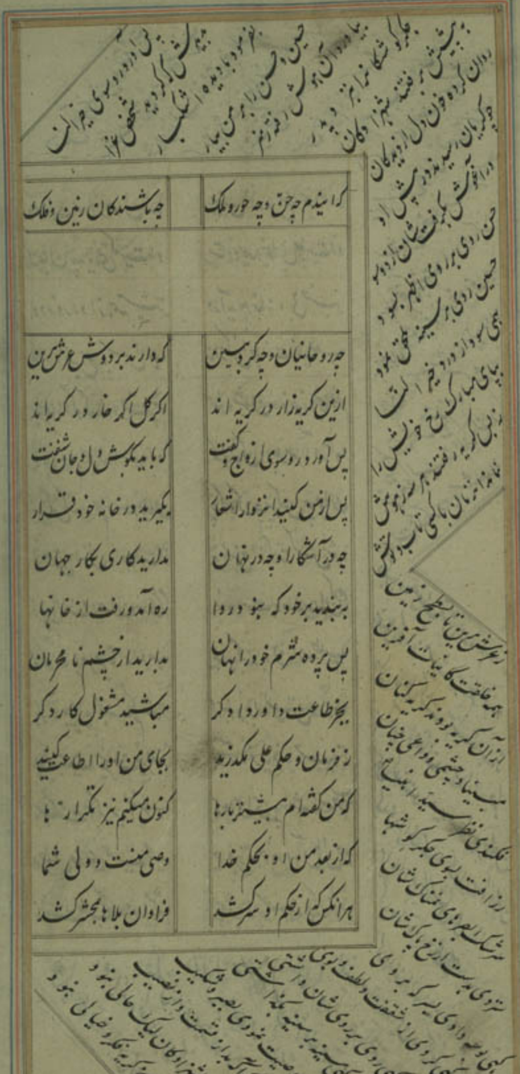
بود تا اسیر جهان جان تو
نگردد دگر خشک مژگان تو



فتادند در گریه و اضطراب ‎ چو کرد او بدانگونه تعبیر خواب
همانـدم ز درگاه دیان دین ‎ بیامد بر پیش جبرئیل امین

سلامش رسانیده از کردگار ‎ بپرسید احوال و کرد آشکار
که فرمود آن قادر ذوالجلال ‎ که ای در همه خلق من بیهمال
ز هر چیز میشم رضای تو پیش ‎ بگو آنچه دانیش مرغوب خویش
که من ای شرف بخش هر دو جهان ‎ کنم آنچه باشد رضایت در آن
اگر میل داری و دولت بر آن ‎ همین دم شفایت دهم بی دوا
نگهدارمت آنقدر در جهان ‎ که باشد ترا الطبع خواهان آن
دگر آنکه خواهی لقای مرا ‎ بگو تا بخواهم بر خود ترا
چنین داد پاسخ شه انبیا ‎ که دانم لقای خود اندر لقا
برفت از بر پیش جبرئیل امین ‎ رسید آنزمان حکم جان آفرین
سوی قابض روح اهل جهان ‎ که ای افضل جمله کروبیان
حبیب من و بهترین بشر ‎ که چون او نبود و نباشد دگر

ندانست او را رسول خدا ‎ چنین داد پاسخ بخیر النسا
که جان پدر یافتی کیست او ‎ ستاده در اینجا پی چیست او
بود زور او از همه بیشتر ‎ در آید بهر خانه ای بی خبر
گذارد و نکه هیچ پاس ادب ‎ نه از کس اجازت نماید طلب
بهر خانه اکو گذارد قدم ‎ شود شیون و نوحه زانجا علم
بود با دم حمله لذات او ‎ کند خاک او بر سر آرزو
نه بر کس کند رحم او در جهان ‎ چه کودک چه پیر کهن چه جوان
نه محتاج اذن و اجازت بود ‎ نه ممنوع از گفته کس شود
ز بس لطف و احسان خدای حرم ‎ نمود است بر والدت این کرم
که کرده باو امر تا از ادب ‎ نباید کند اذن از ما طلب
بگو تا بیاید بحکم خدا ‎ که نبود برو بستن در روا
چو بشنید این حرف خیر النسا ‎ برآورد فریاد و واحسرتا
همی گفت با گریه و اضطراب ‎ که وای ای پدر شد مدینه خراب
رسول خدای حمید مجید ‎ چو فرزند خود را بآن حال دید
ز شفقت طلب کرد او را به پیش ‎ بچسپاند بر سینه پاک خویش



گرا اینندم چه جن و چه حور و ملک — چه باشندگان زمین و فلک

[illegible]

چه روحانیان و چه کروبیین — که دارند بر دوش عرش برین

ازین گریه زار در گریه اند — اگر گل اگر خار در گریه اند

پس آورد رو سوی ازواج و گفت — که باید بگوش دل و جان شنفت

پس از من کنید از خود اشعار — بگیرید در خانه خود قرار

چه در آشکارا و چه در نهان — مدارید کاری بکار جهان

بر بندید بر خود که بنود روا — ره آمد و رفت از خانها

پس پرده شرم خود را نهان — مدارید از چشم نامحرمان

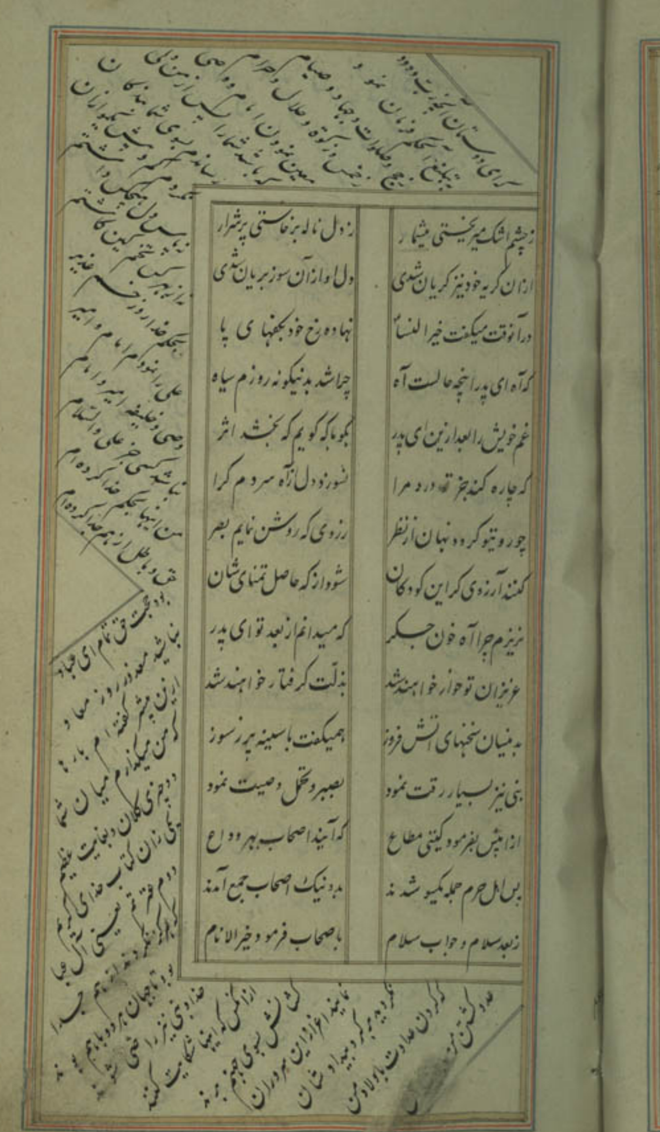
بجز طاعت داور داد گر — مباشید مشغول کار دگر

ز فرمان و حکم علی مگذرید — بجای من او را اطاعت کنید

که من گفته ام بیشتر بارها — کنون میکنم نیز تکرارها

که از بعد من او بحکم خدا — وصی منست و ولی شما

هر آنکس که از حکم او سر کشد — فراوان بلاها بمحشر کشد



ز چشم اشک میریختی بیشمار — ز دل ناله بر خاستی پر شرار

از آن گریه خود نیز گریان شدی — دل او از آن سوز بریان شدی

در آنوقت میگفت خیر النسا — نهاده رخ خود بکفهای پا

که آه ای پدر آنچه حالست آه — چرا شد بدینگونه روزم سیاه

غم خویش را بعد ازین ای پدر — بگو با که گویم که بخشد اثر

که چاره کند جز تو دردم مرا — نسوزد دل از آه سردم کرا

چو روی تو گردد نهان از نظر — ز روی که روشن نمایم بصر

کند آرزوی کر این کودکان — شود از که حاصل تمنای شان

بریزم چرا آه خون جگر — که میدانم از بعد تو ای پدر

عزیزان تو خوار خواهند شد — بذلت گرفتار خواهند شد

بدینسان سخنهای آتش فروز — همیگفت با سینه پر ز سوز

نبی نیز بسیار رقت نمود — بصبر و تحمل وصیت نمود

از آن پس بفرمود گیتی مطاع — که آیند اصحاب بهر وداع

پس اهل حرم جمله یکسو شدند — بر او نیک اصحاب جمع آمدند

ز بعد سلام و جواب سلام — باصحاب فرمود خیر الانام



بو دوشمن من عدو خدا — عدو خدا راست دوزخ سرا
مسازید ای قوم پاکیزه کیش — ز خصمی ایشان مرا خصم خویش
بدا حال آن سرکش زشت خو — که من روز محشر شوم خصم او
کنون گر شما نیک اگر بد کنید — همان کشته خویش را بدروید
بدین آخرین پندهای دوستان — که دادم بحکم خدای جهان
رسانید این پندهای مرا — باولاد و خود خالی از افترا
بآنها بگوئید بی کم و بیش — رسانید آنرا باولاد خویش
پس آنها باولاد خود همچنان — رسانند تا آنکه باشد جهان
بدینسان سخن آنچه در کار بود — بگفت و وداع عزیزان نمود
برفتند یاران ز نزدیک او — یکی گریه رو و یکی خنده رو

پس آنگه صبا را بحسن خطاب — طلب کرد بهر وداع انجناب
دگرباره زهرا چنین سینه ریش — برش رفت با هر دو فرزند خویش
بیکدست بگرفت او را ببر — دو فرزند او را بدست دگر

ز اسرار مکنون رب قدیر — که میداشت پنهان بشیر نذیر
بحکم و بفرمان پروردگار — ز ابواب علم لدنی هزار
که از هر یکی آن هزاری دگر — بر منکشف ساخت آن دادگر
پس از جای برخاست شیر خدا — بخوابید بر پشت آن مقتدا
شد آن قابض جان بر او اتحال — سلامش رسانید از کردگار
دگر گفت یا سید المرسلین — چنین است فرمان جان آفرین
که چون خود کنی میل بر ارتحال — نمایم بامر خدا اشتغال
بپاسخ بگفت اشرف انبیا — که من گشته ام مستعد لقا
ولی صبر فرمای تا جبرئیل — بیاید ز نزد اله جلیل
بیامد همان لحظه روح الامین — بگفتش حبیب جهان آفرین
ز تو ای برادر بود این روا — که تنها گذاری در این دم مرا
بپاسخ چنین گفت روح الامین — گرامی اول و آخر مرسلین
بفرمان آن قادر ذو الجلال — بکار تو میداشتم اشتغال
برای تو دارم عجب مژده ها — فرح بخش و جان پرور و دلکشا
برای تو محمود کل فعال — تزیین افلاک داده مثال



بقدر رضا یتوای متقدا — گر بخشد بتو امت را خدا

بنی گفت اکنون دلم شاد شد — گر از فکر این امت آزاد شد

پس آن مهربانتر بسی از پدر — براین امت عاصی بدسیر

بآن قابض روح اشارت نمود — گر آرد بجا حکم رب ودود

چو بنمود قابض بقبض اشتغال — بکرد دید بر اشرف خلق حال

بشد مختصر رنگ رو بر فروخت — دو چشم منور سوی سقف دوخت

رجا دمبدم دست بر داشتی — بدرگاه داور بر افراشتی

بآسانی شدت احتضار — نمودی طلب‌ها می از کردگار

دران حال آنمهربان — نمیگشت غافل ز ما عاصیان

بگفتی در آندم ز لطف عمیم — که ای کردگار رحیم کریم

بهنگام جان کندن امتم — بکن رحم و آسان نما از کرم

چو تسلیم شد آن رسول کریم — شد از شرق تا غرب عالم یتیم

ز اهل حرم گشت شیون بلند — چنان کاتش افتد بهمت سپند

از آن خانه تا درگه کبریا — علم بود افغان و اسید یا

ز بس ناله و آه و شور و فغان — بر آمد باهل حرم آنزمان

از آن محنت و سعی بگرفته کام — بخفته شبی مست بر پشت بام

که ناگه اجل حلقه بر در زند — نه سود آنزمان زور و نه زر کند

همه در نظر مال و فرزند و زن — ولیکن نه قدرت بقدر سخن

هنوز از کف پا نیفشانده گرد — که باید ز سر دست کوتاه کرد

کند سوی دنیا بحسرت خطاب — از و بشنود تا کهان این جواب

که بیجاست از من امید کرم — ندانی ز من یک جهان شد هرم

بدل آرزوها ی اندوخته — بیک شعله در دم شود سوخته

نه مهلت که دل ز جهان بر کند — نه فرصت که سامان آنره کند

از آن کارها نیکه میبافت کام — ز اعدا و دنیا بذوق تمام

شود آگه آندم از آن کارها — که بر تن به بیچند چون مارها

بکردار اعمال زنجیر و طوق — بهمان خط نفس آتش از تحت و فوق

ز بد کاری خود بوقت حساب — شود مستحق هزاران عقاب

بود تا ابد در زنج آن را مقر — ده مهر دنیای دون این ثمر

بانکس که خصمی کند روز کار — برون آرد از هستی او دمار

ولی بیش ور زو ستیز و عناد — بانکس که او را نکرد انقیاد



بنودش چو هیچ آرزو جز لقا | همه آرزو یابد از نیک عطا
بود آنکه دنیای دون دشمنش | چنان عیش کاهی شود منغصش
هم از مهر گفتم هم از کین سخن | تو آنرا که نیکو بدانی بکن
کنون میروم بر سر داستان | بو همانی حالت همگنان

چنین گفت راوی که سالار دین | در آندم که بودش دم واپسین
بماندم حمیرا ببزد پدر | کسی را فرستاد و گردش خبر
که یکدم نبی را نماند است پیش | مشو غافل اکنون تو از کار خویش
فرستاد و گفت این سخن آشکار | که دارد رسول خدا احتضار
ولی گفت این حرف آهسته تر | که باشید از کار خود با خبر
بزرگان دین بوستان نبی | دگر دوست خاندان نبی
ز تغییر حال رسول خدای | نمودند آه و فغان بر ملا
در آن ضمن گفتند با درد و سوز | که اسلام را هست اول تموز
بسی دشمنانند در گرد و پیش | که دانند این روز را عید خویش

شما نیستید آگه از سر کار | کر انجیر فیها را کنید اعتبار
وز آن پس ابوبکر و دیگر عمر | دگر خالد و بوعبیده دگر
از آن مجمع عام برخاستند | کنار دگر خلوت آراستند
نشستند با هم پی تدبیر کار | نمودند تمهید را استوار
که چون پرده از روی کار افکنیم | نهانی خود آشکارا کنیم
چنین گوییم آندم من و تو چنان | نماییم پس لابه با دیگران
بلطف زبان و بحسن کلام | ستانیم بیعت بخت از عوام
ز خاصان نمانند اگر چند تن | به پیچند آخر سر از انجمن
درین کار اهمال نبود روا | بباید دگر یکدگر این کار را
از آن پیشتر کرده باید ولی | که فارغ بگردد ز دفنش علی
هنوز آن بزرگان ز شرح روان | بهم داشتند این سخن در میان
که بر خواست شیون ز دولتسرا | طپش در دل افتاد اصحاب را
بسوی در حجره بشتافتند | خبر ز ارتحال نبی یافتند
چو تحقیق شد بر عمر ارتحال | بزد دست بر تیغ و گفت انتقال
برای فریب عوام جهول | که دانندش از مخلصان رسول



بسی زان سخن شد تعجب پذیر | که دیروز نشنید بخم غدیر
علی را بآن جهد و آن اهتمام | نموده بر امت امیر و امام
بزرگان دیندار توفیق مند | که حالا باین فکر افتاده‌اند
نیامد چو حکم پیمبر نفاذ | ندانیم ما دیگران را معاذ
همان به که من نیز سرعت کنیم | بنزدیک سعد عباده رویم
که امروز سردار انصار اوست | بجوییم کز قوم این گفتگوست
باین عزم آمد ز مسجد برون | سوی سعد شد با دلی پر ز خون
عمر یافت کان رفتن از بهر چیست | در آن رفتنش بوی آخر نیست

همان‌دم بگوشش ابوبکر زد | که اکنون حباب انجمن میبرد
مبادا که انصار سرور شوند | بتجویز خود فکر دیگر کنند
همان به که ما نیز آنجا رویم | کنند از تخلف معارض شویم
علی را گذاریم با مصطفی | که آرد بجا حق مهر و وفا
پسندید ابوبکر تدبیر او | بگفتار آنکه نمودند رو
بجنباد او رخو زهر مذاق | نمودند تکلیف در اتفاق

بهر کس که افتاد او را نظر | بپرسید احوال خیر البشر
درآمد همان‌دم هم از در حباب | خبر داد او را از آن انقلاب
که چون روح پاک رسول خدا | بشد عازم درگه کبریا
عمر گفت آن وابوبکر این | نه غمناک شد کس نه اندوهگین
نه دردی بدل زارتحال نبی | نه افسوسی از اشتغال نبی
نه پروای تغسیل و تکفین او | نه در فکر تجهیز و تدفین او
از آن فکر دلها شده ممتلی | که باید خلافت ستاند ز علی
بود تا که مشغول این جانشین | بتکفین و تجهیز سالار دین
نباید که ما فرصت از کف دهیم | بیایید تا پای در ره نهیم
نماییم از خود یکی را امام | که باشد برآرنده آن مقام
بوعد و وعید و بخوف و رجا | به بیعت درآریم این خلق را
چو کرده از این کار فارغ علی | اگر آنگه گردد بما مدعی
چه آید در آن دم ز تنهاییش | بود گر همه آن تن از آهنش
علی را که با آن همه احتشام | نبی کرده دیروز بر ما امام
غرض آنچنانش ز دنیا زدود | که پنداری آن روز هرگز نبود



چرا با فلان و فلان بگرویم   برای چه دنبال ایشان رویم
نمائیم از خود یکی را کلان   نباشیم محتاج بیگانگان
بپاسخ چنین گفت سعد آنزمان   که من نیستم مانع همگنان
ولی خود باینکار لایق نیم   نه بیعت بکس جز علی میکنم
درین گفتگو بود آن ارجمند   که از در عزیزان درون آمدند
گشودند بر سعد باب سلام   بنا چار داد او جواب سلام

ولی شد مکدر از آن آمدن   که دانست هنگامه خواهد شدن
تواضع بدستور او آب کرد   ز فوت نبی دیده پرآب کرد
سخن را بذار تعزیت بر زبان   بپاسخ بگفتند آنمومنان
که تقدیر حق را چه چاره کنیم   چرا این سخن را دوباره کنیم
کنون سر کنیم از خلافت سخن   که بی سر نماند این انجمن
مبادا در اسلام افتد خلل   که دنیاست بهر حوادث محل
بپاسخ چنین گفت آن نامور   سخن زین بگوئید فهمیده تر

پس احکام اسلام را زین قرار   بود در کف مسلمین اختیار
بحکمی که باشند راضی کسان   چو راضی نباشند سر وا زنند
بجایش تراشید حکمی دگر   که این هست از آن پسندیده تر
در نیصورت انحرف گفتن رواست   که دین خدا نیست وین شماست
عمر گفتش ای مرد صاحب خرد   در احکام دیگر کسی را چه حد
که مختار باشد برد و قبول   بود حکم حکم خدا و رسول
وران گر نماید کسی بیش و کم   تراشیم از تن سرش چون قلم
بخندید سعد آنزمان از شگفت   ازین ره سرراه بروی گرفت
که شرمی کن ای مرد پاکیزه کیش   چگوئی منافی گفتار خویش
چو باشد بجای نبی جانشین   بود تابع رای ش احکام دین
چنان جانشینی که او را نبی   بحکم خدا کرده باشد ولی
گر احکام دین را ازو بشنوید   بدانسانکه فرماید او ره روید
چو امت نباشند راضی ازو   روا باشد ای منصفان عدل او
ولی کرد احکام او بیش و کم   کند بایدش سر زدن چون قلم
ز حاکم فزون حکم او بشمری   زهی حق شناسی و فرمانبری



ندانید این را که دنیا مدام / نمانده است بر هیچکس والسلام
بگیرید غیرت ز موت نبی / چگوییم دیگر از خفی و جلی
بگفت این و رفت آن بزرگ انجمن / سوی خانه خود خمان ناتوان
ز مجلس چو برخاست آن نامور / نمودند پرخاش را بیشتر
بانصار خصمانه پیش آمدند / به بیعت صلا از تحکم زدند

نمودند انصار گردنکشی / شده از غضب چهرها آتشی
نداریم گفتند بر خود روا / که بر ما نمایید امارت شما
نماییم از خود یکی را امیر / شما را بگیریم فرمان پذیر
بگفتند اصحاب هجرت جواب / بغایت بود این سخن ناصواب
که باشند در ملتی دو امام / نگنجد دو شمشیر در یک نیام
وگر نیست لایق امام از شما / که کلیم ما و شما جزء ما
شما خود بگویید ای دوستان / که کل تابع جزء گردد چسان
که ما اول اسلام آورده ایم / بهجرت سفر با نبی کرده ایم

دلم گفت دار و ازین ره ملال / که اینکار را افتاده در قیل و قال
مبادا شود دیر ای دوستان / فتد فرصت اندر کف دشمنان
در آمدم که دشمن بیاراست صف / چه سود ار بمالیم کف را بکف
بدانید ای مردم هوشمند / قریش از شما بیگزاف فضلمند
پس آن به که گیرید راه صواب / نمایید ترک نزاع و عتاب
بدانست من نیست غیر از دو کس / دگر ثالثی مرد اینکار و بس
بگفتند قوم آن دو کس کیستند / که بهتر از ایشان دگر نیستند
چنین گفت ابوبکر اول عمر / بود بعد او بوعبیده دگر
دلیری ز انصار ثابت بنام / در آمد چنین آن زمان در کلام
که هرگز نداریم این را قبول / که اینها نشینند بجای رسول
اگر گشته اند از علی سرگران / اسامه بود بهتر از دیگران
که چون کرد او را پیمبر امیر / شما جمله را ساخت فرمان پذیر
نمودید فریاد و غوغا بسی / که بخشد امارت بدیگر کسی
نکرد التماس شما او قبول / نفرمود از کرده خود عدول
چو کردند گردنکشی بیشتر / نبخشید بجز لعن دیگر ثمر



نشسته بکنجی حزین و خموش / ز موت نبی مو بمو در خروش
عمر خواست تا واکشد حرف ازو / بسویش ستایش کنان کرد رو
که ای صاحب صدق و زهد و صفا / ممیز ز بر حضرت مصطفی
ز اصحاب و انصار خیر البشر / نمودی بتو مشورت بیشتر
که بودش بدانا نیت اعتماد / تو انصاف ده بی کم و بی زیاد
که از بهر سالاری مسلمین / اخقیم ما یا که انصار دین
چنین گفت آن مرد دین در جواب / ببند در میان چونکه حق و حساب
از آن آرزوی من کشته بودم خموش / چو حق خواستی هین بکشای گوش
بدانید ای اهل هوش و خرد / بدانسان نمودید دو کار بد
که نخل زبان تا بیاید ببر / نبخشد بغیر از ملامت اثر
نخست آنکه رسمیست اندر جهان / خصوصا در اسلام ای دو جهان
که هر کس که از خانه دانی رود / گر اعلی و گر آنکه ادنی بود
بدفنش ببندند اهلش کمر / نگردند مشغول کار دگر
سپارند از آن پس که او را بخاک / شوند از پی کار خود شغلناک
کنون رفته است از میان شما / عزیزی بسان رسول خدا

فشردند صد بار مژگان بهم / گر تا گوشه چشم بر داشت نم
خطابی دوم را چنین کرد او / که این نیز لایق بنود از شما
که دعوی صدق و صفا میکنید / ز حکم رسول خدا بگذرید
پیمبر ز پیش ما و شما / بآن جد و جهد اشرف انبیا
بحکم اله علیم ودود / بر امت علی را خلیفه نمود
در آندم ابو بکر و تو ای عمر / نمودید پرسش ز خیر البشر
که این بیعت آیا بامر خداست / نبی گفت آری همه کس گواست
کنون از چه این ادعا میکنید / ز حکم خدا سر چرا میکشید
که ایمان برب خود آورده اید / پس از خواهش نفس خود بگذرید
مباشید از آنها که حق در کتاب / چنین کرده در حق ایشان خطاب
که آرند ایمان ببعضی کتاب / ز بعضی دگر میکنند اجتناب
بپرسید از آن آیه ای دوستان / مبادا که گردید مصداق آن
که پروردگار حلیم علیم / خبر میدهد در کتاب کریم
که چون بگذرد از جهان آن جناب / بر اعقاب واقع شود انقلاب
جزای کسی کو کند این عمل / بیان میکند نیز عز و جل



وگر خواست چون در مرض آن جناب — دوات و قلم تا نویسد کتاب
گرمسد و وکرد و در گفتگو — نکرد و کسی کمره از بعد او
یقین بد شمار اچو ای مسلمین — که سالار دین سید المرسلین
برای علی می نویسد سند — نخشتینه راضی ز رشک و حسد
نمودید اسناد هزیان باو — نکردید شرمی از آن گفتگو
نبی بود چون واقف از این غرض — نکرر بفرمود در آن مرض
که باشد علی از پی من ولی — که او هست با حق و حق با علی
کنون بسته بر خلافش کمر — فزون از همه وز همه بیشتر
مرا نیست چون مطلبی در میان — سخن راست میگویم اید وستان
که بر نفس ابلیس لعنت کنند — از آن بیعت اولین بگسلند
همانست اولی برای شما — که دانسته اولی خدای شما
نگردید از بیعتش زینهار — که گردید نزد خدا شرمسار
چو بشنیدا زوی عمر این سخن — پشیمان شد از پرسش خویشتن
ولی ساعتی بار فیقان خویش — ز خجلت فگندند سر ها به پیش
فتادند در گریه و اضطراب — که سازند در دفع حجت جواب

در اینکار سرعت نکوتر بود — ز تاخیر آن فتنه حادث شود
عمر گفت باهم برای چنین — در اینکار هستیم ساعی چنین
که کردو امروز اام — که مردم نخفتند در فکر خام
بهر کس که اکنون مقرر شود — گر احد که از بیعتش سر کشد
وگر کس در آید ز راه ستیز — سرش ابریم با تیغ تیز
بخندید آنمرد و گفت ای عمر — بحرفی که خود گفتی اکنون نگر
کسی کو شما نکث بیعت کند — سزاوار خون ریختن میشود
پس آیا چه باشد کسی را سزا — که او نکث بیعت کند با خدا
عمر چشم خوابانده و بر تافت رو — که بد لاجواب آنچه پرسیدا و

از آن حرف فاروق لیکن جناب — شد آشفته و کرد با وی خطاب
که من دیده ام تیغ برای تو — نیاورده افشردن پای تو
تو یا آنکه دادی بهر جنگ پشت — نرفت از زبان تو حرف درشت
بود آن کدام جگر — که ترسد ز شمشیر تو ای عمر
تو از این سخنهای نصرت فزا — ز خود میدهی رم و خلق را



در این کار تعجیل باید نمود / چو شد فتنه پیدا چه سود
از آن حرف ابوبکر صاحب تمیز / در اندیشه بودند انصار نیز
که گر دید چون این چنین التزام / که باشد به تجویز امت امام
نباید به این کار دادن مجال / که غیری مبادا فکند این خیال
بانیز چندی دگر بگروند / غلطها بدین سبب افکنند
از ابن عوف و او ندز نسیان جواب / که ما در گذشتیم از این حساب
نمودیم امام شما را قبول / بود هر که نزد شما از عدول
اما مش نمائید بی گفتگو / که ما هم نمائیم بیعت با او

ببنیاد داریم ما پاس دین / بعقبی بود کار حق مبین
کشیدند ایشان چو پا از طریق / مهاجر شدند از آن فریق
بیوبکر یک فرقه یار و دگر / یکی با عبیده یکی با عمر
ولی بعضی انصار ازین تن / نبودند راضی در آن انجمن
چو غایت که رم از عمر می نمود / حباب از ابوبکر بیزار بود

شریفی که آرد بجا / نباید بر آن مرد ترجیح داد
امارت بود لایق او این و هم / که آن شیوه خوب و رزیده است
نکردند هرگز طمع را اسیر / فزائیم و رغبت آن کرده
هم چون برادر سلوک آوریم / جوان و عده خود و هر کو شها
نگشتند خاموش و بر نم آمدند / ابابکر آنگاه گفت این سخن
که ما هر سه اینکار را لایقیم / ولی هست کاری نهایت بزرگ
دگر آنکه دارد بسی کم و بیش / که از عهده کار آئیم برون
بهر یک از این هر دو نیکو شیم

نسبت کردار و ما غش و فا
وضیعی باشد نازش زیاد / ریاست بهمت نهاد و انهم
بزرگی ز جد و پدر دیده اند / که با شد دل و چشم الفقر سیر
که بودند ازین پیش صاحب شکوه / که اخوان دینی یک دیگریم
نشستند دلها از آنجو شها / سخن باز سر سوی مقصد کشید
بدانید ای نامداران دین / بچندین ره از غیر خود فایقیم
نگهبانی کله نباید ز گرگ / نمی فهیم الحال در نفس خویش
که من خویش را کرده ام آزمون / که بیعت نمائید بیعت کنم



چو دیدند آن روز را مسلمین — بیاوا آمد انحرف سالار دین
همه بازگشتند آن انجمن — ولی نفس و ابلیسش راهزن
نه انحرف اگر عقل بنمود — نه در گروه خود تامل نمود
که گر هست دین از خدا و نبی — کسی را که گروند ایشان ولی
بزرگیش داد و نه بر همگنان — ستاوند بیعت ز پیر و جوان
بحکم خدا گر و خیر الانام — به تفتیش آن همه اهتمام
چرا دل گسست از بیعت او کشیم — با همچون خودی از چه رو بگرویم
نکردند با نفس خویش اجتناب — بجستند چون کله از پیش آب
که گردیده بد چشم مردم سیاه — ازان وعده غرت و مال و جاه
بعضی بیکبار داد ندشت — گرفتند امان نی نیا مشت
باین بهره زن جمله بستند عقد — که زنیه است دنیا و عقبی انقد
کنون کر بسوزد زبان قلم — کند ارتحال نبی را رقم

که هنگام شستن نبیند نظر — بعریان تن پاک خیر البشر
که دیدن برهنه تن مصطفی — بند جز وصی و دیگر بیاروا
بدو گفت انکه علی و ولی — که آب آور و بهر غسل نبی
گرفت ابن عباس در کف سبو — ز دیده روان بر رخش آب جو
وصی حبیب خدای ودود — تن پاک او را برهنه نمود
رسانیدی با و ابن عباس آب — بشستی علی پیکر آنجناب
بهنگام شستن ز فضل خدا — که بد شامل حال آن مقتدا
ز پهلو به پهلو چو صاحب حیات — بجنبیدی آن سید کاینات
ازان حال گردید گریان علی — که آمد بیادش حدیث نبی
حدیث پیمبر بد نیکو نه بود — که آمد چو شیر خدا در وجود
حبیب خدا از کمال وداد — بدست خودش غسل مولود داد
بگشتی در آنوقت خود آن وصی — ز پهلو به پهلو بشستی نبی
رسول خدای حلیم ودود — چو آنحال را دید و رقت نمود
ابوطالبش گفت ای جان عم — چرا شادی و هیبت شد مبدل بغم
بپاسخ نبی گفت با چشم تر — که ای عم دلسوزتر از پدر



چو کردید فارغ ز تکفین او / سوی حجره خاص آورد رو
که فرموده بود اشرف انبیا / معین در آن مدفن خویش را
در آن حجره پس حفر مرقد نمود / ز دیده روان خون دل رودها
چو کردید فارغ از آن کار هم / بزد سوی آن سینه‌چاکان قدم
که بودند با دیده‌های پر آب / بمسجد نشسته بحال خراب
طلب کردشان از برای نماز / دویدند با ناله جان‌گداز
بایستاد در پیش شیر خدا / نمودند یاران باو اقتدا
چو برداشت از بهر تکبیر دست / زبس درد با سینه در خون نشست
ز بعد صلوات و سلام و دعا / بناچار آهنگ دفنش نمود
تن پاک او را ز جا برگرفت / سپهر و زمین ماتم از سر گرفت
دگر باره از دفن آن ارجمند / ز اهل حرم گشت شیون بلند
بتخصیص از اهل آن انجمن / بخیر النسا و حسین و حسن
گذشت آنچنان حالتی از ملال / که در شرح آن غم زبانست لال
ز بسیاری اشک بی اختیار / که میریخت از دیده‌ها بر کنار
بگفتی کسی کو فکندی نظر / نه دل مانده نه سینه‌ها نه جگر

چنین کرد راوی روایت ادا / که آن مخلصان رسول خدا
چو کردند دل جمع از کار خویش / نمودند پس یاد سالار خویش
همه حق‌شناسان آن انجمن / بگفتند با یکدگر این سخن
چو آنکس که بیدار گردد ز نوم / که بگذشت از فوت سید دو یوم
بشد ذات پاکش سپرده بخاک / اگرچه ز تعویق آن نیست باک
که مشغول بودیم در کار دین / ز تدفین او فرض‌تر بود این
کنون رفته باید بتدفین او / که گردیم [illegible] آیین او
اگرچه خبردار بودند از این / که تدفین او کرده [illegible]
نکردند خود را بآن آشنا / که بد در تخایل بسی صرفها
برفتند با انتعاشش تمام / بتکفین و تدفین خیر الانام
رساندند خود را به بیت الشرف / [illegible] ماندند در دل شعف
چو آنجا رسیدند شد بر ملا / که تدفین او کرده شیر خدا
ز افسوس سودند کف را بکف / که محروم ماندیم ما زین شرف
پس از حیف و افسوس [illegible] / بدینگونه دادند با هم قرار
نبی را برآرند از قبر باز / که بهتر گذارند بروی نماز



که یاران گذارند بر وی نماز | باین خاک انکه سپارندش باز
چو بشنید شیر خدا این مقال | ازین کامجویان امر محال
بپاسخ چنین گفت با زهرخند | کهای حق شناسان خلاهمند
ز تجهیز و تکفین و غسل و نماز | شمارا که شد مانع و اشتباز
که گفت این سخن بر ملا یا خلا | که حقش نیارید یاران بجا
بگرو امر نمان این بخاطر خطور | که غسل و نماز است بر وی ضرور
برفتند بیخود بدنبال آز | کنون باید آمد ز غسل و نماز
ولی بیخودی هست باقی هنوز | که گویید نعشش نبی تا بروز
چه میشد نمی گشت مدفون اگر | که میشد ز تدفین بهره ور
وز الحرف تا هی تر اینداستان | که بارنشش آرید ای دوستان
بدان تا گذارید بر وی نماز | وزین کار حاصل کنید امتیاز
شمارا بچشم اندرون شرم نیست | وز نیکفتگو هیچ آزرم نیست
بحق خدا و رسول خدا | که دیگر برآید اگر این صدا
بشمشیر پاسخ ز من بشنوید | حدیث نبی را بیاد آورید
که مبعوث بر روزگار رود | ازین روزتان هم خبر داده بود

ابوبکر بشنید و خاموش ماند | عمر شد برآشفته و سر تکاند
فرستاد و را گفت بار دگر | برو نزد آن شیر و پرخاشخر
بگویش ضرور است این انجمن | که گفته شود رو برو این سخن
بدان ای دلاور که این مدعا | به پیغام نتوان نمودن ادا
اگر ناتوان ور توانا است تن | علاجی نداری بجز آمدن
درین بار هم عذر آری اگر | بزورت بیاریم بار دگر
فرستاده شد نزد آن نامور | رسانید این پیام از زبان عمر
چو سعد دلاور شنید این پیام | چنان شد که بنداشتی زانکلام
دلش را زبان عمر زنده رو | برآشفت و ز آشفتگی خنده زد
بلب زهرخنده بدل پیچ و تاب | چنین کرد پس بازنامه خطاب
که ای دون دون پرور دون پرست | بجز دست دونان نگیری بدست
چنین بود تا بود کردار تو | بنخس کرم کرده بازار تو
پسندی تو کز بعد خیرالبشر | شود صاحب حکم بر ما عمر
که دیدی بجواب اردم تیغ | بجستی ز جا تا بسقف سرا
کنون کشته او صاحب این غرور | که مارا برآرد ز خانه بزور



که بگرفت از ما بشیر نذیر / برای علی روز خم غدیر
وگر از خدا و نبی بعد از آن / بشد حکم دیگر تغییر آن
عمر گفت انکه با وانجنین / نبود غدر راضی بان اهل دین
طبایع از انسو بامیسوی گشت / نباید ز اجماع است گذشت
چنین گفت سعد دلاور جواب / که هستی درین ادعا راست گو
گر اجماع این نامداران دین / خبر داده حق در کتاب مبین
گر چون بگذرد از جهان آن جناب / بر اعقاب واقع شود انقلاب
برآشفت از گفته او عمر / ولی سعد زو شد بر آشفته تر
عمر گفت با او ز روی غضب / برآورده از جوش دل کی نسب
بود منزه من کاو قرآن بود افضل / گر اجماع است نماید عدول
چنین داد سعدش بخنده جواب / بود کا قرآن مر دختران ناب
که بر خواهش نفس خود رو دهد / ز حکم خدا و نبی بگذرد
خدا کرده تحقیر آن دل سیاه / که گیرد هوا و هوس را اله
برآورد آنکه ابو بکر دم / بدو گفت ای مرد ثابت قدم
تو از نطق خدام خیر الانام / مگر دیدی انکار استماع این کلام

درو نیست حرف نه شبه و نه شک است / که هفتاد و دو و پشتر از تک است
چنین داد بو بکر پاسخ که چون آب / که مائیم ناجی و اهل صواب
چنین گفت با خنده سعد آن زمان / که آری چنین است ای پیروان
شما نید آن فرقه نامدار / که ماندید بر عهد خود استوار
در آن مجلس آیا نبودیم ما / ندیدیم کز بهر بیعت شما
نمودید اول رسید سوال / که آنحکم هم هست از ذو الجلال
نبی گفت آری تبلیغ است / علی بعد من حاکم دین اوست
نمودید حکم خدا و رسول / بظاهر در آن روز طوعاً قبول
زبانها گشودید بر تهنیت / بدل گرچه بودید در تعزیت
به بیعت گرفتید دستش بدست / شما ناجی اکنون و گر هالک است
بدارید شرم از خدا و نبی / وگر هم ز هر محرم و اجنبی
بگیرید آنچه خواهید روز شمار / تمسک بحجت اما خطاست
وز آن پس چنین گفت انبکر / که ای جانشین رسول خدای
عجب خار خاریست اندر دلم / مگر از تو حل گردد این مشکلم
خلیفه بخشنش بگو چیست آن / چنین گفت سعد سعید آن زمان



ولی سعد هم زو نمیکرد کم / چه کم بیش میرفت چندین قدم
بگفتش عمر پس ترش کرده روی / که ای مرد گردنکش زشت خوی
که نیستی امت مصطفی / که واری ز گرد وار امت ابا
چنین داد سعد دلاور جواب / که من هستم از امت انتجاب
از امر و بجز قول و حکم رسول / ندارم دگر گفته کس قبول
اگر امت امتش بودیی / بگفتار تو راه بیمودیی
بهر هر دو گشتند گرم جدال / سخن را فکندند در قیل و قال
نمودند هر دو صدا را بلند / عمر با غضب سعد با زهرخند
عمر کان همه گفتگو می نمود / دلیلش بجز اجماع امت نبود
که هر بار گفتی بر نگی دگر / همان نغمه را با تلنگی دگر
نمیکرد [illegible] و ر عدل / ز حکم خدا و ز قول رسول
بهم بر نمودند بالا و پست / ولی سعد به در سخن چیره دست
فشرده گلویش بدانگونه تنگ / که فاروق گشتی ز رنگی برنگ
چنین گفت فاروق انگه باو / که بیهوده تا کی کنی گفتگو
نبودند و نمت مگر مسلمین / که کردند بیعت بصدق و یقین

ندارد کسی با تو جنگ و جدال / قدم زن سوی خانه بی قیل و قال
گذشتیم از بیعت ای عزیز / تو هم بگذر از این فساد و ستیز
چنین داد سعد دلاور جواب / که از من نشد صادر این ناصواب
بسی عذر در آمدن خواستم / به پورش زبان را بیاراستم
نکردید آن عذر و پورش قبول / دگر بار آمد بشدت رسول
عمر خواست ترساندم از زبان / که امروز کشته ز تو پهلوان
بزودم ز خانه به بیرون کشید / ثمر از ز بر دستی خویش چید
بگفت این و آمد ز مسجد برون / سرافراز و ممتاز نه سرنگون
سوی خانه خویش بگرفت راه / نیامد دگر نزدشان هیچ گاه
غنیمت شمردند آن قوم نیز / که او رفت از آن بیرون بی ستیز
چنین گفت راوی بسوز جگر / که بگذشت چون یکدو روز دگر
عمر را فکر علی دل تفت / به هنگام شب نزد بوبکر رفت
ز بیگانه پس خانه پرداختند / بهم دو به دو خلوتی ساختند



ولی جمله ارکان او هستند / نظر کرده صاحب ملتند
همه دل بقول علی بسته اند / زبهر علی جمله دل خسته اند
کنون گرچه اینکار شد استوار / ولیکن شود آخر زمان پایدار
گر بیعت ستانیم از بوتراب / وگرنه بود کار در انقلاب
بآن شور و شدت پریر و نسعد / که بر من خروشید مانند رعد
همین بود منظور آن تیره روز / که بیعت نکرده است حیدر هنوز
بدینگونه هستند چندی دگر / ز خاصان اصحاب خیر البشر
چو سلمان و بوذر چو عمار نیز / چو جابر چو مقداد صاحب تمیز
بدینگونه چندی دگر از یلان / که دانی تو هم نام آن پردلان
بهاروی هرگز نمی آورند / همه انتظار علی میکشند
بیابند مهلت اگر چندگاه / بد لبهای مردم نمایند راه
بگفتار شایسته دلپذیر / بیاد آورند از حدیث غدیر
ز بیم خدا و رسول خدا / ز ذکر مکافات روز جزا
همان کینه ها را ازین سینه ها / زدایند چون زنگ ز آئینه ها
دلیران زما روی گردان شوند / چو سعد از پی شاه مردان شوند

باجرای احکام حفظ حدود / تحصیل اموال و خرج جنود
دگر آنچه دارد تعلق بدین / که هستند واقف از آن مسلمین
ز اصحاب اخیار با اعتبار / نمودند این بنده را اختیار
سزد گر تو هم از کرم بگروی / بگیر دار جمهور راضی شوی
نهی دست بیعت بصدق و یقین / در انکار قوت بخشی بدین
وگرنه مرا نیز معذور دار / که بر من بود واجب اتمام کار
پس آنرا فرستاد نزد علی / چو خواندش وصی بحق نبی
جوابش همان لحظه انشا نمود / که محتاج فکر و تامل نبود
درود و سلامی که بود و شمن ا… / نوشت و چنین کرد مطلب ادا
که دانی تو خود را اگر از مسلمین / گشتی چون سر از حکم سالار دین
که حکم نبی عین حکم خداست / در اسلام از آن سرکشی کی رواست
کنی پس بمن نیز تکلیف آن / بتکلیف تخویف سازی نهان
که گر من ز بیعت نمایم ابا / تو از روی عنف و تحکم مرا
در آری به بیعت چو زید و چو عمر / که واجب بخود دانی اتمام امر
تو نشنیده از رسول امین / که فرموده در شان من اینچنین



خلیفه بیامد بمسجد نشست / به پهلوش بنشست آن مس دست
مسلح شده مبغضان علی / که بودند از بغض او ممتلی
برفتند با تیغ زهرآب دار / گرفتند برد و را ایشان قرار
ز اجماع آن قوم اخلاصمند / فزون شد غرور عزیزان چند

عمر با یکی گفت از آن پردلان / که برخیز و نه پا بره ای فلان
برو تا در خانه بو الحسن / بنرمی ولی حرف با وی مزن
تو بندی بگوییش بیا یا علی / که میخواهدت جانشین نبی
بیا رو اگر عذر در آمدن / بیا و بیارش درین انجمن
وگر عذر آرد ده زینهار / به انسان که دانیش با خود بیار
فرستاده شد چون بانسو روان / چنین گفت فاروق با حاضران
گذارد علی چون در مجمع پای / بتعظیم او کس نجنبد ز جای
فرستاده شد تا به بیت الشرف / ز بیرون در بر امیر نجف
سلام و تحیت باواز داد / جواب سلامش علی باز داد

بپرسید و دستش بشوق تمام / بیاوردش آنگاه با احترام
نشاندش بجایی که در خورد بود / تنزل ز روی ور نشستن نمود
عمر با همان لهجه تلخ گوی / بیامد برش رنگ رفته ز روی
سلامی نمود از کمال ادب / بیکسوی بنشست بربسته لب
دگر نامداران لشکرشکن / که بودند حاضر در آن انجمن
نشستند خاموش در خدمتش / زبانها شده قفل از هیبتش
پس آن حجت کردگار جهان / چنین با ابوبکر شد همزبان
که باعث چه بود از برای طلب / بگفتا و چنین ز انفعال و ادب
که دانی تو ای اعلم اهل دین / ز بعد رسول خدا جانشین
ضرور است از بهر حفظ حدود / که بیمر نگردند ملک و جنود
همه اهل ملت چه خاص و چه عام / بیکجای مجمع نموده تمام
مرا بهر اینکار برداشتند / که از دیگران افضل انگاشتند
همین بود باعث تصدیع تو / که محضر رسانم بتوقیع تو
کنی گر تو این مرحمت از وداد / بجمعیت خود شوم دلنهاد
بپاسخ چنین گفت امام انام / لزومی ندارد وجود امام



سخن را بفهم و برآور نفس — مکن بی تأمل صدا چون جرس
امامی که نزد خدای علیم — بود اینقدر رتبهٔ او عظیم
که هر کس که میرد در اسلامیان — نداند چو او را امام زمان
ببخشند با وسوسه اسلام او — چو کافر بود در نزع انجام او
بدینگونه امری باین احترام — که اسلام بی آن نباشد تمام
دهند اختیارش خدا و رسول — بدست گروه ظلوم جهول
که آنرا که خواهند سازند امام — پس او را بود نزد حق انتقام
که هر کس نه دانسته او را ولی — بمیرد بود کافر دوزخی
پسندیده بندگان اینقدر — بود نزد خالق چرا معتبر
بدان انکه بود وجود امام — بناسد لسان وجود عوام
بدانسانکه باید نبی در جهان — بود افضل مردم آنزمان
چنان نیز باید که باشد امام — که گردند ازو منتفع خاص و عام
بتوفیق و تایید رب مبین — تواند بر اعدای دین مبین
چو نصرانی و چون مجوس و یهود — بدانا ملی اتمام حجت نمود
دگر آنچه پرستندار و ساملین — ز هر جای عالم ز چرخ برین

جوابش چنین داد ضیغم که من — خبر دادم از بیعت انجمن
در آندم که سوی ثقیفه شدند — بامت صلا بهر بیعت زدند
نمودند انصار اول ابا — که فرمانده ما بود هم ز ما
چرا تابع امر غیری شویم — که در هیچ باب از کسی کم نه ایم
نمودند با هم بسی قیل و قال — پس از گفتگوها و جنگ و جدال
گرفتند حجت بر ایشان شما — که اولی باینکار هستیم ما
باسلام اقدم بهجرت رفیق — دگر خویش و قوم رسول شفیق
باین حجت آن قوم انصاف مند — به بیعت ز انصاف راضی شدند
من الحال می آورم بهر خویش — همان احتجاج شما را به پیش
در اسلام زانگونه من اقدمم — که در روز بعثت موحد شدم
وز امروز تا هفت سال دگر — بنجز من نبی بار خیر البشر
قرابت بدانسانکه رب علیم — مرا خوانده نفس رسول کریم
نبی گفته خود بر سر انجمن — بود دم و لحمت دم و لحم من
دگر آنکه در سایر اقربا — منم ز اهل بیت و ز اهل عبا
بهجرت نمودم سر او جان فدا — بجایش بخفتم بحکم خدا



ز حکم خدا و رسول خدا / تخلف نمودن چنین بی بلا
پس انکار کردن اجماع تام / بد نیکو نه و آن فریب عوام
که فرموده پیغمبر ذو الجلال / نگردند جمع امتم بر ضلال
اگر گفته سید علیه السلام / که گمره نگردند امت تمام
نفرموده کاجماع باشد بجای / بود گر همه ضد حکم خدای
کدام امر را از فروع و سنن / چو مسواک کردن چو شانه زدن
حواله بامت نموده است او / گرامی بدین احترام و علو
که مبنی است بر آن فروع و اصول / حواله نماید بقوم جهول
وگر آنکه اجماع امت تمام / بود منع از بهر این التزام
که باشند جمعی از آن مهتدی / نگردند گمراه را مقتدی
ازین روی اجماع شان بی ضلال / بود منع ای مرد صاحب کمال
شما ضد آنرا گرفتید پیش / بد نیکو نه کردید تسکین خویش
که منع است اجماع جون بی شقاق / بکاری که اکثر کنند اتفاق
پس انکار باید که بر حق بود / دلیل خلافت همین میشود
برهان کنم بر شما منقطع / که اجماع حق هم بود ممتنع

که باشند ز اهل بهشت و نعیم / بود جای دیگر فرق در جحیم
تمایز ز ضدیت اجتبا و / بود ور فرق نه زیک اعتقاد
همین قول ای صاحبان غرور / که دارید از کثرت خود سرور
به بسیاری گمرهان ناطق است / که هفتاد و دو باطل و یک حق است
تطابق ز انصاف نه از ستم / و هم این دو قول نبی را بهم

عمر گفت بر جاست ملت هنوز / نگردیده واقع فرق را بروز
از آن حق پرستی عهد نبی / نگردیده تا حال کس اجنبی
شناساه و اثنای خیر بوتراب / چنین او فی الفور او را جواب
نکرد آنکه در حق او بی جدال / بفرمود این نفاق و عناد و ضلال
بقرآن نفرموده رب صمد / عذاب منافق ز کافر اشد
منافق بود بی شک و بالیقین / نه از مشرکین مانکه از مسلمین
بعهد نبی نیز اهل شقاق / بدل داشتند این عناد و نفاق
ولی قدرت حق بر افشا نبود / که او مبعوث رب ودود



وهم آب کوثر بحکم اله / مرا ور انمایم بفردوس راه
بر آنکس که باشند شان در غضب / بدوزخ بریدش خبان لهب
دگر گفت واینده ای انجمن / که باشد کتاب حق و آل من
طناب فروهشته از آسمان / ز سوی خدا جانب بندگان
زند هر که دست توسل در این / بود نزد رب خود از راستان
کسی کو کند ترک حبل متین / بود بدتر از زمرهٔ مشرکین
ور ابطال اجماع ما را بود / حدیث فرق اولین مستند
دلیل دوم این حدیث صحیح / که حقیت است بروی صریح
حدیث سفینه دلیل سیوم / ندارد و گر پیش رفت استلم
که بخود ورا اقوال آن مقتدا / برابر بموئی شناقص روا
بود زین احادیث روشن جواب / که باشند در امت آنجناب
هم اهل هدایت هم اهل ضلال / پس اجماع باشد بهر سو محال
ولی در کم و بیش نبود شکی / بود گر یکی بیشتر از یکی
بیکسوی باشند اگر صد هزار / بسوی دگر گر همه سه و چار
نمیگردد اجماع صورت پذیر / بپرسند از هر صغیر و کبیر

نهادید اساسی ز بغض و عناد / که هر ظالم جاهل بد نهاد
گر از زور بازو گر از روی زر / بیارد بتیغی چپ و راز بر
نمایند اجماع بر وی عوام / بخوانند او را امیر و امام
بدان فاسق خودسر ظلم کیش / برای اباحت در اعمال خویش
ز کم عقلی ار از پی او سری / برد التجا سوی هر مفتری
که سازد حدیثی ز خیر الانام / بدانسان که باشد مراو را مرام
کند آنچه خواهد دل آن جهول / دلیل آورد از حدیث رسول
بدینگونه این امت نامدار / که دارند یک ملت و یک شعار
بهفتاد و سه فرقه خواهند شد / که هر کس رود راه بر رای خود
برای خلافت خدای مجید / ازین روی آل نبی را گزید
که بیگانه دخل نیابد درین / بیفتند ز نظم و نسق کار دین
بداود علم لدنی از آن / که باشیم ممتاز از جاهلان
ز ما آنچه پرسند ز احکام دین / نباشیم عاجز چو آن و چو این
بر اعدا نمائیم حجت تمام / رسانیم هم دوستان را بکام
شما چون خلاف خدا خواستید / بدینسان دکانی بیاراستید



که بر طبق آیین خود صبح و شام — پرستند حق را بجهدی تمام
ولی زان عبادت نیابند سود — فتدشان بنار جهنم ورود
بسنجید با خویش ای اهل دین — که هست این امر حق مبین
گر آن امر حق تا نیابد حصول — نه اسلام باشد نه طاعت قبول
نبی گفته است این سخن را بلند — که یک فرقه ناجیه گرهالکند
بود پس بقول رسول خدا — ازین هردو امر متمم جدا
اگر سالکان طریق حق اند — زدنبال امر متمم شوند
ازین روی ای صاحبان غرور — خداوند دانای مافی الصدور
گر آگه به از کار اصحاب دین — خبر میدهد در کتاب مبین
گر چون بگذرد از جهان انجناب — بهر اعقاب واقع شود انقلاب
ز بعد رسول خدای جهان — همین امر واقع شد ای پروان
اگر معتبر بود این ازدحام — نگفتی خدا اینچنین در کلام
با و گفت پس بو عبیده چنین — گرای اقدم و اعلم مسلمین

دوم داشت این عزت و اهرو — که سالار دین بود و ماوای او
نبی را دگر بود او یار غار — بهم از همه پیش و صاحب وقار
دگر از قریش است از ابن جنی — یکی میشود در نسب با نبی
بدین اعتبارات اصحاب دین — نمودند بیعت با و از یقین
تخلف ز جمهور هنود روا — سزد گر تو هم بیعت آری بجا
چو بشنید از و این سخنها علی — چنین داد پاسخ رز دانشوری
کر با این تکلم بحسن ادا — مرا میفریبی تو یا خویش را
بحث انکه گفتی بی حفظ دین — خلیفه ضرور است بر مسلمین
ندانی که امر خلافت نبی — معطل نهشت و نکرد وش حبی
کر امروز باید ز تو دیگران — معین نمایند کس بهر آن
سه مه هم نرفته است کاندر غدیر — بفرمان خالق بشیر نذیر
بدین بسط و تفصیل و شرح و بیان — که هستند واقف از آن یکنان
مرا بر شما کرد امیر و امام — نمودید بیعت بر غبت تمام
نیاورد کس عذر ز اسلامیان — چه سابق چه لاحق چه پیر و جوان
بدان تا نیابند ثابت قدم — بی وضع منت ز لطف و کرم



نه تجهیز کرده نه تکفین او | بیفتند در غارت دین او
نکردید مغلوب نفس اینقدر | بعبرت گشایید بر خود نظر
بحق خدای جلی و خفی | که گر غیر من دیگری زین نبی
بیکبار برداشتی از کرم | سر از پای او بر نمیداشتم
ز فرمانش کمو نکردیدمی | بجای رسول اللهش دیدمی
کنونم تخلف نه از سرکشی است | پی پاس حکم خدا و نبی است
که امروز غره بزور و زرید | بیازید دو کار بال و پرید
مباشید غافل ز روز جزا | که آن روز نبود چو این روزها
در آن روز نه زور باشد نه زر | نه یار و نه یاور نه بال و نه پر
نبود کار با کردگار جهان | که بر تن بهر موی بخشد زبان
بدان تا درآیند در گفتگو | نگویند با کس بد و نیک او
نمایند ز نیکو نه حجت تمام | که عذری نماند گه انتقام
روا نیست زانکس شدن بی‌جواب | که آخر بود داده باید حساب
ازین حرف جراح مدهوش ماند | سر افکنده در پیش و خاموش ماند
دگر سرکشانم ز شرم و ادب | نهادند مهر خموشی بلب

ندادش جوابی وصی رسول | ولی آنکه برخاست از جا ملول
برآمد غضبناک از انجمن | روان شد سوی خانهٔ خویشتن
چو او رفت و کوتاه شد گفتگوی | مر آن قوم را رنگ آمد بروی
دگر کس نزد حرف از کم و بیش | برفتند هر یک بایوان خویش
شد الحرف روزی دگر داستان | بگفتند با غایبان حاضران
گذشت آنچه آن روز در انجمن | شنیدند چون دیگران این سخن
یکی کرد تصدیق مر غایبین | که فی الواقع اینست داستان چنین
ندانیم ما را چه شد آن زمان | نکردیم چون یاد دادندشان
که بیعت بنااهل کردیم ما | نکو کار را سهل کردیم ما
یکی گفت الحق که حق با علی است | کسی را در آن جای گفتار نیست
ولیکن نمودند چون مسلمین | نمودیم بیعت پی حفظ دین
تخلف ز جمهور جایز نبود | برین کردیم ما هم ورود
شنیدند چون دشمنان علی | بگفتند از غایت خوشدلی
که این کار را ما نکو کرده‌ایم | بانکس که دل خواست رو کرده‌ایم
رسید این سخنها بگوش عمر | فتادش تزلزل بدل بیشتر



خلیفه بدو گفت ای بهتر این / مرا نیز ازین فکر کاهید جان
علاجی چنین درد دشمن جگر / کنند چو تو دانا طبیبی بکر
چنین گفت پس با خلیفه وزیر / که ای شاه صدیق روشن ضمیر
بسی من تامل نمودم درین / بخاطر رسید آخرم اینچنین
که خاصان اصحاب خیر البشر / چو بوذر چو سلمان جندبی دگر
رفیق اند با او درین اختلاف / ازان گشته راسخ چنین در خلاف
برآید بدانسان که از دست ما / بمهر و وفا یا بجور و جفا
ستانیم بیعت ازان چند تن / چو تنها بماند همین بوالحسن
اگر کرد بیعت دگر باک نیست / وگرنه بگوئیم او مدعی است
ز روی نقاضت کنیدش ادا / گر از بیعت ما نماید ابا
خلیفه پسندید رای عمر / عمر گفتش ای مهتر نامور
درینکار تاخیر باشد گناه / هم اکنون یکی را بگو تا بگاه
بنزدیک سلمان و بوذر رود / بیارد بدانسان که ممکن بود
خلیفه بتجویز او در زمان / یکی را بفرمود و کرد آنچنان
بیاوردشان روز دیگر بگاه / رسیدند هر دو بحال تباه

حبیب خدا سید المرسلین / بتاکید فرمود باز اینچنین
بهر وقت و هر سال ولی علی است / که او هست با حق و حق با علی است
من از حکم سالار دین نگذرم / شما گر ببرید از تن سرم
ابوذر بگفت آنکه دانید راست / گر از جانب من هم او غدر خواست
عمر گفت ای بهتر پارسی / سخن دگر با نبقوم هم وارسی
که فرموده این را هم آن بی همال / نکردند جمع امتم بر ضلال
بدو گفت سلمان که ای بی فراز / زبان را بانیقوم رنجه مساز
که اینحرف خود را جواب جلی / شنیدی هم از سعد و هم از علی
چو سلمان چنین داد او را جواب / فتادند حضار در پیچ و تاب
بیکباره آن نامداران تمام / زبانها گشودند بر این کلام
که از بودن حاکم و جانشین / بود مطلب اجرای احکام دین
چو حاصل شود آنچه باشد مراد / بجای علی گو ابو بکر باد
جواب اینچنین کرد سلمان ادا / که ای تابعان رسول خدا
بحکم خدا سید کاینات / نبی حج و صوم و صلوة و زکوة
که او داد است وقتی وحدی قرار / نباشید اگر امت نامدار



چه میسان که وصفش نمودم ادا | بود اعلم از او رسول خدا
خداوند دانای مافی الضمیر | سزاوار باشد بمنصب امیر
که بروی بود حالت بندگان | چه ظاهر چه باطن سراسر عیان
چو خود انچه داد و دانای غیب | مبرا ز جهل و مبرا ز عیب
که دین محمد علیه السلام | بگیرد فضای زمین را تمام
چه ایران و توران چه هند و چه روم | چه چین و خطا و چه هر مرز و بوم
بتدریج آیند در دین وی | بعالم شود پهن آیین وی
بود نیز از مقتضای نظام | چنین بوده از بدو خلقت مدام
مدار دعو در ریاست بر آن | که باشند در دین هم از رهبران
نمایند خود را بایشان امام | دهند از تسلط فریب عوام
که دارند شان و بزرگی قبول | ز بعد خدا و ز بعد رسول
چه گردد در آفاق این شیوه عام | شود جمع در یک زمان صد امام
که باشند جمله امامان ضال | چو زین دار فانی کنند انتقال
ز زشتی اعمال خود جز سقر | نیابند دیگر مقام و مقر
چه باشد بگو حال آن نابکار | که باشد امام وی از اهل نار

بایشان بصدق و یقین بگروند | ز دنیا باسلام و ایمان روند
نوید آن امامان عالی مقام | بر حق خداوند این احترام
که ایمان نزد خدا و رسول | نباشد بجز معرفتشان قبول
معذب شوند منکران امام | که بروی بود حجت حق تمام
پس آورد سوی ابوبکر رو | چنین گفت از مهربانی باو
ز من ای ابوبکر بشنو سخن | ببین تا چه گویم تامل بکن
که میگویمت بی نزاع و ستیز | ز روی نصیحت سخن ای عزیز
فراموش مکن روز خم غدیر | مگردان عبث خویشتن را امیر
مکن ای ابابکر این کار بد | ز عجب و ز جهل و غرور و حسد
که در افکنی عالمی را ببار | شود دوزخ آباد تو سر شمار
سخن را چو سلمان باینجا رساند | ابابکر بشنید و خاموش ماند

عمر تند گردید از این چرا | بگفتش که آورده ام من ترا
پی بیعت اینجا نه از بهر وعظ | که القا کنی بعض بیهوده بعض
که رفتست اجماع و قول نبی | که میداری آنرا نهان و خفی



عمر را چه حق بود در دین من / که گردد شه خاوند آیین من
شما را چسان گشت حاصل یقین / که وی از منست او در احکام دین
که گردید گفتار او را قبول / که نشنید از حکم ما و رسول
کنون اجر خواهید نیز از عمر / که از من نیابید غیر از سقر
در آیند بگوییم ما در جواب / بفرمای ای حکم دان صواب
عمر را ببند چون جوابی دگر / نمی رفت از اجماع امت بدر
چنین گفت سلمان باو کای عمر / جواب تو دادم ازین پیشتر
همان حرف را باز گفتن چه سود / که ده بار اینکس جوابش شنود
عمر تا نسازد جوابی دگر / در آورد در جیب اندیشه سر
چو سلمان بدید آن تامل ازو / سوی اهل آن انجمن کرد رو
بغیرت همی دید مرد کهن / در آن شوخ چشمان بیعت شکن
چو روی عمر دید سوی کر / ز جا جست غافل بسان شرر
عمر دست او را گرفت و ببرد / بدست با یکدر هم فشرد
برآورد پس از طرب این سر و در / کر گردنکش از من بیعت نمود
بخندید سلمان و گفت ای عزیز / گزین نامداران اسلام نیز

نشاید شما را تصرف در آن / که هست این فدک قسمت دیگران
بگیریم از ایشان فدک را بزور / که دارند از بودن آن غرور
چو نادار گردند و عاجز شوند / بما بهر سد رمق بگروند
دل آن ستم جو مصمم نمود / بسوی خلیفه روان گشت زود
بخلوت شد و گفت آن کج اندیش / خلیفه بدو گفت بنو دروا
عطائی که کرده رسول خدا / بفرزند خود باز گیریم ما
عمر گفت من دوستدار توام / نگهبان جاه و وقار توام
یقین دان که بی بیعت بوتراب / بود کار پیوسته در انقلاب
محالست اینهم بحکم خرد / که او هرگز از طوع بیعت کند
محال دگر آنکه الزام او / نیاید ز ما و تو در گفتگو
که ما را جز اجماع حجت نبود / ندیدی که باطل خیالش نمود
پس آن به که مایه ندار یم دست / بهر حال آریم بر وی شکست
که شاید چو محتاج و مضطر شود / ز بیچارگی دست بیعت دهد
ز کاری که گفتم نشاید غنود / که داریم در ضمن آن چند سود
نخست آنکه بی زاد گردد علی / که این تکیه دارد دلش را قوی



فلان نامور را فرستاده‌ام / با و اختیار فدک داده‌اند
بود فرض بر اهل آن سرزمین / مدد کردن عامل اهل دین
چو این عامل نو رسد با سند / بشود عامل کهنه معزول و رد
برآرند او را ز عهد فدک / که بنود روا عامل مشترک
نمائیم پس عاملی انتخاب / که باشد بجان دشمن بوتراب
چو آنجا رسد با سند با خبر / کند عامل مرتضی را خبر
چو زهرا ادعای حق کند / دهیمش جوابی که لایق بود
خلیفه پسندید این رای او / بپوسید از ذوق لبهای او
نشستند آنگه بتدبیر کار / نهادند آزرم یک کنار
گرفتم قلم را چو من در نهان / که این قصه را آورم در میان

چه گویم چه حالی مرا دست داد / طپش بر نهان قلم او فتاد
دلم گفت این فکر بر من حرام / زبان گفت از من مجو این کلام
جگر گفت دیگر مرا تاب نیست / که در خورد این آتشم آب نیست

پس آن نزد مومن بحال تباه / بیامد بر فاطمه دادخواه
بیان کرد با ناله و التماس / کشید آنچه از مبغض بد معاش
شنیدند چون اهل بیت این سخن / بر ایشان شد آن خانه بیت الحزن
چنین گفت زهرا بشیر خدا / که اکنون چه فرمان نمائی مرا
بر این غاصبان دعوی حق خویش / کنم یا ره صبر گیرم به پیش
ولی خدا داد پاسخ چنین / که ای قرة العین سالار دین
... عاقبت گرچه با جبر کار / ولی دعوی خود بکن آشکار
اگر شود محرم و اجنبی / از این ظلم امت بر آل نبی
روا نشد بعد از نبی اینچنین / بگیرند خاصان اصحاب دین
بر آل پیمبر ز گفت رسول / که نور دو چشمش ز زوج بتول
گواه و عفاف زهرا و آن نام / نبی جمله گفتی همه را بنام
که باشد شفیع امم روز جزا / که فرزند خاصم چو خیر النسا
چو سنجد بمیزان اعمالها / خداوند خلاق ارض و سما
بسازند حاضر همه انبیا / نیز و تیر از و همه اولیا
دگر اصفیا و دگر اتقیا / همه اتقیا و همه اشقیا



رسیدی نداشش ز درگاه او | توسل بآل محمد بجو
که گرد و بر دوی روا کام تو | فسند تصبید مقصود و در دوام تو
همه انبیا خود ز خواهشگری | شده شیعه مصطفی و علی
بنزد جهان داور دادگر | بود قدر آل نبی منتقد
بجائی رسد کار آل نبی | ز بیداد امت ندا از جهی
که زهرا کند رو ز سوز جگر | بدیوان بوبکر جا در بسر
زهی پروان رسول خدا | که جان می نمودند بر روی خدا
حدیثی که بستند بر نام او | نمودند در حق خود آن علو
همان بود گویا حدیث رسول | ببندند غیر آن قول دیگر قبول
جگرگوشه اش را ز بیداد خویش | از آن ظلم و آن جور از پیش بیش
بآن حال دیدند و یکدا گفتند | بایذای او پیش بر رفتند
نمودند بر چیر او بس تلاش | که از وی گرفتند و چه معاش
کسی کین ستم را بداند روا | ندانیمش از امت مصطفی
چنین گفت داننده آنچه خبر | که چون بضعه پاک خیر البشر
بجا در تن پاک او در نهفت | برو آن شد بدانسو و لا حول گفت

فدک را بدو داده و یان یمین | در او آیت آورد روح الامین
ز قدر و کرم کرده بر ما عطا | خداوند و انای روز جزا
ز دو خلق بس داد دور کار حق | ز انگشت احمد قمر گشته شق
بفرمان حق سید الانبیا | مفوض بما کرد آن باغ را
بتعیین حد خالی از بیش و کم | نوشته بمن داد با مهر خویش
ابوبکر شد اندکی منفعل | گفت از کرده خود خجل
که خطی که دادت پیمبر چه شد | بگفت او که دارم منش نزد خود
بگفتش برو خط خود را بیار | اگر راست باشد نداریم کار
جگرگوشه مصطفی شد روان | برفت و بیاورد خط در زمان
ببینکند و رپیش ایشان سند | که خدای صمد
گرفتند این قدر را تا گریز | بخواندند با هم امیر و وزیر
ابوبکر گفت و عمر یار او | که نتوان برین رقعه کرد اعتماد
شنودند در کار زهرا این | که هست این نوشته بسالار دین
بپاسخ چنین گفت آنگه بتول | که ای حاکم شرع دین رسول
چه حاجت بشاهد درین انجمن | بود شاهد پاک من قبض من



اگر قول حق را شمارید راست | بداشتن ظلم عصیان چه حاجت
وگر چرا ورا نداشتید راست | کنید انچه خواهید دست از سماجت
وگر ای ابوبکر دانی یقین | که باغی بشیخ افضل المرسلین
ز صدق خزیمه چو آگاه بود | بجای دو شاهد قبولش نمود
بود از خزیمه علی بیشتر | که از پاکیش داده ایزد خبر
وگر کذب از من نباشد روا | که از ظاهرانم بحکم خدا
دگر بر هستند ازان پنج تن | دو فرزند پاکم حسین و حسن
ز هر عیب حق کرده شان مبری | تو دانی چو خود کاذب و مفتری
که بعد از نبی جانشینش شدی | خداوند آیین و دینش شدی
دراور سری در گریبان خویش | بکن با دل خویش دیوان خویش
ببین آنکه با سید انبیا | چه ربط است ما را چه نسبت ترا
نداری قبول ار گواه و سند | بباد عوی ارث هم میرسد
که هستیم ما وارث مصطفی | مده وارث و بردار دست از جفا
ابوبکر گفتش که آنهم خطاست | ندارند ارث انبیای آن
چنین گفت زهرا که ای بوالفضول | ز حکم خدا می نمائی عدول

چنین گفت خیر النسا در جواب | که بود این سخن دور از صواب
نبوت بمیراث نبود روا | ولیکن شنو از کلام خدا
براهیم را حق چو کرد این پیام | که کردم ترا بر خلایق امام
خلیل از شرف کرد از نزد رب | هم از بهر ذریت خود طلب
جوابش چنین داد دیان رب | نیابند عهدم ز ظالمین
از این حکم محکم تو هم پند گیر | که مخصوص ربست نصب امیر
وگر آنکه این امر بودی چنین | بدی فرض بر سید المرسلین
که گویا بما این سخن بیحجاب | که بودیم ما وارث انجناب
بدان تا نخواهیم از کام | نکردیم آلوده این حرام
که تطهیر ما کرده یکتا آله | ز هر رجس و آلایش هر گناه
وگر گفتی از قول خیر البشر | که ما هم نیابیم ارث از پدر
بود دام این و لیکن تمام | که آید بمیراث خیر الانام
بحرفی که میگویم ایزد گواست | که انحرف تو هر بنی افتراست
چو آگاه بد سید المرسلین | زمانی الضمیر شما مسلمین
ازان از نوی فرمود آن مقتدا | که گر بر خلاف کلام خدا


همان بیعت روز خم غدیر — که شاه برانند برنا و پیر
نماید بعد و وغا با نهال — نه بندیشد از قادر ذو الجلال
بر آنکس نبی کرده لعن خدا — که کرد و ز جیش اسامه جدا
کسانیکه از جیش او آشکار — گسستند مانند اشتر مهار
بر فتند بی باک نزد و نبی — ز شرم و اطاعت شده اجنبی
نکردند بر حرف او اعتنا — بود کذب و بهتان از ایشان ابا
و گر چون دوات و قلم اجتناب — طلب کرد تا بر نگارد کتاب
نخستند راضی بفرمان او — شدند پیش معارض لسان عدو
سند بود اگر حکم آن مقتدا — چرا سر کشیدند از آن حکمها
کنون چون بانجکم سعید ... — همین راسند بهر خود دیده اید
که فرمود سید علیه السلام — که باشد با جماع امت امام
کنند انکه این کار ... — نترسد ز قهر و نکال خدا
نه این هم نبود و از آن بود — که سازد حدیث از زبان رسول
خلافت که پروردگار و دود — بداد او و تبلیغ امرش نمود
رسول خدا او الله باک امن — ستد بیعت از این انجمن

از آن حجت لاجواب قبول — که بود از کلام خدا و رسول
گهی سر فکنده ی خلیفه به پیش — که شرمنده گشتی ز کرده ی خویش
ولی انکه از غایت کین عمر — شدی مشتغل دمبدم بیشتر
حق مسلمین گفته کردی تراع — بدان تا کنند اهل دین استماع
بیاید او رانکه خواه خویش — نمایند امداد در کار پیش
نمودی بسوی ابوبکر رو — فزودی تجر بکی ترغیب او
در آمد بد و گفت خیر النسا — نباشد عجب از تو این کارها
خبر داده بد جبرئیل امین — بسالار دین سید المرسلین
بما نیز سید از این غصب جور — خبر داده و امر کرده بصبر
ملقب از آن ساخت خیر الوری — بفرعون آل محمد ترا
بکن آنچه دانی ز ظلم و فریب — که هست از تو بیداد و از ما شکیب

۵۳



تو این رزق را گر بریدی ز ما / بترس از خداوند ارض و سما
که هستیم ما اهل بیت نبی / مغزز نیز و خدای قوی
که او کرده از لطف تطهیر ما / بر اهل جهان فرض توقیر ما
فرستاده در شان ما از عطا / با آن مرحمت سوره هل اتی
دگر آیه تولیت بر عباد / دگر آیه ابتهال و وداد
مقرر نموده بحکم جلی / هم از حب ما اجر حق نبی
دگر تا کجا من نمایم حساب / که هستند آن آیها در کتاب
بشان شما آیه انقلاب / بر اهل هزیمت نکال و عقاب
که در هر غزا چون به پیوست جنگ / هزیمت نمودند بی عار و ننگ
نبی را به بدخواه بگذاشتند / قدم بهر امروز بگذاشتند
گریزنده را گفت حق قدیر / بود دوزخش جا و بئس المصیر
سزاوار ورود و عذاب الیم / شود نیز و ایزد کریم و رحیم
دگر حکم شرم از رسول خدا / نکردن ز بیرون حجره ندا
بدینگونه آیات بی حد و عد / فرستاده بهر شما آن صمد
عطائی که فرمود پروردگار / با آن سوره آل او آشکار

پس آمد ولی خدا در کلام / بر ایشان چنین کرد حجت تمام

گر یکباره زاحکام دین بگذرید / بقول خدا و نبی ننگرید
که از حکم حق امر کرده نبی / بهنگام قسمت شاهد از مدعی
گواهان ز زهرا بجه اعتبار / تو کردی طلب وجه کن آشکار
خلیفه نگه کرد سوی وزیر / که از وی نیامد جواب امیر
عمر نیز افتاد در اضطراب / که ناچار بایست دادش جواب
نیامد جز اینش جوابی دگر / که بد مدعی بنت خیر البشر
که میخواست گیرد حق مسلمین / ضرور است شاهد در امری چنین
جوابش چنان داد شیر خدا / که ای حاکم ملت مصطفی
سخن گوی بر طبق شرع نبی / بکن فرق در مالک و مدعی
اگر او پس از سید المرسلین / تصرف نمودی در آن سرزمین
شدی در حق و ناحق اشتباه / ابی گواه



بر اهل جهان حب آل نبی / در انجا که فرمود حق توی
که در حق اجر خود ازین عباد / بخواه از پی اقربا بت داد
حقوق نبی را دل باعقوق / مسارید اگر هست او د و ثوق
ببینید تا چیست شرط وداد / بیارید انرا بجا نه عنا و
بحکم وداوار آنه عسور / بود پاس خاطر بغایت ضرور
کر بالفرض بود اکر حق شان / رعایت بود فرض بر همکنان
دگر هم زکار رسول خدا / ولیلی بیارم برین مدعا
نداری بیاد انکه در روز بدر / چو شد فتح اسلام بر اهل غدر
میان اسیران خرم کمند / همان جفت زینب هم امد به بند
گلوبند خود را الصبیة التی / فرستاد زینب برای فدا
رسول خدا دید و رقت نمود / که انرا خدیجه باو داده بود
باصحاب فرمود انکه چنین / گر بود انچه بخش د حق من درین
گذشتم از ان و بریدم امید / شما هم گر از حق خود بگذرید
فرستم بخش باز از بهر او / بکامم زنو آتش اندر گلو
ز حق خود اصحاب خیر الانام / گذشتند از طیب خاطر تمام

جوابش غضنفر بدانیکونه داد / کهای مرد و بیدار پاک اعتقاد
نمی آیدت شرم از بنده انشان / که طعن نبی آوری بر زبان
اگر هست منظور حکم خدا / ترا باید از من بگیری فرا
همانست حق دلیران دین / که از حکم حق سید المرسلین
بایشان رساندی فرا خور حال / ز مال غنیمت هم از بیت مال
چو حرمت بقول خدا و نبی است / بگو قول تطهیر در شان کیست
بگفت او که آن آیه گر نزول / بشان شما اهل بیت رسول
چنین گفت آنگاه شیر خدا / اگر کرد ناکاری بخیر النسا
کند نزد تو ثبت اسنا و جرمی گران / تو با او چه خواهی نمود آن زمان
بدانست ابو بکر از ان کلام / که او میکند باز حجت تمام
کند رفع تا حجت اجتناب / مداومش باین حجابی جواب
کنم حکم در حق او آن زمان / بحدیکه باشد سزاوار آن
ولی حق چو بتوان بباطل ربود / جوابش باو باز حجت نمود
علی گفت آخذ بفرمان کیست / بگفت او بحکم خدا و نبی است
چنین گفت شیر خدا آن زمان / سخن را بفهم و بیارا زبان



ز پی رفت سلمان بحال تباه | دو دیده پر از اشک و دل پر ز آه
چو زهرا بنزد یک مرقد رسید | شد از آب دیده رخش ناپدید
بیفتاد در پای قبر پدر | همی گفت گریان بسوز جگر
کجائی تو ای دین و ایمان ما | کجا از اعدا نگهبان ما
کجائی تو ای تاج سرهای ما | کجائی فروغ بصرهای ما
کجائی طبیب دل و جان ما | کجائی بهر درد درمان ما
کجائی تو ای شمع شبهای تار | کجائی سرور سینه غمگسار
کجائی تو ای مرهم داغ دل | که کرده خزان راه در باغ دل
تو در شان من گفته از کرم | بود فاطمه بضعه از تنم
کسی کو اذیت رساند باو | در ایذای من کرده باشد غلو
بود موذیم موذی کردگار | شود ناکس آن ناکس نابکار
که حق را رسد جور و ایذای او | جهنم بود جای و ماوای او
کنون دارد این بضعه ات ای پدر | ولی پاره پاره ز دست عمر
تو آنی که پروردگار علیم | ترا وصف کرده بخلق عظیم
ندیده است هرگز کس از تو بدی | ندانیم ما هیچ با سیدی

بسبطین خود کنی ای ارجمند | دو ریحانه بوستان منند
نظر کن باحوال ریحانتین | بحال حسن بین و حال حسین
که از خشک سال جفا و ستم | بمانده بگلبرگ رخساره نم
بآن خورد سالان نادان عزیز | بدارند رحم از عناد و ستیز
نشیننده کان بر دو دوش تو | گل نازپرورد آغوش تو
لگدکوب ظلم و ستم گشته اند | درین غم پامال غم گشته اند
من و ابن عم تو و دو پسر | درین دیده هائیم چون نیشتر
همین است منظور این پیروان | که از ما بگیتی نماند نشان
بر خلق ایشان بقدر و مقام | خواص تو باشند و ما از عوام
که زنده نماند ز ما هیچ کس | که نقش مرادش درین است و بس
کر داند علی حافظ دین تست | نگهبان احکام و آئین تست
نمیخواهد او باشد اندر میان | که تا با دل جمع این پیروان
کنند آنچه خواهند در دین تو | نمایند بدعت در آئین تو
بظاهر بود نام تو در میان | ولی باشد احکام دلخواه شان
بهر نحو کو را بر آید ز دست | کمر را بپاک ... بسته است



که از پای دیوار برخاست دود | ز بس هول شد رنگ خورشید زرد
بدانسوی سلمان نظر چون کنند | خروشی کشید از دل دردمند
که ای بضعه مصطفی الحذر | کنون میشود هر زبر و زیر
بعصیان این چند گم کرده راه | مکن کار بر اهل عالم تباه
که هست اشرف خلق پروردگار | بر اهل جهان رحمت کردگار
بود نیز با آل او این صفت | مکن رحم بر امت والدت
بدانسان که فرموده خیر البشر | بجز صبر نبود علاجی دگر
چو زهرا نمود این سخن استماع | چنان خسته دل زین بشد وداع
کنون میسرایم بسوز جگر | چو آن داستان داستان دگر
روان شد سوی مخزن یاد خویش | دگر تا به شرح آرد بیش
از این داستان گشت حاصل فراغ | بگشتم ولی فارغ از درد و داغ
که هستند این قصه ها مثل هم | همه بر زنید او و ظلم و ستم
روایت کند راوی صدق کیش | که از قوت و حکم فرمان خویش

که او را تو در رزمگه دیده ای | بحرفی که گفتی چه فهمیده ای
عمر گفت بگشاید ینحرف گوش | مرا نیز هست اینقدر عقل و هوش
که اینکار نتوان نمود آشکار | ولی کرد باید بتدبیر کار
ابوبکر پرسید تدبیر از او | عمر کرد با وی چنین گفتگو
که کم نیست خالد درین انجمن | بر وی از او در خصومت زمن
همین دم بر خویش او را طلب | وز او پس گشاییم تدبیر لب
ابوبکر کردش طلب آن زمان | بیامد کمر بسته آن پهلوان
بشکل مثلث در آن انجمن | نشستند یکجا بهم هر سه تن
عمر آندم

نمودند هر دو بر او آفرین | که باید چنین مرد صاحب یقین



ادا کرد از آن پس سلام نماز / عجب سنتی ماند زان سرفراز
چو صاحب رشد آن قول از آن مقتدا / بخالد چنین گفت شیر خدا
که او گر نه منت از آن می نمود / تو میکردی انکار کو گفته بود
ز بی شرمی او داد پاسخ چنین / که بودم همان کار را در کمین
هزبر خدا تا نداید اطلاع / کسی را که دانسته بود آن شجاع
گرفته تهی گاه او را چنانک / فشرد از غضب آنچنان حیدر نیک
که طاقت نیاورد آن پهلوان / بغلطید بر خاک زاری کنان
چو شد تنگتر چنگ شیر خدا / بکردار گاو آمد اندر صدا
فشردش چو شیر خدا بیشتر / بگرداند چشم و لبش شد بجز
به پیچید ز ایشان نفس در قفس / گر افتاد کارش به آخر نفس
در آن وقت آن هر دو ذی عز و شان / که صدیق و فاروق خوانندشان
ز جا از پی عذر برخاستند / زبان را به پوزش بیاراستند
که ای صاحب جود بیحد و عد / بجان برین جاهل بیخرد
از او دست برداشت آن شهریار / چه چیز ... بان هر دو یار
که باید عزیزان علی را شناخت / نباید با بن ... دل گداخت

چو دیگر دل از بازگشتش نبود / سرانجام رفتن ز نوعی نمود
که از غم بنا شد دلش دردناک / رگ و ریشه برکند از آن خاک پاک
پس آن زخمی تیغ بغض و نزاع / بحسرت نخست از برای وداع
سوی تربت سید المرسلین / برفت و بیفکند تن بر زمین
همی روی مالید بر روی خاک / همی ریخت خون دل از چاک چاک
دو چشمش دو رگ بود ز ابر بهار / نفس بر لبش شعله پر شرار
همی گفت نالان بسوز جگر / که ای اشرف خلق داری خبر
ز کردار یاران صاحب وفا / که بودند شهره بصدق و صفا
چه کردند بعد از تو با دین تو / با آل تو و شرع و آیین تو
بجا چون رسانند حکم خدا / چسان اجر حق تو کردند ادا
نمودند بیداد و ظلم آنقدر / که خیر النسا کرده چادر بسر
بیامد بدیوان تیم و عدی / شدند از نقاضت ... مدعی
نکردند شرم از ... / رسانند ایذا بخیر النسا
جگر گوشه‌ات ... / ز قول تو و قول پروردگار
بر ایشان حق خویش ثابت نمود / ولی منصفی غیر ایشان نبود



پس آن به که زین شهر بیرون روم
ز بیم این ظلم و تشویش بوم
نمیخواستم ای رسول خدا
که هرگز شوم از قدومت جدا
همین خواهشم بود در دل مدام
که گردد بقیعم مقر و مقام
شود جسم من خاک درگاه تو
بود حشر من نیز همراه تو
ولی دشمنان زور آورده اند
مرا بی سر و شور آورده اند
جز این نیست اکنون علاجی دگر
گر این هست بسیار از آن سهلتر
بهر جا که باشم ترا بنده ام
ولی از مهر آل تو آگنده ام
بگفت این و گریان و زاری کنان
برآمد ز درگاه جنت نشان

وز آنجا بیامد بنزد علی
چنان سینه از خون دل ممتلی
نگه کرد چون بر امام زمان
گذشت از سرش موج اشک روان
بیامد بر او چو موج بهار
تن از ریش دل مو بمو اشکبار
چنین گفت پس با ولی خدا
که ای بر تو سعد عباده فدا
چه کردند این دشمنان با شما
رسانند کار از ستم تا کجا

ز یاران خود را کنم امر جنگ
که مامور هستم بصبر و درنگ
شما راست رخصت به آسایش است
گر این فتنه هر دم در افزایش است
نگر دیده شدت هنوز آنقدر
شود ظلمها بعد از این بیشتر
نفرساید از بعد ره بالها
که باید کشید این ستم سالها
ازین بیشتر جبر خواهم کشید
سپر بر سر از صبر خواهم کشید
که از حکم پروردگار رسول
نیاید ازین بنده هرگز عدول
چو وقتش رسد هم بحکم خدا
کنم آنچه باشد در آندم روا
که هستم بگفت پیمبر مدام
نه پیچم سر هرگز ز گفتش زمام
بود نیز بهر تو بهتر همین
که خود را بر آری ازین سرزمین
اگر بر شهادت دلت می طپید
بهر جا که باشی خدا میدهد
پس او با دل و چشم پرخون و آب
رخص شد از خدمت آنجناب
رخ و چشم مالید زاری کنان
بنقش کف پای شهزادگان
بناچار دل کنده زان مهربان
برون رفت گریان و حسرت روان
ز شهر رفت بیهوش ز دل ...
که ره را بریدی بناچار نیز
ولی بود ازین ره دلش پر امید
که از وی نوید شهادت شنید



کنون داستانی به پیش آورم | که خون از دل خصم خویش آورم

نه از قول هر کاذب بوالفضول | ز گفتار راوی آل رسول
روایت کند راوی راستگو | که یک شب خلیفه بصد آرزو
یکی مجلس خاص ترتیب داد | که دارد شبی صحبتی بامراد
در آن مجلس خاص از بهر عیش | عمر را و چندی دگر از قریش
که بودند مخصوص مانند او | بر خود طلب کرد آن کامجو
که خالی ز بیگانه در خلوتی | بدارند با یکدگر صحبتی
چو جمع آمدند آن طلب کردگان | ز صحبت گشودند باهم دکان
ولی بیشتر بود در انجمن | ز بیباکی جاهلیت سخن
که بودند مختار کردارها | ثواب عقابی نه در کارها
بنه‌های تکلیف اندر میان | از ابنر و بد انطور مرغوب شان
بیاد خوشیهای اطوارشان | همه در تاسف ز اسلام خویش
ولی دست داد اتفاقی عجب | که رفت ابن عباس هم بی‌طلب

همچنین نمی‌آمد آن مرد پیر | نگاهش بسوی امیر و وزیر
سلامی بر آن | بدانسان که دستور و معمول بود
خلیفه جوابش بتعظیم داد | پس آن پیر چون داد خواهان ستاد
عمر گفت با او بلطف کلام | که ای خوش لقا پیر بااحترام
بگو کیستی آمدی از کجا | چه بودت ازین آمدن مدعا
چنین گفت آن پیر روشن ضمیر | که درد دلم گوش کن ای وزیر
من از اهل یمن هم یکی ناتوان | مرا یک برادر بد از من کلان
فزونتر به هر باب از من بسی | که چون او بعالم نباشد کسی
بعلم و بتقوی و خلق عظیم | ز خاصان درگاه رب کریم
بزرگ همه مردم آن دیار | بزرگیش مانند روز آشکار
هواخواه او اهل آن مملکت | که او بود از غایت مرحمت
بر ایشان فزون مهرتر از پدر | صفات حمیده در او انقدر
که از خوبی او ملک داغ داشت | در آن سرزمین او یکی باغ داشت
کنون کرده او زین جهان الوداع | ز درگاه حق یافته ارتفاع
سپرده بما او خود جای خود | وصی کرده بر اهل و اشیای خود

شبهه



رساندم به نزد شما خویش را
که مرهم گذارم دل ریش را

عمر چون شنید این حکایت از او

بجنبت پس او را تو معزول سان
که گر دو بهبد تو ظلمی چنین

خلیفه هم از درد آن مرد پیر
برآشفته شد بیشتر از وزیر

بپرسید از آن پیر با چشم تر
ز روی ترحم بسوز جگر

که ای پیر مظلوم با احترام

بدان تا فرستم یکی حق گزین
گزان سخت دل ظالم سست دین

ستاند حق وارثانش بزجر
بایشان رسد حق بها بیزاجر

کند عزل و را بخت چنان
که گیرند عبرت از او دیگران

ورین بار آن پیر با احترام
درآمد بزنگی دگر در کلام

بفرمود در پاسخش ای کو صفات
که مردان چنین میکنند اعتراف

بصوت بلند و زبان فصیح
در آن مدعا چند بیتی صریح

بگو مد و از این نفس در کشید
نه دیدش دگر کس نه صوتش شنید

کنون معنی بیتهای فصیح
که گفت آن پیمبر بلحن صریح

بیارم من از قوت شاعری
ز تازی زبان در زبان دری

بگفت ای که از غایت حرص و آز
نظر بستی و دست کردی دراز

کرا مرتکیه لایق ببودی بآن
چو دزدی که پوشد لباس شهان

چه واندیر گردن جامه جست
بسر تاج را بر نهادن درست

تو و شوکت و فر شاهی کجا
بزرگی و عالم پناهی کجا

کجا جبه دوز و کجا صیرفی
کجا غاز بیکی کجا اشرفی

چو عاری ز اخلاق مولی بود
از و خلع آن خلعت اولی بود

نشستی بجایی که زیبای آن
نباشد کسی جز علی در جهان

که جای نبی تکیه گاه وصی است
جز او هر که آنجا نشیند شقی است

بکن بازگشتی بسوی خدا
از این مرکب جهل پایین بیا

منم خضر و ابلیس خوانی مرا
ز نتر و پیرا پانت رسانی مرا

بدل داری این گروه عنید
که کفر تیغی شان بود عده وعید



علی را اگر زید اشرف مرسلین / بعلم و بحلم و بقرآن و دین
ورا آنکه بودی تو کافر هنوز / بخود آ و خود را در آتش مسوز
تن خویش را همچو خاری برآر / بآنکس تو انکار را واگذار
که داوند او را خدا و نبی / بوحی و به تبلیغ تاکش و جلی
بیاد آر از روز خم غدیر / که دارند یادش صغیر و کبیر
ندانم فراموشیت بهر چیست / که نسیان بنزد خدا عذر نیست
تو آن روز از اول بصدق نیاز / نمودی باو دست بیعت دراز
کنون از پی بیعت خویشتن / طلب داریش بر سر انجمن
بکن شرمی ای از خدا بیخبر / بخود آ از این مستی هوش بر
مشو غره بر شوکت و شان خود / فرو بر سری در گریبان خود
نگاهی ز انصاف کن سوی خویش / در آئینه خود بین روی خویش
که حسن ... در خور این آرزو / ترا هیچ میزیبد این گفتگو
نزیبد بحق خدای قدیر / کلام کبیر از دهان صغیر
مشو غره از فرط طول امل / به دوری حشر و جزای عمل
که روز جزا دور باشد اگر / بود موت نزدیک ای بیخبر

که روز او شب بر غریزان چنین / بحکم خدای جهان آفرین
بگفت ابن عباس پس در جواب / که از من نمی آید این ناصواب
که آتش فروز سخن چین نیم / فساد افکن و فتنه آئین نیم
دگر باره گفتند لابه کنان / که هست ار چه تمکین تو پیش از آن
نمیگیرد اما دل ما قرار / که باشد قسم مایه اعتبار
بداوند انکه قسمهای سخت / بدانسان که گفتند آن نیکبخت
بیاورد پای قسم در میان / وزان جمع شد خاطر دوستان
در اثنای ره گشت با او دوچار / فرستاده صاحب ذوالفقار
چو شد روز و یاران کرم اختلاط / برفتند بر چیده شد آن بساط
بره ابن عباس و شیر خدا / ملاقی شدند از طریق قضا
بپرسید انکه امیر عرب / تبسم کنان از ... شب
که داری چه رای ابن عباس یاد / ز قولی که با تف بر آن لب گشاد
جواب ابن عباس داد اینچنین / که من مؤمن هستم اینجا و دین
امیر انکه دست اورا بدست / گرفت و بیک گوشه با او نشست



چنین گفت گوینده صدقند — سخن راست خالی ز پیت و بلند
کزان مخاصان رسول خدای — که دل از زبانشان نبودی جدا
یکی مالک ابن نویره بنام — شجاع و خردمند با احترام
میان عرب صاحب نام بود — بزرگی یکی هم ز احشام بود
بحی خود آن مشهور او جای — که فرمود رحلت رسول خدای
چو آن قصه جانگزا را شنید — بسر ریخت خاک و گریبان درید
بدانسان که شاید ز دین پروران — عزای نبی را گرفت آنچنان
بسوز و با فغان و با اشک و آه — بسر برد با قوم خود چند گاه
پس آن داستانها بگوش آمدش — که در امت آشوب آمد پدید
گذشتند از بیعت مرتضی — ابوبکر را اوند دست ولا
چو بشنید مالک تعجب نمود — بر آن داغ او داغ دیگر فزود
روان شد سوی شهر پر درد و باک — دل و سینه از غم چنان کرده چاک
بدان تا نماید بقصد تمام — نبی را زیارت علی را سلام
بیامد رزه سوی مسجد ملول — ابوبکر را دید جای رسول
که بر زینه منبر استاده بود — برآمد نفس از دماغش چو دود

من از عهده کار اگر قاصرم — ولی با سر و جان خود حاضرم
برادر که خیر خاتم دین آفرین — که باشند مردان مؤمن چنین
بدان آنکه مبعوث رب ودود — ازاین روز ما را خبر داده بود
ولی امر فرمود بر صبر نیز — نگردیم اکنون بکبر و ستیز
بدعوی حق هم بحکم خدا — معین نمود است او وقت را
تو آن وقت را اگر بیابی بیا — گر یابی بتوفیق حق مدعا
کنون باش در دل ز دین بیم و در — ولی آنکه از بهر دفع ضرر
بظاهر بکن آنچه دانی نکو — که واجب بود حفظ نفس از عدو
چنین گفت اشرف و پاک اعتقاد — که جان و سر من فدا تو باد
نیاید ز من آنچه از بهر جان — شوم با عدوی تو همداستان
چه باطن چه ظاهر ز حق نگذرم — وگر آنچه آرد قضا بر سرم
بگفت این و ماند از دو دیده دو رود — ولی خدا نیز رقت نمود
پس آن پاکدل با دو چشم پر آب — مرخص شد از خدمت آنجناب
روان شد سوی حی پر از درد و دل — از آن غم کانی شده سرد دل
نمودند آن قصه را حاسدان — بنزد ابوبکر یک یک بیان



زنکری که جا داشتش در ضمیر — بدان فوج دانسته کردش امیر
عمر چون از آن قصد آگه نبود — بتجویز بوبکر تحسین نمود
پس انگاه کردند او را طلب — خلیفه باعزاز و لطف عجب
چنین گفت با او که ای سرفراز — بانیکار دادم ترا اهتمام
بدان تا بپردازی از روی غور — بتفتیش احوال احشام دور
کسانیکه دارند بر دین خویش — ثبات قدم همچو ایام پیش
چنانند قایم بصوم و صلوة — وگر آنچه میدانی از واجبات
بر آن قوم اکرام و احسان کنی — هم از ناتسلی ایشان کنی
وگر آنکه برگشته باشد زراه — رسانی سزایش بقدر گناه
بگیری زکوة از همه بیدرنگ — که حالست با اهل آن انکاث
بدو گفت خالد که منت بجان — بدانسان که گفتی کنم آنچنان
طلب کرد پس رایت آن پیشوا — بیاورد و کردش سپهکدخدا
برفت از برش خالد نامور — لوا در کف او بنخوت بسر
خلیفه ولی باز هنگام شب — نهان از عمر کرد او را طلب
بدو گفت ای پردل نامدار — براه وفا همچو کوه استوار

چو شاه ملک اگر زمهمان خود — بپیش آمدش با دلیران خود
بدانسان که رسم است نزد عرب — بمهمان نوازی گشوده دو لب
تحیت فرستاد و کردش سلام — سخن گفت با او بلطف کلام
ولی خشک خورد خالد باو — زتفتیش دین کرد سر گفتگو
بدو گفت مالک که ای نامور — مرا سوخت زین پرسش تو جگر
نبود این گمان بر تو هرگز مرا — که در دین من شبهه باشد ترا
زعهدی که بستم بسالار دین — بدل جای دارد چو نقش نگین
نگردم زعهد رسول خدا — اگر سر نمایندم از تن جدا
تو ای نامور با دلیران دین — فرود آ و دینداری ما ببین
نگفت آنزمان هیچ خالد باو — بیامد بنزدیکی حی فرو
چو وقت نماز و عبادت رسید — موذن ندا از دو سو برکشید
هم از جانب حی هم از سمت فوج — رساندند اذان و اقامت بموج
پس از هر دو سو بندگان خدا — نماز جماعت نمودند ادا
از آنحال خالد بفکر اوفتاد — که باشد کسی را که این اعتقاد
چسان نسبت ارتداد اوش هم — چه تقصیر بر گردن او نهد



بود چند و حکم نبی برقرار ... مقرر چنین کرده پروردگار
اگر راست پرسی خلیفه علی است ... که او را خلافت بحکم نبی است
نورزیم از گفته او عدول ... که دانیم قولش چو قول رسول
ولی هستی امشب چو مهمان ما ... ز مقدم مشرف کن ایوان ما
نشینیم فردا بتدبیر کار ... کنیم آنچه نیکو بود اختیار
چو بر خالد این راز شد منکشف ... که هست او هوادار شاه نجف
بدل عزم خونریز او کرد جزم ... ولیکن بمکر و دغا نه برزم
ز مهمانیش کرد تمهید آن ... چنین گفت با میزبان آن زمان
اگر ما همه رو بایوان تو ... گذاریم و گردیم مهمان تو
بود بر تو تکلیف و بر ما حرج ... نیابیم ازین میهمانی فرج
پس آن به که هر یک ازین انجمن ... یکی ز اهل حی را شود میهمان
بدارند صحبت بهم بی‌حجاب ... بیابند آرام از خورد و خواب
چو مالک از آن مکر آگه نبود ... قبول این سخن را برغبت نمود
پس از نزد او شد سوی حی روان ... بدان تا نماید سرانجام آن
از آن سو امیر سپه با جنود ... سرانجام مهمانی او نمود

برآمد چو محشر در آن صبحدم ... بیکباره شور از تمام حشم
زنان حشم در فغان و عزا ... دلیران دین در جهاد و غزا
همان روز با جفت آن میزبان ... ز ناگرد خالد شماتت کنان
دگر پهلوانان هم کشته دست ... که افتاد در سینه آهن شکست
اسیر و غنیمت گرفتند خوب ... [illegible] آن دشت را پاک روب
عمر چون خبردار گردید ازین ... بغایت دلش گشت اندوهگین
بنزد خلیفه زبان پر عتاب ... برفت و چنین کرد با وی خطاب
کای مرد دانا چه پرداختی ... سر فتنه را چون برافراختی
چو مالک کجا بود مرد دگر ... در اسلام ثابت ز دین بهره‌ور
که کشتیش از تهمت ارتداد ... بکاری که کردی ترا شرم باد
چو بوبکر ازو این سخنها شنید ... جز انکار دیگر علاجی ندید
مرا نیست گفت اطلاعی ازین ... که با او چرا کرد خالد چنین
چو آید شود ظاهر این ماجرا ... که حق کرد یا ناحق این کار را
بروز دگر نیز خالد رسید ... ز خود و انحراف عمر را شنید
بترسید با خویش و این رای زد ... که تنها بنزد خلیفه رود



بیان کرد خالد باو سرگذشت / بگفت آنکه مالک چسان گشته گشت
وز آن پس چنین گفت کای کدخدا / بحکم تو من کرده‌ام اینکار را
کنون گشته با من عمر سرگران / نیاید کسی جز تو اصلاح آن
خلیفه باو گفت دل جمع دار / نقار عمر را بخاطر میار
بدان سانکه من مجلس آرا شوم / بیارم اسیر و غنیمت برم
ولی آنکه من بر سر انجمن / بتهدید پرسم ز تو این سخن
تو باید نیندیشی ای نامدار / کنی ارتدادش بجهد آشکار
بگفت این و رخصت نمودار داد / ز نزدش برون رفت خالد چو باد
خلیفه برآمد بایوان بار / بیامد عمر نیز با اهل کار
پس از ساعتی خالد ابن ولید / رزه با اسیر و غنیمت رسید
خلیفه چو دیدش ترش کرد رو / سر آشفت و گفتش که ای زشت خو
بگو ای خطائی نمودی چرا / سر اهل اسلام از تن جدا
چنین گفت خالد بحسن کلام / که ای حاکم شرع خیر الانام
اگر من نبودم خود از مسلمان / که اسلامیان را رسانم زیان
ولی گشته‌ام مرتدی چند را / که یاران نمودند این افترا

که کردند نسبت بر اصحاب دین / اساری اسلام چون مشرکین
چه جفاها و واری تو ای آسمان / ز کردار این خودنما خاکیان
یکی گشت همچشم با کردگار / که کار و کرش ننگ دانست و عار
نیاورد بر بندگی سر فرود / بعالم دکان خدائی گشود
یکی گشت با انبیا مدعی / چه بیدادها کرد از گمرهی
یکی غصب حق امامان نمود / بخاطر هر آنچه آمدش آن نمود
چه حقها که باطل نشد از غرور / چه باطل که بر حق نیاورد زور
چه گلها که بشکفت ازین تیره خاک / چه دلها که از غم نگردید چاک
چه طاعت که واجب شد ترک آن / چه بدعت نشد در جهان
ز بس شور نخوت بسر داشتند / ره راست دانسته بگذاشتند
نکردند بر امر حق اقتدا / که دل خواست باشند خود مقتدا
نشستند در فکر تدبیر کار / پس از غور گردیدشان آشکار
بود نام تبعیت دین ضرور / که باید لباس تعبد غرور
چو کردند حق باطل آمیخته / شود رنگ بر مدعا ریخته
چو کردند بر خود مصمم چنین / برآورده شد دست از آستین



علی هست بر رای خود استوار / وگر پروانش چنان برقرار
بلرزید بر خویش چون برگ کاه / بیفتاد در فکر روز سیاه
وز آن فکر از غایت قهر و کین / رسیدش بخاطر که اینچنین
که ما را عبث اینهمه فکر چیست / شب و روز با خود همین فکر چیست
ندارد علی غیر آن چند تن / که هستند ضعفای این انجمن
وگر اهل امت صغیر و کبیر / دلیران مردافکن شیرگیر
همه دست بیعت بما داده‌اند / بکاری که گوئیم آماده‌اند
تأمل در این کار نبود ضرور / ستانیم بیعت ز حیدر بزور
چو رایش مصمم باین کار شد / بتقدیم آن شوق بسیار شد
بخلوت بشد باز نزد امیر / براو کرد افشای ما فی الضمیر
ابوبکر گفتش بفهم ای عمر / مکن با علی خیره کی اینقدر
ندانی که صبر و شکیب علی / نباشد بجز پاس حکم نبی
نبودی گران رشته بر گردن او / نبودیم ما مرد یک دست او
نه دست یمین بلکه دست شمال / برآرد ز دل خویشتن این خیال
نباید بجائی رساند کار / که ناچار او برکشد ذوالفقار

بنرمی سخن گو ز لطف و وداد / بکن منع ما را هم از اشتداد
بگیرم چو دست ترا من بدست / بکن دست راست و بگشای شست
بنه بر کف دست او دست خویش / وگر من کنم کار بیعت ز پیش
چو بشنید ابوبکر از و این بیان / بگفتش که ای مشفق کاردان
نخست آنکه میگوئیمت خوب نیست / وزین کار ناچارتان گریز نیست
یکایک نشد و نباید نمود / باتمام حجت بباید شنود
بخوانیمش اول بنزدیک خویش / که دانیم او پای ننهد به پیش
همانا نمائیم آنکه سبب / که چون عذر آورد وقت طلب
پس از این تمرد اگر از سزا / بزورش برآریم باشد روا
عمر گفت این گرچه درکار نیست / ولی آنکه این نیز دشوار نیست
تو فرما انچه اش که منهم کنم / سرانجام خود را بوجه اتم
بگفت این و برخاست از پیش او / سوی خانهٔ خویش آورد رو
شبا شب بیاران نمود این پیام / که باید بگه مردم ما تمام
بمسجد زره پوش حاضر شوید / مبادا کزین کار قاصر شوید
چو شب رفت و آمد درخشنده روز / شد از سینهٔ ما راز بارا بروز



هنوز کی بحرف تو آید به پیش — که میداندت غاصب حق خویش
تماشا بمن کن کنون تا چه سان — بزد و تو می آرم او را کشان
بگفت این و برخاست از جای خویش — بدان تا بدارد تمنای خویش
ز آتش گرفته بکف پاره — هم از هیمه همراه پشتاره
روان شد پر از کینه ها و بو — همه اهل اجماع همراه او
بسوی بنی هاشم آمد خبر — که امروز بر جنگ بسته کمر
عمر شد روان با همه پیروان — بکف آتش و هیمه سرباران
بنا و روضه عام وین میرود — چو پیل دژم پر ز کین میرود
شنیدند چون این خبر ناگهان — بنی هاشم از جوش دل این زمان
ببستند شمشیرها بر کمر — ره خانه شه نمودند سر
ولیکن عمر پیش از ایشان رسید — در خانه را از درون بسته دید
باستاد و کرد این ندا را جلی — که از بهر بیعت برآ ای علی
وگرنه در خانه آتش زنیم — ز ما آنچه آید بجا می کنیم
چو بشنید خیر النسا این ندا — چنین گفت گریان بشیر خدا
تو بر جای خود باش ای ابن عم — بفرمای تا من پی در روم

عمر چون از و نام مرتد شنید — بر آشفت و از کین دل بر دمید
لگد بر در بسته زد آنچنان — که شد کنده آن در ز جا در زمان
ز ضرب لگد چون در آمد ز جا — بیفتاد بر بطن خیر النسا
بدان بضعه مصطفی بار ور — که افتاد بر روی آن ضرب در
برآورد آهی چنان درد ناک — که دلهای کروبیان گشت چاک
بلرزید از آن ناله عرش برین — ببارید خون چشم روح الامین
بپیچید دردش چنان در شکم — که نطق از زبان شد ثبات از قدم
روان گشت با ناله از پشت در — که خود را رساند بحجره مگر
چو دروازه شد کنده و راه وا — گذشتند یاران ز رسم حیا
بود گر چه در عرف و در شرع هم — چه نزد عرب چه میان عجم
که در خانه کس خصوص آن زن — که باشند پوشیده رویان در آن
نبی اذن داخل شدن لایق است — کتاب خدا هم بآن ناطق است
بگویید ای محرم و اجنبی — که در خانه اهل بیت نبی
نهادن قدم بسته چشم از حیا — بر خالق و خلق باشد روا
نمودن پس این ظلم و جور و ستم — که اکنون بیان می نماید قلم



بپاسخ چنین گفت شیر خدا
که ای حق شناسان صاحب وفا

ور انکار رغبت نداریم ما
که در راه طوعا گذاریم پا

شما گر بجور و جفا می برید
نه من میروم خود شما میبرید

شه اولیا با حریفان خویش
بدینگونه گفت و شنود آمدش

درآمد ز یکسو عمر ناگهان
بدستش یکی تسمه ریسمان

بیفکند در گردنش از عناد
ولی خدا نیز گردن نهاد

بدست عمر یک سر ریسمان
دوم در کف خالد پهلوان

همان دم رسیدند با تیغ تیز
بنی هاشم افروخته از ستیز

چو دیدند احوال او را چنان
سوی تیغ بردند دست از میان

بایشان بفرموده ضرغام دین
که بیرون میارید شمشیر کین

بصبر است امر رسول خدا
نسازد کسی دست از پا خطا

ستادند سر را فکنده به پیش
ولی جمله در لرزه از قهر خویش

پس آن نابکاران صاحب دغا
بمردان خاص رسول خدا

ببردندش از خانه بیرون چنین
باتش زدند لیک از بغض و کین

دو قول است در نزد اهل سیر
ولی قول اول بود معتبر

باینحال شیر خدای مجید
ببازار شهر مدینه رسید

در انجمع عام شیر خدا
فشاند از دو دست خیبر گشا

بدانگونه بر سینه زد هر دو را
که از دستشان آتش شد رها

بدیوار بازارشان خورد سر
از آنسوی خالد از آنسو عمر

چنان هر دو رفتند از هوش کار
که تصویر باشد بروی جدار

دگر باستادند از دور تر
که ضیغم برآورد از بند سر

بنی هاشم آمد به پیش آمدند
که بر قلب آن نابکاران زنند

دگر باره فرمود آن صفدر کیش
که دارید در آستین دست خویش

مرا تاب جنگ و پرخاش نیست
ز صبر و تحمل نه از عاجزیست

بود امر پس رسول خدا
که او امر بر صبر کرده مرا

که باشند اینم دم خود پسند
که بر گردن من رسن افکنند

نه از عجز بد صبر من تا بحال
مرا بود این مدعا در خیال

که بینند خود محرم و اجنبی
ستمهای امت بر آل نبی

کنون هر که خواهد بیاید به پیش
ببیند دل و بازو و زور خویش

شما را چه حاجت که من خود بسم
بجز حق نه محتاج عون کسم



رساند و برآورد تا که سرود | که شیر خدا نیز بیعت نمود
پس از این سمتهای فاش علی | گرفتند بیعت چنین از علی
دگر نیز دارند این اعتقاد | گروهی ز اهل ستیز و عناد
که تا در جهان بود خیر النسا | ز بیعت ابا داشت شیر خدا
چو فرمود رحلت بتول از جهان | به بیعت درآمد ز صدق جنان
که در خود نمیدید شاه نجف | پس از رحلت جفت خود آن شرف
ندانستا نداز نو فور ضلال | که بخشنده حق نیابد زوال
کسی را که او داده باشد شرف | نگردد از و هیچگه برطرف
شود بلکه ساعت بساعت زیاد | که دارد با و لطف رب العباد
اگر راست پرسی همین است و بس | که او دست بیعت نداده بکس
نه از دعوی خود پشیمان شده | نه قایل بجور رفیقان شده
نه امری که دانسته از اختلاف | بتحقیقش کرده باز اعتراف
که باشند پیوسته دو رو جدا | حق و باطل از هم بامر خدا
کسی کین سخن را ندارد قبول | نشاید که از حق بورزد عدول
نماید بمن خالی از شور و شر | جز این باده در مواد دگر

علی را تو در تیره کی دیده‌ای | برا و نسبت غیر بگزیده‌ای
چگویم دگر زانکه در خانه کس | اگر هست باشد همین حرف و بس
کنون میسرایم بسوز جگر | بر اندوه و غم داستانی دگر
چنین گفت راوی آل عبا | که چون کرد بیعت چنین مرتضی

رقیبان از و دست برداشتند | بحال خودش باز بگذاشتند
برآمد از آن ورطه ظلم و آز | سوی خانه خویش گردید باز
ولی بود در ناله خیر النسا | ز بسیاری درد آن خوش‌بها
بتن داشت هم درد و هم تب فزود | طبیب و علاج و دوائی نبود
ز بس درد هر دم شدی بیشتر | بتن بود هر موی چون نیشتر
طپیدن از آن درد بی اختیار | که یکدم نمیداد او را قرار
ولی خدا سر فکنده به پیش | هم از درد او هم ز صبر خویش
حسین و حسن با خواهران | بگرد اندرش همچو پروانگان



ولی بنگر و دید خیر النسا / که بایست رفتش ز دار فنا
از آن درد پهلو به بستر بماند / شادی و مبدم درد و رنجش زیاد
گذشت آنچنان چند روزی براو / ولی روز به هیچ بهبود درو
تن ناتوانش ز بونی گرفت / که هر روز دردش فزونی گرفت
رسیدش بجایی از آن رنج کار / کز آن شد علامات آن آشکار
خبر شد ز حالش بآن مشفقان / که پیدا شد الحال از جور شان
خلیفه چنین گفت پس با عمر / کنون میرود او نیز و پدر
بیا تا برای عیادت رویم / وزو التماس تجاوز کنیم
از آن مشفقان میسزد انصفت / که خواهند از کشته خود دیت
پس آن هر دو صدیق صاحب وفا / دل و چشم شسته ز آب حیا
بی عذر در ره نهادند پای / رسیدند چون بر در آن سرای
به بیرون در با کمال ادب / ستادند و کردند رخصت طلب
که در خانه بضعه مصطفی / ملک نیز ننهند بی اذن پا
بخیر النسا پس خبر شد ازین / که بهر عیادت بزرگان دین
کرم کرده تشریف آورده اند / ز آداب رخصت طلب کرده اند

علی از پی رفع تصدیع شان / بخیر النسا گفت ای مهربان
بده اذن تا این دو جویای کام / پس پرده آیند بهر سلام
بگویند هم مطلب خود بلند / جوابش بیابند و رخصت شوند
بفرمود خیر النسا آن زمان / که آیند و سازند مطلب عیان
برفتند نادم ز کردار خویش / بنرمی مزخرف کردند پیش
کای بضعه سید المرسلین / که او رحمتی بود بر عالمین
تو هم نیز فرزند پاک وئی / بپاکی طینت ز خاک وئی
نمودیم اگرچه تجاوز ز حد / ببخشای بر ما که کردیم بد
مبر شکوه ما نزد آن نبی / که داریم [illegible]
چنین گفت خیر النسا در جواب / کای صاحبان حیا و حساب
شمار القسم [illegible] هم بر ملا / بحق خدا و رسول خدا
که نشنیده بودید از و [illegible] / که میگفت در حق من آنجناب
مرا فاطمه هست عضوی ز تن / در ایذای او باشد ایذای من
در ایذای من هست ایذای [illegible] / بود [illegible]
که آتش بود جای آن نابکار / برآورد از و نار دوزخ دمار



بخیر النسا گفت پس این سخن | که هر شکوه کز ما بخواهی بکن
نداریم از شکوه ات هیچ غم | بگفت این و بر خاست از جا دژم
ابوبکر را همره خود گرفت | برآمد از انجا ره خود گرفت
ولی بود خیر النسا همچنان | از آن درد نالان و زاری کنان
بدانگونه بگذشت آن روز و شب | بروز دگر مهر با تاب و تب
برآمد برین گنبد نیلگون | چو اهل عزا با دلی پر ز خون
بکسب معیشت امیر نجف | برون رفت لابد ز بیت الشرف
چو برگشت و آمد بسوی سرا | بچشم آمدش آنکه خیر النسا
بدانگونه نالان و شوریده حال | نموده بکاری دوسه اشتغال
یکی دیگ بنهاده بر دیگدان | بزیر آتش و آب کرده در آن
سرشته بظرفی گل جهد شو | که می آمدی بوی حسرت ازو
طعامی دگر پخته با نان چند | نهاده بیکسوی آن ارجمند
بپیشش یکی طشت و دستش در آن | بشستن رخت شهزادگان
بدو گفت آن شاه والا صـ... | ...دختر اشرف کاینات
چرا با چنین درد و این ضعف حال | بدینکار ها کرده ای اشتغال

ندانم کسی را که از بعد من | بگیرد خبر از حسین و حسن
باین کار دارم از آن اشتغال | که نزدیک آمد دم ارتحال
بود تا که روزی نگردیده شام | بنوشانم اطفال خود را طعام
بشویم سر و تن بر رخت پاک | بپوشانم و خود روم زیر خاک
وز اینم تو دانی و این بیکسان | که من رخت خود میکشم زین جهان
چو بشنید شیر خدا این کلام | برآورد آهی ز دل شعله فام
همی ریخت از دیده اشکش برو | چنین گفت با چشم گریان باو
که ای مونس جان غمناک من | بجانم زدی آتشی زین سخن
هنوز از تف داغ خیر البشر | نه دل فرصتی یافته نه جگر
که از رفتن خود خبر میدهی | بلی داغ و داغ دگر می نهی
بگفت این و مژگان بخونی فشرد | که جیش طرب آنچه بود آب برد
چو خیر النسا دید حالش چنان | بیارید خون دل از دیدگان
باو گفت با دیده اشکبار | که ای اول زمره هشت و چار
نه از اختیار است این افتراق | که فسخش توان کرد باشد چو شاق
قضای خدا خواهش ایزد است | قضا را علاجی بجز صبر چیست





همه انبیا و همه اصفیا / که می آید امروز او نزد ما
شده حکم ایزد بمالک چنان / نشو و نما ده بباغ جنان
ثنا خوان و مدحت سرای نبی / بیامد بدولت سرای علی
که ای نور آفاق شاه حجاز / که صبری کرامت نماید خدا
دگر بود این نوحه در خوابگاه / بنزد محمد رسول اله
که عالم شده زیر اندوه غم / که روح الامین را جگر شد الم
در اینجا همه جمع گردیده اند / ز شوقش سراپا همه دیده اند
رسانید خود را شتابان برش / که نزدیک آمد دم آخرش
ازین حرف گشتیم بی توش و تاب / رسانیدیم خود را بصد اضطراب
کنون ای پدر نزد ما در بر / که بینیم مارنده اش یک نظر
ولی خدا از حسین و حسن / چو بشنید با اشک و آه این سخن
بغلطید در سینه قلب صبور / که بر صبر او رقت آورد زور
شد اشکش برخ از ترحم روان / بنزدیک مادر چنان بردشان
ببالین مادر چو حاضر شدند / تن خویش را بر زمین بر زدند
ولی ... دل پر ز اشک و آه / زبان پر ز فریاد و احسرتاه




پس گرد دلش وشته گرزرا
نهاده به پیچید شیر خدا
که شد جانه آن گرز چون کمان
بگردن فتاد وش چو طوق گران



که قیس ابن سعد آن جوان دلیر / ندارد به سرپنجه مثل و نظیر
مگر آن گره او تواند کشود / وگرنه کشایش نیابد وجود
خلیفه فرستاد کش نزد او / بیامد بپرسش آن یل نامجو
چو افگند بر حال خالد نظر / که گشته بدش داخل سینه سر
بخندید و چندین ظرافت نمود / گرفت از دو سویش سر آن عمود
نمود آنچنان زورهای شدید / که از بیخ بن موی او خون چکید
نشد لیک یکمو بحکم خدا / ز هم دو سر گرز روئین جدا
چو وا ماندش از کار بازو و دست / رها کرد آنرا و کنجی نشست
نگه کرد چون زور او کارگر / ابوبکر شد مضطرب بیشتر
چنین گفت پس با علی بر زبان / که خوانید آهنگران را کنون
بگوئید شان آشکارا و فاش / که آرند سوهان آهن تراش
بسوهان تراشید پس آهنش / برآرید انیطوق از گردنش
رسیدند آهنگران تا نصف / در آورده هر یک دو سوهان بکف
نهاد آن جهان پهلوان سر بکف / بشد دست آهنگران زار و زار
نمودند از بسکه سوهان بزور / فرو ریخت دندانه شان چون بمور

ابوبکر ناچار شد پیش او / سر افکنده پیش و گره کرده رو
چنین گفت با او که یا بوالحسن / ندارد زبان گرچه جای سخن
که خالد چو خود منشاء کار بود / بکاری که کردی سزاوار بود
ولی چشم دارم ز احسان تو / گناه خوانده گشتم چو مهمان تو
پذیری ز من عذر و خواهشگری / ز تقصیر آن بیخرد بگذری
چنین داد پاسخ امیر عرب / برو پیش وا ور بمسجد طلب
که من نیز می آیم از پی ترا / ببران تا نجاتش دهم زان بلا
ز خوشحالی آمد خلیفه برقص / برای خلافت از اینها چه نقص
بمسجد شد و کرد او را طلب / برفت از پیش نیز امیر عرب
خبر چون باهل مدینه رسید / که بهر خلاصی ابن ولید
غضنفر بمسجد قدم رنجه کرد / در آن شهر بود آنکه از جنس مرد
برای تماشا دوان آمدند / ز بازار و کوی و دکان آمدند
چنان صحن مسجد پر از خلق شد / که راه برآمد نفس را ببند
چو آمد بمسجد ولی خدا / ببردند نزدیک آن بسته را
بخالد بدید و بگوشش بزد / که گردد بکشتی سرنگونی دد



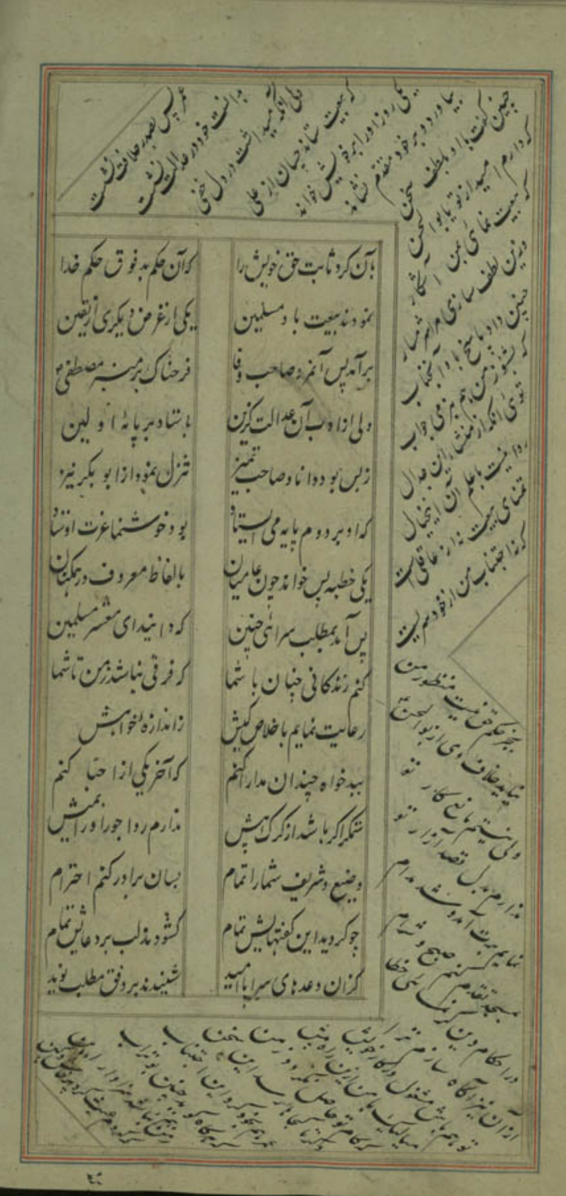
نمودی خلافت بذوق تمام / بدیوان برون آمدی صبح و شام
نشستی و مجلس بیاراستی / همان حکم کردی که دل خواستی
نمودی گمان غافل از انتقام / که باشد چنین این بزرگی مدام
نه هرگز نگاهی بسوی قضا / نه در دل هراسی ز روز جزا
ز اجرای فرمان دلش پر طرب / که خواهد گذشتن چنین روز و شب
زبن کرده بد بر سرش جا غرور / ز دل برده یکباره روز نشور
بهر کار دلخواه پرداختی / قبیح از حسن هیچ نشناختی
کنون که رسید آن دم جان گداز / که نبود لیس و نیس در وی روا
ره کوچه خودسری بسته شد / تن از زورمندیش کسلمند شد
ولی گر تماشای غوغای خود / شکفته چو گل بود پژمرده شد
نگاه طمع تا چشمش کشید / که نظاره حسرت آمد پدید
بر آن تن که آزاد بد زینکمان / رگ و پی به پیچید چون ریسمان
فکندش بکردار کرگس کلاه / که ناگه فتاد از قضا در تله
نمود آسمانش یکایک اسیر / چو دزدی که آرد عسس را بگیر
ز تن هوش و طاقت ز تن بر فتاد / ببالین سر و تن به بستر فتاد

ولی آن تأسف نمیداد سود / که وقت تدارک ز کف رفته بود
چو بیماری او بجائی رسید / که یاران نمودند قطع امید
یکی روز آمد بنزدش عمر / بدل شاد و از مصلحت چشم تر
بدو گفت ای سرور انجمن / تو خود بهتری واقف از کار من
که کردم چها آشکار و خفی / نشاندم ترا تا بجای نبی
در آوردم اصحاب او را تمام / به بیعت ترا از خواص و عوام
بهر تو آن آتش افروختم / در خانهٔ فاطمه سوختم
بآن سعیهای شدید جلی / گرفتم چسان بیعت از علی
شب و روز بودم خبردار تو / نه یک لحظه غافل ز تیمار تو
کنون چشم دارم که احسان تو نیز / تلافی نمائی بمن ای عزیز
که بهر تو اینهادم آخر است / بلطف دل و جان من ناظر است
سزد گر ولیعهد سازی مرا / در امثال و اقران نوازی مرا
نمائی مکافات آن سعیها / که احسان جز احسان ندارد جزا
ابوبکر گفتش که ای مهربان / کنم آنچه گفتی تو منت بجان
ولی منهم از غایت اضطراب / بهر تو همی آرم این التجا

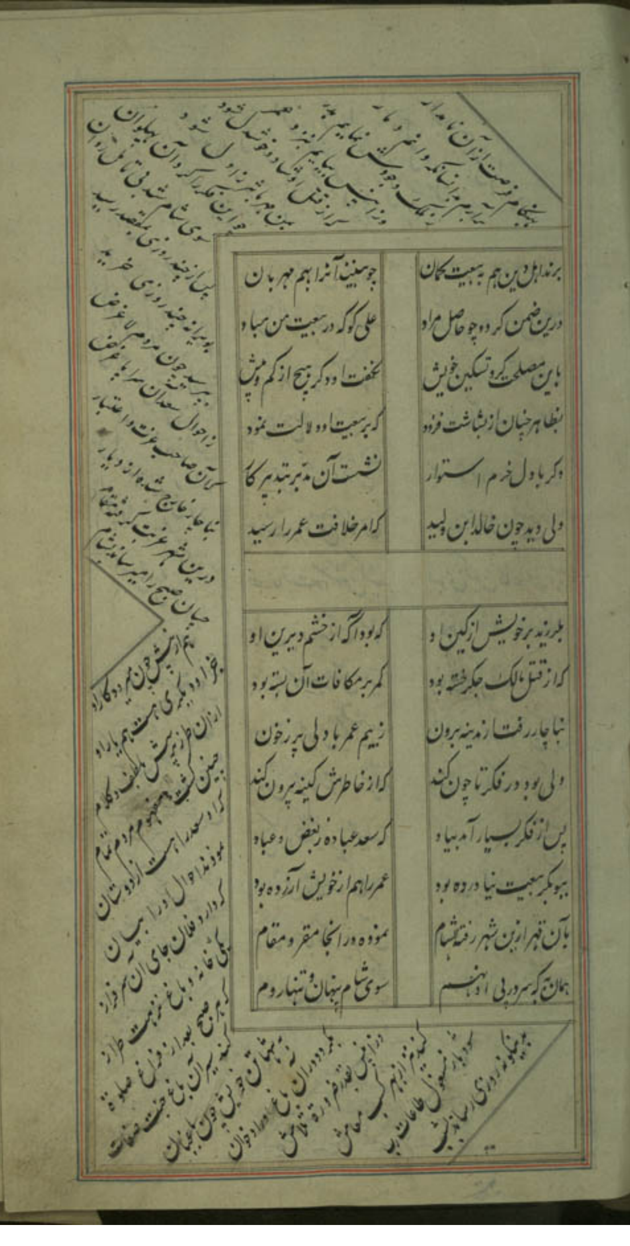


میارید او را بقهر و غضب / بود قهر او مورث قهر رب
چنین چند اندرز و پند دگر / نوشت و بدادش بدست عمر
کسی کز غضنفر بدل کینه داشت / بر آن نامه مهر شهادت گذاشت
عمر رفت با خاطر پر شعف / گرفته سجل خلافت بکف
درین کار ای بندگان خدای / تامل ز انصاف باشد بجای
که چون صاحب دین رسول خدا / که بد نطقش از وحی نه از هوا
دوات و قلم خواست بهر کتاب / که دین انگهدارد از انقلاب
عمر کرد از گفته او عدول / که بشمرد هذیان کلام رسول
همان کار را کرد ابوبکر نیز / که گردید مقبول اهل تمیز
کلام نبی بود هذیان تمام / کلام ابوبکر صدق انتظام
چگویم دگر کاش ترمن از این / بانصاف آیید ای اهل دین
وزان پس که آن کار شد ساخته / عمر رفت گردن برافراخته
ابوبکر را حال شد تنگ تر / بچشم آمدش چیزهای دگر
رسول خدا آمد اورا بچشم / زبان پر ز طعن و نگه پر ز خشم
غضبناک اورا در آن حال دید / بخوبیکه نتوانش گفت و شنید

بسوی علی چون روان شد پسر / عمر را از آن گفتگو شد خبر
رسانید خود را چو سیل بهار / ابابکر را دید در احتضار
چو دیدش ابوبکر گفت ای عمر / چه گویم چه می آیدم در نظر
بیان کرد پس نبذ فصلی از آن / که می آمدش در نظر آن زمان
عمر چون شنید این سخن را ازو / بگفتش که بیهوده هذیان مگو
بشد بیهش و دستش لب بر نهاد / نفس تنگ گردید و او جان بداد
وزان سو بنزد علی شد پسر / که او را بیارد بنزد پدر
بدو گفت چندانکه ای شهریار / پدر یافت توفیق از کردگار
نمود آنچه فرمود اینک قبول / قدم رنجه فرما که یابد حصول
بپاسخ بفرمود شیر زمان / که او شد بمنزلگه خود روان
ندارد کنون رفتنم هیچ سود / که او رفت بیرون ز ملک وجود
محمد چو آن حرف را گوش کرد / برآورد از سینه آهی بدرد
دلش چون ایاغ پر از خون [illegible] / که حبل المتین امیدش گسیخت
دوان باز آمد بنزد پدر / بدید انگه آن کرده آنسو سفر
عمر جا گرفته ببالین او / نشسته بتجهیز و تکفین او



بآن کرد ثابت حق خویش را / که آن حکم بد فوق حکم خدا
نمودند بیعت باو مسلمین / یکی از غرض دیگری از یقین
برآمد پس آنگه صاحب وفا / فرحناک بر منبر مصطفی
ولی از ادب آن عدالت گزین / نشد بر پایهٔ اولین
ز بس بود دانا و صاحب تمیز / تنزل نمود از ابوبکر نیز
که او بر دوم پایه می ایستاد / بود خوشتمنا غرت او نشاد
یکی خطبه پس خواند چون عارفان / بالفاظ معروف در همگنان
پس آنگه بمطلب سرائی چنین / که دادی ندای معشر مسلمین
کنم زندگانی چنان با شما / که فرقی نباشد ز من تا شما
رعایت نمایم باخلاص کیش / ز اندازهٔ خواهش
ببدخواه چندان مدارا کنم / که آخر یکی از احبا کنم
نکوکار اگر باشد از کم و بیش / ندارم روا جور او را بیش
وضیع و شریف شما را تمام / بسان برادر کنم احترام
چو کردید این گفته‌هایش تمام / گشودند لب بر دعایش تمام
گزان وعده‌های سراپا امید / شنیدند بر وفق مطلب نوید



برنداد این هم به بیعت کمان / چو دیدند آنرا بهم مهربان
درین ضمن کرده چو حاصل مراد / علی گو که در بیعت من مباد
باین مصلحت کرد تسکین خویش / نگفت او دگر هیچ از کم و بیش
بظاهر چنان از بشاشت فزود / که بر بیعت او دلالت نمود
دگر با دل خرم استوار / نشست آن مدبر بتدبیر کار
ولی دید چون خالد ابن ولید / که امر خلافت عمر را رسید
بلرزید بر خویش از کین او / که بود آگه از خشم دیرین او
که از قتل مالک جگر خسته بود / کمر بر مکافات آن بسته بود
بناچار رفت از مدینه برون / ز بیم عمر با دلی پر ز خون
ولی بود در فکر تا چون کند / که از خاطرش کینه بیرون کند
پس از فکر بسیار آمد بیاد / که سعد عباده ز بغض و عناد
ببوبکر بیعت نیاورده بود / عمر را هم از خویش آزرده بود
بآن قهر ازین شهر رفته بشام / نموده در انجا مقر و مقام
همان به که سر در پی او نهم / سوی شام پنهان و تنها روم



چو آگه شد از وضعش آن کاروان | کمر بست و شد سوی مطلب روان
نهان از نظرها بهنگام شب | در آن باغ شد با دلی پرطرب
دگر برد همراه تیر و کمان | که آن نامور را سرآرد زمان
بپای درختی که انبوه بود | تمام شب آن کینه‌ور برغنود
چو شد صبح و شد از نمازش فراغ | بدستور خود سعد آمد بباغ
همی رفت هر سو تفرج کنان | باورا د مشغول و تسبیح خوان
قضا عاقبت دامنش را کشید | بسوی کمینگاه ابن ولید
چنان بود در سیر آن ارجمند | که بدخواه شصت بلا داد کند
بزد بر بر و سینهٔ آن سعید | چنان ناوکی خالد ابن ولید
که سوفار بر جای پیکان نشست | شهادت هم آغوش با جان نشست
از آن زخم جانسوز سعد شهید | بیفتاد بر خاک و آهی کشید
ولی کرد شکر کریم مجیب | که گردید او را شهادت نصیب
ازانسوی خالد بسان | از آن باغ خود را به بیرون کشید
نایستاد آنجا دگر نیم آن | همانروز شد سوی یثرب روان
شتابان پس از چند روزی دگر | رسانید خود را بنزد عمر

روایت کند راوی مسلمین | نه از راه عبرت ز روی یقین
که شد در خلافت چو فرمان روا | چنین کرد رای عمر اقتضا
که آن قتل و تاراج از بغض بود | که بوبکر نسبت بمالک نمود
نه او بود مرتد نه اجسام او | ابوبکر چون بود با او عدو
ز کین داد شان نسبت ارتداد | نمود آن ستمها همه از عناد
اساری آن مردم پاکدین | که قسمت بفرمود بر مسلمین
نه بر طبق شرع نبی بود آن | که ظلم صریح جلی بود آن
اسیران آن قوم را بالتمام | که بوبکر مثل کنیز و غلام
گرا باشد بکفار حربی روا | باصحاب دین داده بد برملا
بفرمود کز دست آن مالکان | برآرند و آزاد سازند شان
که بودند بی شبهه از مسلمین | بر ایشان روا نیست ظلمی چنین
بحکمش برفتند جمعی کثیر | سوی خانه هر صغیر و کبیر
از ایشان بهر جا که بردند بود | کشیدند بیرون بفرمان او
روایت کند راوی هوشمند | که چندی از آن حمل هم داشتند
شک افتاد در زمرهٔ تابعان | بحلیت و حرمت حمل شان



بچنین گفت با اهل دین آشکار
که بوبکر درخورد این اعتبار

بنوای عزیزان برب العباد
بیکایک ولی بیعتش دست داد

اگر مثل او بعد ازین دیگری
کند بهر خود آرزوی چنین

بقتلش نمایند سعی و غلو
که نبود جزا ایذا سزاوار او

کسی چون بپرسید ازان مقتدا
که کردی تو در بیعتش ابتدا

زسعی و تلاشش تو بود ابتلان
که کردند بیعت بر او همگنان

کنون هم که رفتی ازو این سند
که بهر خلافت سزا مستند

بگوای عمر از چه حجت روا
بود قتل او را خلافت ترا

بحجت ولی هرکدام امر او
که خواهند حجت در این امر او

روایت چنین کرد راوی که
که در کار شد مشتغل چون عمر

بمود اینچنینش بخاطر خطور
که باشد نشانی زمن هم ضرور

بدین مبین و بشرع متین
بدان تا بدانند مردان دین

چه در زندگانی چه بعد از رحیل
که بد تا کجا با وجودم دخیل

باینسان که کردم خلافت جدا
من از خاندان رسول خدا

نباشد در آیین خیر الورا
نماز سنن با جماعت روا

بگفت این رضا جوی رب مجید
که باشد مجوز بحکم خرد

که این سنت ماه خاص خدا
نمود شو و با جماعت گروا

مساجد درین مه پر رونق بود
که هر جا نماز جماعت شود

نه از نام خدا و رسول خدا
ازین حکم گشتند غافل چرا

دگر شد ز ایشان قصور و فتور
من آنرا بیارم کنون در ظهور

گذارم درین مه چنین سنتی
نهم بر خدا و نبی منتی

پس آنحکم فرمود بر خاص و عام
نمودش نماز تراویح نام

که تا حال هست آنهمه حکمها
همانقسم در چار مذهب روا

گذارند اینقوم اسلام کیش
زبس استقامت در آیین خویش

بحکم خدا و پیمبر نظر
که منسوخ شد آن بحکم عمر

کند کس درین باب اگر گفتگو
بود فرض و واجب شود قتل او

باین عور و دانش خلاف نباه
زبس بود عاری و بیدستگاه

در اتمام حجت بر اعدای دین
در اجرای احکام شرع مبین

چو پیش آمدی مشکلی از قضا
شدی عاجز او یا نمودی خطا



چو آن نامه او بقیصر رسید — بخواند و مضمون آنرا شنید
بگفت آن خداوند تاج و سریر — بدینسان جوابش نویسید دبیر
که خواندیم ما نامه‌ات را تمام — شدیم آگه از مدعای پیام
بدان انکه آن خاتم انبیا — که عیسی خبر داده از وی بما
بنزد خدا قدر او آنقدر — بود از همه انبیا بیشتر
که باشند از انبیای سلف — فزون اوصیائش بقدر و شرف
شما را بدانسانکه فرضست این — که دعوت نمایید ما را بدین
بما نیز واجب بود آنچنان — که اول شما را کنیم امتحان
کنون چار تن از پی امتحان — بنزدت فرستادم ای کامران
یکی ز اهل دین خلیل نبی — یکی عالم ملت موسوی
ز اتباع داود مرد سیوم — چهارم نصاری است بی اشتلم
کنی مشکل هر یکی حل نخست — بدانسانکه باشند زو شس درست
بهر یک رهی از کتاب همان — بحق بودن دین خود را نشان
نمائی بهر یک پس ای بی‌همال — ز اعجاز پیغمبر و مثال
جوابی که ما را بجا آوری — بحقیت خود گواه آوری

برافروخت مانند آتش ز باد — زبان شعله‌سان بر تعرض گشاد
که این کافر بی‌ادب را چه حد — که با من بدینسان تمسخر کند
در اثبات دین رسول خدا — که هستند از آن منکر این اشقیا
ز من کرده از ابلهی آرزو — دلیل از کتاب خود این هرزه‌گو
از آن بدتر این حرف پا در هوا — که خواهد ز من معجز انبیا
مگر گشته از زندگانیت سیر — که میگوید این پوچها را دلیر
پس آورد رو سوی یاران خویش — چنین گفت با نامداران خویش
شما ای دلیران فولادچنگ — نمایید سامان ره بیدرنگ
که من میروم خود بمیدان او — بدان تا جوابش دهم روبرو
فرستاده زان طیش چون دید عا — تبسم کنان گفت ای پیشوا
ز تو این همه طیش زیبا نبود — که این حرف را پاسخ اینها نبود
بدانی که باشد وصی نبی — باعجاز ممتاز از اجنبی
که زور و زر و احتشام و سپاه — ملوک جهان را بود تکیه‌گاه
بود تکیه‌گاه وصی و نبی — بر اعجاز و بر علم و حکم قوی
که فرمان او کوه را سازد آب — از آتش گل آید شرر از سحاب



من ازلا علاجیش دادم جواب / که فردا اجابت وهم با صواب
چه امروز و فردا چه روز دگر / نخواهم شدن من ازین مشتهر
نهان چون سرایدلیم زمزمه / که هستید واقف زحالم همه
دو شش سال من مغز خود سوختم / که یک سوره بقره آموختم
چه دانم که توریت و انجیل چیست / بعبری و سریانیم ربط نیست
کجا من کجا معجز انبیا / بیاید چسان کار خوار انبیا
نمایید فکری کنون با صواب / که فردا چسانش بگویم جواب
بگفتند انگاه یاران باو / که عاجز مشو در جواب عدو
ببر التجا باز نزد علی / که گردد ازو مشکلات منجلی
عمر این سخن چون از ایشان شنید / سر خود بجیب تامل کشید
بگفتش یکی کین تامل ز چیست / علاجی دگر غیر ازین کار نیست
عمر گفت اگر چه مدام از علی / همه مشکلم میشود منجلی
ولی هیچ یکبار در میان / نمی باشد ام دوستان آن زمان
کنون پیش این مردم مدعی / چگونه شوم نزد او منجلی
که باشم خلیفه من و او هم / ببینند او را ز من بیشتر

بیازرد بکاشانه خویش جای / پس از صبح رفته برون از سرای
بباغ آبیاری همی میکند / که وجه معیشت بدست آورد
عمر با تنی چند از اهل دین / که بودند با او رفیق و معین
دگر آنکسانیکه آمد ز بان / فرستاده بود از پی امتحان
بسوی همان باغ کردند رو / که میکرد شه آبیاری درو

درآمد عمر با رفیقان خویش / ز پی مردم ممتحن خود به پیش
نمود ابتدا از درود و سلام / وز آن پس بگفت الحکایت تمام
جوابش چنین داد امر جلیل / که اول همان مرد دین خلیل
بیاید که مطلب خود عیان / جوابش ز من بشنود در زمان
پس آن اولین ممتحن بیدرنگ / بیامد صحف را گرفته بچنگ
چنین با عمر گفت پس مرتضی / که اول بگو هیمه خروارها
بیارند یکجا و خرمن کنند / در آن هیمه خشک آتش زنند



درآمد بتوفیق رب جلیل / دمانند او گل ز نار خلیل
چو پای شریفش بآتش رسید / شد آن آتش آب و زان گل دمید
همان شعله و اخگر سنگ سوز / گل و لاله گردید بستان فروز
نشسته در آن مجمع نوبهار / امام زمان صحبت کردگار
چو زان شعلها لاله و گل شکفت / بماندند یاران همه در شگفت
همان مرد دین خلیل خدا / شهادت نمود از دل و جان ادا
گر آورد ایمان ز صدق و صفا / بیکتائی خالق ماسوا
محمد رسول است بی شک و ریب / وصیش توئی خالی از نقص و عیب
توئی شاه صفدر تو دلدل سوار / توئی شیر جبار حاجت گذار
توئی در ولایات بیمتا نکس / توئی سر غریبان بفریاد رس
تو بودی بمعراج با مصطفی / بنزدیک خلاق ارض و سما
توئی در جزا نزد رب مجیب / وصی محمد امام رشید
طلب کرد پس افضل عهد خویش / دوم مرد توریت دان را
نمود اول او مشکل خود بیان / علی کرد حلش چو آب روان
بفرمود انگه باو آنجناب / برآور فلان سفر از این کتاب

برآورد او باب را از کتاب / علی کرد بر خواندنش ارتکاب
بلحنی چنان خواندن آغاز کرد / که داود لحنی زبان باز کرد
هر آنکس که آن لحن را کرد گوش / تهی کرد ظرف سر او ز هوش
در آن دشت هر کوه و سنگی که بود / باو در قرائت رفاقت نمود
رساند او از آن لحن طاقت زدا / باثبات هم دعوی خویش را
پس آن آهنی پاره را در ربود / گران دستهٔ بیل برکنده بود
بمالید آنرا بکردار موم / که حیران شده قاصد شاه روم
بانگشت پس حلقهای زره / مرتب نمود و بهم زد گره
بیاورد ایمان بذوق تمام / همان مرد دانای علم زبور
بگفت / که آمد نصرانی آمد بپیش
بیاورد نصرانی انجیل را / همان نسخهٔ قول جبرئیل را
زجائیکه معنیش پیچیده بود / بخواند سوال گشادش نمود





بگفتش ولی خدای ودود / وصی کلیم پیمبر که بود
بگفتند بشش ایشان ز روی نیاز / که بود پیش وصی یوشع سرفراز
بفرمود آنکه غضنفر چنین / نشد بعد موسی چرا جانشین
چو بودند آگاه از آن داستان / که کردند غصب حقش دیگران
عمر باز گردید چون سرفراز / زبانش بشد از سر نو دراز
بفرمود کاید بنزدش دبیر / بگفتش دوات و قلم را بگیر
رقم ساز از بهر قیصر جواب / که دادم جوابت بوجه صواب
همان چار تن کز پی امتحان / فرستاده بودی تو ای مرزبان
چنان گشت شان امتحان جانشین / که گشتند خود نیز از اهل دین
نمانده است اکنون ترا جای عذر / که شد بسته از دست حق پای عذر
بیار این دم اسلام و محبت میار / وگر نه مرا هم رسیده شمار
پس آن قاصد روم و آن چار تن / وگر نیز مردی ازین انجمن
که تسلیم او کرده نامه عمر / سوی روم کردند با هم سفر
رسیدند آنگاه پس اخندگاه / برفتند با نامه نزدیک شاه
شه روم برخواند چون نامه را / بپرسید از قوم خود ماجرا

که در حکم یزدان و خیر الانام / برآرد قصور و نماید تمام

ز بالای منبر یکی روز نیز / چنین گفت از روی قهر و ستیز
که مهر زنان را بحد اتم / مقرر نمودم بسیصد درم
کسی کو ازینحد تجاوز کند / ز حکمم با و حد شرعی رسد
شنیدند مردان از و این خطاب / ندادش ولی هیچ مردی جواب
که دیدند در حکم او نفع خویش / نکندند سر از اطاعت به پیش
یکی پیره زن هم بحکم قضا / بمسجد در آن روز خوش داشت جا
چو بشنید حکم وی از جای جست / بپا خیز گرازیش برپای خواست
درآمد بصوت جلی در سخن / بگفت اینچنین بر سر انجمن
بگو تا به بندیم ما ای عمر / بحکم تو یا حکم ایزد کمر
چنین حکم فرموده در کتاب / ز لطف و کرم نه ز قهر و عتاب
که در وجه مهر زنان ای عباد / شما گر ز روی رضا و دا و



ورایام عدل اشتعام عمر ... بسی چیز بود او از خیر و شر
ولی من همین امر رب جلیل ... که بودش بفرزند و اولاد دلیل
که اصلاح سهو خداوند نمود ... نموده است آن عادل متقی
نمودم ز روی ارادت بیان ... که قدرتش شود فاش بر بیکسان
کنون این سخن مینمایم رقم ... که در پیش دارم بسی کار هم
بود لیک فرض اینقدر بر زبان ... که اتمام عهدش نمایم بیان
روایت کند راوی این خبر ... که تا یازده سال و شش ماه عمر
خلافت بحکم ابو بکر کرد ... اگر عدل کرد و اگر مکر کرد
تصرف در احکام ملت نمود ... بقدر توان خلل و بدعت نمود
چو نزدیک شد آن دم احتساب ... که آنسو بر بدش جزای حساب
بتقدیر پروردگار مجید ... بدینگونه آثارش آمد پدید
که یکروز تنها بدان ناموری ... که شد کعب احبار داخل ز در

عمر گشت از دیدنش شادکام ... بپرسید آیینش کعب و کردش سلام

بود تا فلان مدتش زندگی ... وزان پس بتقدیر حی قوی
چو پرویزه در زندگی اشکم ... که گیرد از آن زخم راه عدم
من انحرف را یاد دارم ازو ... بکار علی نیز دیدم نکو
تو در حق او کردی این ظلمها ... که فرموده بود اشرف انبیا
ز سر رشته مدت عمر نیز ... خبردار بودم مدام ای عزیز
چو نزدیک شد گردم آگه ترا ... ز این بد مزاج و نهد افترا
چنین کرد او را عمر مستمال ... که باشد گرا ده جهان این مجال
که هند و بخونریزی من کمر ... اگر باشدش چند جان چند سر
درین گفتگو باهم آن هر دو یار ... که ناگاه از گردش روزگار
بمانندم در آمد ز در چون پلنگ ... ستم دیده با لب شکوه مند
که بد مردی از اهل دین غلام ... دلیر و ابو لولوش بود نام
بدو گفت ای مقتدای زمان ... من ناتوانم غلام فلان
که هستم هنرپیشه در کید و فن ... مقرر چنین کرد مولای من
که هر روز از اجرت آن هنر ... رسانم دو درهم باین نامور
ولی بر من آن امر بس مشکل است ... که چندان نمی آید اجرت بدست



که بالراس والعین منت بجان | برای توای مقتدای زمان
بسا زمره خیان آسیایی بطور | کز آن تا قیامت نیفتند ز زور
بحکمت این ره نهاد پا در طریق | قضا نیز گردید با او رفیق
چو او رفت بیرون ز نزد عجم | نماندش مجال صبر و طاقت دگر
بر آستین را ببالا لحت | بدور کمر و آهن خود ببست
بیاورد فولاد خارا وشی | برافروخت دوزخ اثر آتشی
در آتش چو فولاد بگداختی | بشکل عجب جوهر انداختی
وز آتش شدی جوهر آن جدید | باندام نام تقتیلش پدید
بر آن پاره آهن چو چکش زدی | همان نام از آواز او آمدی
چو خود بود آهنگر و بیدرنگ | یکی تیغه کارد را ریخت رنگ
که چون پاکی سر تراشندگان | شود تیغه در دست خود نهان
کز آن کارد را از صغار و کبار | بنامند چاقو درین روزگار

در پیش شکم خالی از کم و کاست | ز پهلوی چپ تا پهلوی راست

زمانه بخندید از آن دست برد | که صد آفرین خورد بر جای خود



بدینسان که گفتم بود این خبر
بر اهل جماع نسب معتبر
ولی فرقه ئی نیز از مسلمین
که از کف نشستند دامان دین
چنین داده اند این خبر را درو
که او آسیا را مرتب نمود
عمر را طلب کرد پس پیر آن
که بیند بچشم خود آنرا عیان
اگر کرده باید در آن بیش و کم
بحکمش بسازد بوجه اتم
عمر همرهش رفت شهباز آن
که بهتر بخلوت کند غور آن
بدید و پسندید بر هر طرف
باو راک عیب و سود و کف
در آنوقت آن مرد صاحب هنر
زیکسوی برداشت سنگ زبر
درآورد دستش چنین زیر سنگ
برآورد پس دشنه آبرنگ
بدانسان که گفتم دریدش شکم
پس آنگاه کلبانگ ازو بر قدم
بپیموده در راه ایران قرار
که بود اصل او نیز ازان دیار
شنیدم تبانید رب مجید
جهان قوتی آمد او را پدید
که خود را از آنجا کشان رسانید
بیک روز آن مرده پایان رسانید
وز آنسو عمر را الصوت و فغان
شنیدند چون صوت او دیگران
بنفقه دویدند احوال او
که گل کرده بدگشت اعمال او

درایشان نمانید با چشم ال
گذارد قدم در میان قیل و قال
که عبدالرحمن بهر سوگند سیل
بهندر و بدانسوی امت چو سیل
وگر کس نماید زاستش خلاف
نیارند خود را ز قتلش معاف
بند عبدالرحمن بن عبث با
که کرده بدیشان که صاحب دار
هم دوش ولی بهر آن اشحاب
که او دشمنی داشت با بوتراب
بعثمان ولش مهر آنیز بود
وگر شوهر خواهرش نیز بود
مراد خلیفه همین بود و بس
که بر دین نیابد علی دست رس
ولی آنچه خواهد خدای جهان
کرا قدرت و حد و یارای آن
که در آن تواند فکندن خلل
به پیش آنرا بمکر و دغل
چو فرعون و نمرود و شداد نیز
که از غایت جهل و حمق و ستیز
بس کوچه پیمائی زدند
همه عمر کوس خدائی زدند
خدا کرده مهلت بایشان عطا
که اینها نکرده خود کس جدا
برآرند آن آرزو را زدل
خدائی نمایند در آب و گل
ولیکن رسن از پی تا خویش
نمایند خطا از خدای خویش
زدعوی خود کس نبرد انام
نکرده خدا نه نی نه انام



بدانند خلقش ز قرب جوار　　خداوندان رتبه و اعتبار
که او بود بر اهل دین پیشوا　　بحکم خدا و رسول خدا
بهر حال با آنکه ما را تمام　　فرستاد نزد و حمیرا پیام
که هستی تو خود آگه از سر من　　نمودم چها تا دل انجمن
بگردانم از جانب بوتراب　　که او را وصی کرده بود آنجناب
کشیدم بسوی ابوبکرشان　　نمودم من او را امام زمان
که امروز تا روز حشر و قیام　　بدانند خلقش نخستین امام
کنون از تو دارم همین آرزو　　که گفتم نمائی تو پهلوی او
که دانند بعد از رسول خدا　　همه اول او را و ثانی مرا
چنین گفت بوبکر و اوش جواب　　که اهلا و سهلا بیا خوش بخواب
که باشد ز تدبیرت ای کاردان　　بزرگی بسی تا بقای جهان
عمر گشت خوشدل بسی زان جواب　　[illegible]
چو گردید فارغ از آن ساز و برگ　　برو گشت ظاهر علامات مرگ
بچشم آمدش حالهای عجب　　که از تن توان برد و از دل شکیب
شد آنگاه آگاه از کار خویش　　که گوید بلا دید در بار خویش

بزرگان قوم امیه تمام　　دگر انگروه مسلمان بنام
که بغض ولی خدا داشتند　　میان هم این تخمه برداشتند

که ما هیچگه بر علی نگرویم　　نه هرگز بفرمان او ره رویم
بگفتند جمعی هم از منصفان　　که زو بهتری نیست در همگنان
بعلم و بفضل و بعز و وقار　　بر او جمله احکام دین آشکار
پیمبر پی انتظام مهام　　بحکم خدا کرده او را امام
ز حکم خدا و ز حکم رسول　　نباید از و یکسر مو عدول
ورا احکام دین و مقتضای آن　　بکس نیست محتاج چون دیگران
ورا ایام خود و آن دو شیخ متین　　غلطها نمودند در کار دین
که آید باصلاح آن دو خطا　　نه یکبار و دو بار بل بارها
دگر گر کسی هم ز اعدای دین　　چه نصرانی و چه یهود لعین
ز حقیت خویش گفتی سخن　　شده عاجز از روش این انجمن
نکرد او که بگذاشتی پای پیش　　نمودیش قایل بابطال خویش



کنند روی خود سوی شیر خدا | به بیعت نمودن کنند ابتدا
ولیکن بگوید چنین بر ملا | بحکم خدا و رسول خدا
وگر نیز بر سنت آن دو یار | نمودیم تبعیت اختیار
چو ننماید این شرط را او قبول | نمایند انگه شما زو عدول
ز عثمان بخواهید آن شرط را | کند او قبولش بطوع و رضا
درآئید در بیعتش پس تمام | که بی گفتگو کار یابد نظام
قبول همه گشت تدبیر او | نمودند تحسین و توقیر او

بروز دگر چون بلند آفتاب | برآمد بتخت فلک بی حجاب
همه اهل اجماع جمع آمدند | ید الله را هم طلب داشتند
چو آمد در آن انجمن انتخاب | چنین کرد با اهل شوری خطاب
که ای نامداران خلافت مرا | خدا داده است و رسول خدا
شما زین حکایت همه آگهید | تجاهل الی الغرض میکنید
درین امر محتاج حکم عمر | نیم من که شوری بود معتبر

بپیش آمد و گفت یا بوالحسن | کسی نیست چون تو درین انجمن
سزای خلافت بوجه اتم | از آن روی بیعت بتو میکنم
بحکم خدای علیم قدیر | پی حفظ دین بشیر نذیر
دگر سنت آن دو شیخ متین | که بودند او را بحق جانشین
چنین داد پاسخ وصی رسول | که حکم خدا و نبی مقبول
ولی کار شیخین منظور نیست | مرا کار با علم خود کرد نیست
ندادو و گر هیچ او را جواب | بعثمان پس آورد و بی حجاب
بیاورد آن شرط را در میان | بدو گفت عثمان که من بیگمان
من از سنت آن دو شیخ کبیر | تجاوز ندانم روا ای دلیر
نمود اول او بیعت از احترام | وز آن پس نتاج امیه تمام
دگر دشمنان علی از شعف | به بیعت ببودند کف بر کف
خواص صحابه پی حفظ تن | عوام از پی خنده در انجمن
نمودند بیعت با و سر بسر | گران شیوه بد شایع از
نمودند انگه علی را طلب | بپیش آمد و گفت امیر عرب
بکن آنچه دانی تو آنرا صواب | که باید ترا داد آخر جواب



ولی فطرتش بسکه در اوج بود / نیامد سرش بر خلافت فرود
دل خویش را فارغ از وی کرد / سوی سلطنت بر ملا میل کرد
بتخت او همه عاملان عمر / که بودند در مملکت سر بسر
چنان کرد معزول شان تمام / که نگذاشت یکتن هم از بهر نام
چه مصر و چه شام و عراق و چه روم / چه اقلیم ایران بهر مرز و بوم
فرستاد خویشان خود را تمام / که بر خواهش او دهند انتظام
دگر آنکه مروان ابن حکم / که بد در شقاوت بعالم علم
باسلام گرچه زبان میگذاشت / بدل لیک تاریکی کفر داشت
سرش بود پر از خلاف و عناد / بنای خیالش همه بر فساد
بخود غره و سرکش و بوالفضول / بجان دشمن خاندان رسول
بعهد رسول خدای جهان / شده مصدر جرمهای کلان
بمهر نوی بسکه آزرده بود / ز شهرش ز خواری بدر کرده بود
چنین حکم فرمود در شان او / که دیگر نیارد سوی شهر رو
ز بس بود از و طبع اقدس ملول / لقب گشت او را طرید رسول

بدینگونه با هم شماتت کنان / کنایات گویان و خنده زنان
برفتند با افرط ضمیر / رسیدند تا در سرای امیر
خلیفه در آورد دستش بدست / بیامد بصدر خلافت نشست
از انحال مروان بشاشت نمود / لب خویش بر تهنیت برگشود
خلیفه نوازش نمودش بسی / که باشد چرا او ور چو تو کسی
طلب کرد پس از کمال ولا / یکی خلعت خاص سنگین بها
دگر نیز دینار زر صد هزار / همه تازه رو همه سکه دار
برآورد از مخزن بیت مال / نه پروای جبر و نه بیم وبال
بدندار چه از حکم رب جهان / شریک اهل [illegible] در آن
ولی بود چون صاحب اختیار / بریده گلوی هزاران هزار
با بن عم خود عنایت نمود / طرید نبی را اعانت نمود
رسن بسته بر خاتم خویش لب / بگردن فکندش لسان [illegible]
وزیرش نمود و زبس احترام / با و داد امر خلافت تمام
وزیرش چنین کرد بس اجتهاد / که بنیاد ساس ملوکان نهاد
مقرر نمود اول آن نابکار / لسان شهان حاجب پرده دار



مرتب تجر برآورده بود / ازو هم خلیفه تقاضا نمود
چو او عذر آورد این از غرور / بگفت انکه گیرند ازوی بزور
گرفتند و از حکم او سوختند / پی آخرت توشه اندوختند
دل ابن مسعود آمد بدرد / لب خویش بر طعن او باز کرد
رساندند یاران آن سرفراز / که در طعن تو او زبان کرد باز
چو بشنید و فرمود او را طلب / بشلاق و حکم کرد از غضب
نمودند اعضاش زانگونه خورد / که بعد از سه روز از جهان در دم مرد
دگر بود هرجا که در مملکت / زمین چراگاه بهر ناحیت
که در عهد شیخین و سالار دین / نبد هیچ حاصل دران سرزمین
بر آن نیز حاصل مقرر نمود / دل اهل دین را الم در نمود
روایت نمایند از آن سرکشان / که او در ممالک فرستادشان

گر آن بالکه بنیان انصاف کیش / رسیدند هریک چو در ملک خویش
نهادند اساس معاش و سلوک / بطور فرستادگان ملوک

گرمی آمد از دست اهل غرور / ازو می‌گرفتند مالش بزور
که مابیت خود هم تنعم کنند / ورا فزون خود کوس شهرت زنند
دگر نیز بهر خلافت اساس / فرستند مالی فزون از قیاس
برآورده دست ستم چون پلنگ / گرفتند بر خلق بسیار تنگ
بدینسان بدر رفت تا سالها / بغایت چو شد تنگ احوالها
از آن ظلم مردم چو تنگ آمدند / بعجز اول آخر بجنگ آمدند
نخست آن ضعیفان شدند قرین / بهریک ز اعیان اصحاب دین
که ربط و شناسائی داشتند / ز سختی عمال بنگاشتند
که با ما چنین و چنان میکنند / تقاضا بظن و گمان میکنند
نظر بر زراعات و محصول نیست / عملهای پیشینه معمول نیست
حسابی نمانده است در روزگار / بتاراج و غارت فتاده است کار
شب و روز هستند عمال ما / ولی خرج مستیست از مال ما
همین پرسش از حال ما میکنند / که تفتیش اموال ما میکنند
بهر خانه کز پی جستجو / سراغی بیابند از رنگ و بو
نمایند چندان دران کنج کاو / که خاکش رسانند تا پشت گاو



چو آن نامه‌ها نزد یاران رسید | شد از هر طرف داد خواهی پدید
فتادند در فکر کار آگهان | که مشکل بد اظهار و اخفای آن
نمیکرد اظهار از آن روی سود | که عثمان خود آن حکم را کرده بود
در اخفای آن نیز بود آن فساد | که در ملک و ملت خلل می فتاد
ولی بد چو منظور اصلاح کار | بر اظهار شد رای ابرار قرار
بگفتند آنکه بهم اینچنین | که باید یکی از مشاهیر دین
ز اصحاب خاصان خیر الانام | بر خلق هم صاحب احترام
که آن نامه رساند با وی پیام | دگر آنکه خود هم بلطف کلام
بجوید سر حرف را واکند | که گفتار او در دلش جا کند
دل جمله مایل بعمار شد | که آن مرد در خورد این کار بد
پس آن نظم و بیداد را بهر اس | نوشتند و کردند رحم التماس
ببردندش آنگاه با صد نیاز | بنزدیک عمار و گفتند باز
که بیداد این مرد از حد گذشت | بر اهل جهان کار ازو تنگ گشت
بود این سخن آشکارا چو روز | که در طبع اهل زمانه هنوز
نه پذرفته اسلام چندان رسوخ | فزونند اعدا ز سنگ و کلوخ

بر آشفت و گفت از و نور حیا | چه دانسته اند این سفیهان مرا
بزرگی و فضل و خلافت مراست | بامر یکه فرمان نمایم رواست
بدلهای تاریک این انجمن | گرانی چرا میکند حرف من
مرا گر ز فرمان نه پیچند سر | نمانند محفوظ خود از خطر
وگرنه مرا نیست بیمی ز کس | نترسم ز اجماع فوج مگس
بر آنم چنان شان ازین رزم و بوم | که گرید بر ایشان بویرانه بوم
باو گفت عمار بشنو سخن | ضرورست پاس دل انجمن
دگر نیز واجب بود بر امیر | تفقد بحال صغیر و کبیر
بکن غور فریادیان یک بیک | که در ظلم عمال تو نیست شک
چو این حرف عمار را بر زبان | بر آمد بر آشفت عثمان از آن
زبان باز شد بدشنام او بر گشود | بگفت آنچه لایق بحالش نبود
بسی حرفهای رکیک از زبان | بر آورد و فرمود چون بهشتیان
غلامان خود را ز طیش تمام | که او را نمایند بی احترام
غلامان محکوم فرمان پذیر | کشیدند او را بحکم امیر
بماندند حیران همه حاضران | که کس را نبود این عمل در گمان



نمازش چو در بیهشی زان جفا / ز پیشین قضا گشته بد تا عشا

ز بیداری خود بوقت نماز / تأسف بسی خورد آن سرفراز

غلامان عثمان بیدادکیش / چو دیدند او را که آمد بخویش

بماندند در خانه کردند وا / نمودند بیرونش از آن سرا

چو کرده خلیفه چو آگاه از آن / مبادا که بارسش رساند زیان

چو دیدند احوالش آن سالمین (?) / که گر زنده بودند باعث برین

همه گشته نادم ز تکلیف خویش / فکندند سر از ندامت بپیش

ولیکن بند شاکی آن محترم / که در راه دین دیده بود آن ستم

پس آن ظلم مشهور شد در جهان / شنیدند یکسر کهان و مهان

که بهر رفاهیت اهل دین / بر آن محترم رفت ظلمی چنین

چو شد فاش در شهرها آن خبر / ز بیهوده کردند قطع نظر

فتادند در فکر خود مسلمین / که آن نیز گفته شود بعد ازین

چنین گفت راوی که چون انجفا / بعمار یاسر رسید از قضا

ابوذر در آنوقت در شام بود / چو کیفیت آن ستم را شنود

بسی گشت غمناک و اندوهگین / که بودند هر دو ز اهل یقین

چو مکتوب را خواند آن زشتخو / عمل کرد بر طبق فرمان او

ابوذر بد انسان که آن سرفراز / همان روز پر سوز و رنج دراز

که مبعوث بر حق ترحم کنان / خبر داده بد در تبوکش از آن

نشست از بر بارهٔ بد عمل / تو گفتی که گشت او سوار اجل

از آن سخت رو اسپ و راه دراز / بسی تنگ شد حال آن سرفراز

خراشیده شد ران و ساقش چنان / که آمد برون از تنش استخوان

بدین حال ابوذر بعثمان رسید / چو دیدش ز قهر و غضب بر دمید

فرو بست چشم و زبان باز کرد / درشتی و بیرویی آغاز کرد

بدو گفت ای ناکس زشتخو / مبادا ترا عزت و آبرو

چه دانسته خویش را ای فلان / که تو بر خلیفه کشایی زبان

بگفتش ابوذر چنین در جواب / که چون میشوی اینقدر پیچ و تاب

بیاور بیاد خود آن روز را / که در خدمت سید انبیا



پس آنرا کند بخت و اقبال رام | همی واندش پایه احترام
برافرازد از نخوت و کبر سر | شود غافل از داور دادگر
عباد خدا را ز فرط غلو | همی بازدارد ز طاعات او
کند امر بر طاعت خویشتن | نشینند سرافراز در انجمن
غلامان زرین کمربسته دست | به پیشش باستند سر کرده پست
ولی زود باشد که آن کبر کیش | بکشتن رسد با غلامان خویش
چو عثمان ازو این حکایت شنید | غلامان خود را هم استاده دید
شد از قول او اندکی شرمسار | بیفزود و بخشیدش یکی دو هزار
علاجی دگر جز بتکذیب او | ندید و باو کرد از طیش رو
بگفتش بمبعوث بر حق چرا | تو ای مفترا میکنی افترا
ابوذر بخندید و گفت ای عزیز | نیامد ز من افترا و ستیز
ندانی کسی هم ز اهل زمان | چه جای رسول خدای جهان
از آن حرف عثمان شد آزرده تر | بایذای او بست در دل کمر
ولی خواست حجت نماید تمام | نخستش کند کاذب اندر کلام
دهد خفتش پس در آن انجمن | که کس را نماند مجال سخن

مظفر چنین کرد پاسخ اورا | که در حق او از رسول خدا
شنیدم بگوش خود این داستان | که میگفت پیغمبر صاحب زبان
نه سایه فکند آسمان چرخ برین | نه بر داشته بار او را زمین
که او راستگوتر ز بوذر بود | چه شاید ازین قول بهتر بود
تنی چند دیگر هم از حاضران | نمودند تصدیق شیر ژیان
که ما این حدیث از رسول خدا | شنیدیم نوعی که کرد او ادا
چو او این شنید و شد از بس ملال | ز رنگی برنگی ز حالی بحال
از آن قول افتاده در پیچ و تاب | چنین کرد پس با ابوذر خطاب
که هستی تو فتنه گر و فتنه دوست | سزا نیست دادن حمایت نگوشت
ابوذر بگفتش که در باب من | برای خلیفه بد اینگونه ظن
که من فتنه گر نیستم حق گواست | گمانی چنین در حق من خطاست
خلیفه بگفتش بهر انجمن | نمودی ز بس غیبت و عیب من
فکندی خلل در زمین و زمان | هنوز این یقین را توانی گمان
ابوذر بگفتش که ای پیشوا | چه باشم من عاجز بی نوا
که مردم بگفتار من بگروند | بامید من بر تو عاصی شوند



ابوذر بگفت از غضب این سخن | که خواهم نباشی تو در ملک من
ابوذر باو گفت فرمان برم | بهر جا که فرمائی آنجا روم
خلیفه باو گفت آنکه چنین | بگو کز سراپای روی زمین
بنزد تو ای کاذب فتنه گر | کجا بهتر است و کجا زشت تر
ابوذر برآورد تکبیر و گفت | که قول نبی گشت با صدق جفت
مرا آن حبیب خدای ودود | ازین پرسش تو خبر داده بود
دگر آنچه زین پس کنی تو بمن | گواهند چندی هم از انجمن
بود کعبه به از تمام زمین | که گشتم من آنجا مشرف بدین
بود ربذه از هر مکان زشت تر | که در کفر می بردم آنجا بسر
شنید این سخن چون از آن مرد دین | خلیفه بمروان بگفت این چنین
که حاضر بکن جهاز و مهار | یکی اشتر مست دیوانه وار
که داند بهار آتش تیز را | سوارش کن این فتنه انگیز را
بده همرهش نیز مردی چنان | که ما را یکی باشد از مخلصان
بگو تا شتر را براند بجبر | نه آرام گیرد زمانی نه صبر
برد تا سوی ربذه اش بیدرنگ | بآن وادی خشک پر خار و سنگ

بپوشش یکی چوب امیر عرب | بیفکند و گفتش ز روی غضب

که ای رانده اشرف انبیا | چرا گشته اینقدر بیحیا
بگوش شتر چوب ضیغم رسید | ولی رنگ از روی مروان پرید
نفس در کشید و بکرد اندراه | بنزد خلیفه بشد دادخواه
که افکند حکمت علی بر زمین | چو گفتم چرا کرد با من چنین
خلیفه بماندم برای طلب | فرستاد کس تا بپرسد سبب
چو آمد خداوند بازوی تیغ | خلیفه بپرسید از و بیدریغ
که چون سرکشیدی تو از حکم من | چه باعث برین بود یا باالحسن
غضنفر باو گفت ای بوالفضول | بود حکم حکم خدا و رسول
کنی گر تو حکم مخالف بآن | نخواهد شنیدن کس این هذیان
خلیفه شد منفعل زان جواب | باو خواست شرعا کند احتساب
بگفت آنچه بر اشترش از چه رو | زدی چوب و دشنام دادی باو



زهر جا یکی حرف آغاز شد / ولی عاقبت آن گره باز شد
مغیره باو گفت یا باالحسن / تو ثانی نداری درین انجمن
رسول خدا را برادر توئی / وصیش بفرمان داور توئی
صفات کمالات هم بر اتم / چو خورشید تابان بعالم علم
بپیش تو عثمان چه باشد ولی / بود بر تو اورا دو حق یا علی
خلافت یکی و قرابت دگر / برو مهربان باش ازین بیشتر
بروی وی افعال او را میار / سر مجلس او را مکن شرمسار
بپاسخ بگفتش خداوند تیغ / که تا وسع امکان ندارم دریغ
ولی آنکه نتوانم از حق گذشت / بباطل نیارم هم آواز گشت
مغیره باو گفت یا باالحسن / اگرچه ندارد جواب این سخن
ولی دارم از لطف تو این رجا / که سازی قبول التماس مرا
که در امر حق هم تساهل کنی / نیاری برویش تجاهل کنی
ز گفتار و کردار افعال بد / الهه از وستش بامت رسد
نه سنجند هرگز ز حکمش عنان / عیالش خلافت بر مردمان
که هر وقت و هر دم بهر مرز و بوم / روان حکم عدلش بشام و بروم

که اعیان بصره صغار و کبار / ز عبدالله حاکم آن دیار
ز بس ظلم و جور و جفا دیده اند / جلای وطن جمله گردیده اند
بامید غور خلافت پناه / رساندند خود را بحال تباه
بدر طالب بار استاده اند / مرا بهر رخصت فرستاده اند
خلیفه از و این خبر چون شنید / علاجی دگر غیر رخصت ندید
که اغماض در امر فاش و صریح / بود از خلیفه بغایت قبیح
ازاو در طلب کرد تا چارشان / چو داخل شدند آن ستمدیدگان
نمودند با دیده تر سلام / گشودند آنگه زبان بر کلام
دگر آنکه بیر بجز کردی درود / از آن بجز بر خاستی گرد و دود
ز ناکشته با ایل چه پیر و چه حال / نمی ماند آن ظلم اما زوال
ببخشای بر حال ما عاجزان / که گشتیم پامال خورد و کلان
هنوز این سخن در میان داشتند / که از در شد افغان دیگر بلند
بپرسید عثمان که این شور چیست / چنین ناله ها کز آن زنده کیست
چو بودند آگه از آن دیگران / بپاسخ بگفتندش اندر زمان
که هستند از کوفه جمعی کثیر / ز اشراف جنس چه برنا و پیر



چنان سعی باید نمودن بجان / که باشد اساس خلافت در آن
وگرنه رود این جهان از کفم / عنان حکومت که گشته شوم
بدل داده هر رای این قرار / بنا باید بر پسیح حاجت گذار
بگفت آنچه باشد رضای شما / کنم آنچنان از برای شما
ستم پیشگان را سیاست کنم / ستمدیدگان را حراست کنم
ولی آنکه بی مهلت و فرصتی / نمیگیرد این کار را صورتی
نمائید دل جمع ازین رهگذر / که بستم بر احقاق حق من کمر
بگیرید آرام اکنون شما / مباشید ازین درد محزون شما
ببندید لب را ازین شور و شر / نبخشید فرصت بمن آنقدر
که تدبیر را پای برجا کنیم / شما را ز شر این بلا وا کنیم
باین حرف مردم تسلی شدند / که واقف نه از باطن او بدند
بامید وعده حصول مراد / ببستند لب را ز فریاد و داد
برفتند فریادیان جا بجا / بتدبیر بنشست آن کدخدا
بخلوت عزیزان خود را بخواند / باعزاز نزدیک خویشان نشاند
از ایشان بپرسید تدبیر کار / چو بودند با عاملان دستیار

غرور رفت در فکر تا چون کند / که فتنه بخوابد چه افسون کند
باین راه گشتش خرد رهنمای / که تدبیر جوید ز شیر خدای
بشد خود بنزد غضنفر روان / پا وکرد بعد از سلام این بیان
ورا پس از او خواست تدبیر کار

چنین زد عیار سخن را محک / که در ظلم عمال تو نیست شک
ولی پرده تا بر رخ کار بود / مدارا ترا نیز میبود سود
نمانده کنون جای دار و مدار / که آن پرده افتاده از روی کار
شدند از همین گفتگو یک قلم / رعایا و عمال دشمن بهم
کنون آن ستم پیشگان مشتهر / ببستند بر ظلم و ایذا کمر
نخواهی که در ملک افتد فتور / بود عزل حال رعایت ضرور
کنون عزل عمال باشد بجای / که مانند رعیت مصون از بلای
بکن عزل انوقت عمال خویش / وگرنه ازین هم شود فتنه بیش
چه مروان و چه مثل او دیگران / که بودند شرمنده عاملان
بگفتندش ای از خدا بیخبر / چه دانسته تو علی را مگر
که بر خود در حرف شنام ستم / نگاهی بکن بر پس و پیش هم



گرفتند راه مدینه به پیش / جگر تفته و خسته دل سینه ریش
بریدند ره را در افسانه‌اش / رسیدند چون بر در خانه‌اش
بچندان نمودند صبر و قرار / که حاجب بگیرد از او اذن بار
نهادند بی اذن پا در سرای / نشد منع حجاب زنجیر پای
نمودند پامال حجاب را / نه بند و خسک راه سیلاب را
چو آتش درون شرار انگیختند / زآه و فغان دود انگیختند
برفتند بی باک چندان به پیش / که دست از کشایند گیرند ریش
ستادند در پیش او بی‌حجاب / زبان برگشودند بر احتساب
گدای کرده خود را خلیفه بنام / فزوده ز نمرود در احتشام
ترا از خدا و نبی شرم نیست / ز افعال خود هیچ آزرم نیست

چو آرند پیش تو زیادشان / پسندی تو هم ظلم و بیدادشان
بجواری کنی عاجزان را بدر / ببدکار پهلو دهی بیشتر
چنین می‌شمردند اعمال او / ز بس غیظ و بی‌پرده و روبرو
چو اصحاب و انصار خیر الانام / بدانگونه دیدند غوغای عام
کشیدند پس پای خود از میان / که حق بود با آن ستمدیدگان
نهان شد بیک گوشه مروان نیز / که او بد منشاء آن رستخیز
غلامان بیکسو ستادند پیش / ستمدیدگان گرم جوش و خروش
خلیفه به پیش اندر افکنده سر / ز هر طعنه گشتی برنگ دگر
ولی جز تغافل علاجش نبود / که تندی بدان شدت آندم نبود
اگر لب گشودی برای جواب / نمیداد کس فرصتش در خطاب
چو غوغای مردم بغایت رسید / علاجی بجز استمالت ندید
لبش خشک گردیده و رنگ زرد / خطابی بدینگونه از خوف کرد
که آگه نبودم ازین ماجرا / بدین حد ندانسته بیداد را
کنون گشت ظاهر که حق با شماست / همه کار عمال من بر خطاست
کنم کار اکنون برای شما / در آن کار جویم رضای شما



که در کوچه راه تردد نماند | ببازارها آمد و شد نماند
محلات و باغات بیرون شهر | چه های درختان چه لبهای نهر
همه زیر پا بود و از آن قرار | که باشد زمین در ته سبزه زار
باین ازدحام آن گروه کثیر | نمودند چون رو بقصر امیر
خلیفه بترسید زانبوهشان | بفرمود تا در زمان حاجبان
رسانیدشان را باین پیشوا | که بر وعده خود نماید وفا
خلیفه ز جوش خریدار خویش | بسی گشت نادم ز کردار خویش
بفکر اندر افتاد تا چون کند | که خود را از آن ورطه بیرون کند
نشد منتهی فکر او هیچ جای | بجز التجا نزد شیر خدای
فرستاده نزد غضنفر پیام | بالحاح و زاری و عجز تمام
که بنمود عجب گر نمائی کرم | قدم رنجه سازی بیائی برم
دمی گوش بر التماسم کنی | ازین رنج و شدت خلاصم کنی
غضنفر چو بشنید پیغام او | ببخشیدش از رحم و کرم کرد رو
چو نزدیک آمد ستمدیدگان | دویدند پیشش تضرع کنان
کای شاه مردان و شیر خدا | وصی بحق و شه انبیا

باین قوم بسیار بد کرده اند | ستم بیش از حصر و حد کرده اند
ز بیداد آن سنگدل ظالمان | نمانده است حالی درین عاجزان
ترا غور این خلق گر کرد نیست | تدارک بجز عزل عمال نیست
چو بشنید عثمان ازو این خطاب | قسم خورده داد اینچنینش جواب
که یا بوالحسن آنچه دانی روا | بفرمای تا من رسانم بجا
بحق خدا و بحق رسول | که هرگز نیارم ز حکمت عدول
کنم من بجان انتساب و ترا | نگهدار تو آبروی مرا
چو دیدش با آن عجز ضرغام دین | بدادش از ترحم جوابش چنین
که تو باش با من در آن انجمن | روم با عزیزان بگویم سخن
بهر یک کردند راضی بآن | ترا نیز آگاه سازم از آن
خلیفه پذیرفت فرمان او | غضنفر سوی انجمن کرد رو
چو آمد برون افتخار جهان | به پیشش دویدند فریادیان
که ای شاه مردان چه پرداختی | چسان کار این بیکسان ساختی
غضنفر تسلی ایشان نمود | امید دل ناامیدان فزود
بگفت ای رئیسان این انجمن | بیائید همراه من جمله تن



چو ما بی نصیبان ز امید ها — بسوی وطن می نهادیم پا
که سالار در حق ما کرده غور — برستیم اکنون ز بیداد و جور
چو بودند عمال این پیشوا — بفرمان او در پی ظلم ما
بظلم نوی کار ما می فتاد — که میرفت آن ظلم پیشین ز یاد
همین است اندیشه اکنون تمام — که این بار گیریم ازو انتقام
کنیم آنقدر جهد در کار بذل — که قتلش میسر شود ور نه عزل
برفتند اصحاب این هم تمام — که اینکار باید چنین انصرام
غضنفر بگفت آنکه رای دگر — بود از برای شما نیک تر
که بر عزل عمال راضی شوید — ز اندیشهای دگر بگذرید
ستمدیدگان با امیر عرب — ز روی نیاز و کمال ادب
بگفتند ای بهر هر قوم داد — نداریم بر حرف او اعتماد
که اینجا نماید بحکمت قبول — ولی گیرد آنجای بر ما اصول
همان به که بر اصل نگرش کنیم — چنین ظالمی را ز جا بر کنیم
دگر باره فرمود شیر خدا — که این گفتگوها نباشد روا
چو باید ازو راه دیگر مراد — چرا گشت باید بفکر فساد

عوض نیز دلخواه گیرید ازو — که مسدود گردد ره گفتگو
اگر او تعدی کند بعد ازان — نیایم دگر نیز من در میان
بفهمید با هم شما پیش و کم — کنید آنچه خواهید بر جان هم
وگر بغی ورزید با او شما — مکافات بینید آنگه ز ما
نمودند آن دادخواهان قبول — چنین یافت از هر دو جانب حصول
نشستند با هم ستمدیدگان — بتجویز معزولی عاملان
نمودند خوش هر گروهی جدا — برای حکومت یکی کدخدا
ولی مصریان را بدل جا نمود — محمد که فرزند بو بکر بود
پس آن قوم همراه شیر خدا — برفتند نزدیک آن کدخدا

خلیفه بر ایشان تلطف نمود — در اعزاز و اکرام و حرمت فزود
ز ظلم گذشته بسی عذر خواست — همیگفت هر دم که حق با شماست
در آینده از آفت بیشمار — بلطف بیان کرد امیدوار



چو رفتند ایران روز سیاه / در خانه شد خالی از دادخواه
دگر باره مروان مؤسس دواند / سر فتنه را تا رگ جان رساند
بخلوت بر عثمان رفت و گفت ای عزیز / چرا گشته اینقدر بی تمیز
محمد ترا کی اطاعت کند / که دعوی ارث خلافت کند
بحب علی صاحب آن غلو / که میداند ایمان خود حب او
نباشد ولا را ازین بیش حد / که از مهر او با پدر بد بود
علی راست با او همان مهر نیز / که دارد چو فرزند خویش عزیز
نمیندیشد از تو رئیس بیر دلی / که دارد پناهی لسان علی
دگر اینهمه عاملان جدید / ندارند بیم از تو و نه امید
بسوز دو دل گر ز مهر و وفا / که خواهد ترا و بقای ترا
بجهت علی کار گردی خراب / زمینی دگر روز خویش را بخواب
علی دشمن دولت و جاه تست / جهان دیده مروان هواخواه تست
چو عثمان ازو این سخنها شنید / دگر باره شیطان کلیدش دوید
اجل گشته بیخبر از قضا / چه داند که خفته اجل در کجا
بتحسین رایش کلو بر درید / بدل سوزیش آفرین گسترید

بزجر محمد ولی بیشتر / رقم کرد از عاملان دگر
چو مکیک مروان آتش فشان / نوشته چو شد محضر قتل شان
بر آن نامها مهر خود را نمود / در فتنها برخ خود گشود
سوی هر یکی نامه در نهان / که اگه نکردد از آن دیگران
بدست یکی محرم تندرو / سپرد و بگفتش بانسان برو
که از عامل نو رسی پیشتر / دهی عامل کهنه را این خبر
در آن قاصدان از غلامان یکی / که بد نزد او معتمد خیلکی
بارسال مصرش گزید آن عزیز / شتر داده بهر سوارش تیز
چو میخواست اخفای هنگامه را / بپیچید در موم آن نامه را
باو گفت در ظرف آبش نهان / بکن تا نیابد از آن کس نشان
بمصر از مدینه ببر و مشتر / بر عامل کهنه این را ببر
بگو تا بمضمون نماید عمل / نشیند دگر فارغ از عقد و حل
غلامش ز کف نامه را در ربود / بدانسان که فرمود پنهان نمود
نشست از بر اشتر راهوار / بگرداند بر راه مصرش چهار
براندن بدانگونه سرعت نمود / که بر باد جمازه سبقت نمود



بدقت شدند از پی جستجو / در آنجا مگر تهی بود ابریق او
بجنباند آنرا یکی زانمیان / برآمد صدایی ازو ناگهان
چو ابریق را کرد او سرنگون / بیفتاد خطی مشمع برون
پس آن اشتر و نامه را با غلام / ببردند نزد محمد تمام
چو مکتوب را او بدان وضع دید / ازو کسوت موم را بر کشید
برآمد یکی نامه با آب و تاب / مزین بمهر خلافت مآب
محمد از آنحال حیران بماند / پس آن نامه را برگشود و بخواند
بچشم آمدش محضری ناگهان / بقتل خود و سایر مصریان
ز خواندن بنوعی بر او گشت حال / که شرحش نگنجد بظرف مقال
بخواند و بنزدیک یاران فکند / زمضمون آن جمله آگه شدند
ز دلها چنان شعلها بر کشید / که تا سقف ایوان عثمان رسید
نمودند راه وطن را رها / براه مدینه نهادند پا
همان خلق انبوه آن عاملان / که عثمان بکشتن فرستادشان
شده جمع یکجا بطیش تمام / گرفته بکف نامه را با غلام
بسوی مدینه نمودند میل / بسی تندتر از شتابنده سیل

بفریاد و شور و فغان آمدند / که از جور عثمان بجان آمدند
چنین گفت انکه محمد باو / که ای خاک کویت مرا آبرو
چو از رحم کردی بنسل نظر / مقرر چنان شد که این بار اگر
نماید ز رای تو او انحراف / در آن کار باشیم با هم مصاف
تو پای مبارک کشی از میان / بنهند با هم گر همگنان
چه باشد دگر بیش ازین انحراف / تو هم دار از لطف ما را معاف
که ما هر چه خواهیم با هم کنیم / اگر سر ستانیم اگر سر دهیم
چو کرد دید صادر ازو آن کلام / هم آواز گشتند یاران تمام
بپاسخ چنین گفت ضرغام دین / که اکنون مرا نیست دخلی درین
ولی بهر اتمام حجت بر او / ضرورست یکبار این گفتگو
که باعث برین نقض پیمان چه بود / وگرنه بدل داشت پس این چه بود
بگفت این و شد سوی عثمان او / برفتند همراه فریادیان
غضنفر درون رفت با بخت / به بیرون کشیدند آن قوم صف
بر آشفته شیر خدای مجید / همی رفت تا پیش عثمان رسید
چو عثمان علی را چنان بنگریست / بدانست کان آمدن بهر چیست



برآورد پای شریف از میان | باورد نمودند فریاد و بیان
بمسجد سراسیمه آورد رو | که شاید کند چاک خود را رفو
بمنبر برآمد قسم کرد یاد | که والله نشد از من این اجتهاد
ندانم که این فتنه برپا نمود | که هرگز مرا در خلاف این نبود
درآمد بحجت فریاد و بیان | که بر صدق گرداند گر زبان
طرید رسول خدا را بما | بده تا بصدق تو باشد گوا
خلیفه بپاسخ تامل نمود | ولی با عزیزان تحمل نمود
گرفتند راه جلادت زخشم | که برخواست وقع خلافت زخشم
بدشنام و طعن و اهانت زبان | گشودند و قانع نگشته بآن
زخشت و کلوخ و زخاک و زسنگ | گرفت انگه از آنچه آمد بچنگ
فکندند سوی خلافت پناه | درآمد جهان شد بچشمش سیاه
زمنبر فروجست آن نامور | غلامان گرفتند زیر سپر
زهر سو همین خشت بارید و سنگ | غلامان او حلقه را کرد تنگ
گرفتندش از چار سو در میان | سپرها شده بر سرش سایبان
زمسجد این وضع سوی سرا | غلامان ببردند آن خواجه را

که از بیم آن قوم هنگامه ساز | نمیگشت هرگز در خانه باز
در خانه بود ارچه بند از ستیز | ولی بود در ضبط اغماض نیز
بکار آنقدر جد و کدی نمود | دران ضبط حصری و حدی نبود
چنان میرساندند روزی و شب | که شاید شود داوری از طرب
بعمال آن نامها چون رسید | ره هر یک از بهر خود برگزید
از آنجمله فرمان ده مصر و شام | تغافل نمودند از آن پیام
ولی حاکم کوفه و بصره نیز | مهیا شدند از برای ستیز
فتادند از غایت بغض و کین | پی اجتماع سپاه گزین
هم ایشان بهر کشور و هر دیار | پی رفع شان لشکری بیشمار
چو این نامها نزد یاران رسید | بخون باز دل رنسر نو طپید
چو گشتند آگاه از کهنه کار | نمودند بر پشته پستی سوار
بسوی محمد همه کرده رو | نمودند آن نامها را باو
بهم متفق گشته یاران تمام | نمودند در بند و بست اهتمام
پس آن نامها دل مردم خسته جان | گرفتند آنخانه را در میان
قبل شد بنوعی سرای غرور | که شد بر شب و روز مشکل عبور



بعثمان چو پیغام نعیم رسید — زچشمش برخ اشک حسرت دوید
چنین گفت با دیدهٔ اشکبار — که سوز عطش برده از من قرار
رسیده است از تشنگی جان بلب — مگر رحم آرد امیر عرب
فرستاده برگشت و با شیر حق — بگفت آنچه دید و شنید از قلق
بزور رحم فرمود فخر زمین — بود سنت اولیا اینچنین
بقنبر بگفت آنکه سه مشک آب — رسانند با آن غرقهٔ اضطراب
روان گشت قنبر بفرمان او — بآن خانه آورد با آب رو
چو دیدند خانه قبیل که و کان — چه مصری چه بصری و چه کوفیان
که از بهر او میبرد قنبر آب — نمودند منعش ز کین بی‌حجاب
بگفت او روا نیست منع شما — که این را فرستاده شیر خدا
ز بس بود طبع عزیزان ملول — نکردند گفتار او را قبول
بگفتند از فرط کین پروری — بنام غضنفر تو خود میبری
چو قنبر ره آب دادن نیافت — از آنجا بر غضنفر شتافت
از آن منع و پرخاش اصحاب دون — بیان کرد پیش امام مبین
حسن را بفرمود آن مقتدا — که ای نور چشم رسول خدا

که ای نور چشم رسول خدا — جوانان فردوس را پیشوا
همان جد پاک تو سالار دین — ز حق رحمتی بود بر عالمین
تویی نیز فرزند دلبند او — مگردان در این وقت از رحم رو
بگو با غضنفر ز عجز اینچنین — ببخشا و یاد از گذشته مکن
که صادر شد از من خطای کلان — گذشتم ز حکم تو ای مهربان
پشیمانم از کار خود آن قدر — که خواهم نباشد حیاتم دگر
ولی گر گذاری ز لطف و کرم — درین کار یکبار دیگر قدم
قسم میکنم یاد کز بعد آن — ننوشم بجز حکم تو آب و نان
چو اینها رسانید عثمان سخن — امام دوم سبط اول حسن
ندادش دگر در تکلم مجال — بگفتش چه سود از خیال محال
که او از تو برسید و این عهد بست — دگر از چه حجت توان بگسست
تو زنهار از او این توقع مدار — که این نخل هرگز نیاید ببار
بگفت این و شهزاده زد بر سرش — نشستند یاران تمنک اندرش
چو عثمان بشد از علی ناامید — هجوم بلا را بدانگونه دید
سر از فکر و اندیشه افکند پیش — زبان برد نفرین مردان خویش



چو شد صبح خورشید گیتی فروز | شب تیره را کرد و شد خواه روز
دلیران مو عو و از چار سو | بایوان عثمان نمودند رو

یکی را بکف تیشهٔ جان گزا | تبر را یکی داده بر دوش جا
رسانند خود را چو باد سحر | گرفتند در را به ضرب تبر
عجب های و هوی زپای حصار | دو رویه برآمد در آن گیرودار
زبیرون یلان را تبرها بچنگ | زسمت درون بود باران سنگ
ولی بود از بس که در استوار | نمیکرد بر وی تبر تیشه کار
یلان را ابتر بود از ضرب جنگ | دل از ناگشادی در گشت تنگ
زکف تیشه ها را بیفکنده استند | با آتش فروزی بپرداختند
چنان آتش تیزی افروختند | که دروازه را در دمی سوختند
زآتش دلیران جنگ آزما | چو آتش ره خویش را کرده وا
در آنخانه با دستهای بلند | بکردار سیلاب داخل شدند
خلیفه چو احوال زانگونه دید | درون حرم با غلامان خزید
زخویشان چو مروان و مانند او | برفتند همره دو و سه فتنه جو

چرا بایدش نزد حق احترام | کسی را که من کرده باشم امام
امامش نمودیم از بهر آن | که باشد از و منفعت همگنان
نه از بهر این بد که خویشان او | بملعبد زر ما به سیم رو
بکنت این و تیغی که تو دست | برانند و نجاکش ببکنند لیست
پس آن کینه جویان بیکجا تمام | شده جمع بر تر نهادند گام
چو از در بصحن سرا آمدند | غلامان عثمان فرا آمدند
رسیدند صف بسته و بیدرنگ | سره گرفتند و برخاست جنگ
کشیدند شمشیرها از نیام | نهادند بر جان فوج غلام
در آن جنگ چندان فشردند پای | که کس نماند از غلامان بجای
ز کار غلامان چو پرداختند | بسوی خداوندشان تاختند

محمد همی رفت پیش از همه | که بودش دل کینه میش از همه
ببسته تبر در چنگ داشت | که الماس پیکان او ننگ داشت
چو چشمش بروی خلیفه فتاد | قدم تند بر داشت مانند باد



بر آن تا فلان گفت کشیر طغا — که کین تا بانجا نباشد روا
بسا نیزه زنهار این راه و بند — گذارید تا سوی خاکش برند
بحکم وی آن مردم کینه جو — نمودند اغماض در کار او
مریدان خاص خلافت پناه — گروهی ز سر باد داور چو کاه
چو دیدند آن مقتول پر خاش جو — گروهی ز اغماض در دفن او
بر آن کشته خویش جمع آمدند — که تا کشته خویش را بردند
گرفتند او را همه با تنش — نشستند با سوز دل در غمش
ز فقدان آن دولت بخت جوش — گرفتند با حسرت و ناز و نوش
نمودند شیون ز اندازه بیش — ولیکن به شیخ اندر و به خویش
که آن عزت و آن فراغت نماند — همان کیف جاه و ریاست نماند
کسانیکه کشتند او را چنان — چو آمد به حال بد بیکسان
پس از گریه و زاری و های و هو — فتادند در فکر تدفین او
ولیکن نبود ایچ کس زور را — کجا مرده شو و جنازه کجا
میسر نشد هیچ جنازه را — بجز تخته [illegible] دروازه را
غنیمت شمردند آخر بسی — که آن هم نبد در مکان کسی

بنهان آن لاشه را جمله کینه وران — گرفتند از چار سو در میان

بضرب دم خنجر و تیغ تیز — نمودند اندام او ریز ریز



بیامد آن ... جمله کینه وران / گرفتند از چار سو در میان

... ضرب ... خنجر و تیغ تیز / نمودند اندام او ریز ریز

بآن قاتلان گفت شیر خدا / گر کین ما باینجا شد روا

مسازید زنهار این راه بند / گذارید تا سوی خاکش برند

بحکم وصی آمر دم گسنه جو / نمودند اغماض در کار او

سرداران خاص خلافت پناه / که دادند بر باد او را چو کاه

چو دیدند مقتول بر خاکش جو / کردارند اغماض در دفن او

بر آن کشته خویش جمع آمدند / که تا کشته خویش را بدروند

گرفتند اول چو ... نعش / نشستند با سوز دل در غمش

ز فقدان آن دولت ... خویش / که بودند با عشرت و ناز و نوش

نمودند شیون ز اندازه بیش / ولیکن ... بهر او بهر خویش

که آن عزت و آن فراغت نماند / همان کیف جاه ریاست نماند

کسانیکه کشتند او را چنان / چو آرند بر حال ما بیکسان

پس از گریه و زاری و وای و هوی / فتادند در فکر تدفین او

ولیکن نمودش کفن نزد او / کجا مرده شو و جنازه کجا

میسر نشد هیچ جنازه‌ای / بجز تخته ... دروازه‌ای

غنیمت شمردند آنرا بسی / که آنهم نبد در گمان کسی



سروکار با منکر و با نکیر | سیه کاری خویش و آن دار و گیر
نیرزد گر از غور درگه اتم | ببخشی تو سود و زیانش بهم
جهان خسروی تا بقای جهان | بیکروزه آن عذاب گران
الهی با عز از خیر الانام | بخیر النساء و دو و ده امام
که داری تو زان تیره روز سیاه | ز لطف و کرم مومنان را نگاه
بیا ساقی ای خضر راه نجات | بیا ای تو سقای آب الحیات

بیا ای مسیحای دل مردگان | بیا رهبر راه گم کردگان
بیا شمع راه هدایت بیا | بیا آفتاب ولایت بیا
بیا مجلس آرای بزم یقین | بیا باغبان گلستان دین
بیا کحل دیده دل بیا | بیا صیقل زنگ باطل بیا
ایاغی بیار از شراب طهور | چو ماه شب بدر لبریز نور
که امداد روح القدس جبرئیل | بتوفیق پروردگار جلیل

کشاید

گشاید گوش خرد را بگو | که من آمدم بر سر گفتگو
بدل مشکلی دارم ای دوستان | که اشکال حلش بود بیش ازان
ولی آنکه در این سؤال شگرف | که خیزد بسی حرفها زروی حرف
خطابم بود جانب آن عزیز | که باشد خداوند هوش و تمیز
بفهمد سخن پس بگوید جواب | ز بیهوده گوئی کند اجتناب
بنا بر همین مسکه داریم ما | که در حق تعدد نباشد روا
بود حق یکی لیک از اهل جهان | بخود می برد هر یکی آن گمان
چه مشرک چه مسلم چه ترسا چه گبر | چه زندیق و ملحد چه قایل بجبر
چه شیعه و چه سنی چه دیگر چنین | ز هفتاد و سه فرقه مسلمین
بخود هر یکی نسبتش [illegible] | [illegible] خوی خود بخود
که هست این ناحق نا صواب | چه باشند ضد تا همه با صواب
پس این شد مسلم بحکم خرد | که حق نیست در ضمن دعوای خود
که نبود اگر آگه از ماجرا | بود ظلم تعذیب روز جزا
بود نیز نزد جمیع فرق | که نبود روا ظلم بر ذات حق
پس فرض گردید بر کردگار | که حق را کند بر همه آشکار



بدینسان ذکر آیه‌های عظیم / کرسعین فزون در کتاب کریم
بود آشکارا بشان علی / که باشد ز بعد نبی او وصی
من ار گر شود مدعی روبرو / من آنرا ز قرآن شمارم برو
نبی کرده هم فرض خود را ادا / بامت رسانیده حکم خدا
خبر داده در عهد دعوت تمام / بهرگونه تقریب در هر مقام
که از بعد من ابن عمم وصیست / بر اهل و بر امت خلیفه علیست
ز من از احادیث اهل خلاف / برآرم نمایم بوقت مصاف
کنون شمهٔ هم ز فضل علی / که گردد از آن مدعا منجلی
نمایم بفضل خدای جهان / بکوری چشم معاند بیان
ورائیش روم بر سر مدعا / بکرسی نشانم بفضل خدا
نخست آنکه بر صاحب ذوالفقار / عنایات مخصوص از کردگار
در ایام حمل و بعهد صبا / عیان گشته انبیا
که تا در رحم بود آن مقتدا / چو در خانه رفتی رسول خدا
همان مادر پاک آن شهریار / تواضع نمودیش بی اختیار

دگر نیز هرگه در ایام حمل / فرستادهٔ خالق جل و نحل
ز بیرون درون سرا آمدی / بر مادر پاک آن شه شدی
بفرمود از روی مهر و ولا / سلام علیک ای برادر مرا
برون آمدی از شکم این ندا / علیک السلام ای رسول خدا
دگر چون زمان ولادت رسید / ببانو چنان دردی آمد پدید
ندائی بگوش آمدش از سما / که ای مادر افضل اصفیا
درون آ در خانهٔ ما برای / سزد مولد آن ولد این سرای
درون رفت بانو بحکم اله / تولد درون حرم یافت شاه
ز خاصان درگاه حق این شرف / بود خاصهٔ شهریار نجف
دگر در حرم چون تولد نمود / ولی خدا چشم نگشوده بود
گرفته پس بانوی محترم / بپروردش سوی سرا از حرم
ولی بود ازین راه اندیشه‌مند / که چون چشم نگشوده آن ارجمند
چنان داشت فرزند را در کنار / بدل لیک بودش همان خارخار
که آمد رسول خدای مجید / چو فرزند آواز او را شنید
بسوی رسول خدای ودود / بگردانده دیده را بر گشود



بروزی که من بگذرم از جهان | بدینسان و چشم علم این مهربان
ز پهلو به پهلو چنین میبدم | بغلطم من و او بشوید تنم
چو گفت این سخن را رسول خدای | فتادند در گریه اهل سرای
پس از غسل اوش شیر باید | که ما در کند وارهانش بشیر
کز نعش چو پا در هیر از طرب | که آن شیر باکش رسانه بلب
نه بر شیر خوردن دهن باز کرد | بکرد آنذرو گریه آغاز کرد
مرا وشن به انست خیر البشر | دگر باره بگرفت او را ببر
زبانرا حبیب خدای مجید | رسانیدش بلب او گرفت و مکید
غذائیکه اول تناول نمود | همان آب سرچشمه علم بود
وز آنپس که مادر باو داد شیر | بنوشید چندانکه گردید سیر
دگر آنگه بو جهل این پیشه داشت | که طفلی چو پا در جهان میگذاشت
بیاوردی او خاکپای بتان | بچشمش کشیدی ز صدق جنان
همیخواست آن سگ ارد بجای | همان شیوه نسبت بشیر خدای
چو پیش آمد و دست آورد پیش | بپوشید شیر خدا چشم خویش
چنین خواست آن مست جام غرور | که چشم مبارک کشاید بزور

مباهات فرمود رب جلیل | ز صدقش بمیکال و با جبرئیل
که از غایت شهرت آن جلال | ندارد و بانکار دشمن مجال
دگر آنگه از بهر خیر النسا | ز لطف و کرم برگزیدش خدا
بر اشرف خلق روح الامین | بیامد فرحناک و گفت این چنین
بفرموده قادر ذو الجلال | که خیر النسا را بخیر الرجال
نمودیم ما عقد بر آسمان | تو هم بر زمین عقد ایشان بخوان
رسول خدای کریم غفور | بفرمود خود عقدشان از سرور
پس از عقد مبعوث رب ودود | بهم یکدگر را سپارش نمود
بزهرا چنین گفت سالار دین | که دارم بفرمان حق مبین
ترا من بشخصی ز اهل جهان | که از بعد من کس نباشد چنان
بدان آنگه حق کرد اول نظر | برین خلقت خود ز نوع بشر
ازین خلق بحد خدای مجید | برای رسالت مرا برگزید
دوم بار بهر وصایت فکند | نظر بر همه کرد او را پسند
پس از من بقدر و بعز و بجاه | نباشد چو جفت تو نزد اله
اگر او نمی آمد اندر وجود | ترا در جهان کفو دیگر نبود



که باشند چون فرقها مختلف / مخالست اجماع در هر طرف
دگر بود در ابتدا اینچنین / که از خانهٔ نامداران دین
بمسجد دری نیز میگشت وا / که آخر بحکم خدا مصطفی
ببست آن در خانها را تمام / بغیر از در خانهٔ آن امام
دگر خیبری و امیر عرب / اجازت نبد هیچ کس را ز رب
که در مسجد مقتدای امم / بحال جنابت گذارد قدم
دگر آن فتوحات خیر الانام / ز شمشیر و بازوی او شد تمام
بهر جنگ یاران صاحب وفا / که کردند بهر خلافت چها
نبی را ببدخواه بگذاشتند / که اندیشهٔ جان خود داشتند
برفتن چنین تیز کردند گام / که گفتی ندارند حق سلام
اگر رایت صاحب لافتی / که میکرد جان بر پیمبر فدا
تن خویش را کرده بر وی سپر / گذشته ز جان دست شسته ز سر
ببدخواه چندان در آویختی / که از خویش رنگ ظفر ریختی
بجنگ احد جبرئیل امین / چنین گفت در شان ضرغام دین
ندیده و نه بیند دگر روزگار / جوان چون علی تیغ چون ذوالفقار

که کردند ازین تابعان عمرو عاص / نگردید کم هیچ از آن اختصاص
بد و عزت و قدر ایشان بجا / که تفضیل مفضول باشد روا
بتصدیق این قول توهم ... / حدیثی روایت کنند از رسول
که راوی آنهم بود عمرو عاص / بتزویر مشهور در عام و خاص
بحرص و طمع صاحب آن غلو / که اشعث نوشید با وعید او
باومید یک حبه صد افترا / کند بر خدا و رسول خدا
چنان قول آن شخص نامعتمد / بتفضیل مفضول کردند
شدن غافل از غایت ابلهی / که این هست نقض تمیز نبی
که آنرا که ارفع بود شان او / کند تابع زیر دستان او
بود آگه آیا رسول خدا / که ترجیح مرجوح نبود روا
بمنقول موضوع کی میشود / عزیزان من شبههٔ خصم رد
بیک حرف رد میتوانش نمود / که قدری نیز و بنی شان نبود
بود هم ز امت بغایت بعید / که از قول هر مفتری عنید
بشان کسی کز رسول خدا / نصیبش نشد رتبت اقتدا
روایت نمایند فضلی چنین / که باشد در آن نقص سالار دین



نمودند بیعت بر و همگنان | عمر گفت با وی چنین در میان
مبارک مبارک ترا یا علی | شدی بر من و اهل ایمان ولی
وز آن پس که از غایت بغض و کین | نمودند با هم معشر چنین
که بعد از رسول خدای جهان | علی را نمایند معزول از آن
نبی را خبر داد از آن جبرئیل | بگفتش بفرمان رب جلیل
که بفرست یکسو سپاه گران | بکن داخل آن فلان و فلان
ترا گشته نزدیک وقت ایاب | نباشند حاضر دران انقلاب
که از غایت بغض و کین و حسد | نیاید از ایشان بجز کار بد
حبیب خدای کریم و ودود | در آن وقت آنکه بیمار بود
خبر نیز از رحلت خویشتن | رسانیده بود او بآن انجمن
نه آن بود وقت صف آراستن | فرستادن فوج و کین خواستن
رسول خدا از برای همان | که نیکان و پاکان روند از میان
فرستاد لشکر بسوی تبوک | وگر نه نبود آرزوی تبوک
از آنها که اندیشه بغی بود | دران فوج داخل نمود
که حاضر نباشند اهل دغا | شود مستقل تا ولی خدا

ور اینکار ز طلب از این جاه و جهد | بر اثبات حجت نه امضای عهد
که حرص و طمع برده از قوم هوش | نخواهند داد ان بحرف تو گوش
کنون گشت این جمله آشکار | که حکم مرا و ترا اختیار
نکردند اینها ز فرط طمع | که جا هست منظور شان نه ورع
از امروز تا این زمان سرور | که قایم نماید بدولت ظهور
بدینگونه خواهد گذشتن مدار | که باشد قوی باطل و حق نزار
اگر چه بسی سعی خواهند کرد | که بر حق ز باطل برانگیزند گرد
ولی این نخواهد شدن هیچگاه | که یکباره گردد جهان حق تباه
که گیرد ضلالت جهان را فرو | نماند ز حق در میان گفتگو
پس از تو علی بعد از و شیعیان | نه از کف گذارند حق را عیان
نه اعدا ابی جیره دستی کشید | ولی سر نه از حق پرستی کشید
ازین امت مومن و مهتدی | نباشند جز شیعیان علی
که کردیم دین را باین تمام | که دانند بعد از تو او را امام
نمود آنکه این حکم ما را قبول | بود او مطیع خدا و رسول
اطاعت نکرد آنکه این حکم را | نه ما راست بنده نه امت ترا



بجز این مقالات روح الامین / که کردند آنرا نهان مبغضین
وگر آنچه گفتم ز فضل علی / بود از روایات ایشان جلی
بدانند آن منکران علی / که هستند منکر ز شان علی
باین قدر و عزت چرا مقتدا / دگر کیست بعد از رسول خدا
بعلم و بحلم و بتقوی و زهد / براه خدا نیز در بذل جهد
که هرگز نشد صادر از وی خطا / نه منظور او جز رسول خدا
سر و جان و تن آشکار و خفی / بدش وقف حکم خدا و نبی
خدا کرده بهر نبی ناصرش / که بد آگه از باطن و ظاهرش
ستوده است او را اله مجیب / بصدق و وفا علم و سعی و شکیب
ستاینده او خدا و نبی است / نه موصوف بر طامع مغفرتست
بوقت خروج از رسول خدا / نکرد و بد یک شب بر بستر خدا
بجز هجرت آنهم بفرمان او / که جان را فدا کرده بر جان او
ز آیات حق و ز حدیث رسول / بشان علی آنچه کرده نزول
ندارند قدرت بر انکار آن / که هستند راوی بزرگان شان
ولی آنکه از غایت بغض و کین / گذارند آن ز سالار دین

چه جائیکه بهتر نکوهی از آن / نکردند ترا بر شهادت زبان
وگر هم نکرد و چه سودت چه / که آن موت بر جاهلیت بود
که باشد درین باب قول رسول / تو هم داری آن قول را خود قبول
که فرموده آن مخبر راستگو / که باشد بوحی خدا قول او
ندانسته هرکس امام زمان / بمیرد و کافر از این جهان
امامی که او را ندانی امام / بود دین و اسلام تو ناتمام
بتجویز قوم ظلوم جهول / چرا باید این رتبه هر کس حصول
بود خاصه آنکس این احترام / که حق کرده باشد خود او را امام
چه نقص ار با و سرکشان بکردند / که با انبیا هم چنین کرده اند
برای همین سرکشان عنید / جهنم خدای جهان آفرید
موید بود این کلام مرا / حدیثی که فرموده خیر الوری
بشان علی بین و آشکار / که هرگز نمیکرد حق خلق نار
اگر میشدی ناکس بی نزاع / بحب علی و ولی اجتماع
بده یاری خویش را می بحزد / که حق نه برغم تو ثابت شود
بدان نیز حجت نبرد خدا / اماما بتجویزی خویش را


بود الحق این بدل کاملعیار | که آل نبی رانمایند خوار
ندانم که انمردم بوالفضول | کز اسلام و دین خدا و رسول
بکروه حیانه نموده حذر | شمارند افزون شر و بیشتر
ز بکر بدیده کرد کار مجید | پسندیده عمرو بکر و ولید
ورین نشا باکثرت و زور خویش | ز بیچی مدعا را به پیش
نیارند برون بزور کلو | نمایند با خصم چون گفتگو
بپاسخ چو حیران و عاجز شوند | توسل برفض و بحضر کنند
با بخیله این مردم خودپسند | زبان معارض نمایند بند
در آنروز جانسوز بی زینهار | که برخیزد این پرده از روی کار
شود پادشه ذات پاک خدا | نبی قاضی و محتسب مرتضی
قمیص حسین و حسن با دو ریش | فکنده بآه و فغان و خروش
درآید در آن عرصه خیر النسا | بناله بدردی بنزد خدا
که از بیم او عرش لرزان شود | وز انفعال دوزخ هراسان شود
که در خورد عصیان این ظالمان | ندارم عقوبت من ناتوان
بیم قهر رحمان درآید بجوش | برآید ز صحرای محشر خروش

بیکتائی خالق مهر و ماه | دو عالم بود در حقیقت گواه
بکنه جلالش کسی پی نبرد | صفاتش جدا هر یکی بر شمرد
چه حسن و جمال است کاندر نقاب | بود عاشقش ذره تا آفتاب
که هر کرا بنگری سوی اوست | نهان لیکن از دیدها روی دوست
بهر محفلی هست از و قیل و قال | چه روز و چه شب هفته و ماه و سال
با وصاف چندانکه نسبت دهی | خدارا الکانت کز و آگهی
برونست پروردگار بلند | ز عقلی که گشتی ازان نقش بند
ز دریای بی انتها کامیاب | نگردد مگر ... حباب
شو و محو دریا چو رستا از طلب | بیا بگذر ازحق هوس تا کجا
خدائی ترا میسزد ای خدا | که بی ابتدائی و بی انتها
توئی کافریدی زمین و زمان | تو باشی از اینها نباشد نشان
تو افلاک را از انجم آراستی | بیک لحظه زانسانکه میخواستی
چگویم ز ... چها خاک برد | بدامن که هر از دل پاک برد
بکعبه و دیر گشتا فتم | نشان تو در هر کجا یافتم
خراباتیان مست جام تواند | چه هندو چه ترکان غلام تواند



فلک بر درش جبهه سائی کند | که باشد بعرشش آشنائی کند
هم از عرش و کرسی و ان جای اوست | مکان لامکان برزخ جای اوست
بهشت برین یک گل از گلشنش | خوشش آنکسکه زد دست در دامنش
بود دین مصطفی پیشوا | سرافیل و جبرئیل و میکال را
خرد ره بذات پیمبر نبرد | توان تا کجا وصف او برشمرد
زمین و زمان وصف برای اوست | دل و دیده مردمان جای اوست
گرت باید از او رنگین کلام | سخن سر کن از آل خیر الانام
که هر یک خداوند تخت و تاج | ستاننده از باج گیران خراج
همه گوهر لجه رحمت اند | محیط کرم قلزم همت اند
همه معنی سوره هل اتی | گرامی همه چون کلام خدا
همه آیه رحمت کردگار | همه در عرب در عجم نامدار
همه چون پیمبر همه فضل و جود | برین عاصیان از خدای ودود
همه معدن مردی و مردمی | همه سر حق از سر آدمی
همه جانشین محمد زجاه | همه زیب اورنگ تخت و کلاه
همه مثل هم بی عدیل | همه جم خدم ساقی سلسبیل

بهار است ای ساقی سحرکار | گل آمد تو هم ساغر مل بیار
بهار آمد ای سرو گل پیرهن | بده می که دارم هوای چمن
بهار است ساقی دگر مژده باد | هوا نافه غنچه را برگشاد
معطر جهان گشت از بوی گل | خمار چمن بشکن از جام مل
می ده که مستانه از باغ و راغ | برقصم نهم بر دل لاله داغ
می ده که گردم سراپا چمن | زند غنچه ام خنده بر یاسمن
سیه مستم ای مست صد گونه ناز | بجام می ارغوان رنگ ساز
دهی می گرام ورز و روز حساب | دهد ساقی سلسبیلت شراب
که دارم سر مدح شیر خدا | وصی نبی خلق را پیشوا
بیکتائی پادشاه نجف | نشد خلق دری درین نه صدف
هر آنکس که شد مدح پیرای او | چو با ذل بود در جهان جای او
ندارد بها ذل کسی همسری | که نظمش بود حمله حیدری
چو در نظم این نامه همت گماشت | ز آوازه خسروی عار داشت
من از دلگشا نامه خویشتن | زدم در جهان گرچه لاف سخن



مرو خواستم از جناب علی / باتمام این حمله حیدری
نباشد گر امداد او خامه را / چه یارا که تا ابتدا نامه را
الهی با ولای خیر الانام / مرا ده زبان و بیان والسلام

چنین کرد راوی بنام خدا / بصد آب و رنگ این روایت ادا
که بنشست چون شاه مردان علی / پس از قتل عثمان بجای نبی
ز عدلش تر و تازه شد روزگار / چو بگذشت فصل دی آمد بهار
غدیر خم آیین نوروز بست / کلام پیمبر بکرسی نشست
برافتاد گرد غم از سینها / که صیقل ضرور است آئینه را
دل دوستان رست از دام غم / بدل شد بصبح طرب شام غم
زمین سر بسر رشک گلزار شد / چو فیضان هوا ابر دربار شد
هوا خواست از جوش موج صفا / ز آئینه‌اش جبهت رونما
بصد خوشدلی غازه کرد آسمان / ز رنگ شفق شد بپیری جوان
ز فضل بهاران تر و تازه تر / جهان شد ز عدل شه دادگر
ز لعل و گهر جوش زد بحر و کان / باب و برنگ دگر شد جهان

بگفتند با سهل فرزانه خو / کجا میروی و کئی باز گو
چه داری غرض زین سپاه گران / که از گرد آن شد سیه آسمان
بپاسخ چنین سهل فرزانه گفت / که در پرده خورشید نتوان نهفت
وصی پیمبر ولی اله / بشامم فرستاد با این سپاه
که خوانم بحق مردم شام را / دهم رنگ نوروز ایام را
براندازم از شام رسم عناد / جهان را کنم تازه ز آیین و داد
بپاسخ چنین جمع دور از صواب / بگفتند ای مرد با جاه و آب
تو این عزم را سهل انگاشتی / عداوت بخود گوییا داشتی
ترا ما نخواهیم فرمان روا / خلافت کجا و کجا مرتضی
نخواهد کس از خون عثمان گذشت / شود گر گل از خون ما کوه و دشت
کی از خون عثمان گذشتن رواست / علی نیز از قاتلان پیش ماست
ازین داستان سهل آگه ز راز / بسوی مدینه سپه راند باز
بپیش وصی پیمبر تمام / بیان کرد از عزم افواج شام
وزان آگهی داور دین خدا / ز بیر جهان دید و هم طلحه را
دو تن کشته یکدل بپاسخ چنین / بگفتند با شاه دنیا و دین



بحق رسول خدای مجید | که عثمان و تیغ ستم شد شهید
میان هر که بر قتل او بست تنگ | ز خونش کنم خاک را لعل رنگ
باو گفت پس سلمه نامجو | مسمی بعبد الله کامجو
که ای مادر مومنین زین سخن | چه داری غرض آگهی ده بمن
بتشنیع عثمان زبان برگشاد | نخست آنکه بودی و دادی بباد
بفعل همیکردی او را خطاب | کنون از چه رو اینهمه پیچ و تاب
چنین عایشه داد پاسخ باو | چنین بود زین پیش ای راستگو
چو عثمان ز کردار دور از صواب | پشیمان شد و ریخت از دیده آب
بر او آتش قهر پروردگار | بکرد و ببر و زجر اشعله وار
بیامرزد او را خدای ودود | که در جاده عدل و انصاف بود
نخواهم گذشتن من از خون او | گر آگاهم از چند و از چون او
در آخر ف با عایشه گشت یار | زبیر و دگر طلحه نامدار
بن عامر عبد الله کینه جو | هم از بصره آمد ثنا خوان او
کمر بسته جنگ شیر خدا | بنا گفتنیها زبان کرده وا
دگر از یمن یعلی بر فساد | رسید و از و شد دل جمله شاد

نمایند فریاد و افغان علم | بود او ور الخال اهل ستم
من از بیم این قصه بگداختم | ز خود رفتم و رنگ در باختم
بمن گفت آندم رسول خدا | که گشتی چنین زرد و لرزان چرا
بگفتم من ای حجت کردگار | از این حرف جانکاه رفتم ز کار
مبادا که باشم من آن تیره بخت | کنون کاش می بندم از دهر رخت
تبسم کنان گفت سالار دین | بسوی تو گمان میبرم هست این
چو زوج عایشه این سخن گوش کرد | وداع جگر گوشه هوش کرد
بتصدیق قولش زبان برگشاد | بر او آفرین داد و انصاف داد
پشیمان شد از عزم بیجای خویش | غلط کاتقلم دید انشای خویش
بخانه رو بنگشت جویای خیر | در بار بر بست بر روی غیر
چو عبد الله ابن زبیر اینچنین | خبر یافت از مادر مومنین
حزوشان باو گفت ای هوشیار | چرا از جد و مادر مرا یاد کار
ازین کنج و علت چه حاصل ترا | کجا رفت آن عزم و رای نیکو بود
رفاقت بمن کن درین کار پیش | گرفتم منیدلش ز اعدای خویش
کنون ورنه خود را بخواری هلاک | روا دارم اینچنین سینه چاک



ز بصره روان گشت با صد نیاز — بآهنگ رزم سپاه حجاز
بسی کشته شد لشکر از هر دو سو — بی نام و آوازهٔ آب رو
برین یافت رای دلیران قرار — که عثمان کند آشتی اختیار
رسد تا وصی پیمبر ز راه — نکرد و از و هیچکس کینه خواه
بنا بر رضای دل مؤمنین — کشیدند دست از جوانب ز کین
بدار الامارت بآئین خویش — سپه راند عثمان فرزانه کیش
ولی عایشه بود در فکر آن — که یابد چسان دست بر [illegible]
مر او را زبیر و دگر طلحه گفت — که ای طاق در دانش و پاک جفت
ز احنف بن قیس جنگ آزما — که بر بصریانست فرمان روا
مبادا چو کار تو گردد قوی — کنون فتنه [illegible]
بخواندند عایشه احنف قیس را — که کردند او را ز اهل وفا
باو گفت ای احنف پاک زاد — ندا اگر از تیغ اهل عناد
که عثمان خداوند اکلیل و تخت — بصد خواری از دهر بربست رخت
برانم که از قاتلانش بجا — نمانم یکی تا چه خواهد خدا
بکین خواستن گر ببندی میان — شوی روز محشر ز عثمانیان

سخن

سخن سر کن از طلحه و یار او — ز هر جا بدیده [illegible]
نباورد عثمان که صلح اختیار — بگفتارشان کرد کشتند یار
ببستند بهر شبیخون میان — نشد هیچکس آگه از بصریان
شبا شب بشمشیر بیداد و کین — نماندند از شیعه کس بر زمین
بدست یلان کشت عثمان اسیر — ز اخلاص و صلحی چنین ناگزیر
شد از قتل او مانع مسلمین — ز روی کرم مادر مؤمنین
که از صحبت مصطفی سالها — شده بهره ور زیست قتلش روا
بکندند هم ریش و ابروی او — نماند یکموی بر روی او
بدینخواری او را رها ساختند — به بصره و زان پس بپرداختند
بفرمودهٔ زوجهٔ مصطفی — بعبد الله ابن زبیر اقتدا
نمودند مردم ز روی نیاز — اما میست لازم برای نماز
پس آنگاه عثمان ز اهل فساد — بسوی وصی نبی رو نهاد
ز صبح مدینه علی با جنود — چو تابنده خور عازم شام بود
چو عثمان بعرض همایون رساند — کز اعدا [illegible] عزت نماند
ز روی غضب ساقی سلسبیل — سپه راند چون موج دریای نیل



بنجد همت سر اثر اکمر بسته دید | ز دشمن بجز رسته پیوسته دید
زوی قار با لشکر بس گران | سوی بصره شده شاه مردان یمن
ده و نه هزار آمد اندر شمار | سوار و پیاده همه سزاوار کار
خبر این ز جواب سیاه و کبر | دران ره شد از خد مشتهر و بر
چو در بصره از کار شیر خدا | خبر شد زبیر و دگر طلحه را
کر با لشکر بس گران کینه خواه | بنزدیکی بصره آمد ز راه
میان شک بستند در کار جنگ | دو شیر قوی پشت پولاد چنگ
کشیدند لشکر ز بصره برون | به پیکار لب تشنه جویای خون
بقلب و جناح و یمین و یسار | نمودند ز آهن تنان استوار
خبر یافت چون شاه دین زانکه او | کر گشتند سد رهش همچو کوه
بحمد خدا خطبه سر نمود | که هر لفظ آن در یکدانه بود
ثنای نبی بعد از آن ساز کرد | گهر بر گهر سفتن آغاز کرد
وز آن پس چنین گفت سلطان دین | وصی نبیم من ای مسلمین
نمودند با هم کنون در نفاق | عزیزان ز روی حسد اتفاق
برانند کز من خلافت بزور | ستانند از فرو دست این شر و شور

کنم بی نصیبش ز فرزند و زن | چنین سرکشی به اسیر محن
خزیمه بن ثابت آن پاک دین | بعرض همایون رساند اینچنین
که ای راستگو صاحب ذوالفقار | دو نیم برده تیغ تو از روزگار
زلال بیانی که کردی بیان | کنون بر زبان عین صدق است آن
بحق تو این بیکلان چند | شکستند عهد و حسد میکنند
بحمد الله ای خسرو انس و جان | فزون از بیانی بزور و توان
بتیغت که نامش بود ذوالفقار | قسم میخورد دهر و روزگار
شجاعت ز تو سر بخورشید سود | سر سرکشان خاک پای تو بود
نشان تو شد لافتی آشکار | دلیلیست قاطع بر آن ذوالفقار
زپا بوست ای شاه گردون رکاب | رکابت گرو برده از آفتاب
کسی آرزومند حرب تو نیست | که ضرب المثل غیر ضرب تو نیست
چه نسبت ترا با زبیر عوام | عیانست نام تو در خاص و عام
دگر آنچه از طلحه و مکر او | سخن گفتی ای مخبر راستگو
چه غم زانکه از دام تدبیر و هوش | برون آری از هجو او صد چو اوش
وراز مادر مومنین هیچکس | نتابد سرای شاه فریادرس



نمیدانم اکنون که آن از رضا | شکستید پیمان و عهد مرا
بحرف شما زوجهٔ مصطفی | که بنمود بحجر خانه او را ابنرا
برون آمد از منزل خویشتن | چنین بی محابا بپیکار من
فتادند در شبهه چندین هزار | ازین کار مردان خنجرگذار
نمیدانم از جنگ اندیشه چیست | نهال حسد را چنین ریشه چیست
خلاف شما را از راه صواب | بشمع هدایت کند بهره یاب
نوشت اینچنین بعد از آن شاه دین | بجفت نبی مادر مؤمنین
که ای عایشه چون برون آمدی | تو از خانه خویش عاصی شدی
گرفتی تو کاری به پیش این زمان | که منع جهان آفرین بود آن
زنان را بلشکر کشیدن چکار | بترس از جهان آفرین هوشیار
همیگوئی این حرف را دمبدم | که من خون عثمان طلب میکنم
چه خویشی و نسبت بعثمان ترا | نگر از کجائی و تو از کجا
ز قوم امیه خدای مجید | مرا و ترا [illegible] تیم آفرید
نه تنها همین خویش را در بلا | فکندی که خواندی میان خلق را
فزونست جرم شما زانکسان | که شد کشته عثمان بشمشیرشان

برآشفت

برآشفت سبط پیمبر حسن | چو بشنید از مردمان اینسخن
بپا خاست در مجمع مسلمین | شه مسند آرای دنیا و دین
چنین کرد با شیعه بوتراب | بفرمان باشش ز دانش خطاب
شنیدم که پور زبیر عوام | بحق شه دین علیه السلام
زبید انشی گفت ای مسلمین | چنین و چنین و چنین و چنین
فراموش کرد آنچه بابش زبیر | همیگفت در باب عثمان ز خیر
کجا حد آن دارد ای مسلمین | که گوید بحق علی اینچنین
بس این وصف باشش که در هر کجا | همیگوید اینحرف را بر ملا
که بیعت بحیدر بدست و زبان | نمود و هم بدل بود راضی بآن
بتحقیق که اقرار بیعت نمود | ز انکار آن بعد از انش چه سود
بگفتار سبط رسول انام | نمودند تحسین زنان خاص و عام
کمر تنگ بستند در کار دین | نشستند جنگی سواران بزین
دو لشکر بمیدان عزم ستیز | روانشد بکف خنجر و تیغ تیز
علی ولی محبت کردگار | وصی نبی صاحب ذوالفقار
ز پیکار شد مانع مسلمین | که سرعت نکو نیست در جنگ و کین



شکستم بشمشیر صفهای شان — برانداختم نام آبای شان
بتیغی که سرهای گردان ز تن — جدا ساختم هست ور دشمن
ول دوست بازو و صبر و یقین — مرا هست از فضل جان آفرین
خدایم بفتح و ظفر وعده داد — نیندیشم از کید اهل عناد
ز مرگ مقدر نباشد گریز — چه اندیشه از خنجر و تیغ تیز
ز مردن بسی کشته گشتن نکو — بحق خدا هست در راه او
بپیش خدا بعد از آن شاه دین — برآورد دست دعا راستین
چنین گفت ای کردگار ودود — نخستین بمن طلحه بیعت نمود
گذشت آخر از عهد و پیمان خویش — خلافت رضای ترا کرده پیش
ازین پیش مهلت مده در جهان — مر او را ز مکرش مرا وا رهان
خدایا زبیر آشکارا نمود — عداوت بمن گو بمن خویش بود
گذشت از سر حق و بیعت شکست — بدل بغض و کینم ازو در سرست
میان من و اهل اسلام جنگ — برانگیخت این مرد دولا و جنگ
بمیدان او را که خود کرده است — بود هم سزا ظلم و بد کرده است
ز من دفع کن شر او ای خدا — بحق سر سروران مصطفی

فکنده روانش هم از عقل و هوش — گران گشت عالم از آن زو بد و هوش
بروی ش نظر هر گرامی فتاد — شدی بر زبانش روان ان ایکاد
بفریاد گفت ای زبیر عوام — کجائی بسوی من اندک خرام
روان شد بسویش زبیر گرده پا — زبیر سرافراز جنگ آزما
فغان عایشه کرد و گفت ای زبیر — نه آگه ز سستی که نه شیر
نگهدار خود را ز شیر خدا — مکن اینقدر خویش بیچاره را
بپاسخ بگفتند مردم باو — مرنج ای زن سرور راستگو
ندارد علی عزم ساز نبرد — نشاید ترا دل ز غم رنجه کرد
همانا که دارد حدیثی باو — نگه کن دهد تا چه از پرده رو
چو آمد زبیر آن سوار دلیر — ز لشکر خرامان بپیش امیر
باو گفت شاه نجف هوشیار — چه کار است کان کرده اختیار
برین جنگ و پیکار با من بگو — چه حجت بمیدان ای نامجو
زبیرش چنین گفت ای مرتضی — سبب شد برین خون عثمان مرا
بخواهنده خون عثمان جواب — چنین داد سلطان دین بوتراب
تو کشتی مر او را و یاران تو — قصاص از که خواهی تو اکنون بگو



بگفت ای پسر چیست این رای و کام	تو از بهر من شوم بودی مدام
چنین گفت عبدالله اش در جواب	ز من شرم از راستی سر متاب
تو رسوای عالم نمودی مرا	اجل در رسیدی چه بودی مرا
تو عاری که بر ما نهادی از آن	رهایی مشکل بسی در جهان
نگردد ز ما شسته این ننگ و عار	بهفت آب دریا سخن وا گذار
ز حرف پسر خشمگین شد زبیر	گردیدش بسی دور از راه خیر
بسوی سپاه علی رو نهاد	روان باد و با کر و چون تند باد
	زمانی نشد از کسی کینه خواه
هم آخر ملشکر که خویش رو	نمود آن دلاور بصد همتی و
بگفت ای پسر بس همین و بلی	که تنها شدم در سپاه علی
نترسیدم از لشکر بیشمار	ز گفتار ناگفتنی شرم دار
بهانه چنین کینه در لب گشود	نکو بود این حمله اما چه سود
که تیغت نگردید رنگین ز خون	بگو چون برآیم ازین عار چون
سخن مختصر به ز گفتار او	دل آزرده چین بر جبین ترش رو
زبیر جهانجوی لشکر شکن	برون رفت از لشکر خویشتن

سرش را ز پیکر جدا ساخت چست	بسوی علی ولی راه جست
باو گفت سلطان دین مرتضی	شنیدم من از حضرت مصطفی
بود قاتل ابن زبیر عوام	ور آتش چه سودت ز سودای خام
چو بشنید عمر ته روزگار	از او این سخن شد بسی شرمسار
بقولی همان لحظه خود را هلاک	نمود و جهان شد ز ناپاک پاک
بدشت سخن رستم داستان	چنین داد رخش قلم را عنان
که چون دید شیر خدا شاه دین	سپاه عدو را بمیدان کین
خدا را بمجد و علا یاد کرد	بیاراست بر خود سلاح نبرد
زره شد بر آن نور پروردگار	تماشا که دیده روزگار
کله خود زد و مهر بخورشید سود	بکرد و سر او سپهر کبود
سپر شد چو از پشت شه کامیاب	ز رشکش گل داغ چید آفتاب
ز شمشیر شیر خدای ودود	چه گویم که آن آیه فتح بود
دو سر چه هیچ دانی که تیغش ز چیست	که یعنی دو عالم بدست علی است



گر خوانم شمارا باحکام آن / همی گوید آن خسرو انس و جان
خصومت چرا با من از کردگار / بر تسبید کو هست آگه زکار
چه باید فکندن این چنین در بلا / پی جاه دنیا عبث خویش را
ره مهر و اخلاص او سر کنید / چه شد ورد دین دیده تر کنید
هنوز آن دلاور درین حرف بود / که از اعدا یکی پیش دستی نمود
بزد تیغ و ببرید دستش ز تن / بدست دگر مهر و گل پیرهن
نگهداشت قران سخن ساز کرد / همان حرف ناگفته آغاز کرد
جدا کرد بدگوهر کینه جو / بضرب دگر نیز آن دست او
سعادت قرین مسلم پاکدین / گر از خون او گشت ... زمین
ببازو نگهداشت بر سینه چست / کتاب خدا از خدا خیر جست
هم آخر بخنجر ستمگر اژدها / ور آورد از پا سپهی سرورا
خوشا حال مسلم که قران بدست / ز دار فنا خنده لب رخت بست
برو کرد شاه ولایت نماز / همینش پس اندر میان امتیاز
چو شیر خدا دید مسلم ز پا / در آمد به تیغ ستمگر اژدها
بپور گرامی محمد بنام / به حنفیه مشهور در خاص و عام

در آمد تقلب سپاه عناد / سراسر زمین در تزلزل فتاد
نه دل ماند با دشمنانش نه هوش / چه حاصل که بودند فولاد پوش
شد از خشم او زهره قاف آب / ز خصمش مجو پر ولی چون حباب
چو افراخت حیدر بشمشیر دست / شررگونه خون از رگ خصم جست
ز شمشیر او هیچکس جان نبرد / در آورد وشش از پا هر کس که خورد
بود ناخن شیر پرورد کار / بنا ورد که خون چکان ذوالفقار
فغان خاست از لشکر کینه جو / ز برق دم تیغ خونریز او
خوش آینده یکره در آن ... دشت / ز خون جاده ها چون رگ لعل گشت
شد از خصم سرکش بگردون فغان / بصد آه و زاری که ای وای جان
نبرد آزما در هزاران هزار / علی بود در دست او ذوالفقار
بهر سو که رخش سبک سیر راند / بخنجر کشته ز اعدا نشانی نماند
برای تماشای شاه دلیر / بود عینک از مهر و مه چرخ پیر
ملایک ثناگوی او بر ملا / همی خواند روح الامین لافتی
بچون داشت سر پنجه شاه دلیر / خنائی نمیگشت از جنگ سیر
بخنجر کسی را که شیر خدا / در آورد از پا بدشت وغا


خروشید و گفت ای بد آموزگار | چه خواهی ز من وز مشتر یادگار
برافراخت بازو بداندیش دین | بیمخواست بر شهر زند تیغ کین
بداد و کش آن شیر پروردگار | بزد بر سر او چنان ذوالفقار

گرفت زید ابن صوحان بجنگ | وز آنپس که بود آن دو بلنگ
علم دار شیر خدا شاه دین | علی ولی هادی راه دین
چو شیر … سنه بناورد گاه | درآمد برآمد خروش از سپاه
ببیک تا ختن خاک را گل نمود | ز خون مطلب خویش حاصل نمود
بر او هر دو لشکر نظر دوخته | کزاین پردلی از که آموخته
زدی بر میان بسیار و بین | بد اندیش دین را بشمشیر کین
بهر سو که آهنگ پیکار کرد | زمین را ز خون شاخ گلزار کرد
نه پیچید از دشت ناورد رو | شهادت طلب بود اقبال جو
ز بسیاری زخم تیر و سنان | شد از هر بن موی او خون روان
بباغ جنان رفت خونین کفن | چو گل زنجهان بهتر انجمن
روان صعصعه شد بناورد گاه | ز مرگ برادر بصد درد و آه
بدر برید از هم صف مشرکین | رسانید خود را میان کمین
بزیر آمد از اسب بگشاد دست | علم را گرفت و بزین برنشست
بماندند گردان از و در شگفت | چنین … را سهل شوان گرفت
بخون کرد تا تیغ و بازو علم | بکام عدو ریخت خوناب غم





بشمشیر و خنجر برآورد ما / دو لشکر شد از هم بدشت نما
زمین در تزلزل فتاد آنچنان / تو گفتی که شد روز محشر عیان
ز بسیاری گرد گردان سپهر / بپوشید از مردمان چشم مهر
درخشان سنانها شد از هر کنار / چو شمع فروزان شبهای تار
مشبک هوا شد ز تیر و سنان / نمودی از آن در زره آسمان
بیابان شد از کشته کان ناپدید / بخون جگر گاو و ماهی طپید
جهان را عجب حالتی دست داد / گران رفت هول قیامت بیاد
مبادا که از پا در آید عصا / جهان کهن گرد از تیز پا
سپه را کمین [illegible] رزم مخواه / همی کرد ترغیب در رزمگاه
خود از خدمت مادر مؤمنین / نشد جدا عاقل پیش بین
چو دیدش ثعلب سپه گرم جنگ / بد اندیش مردان بیاد جنگ
به پیرش نشان کرد و از پا فکند / بدل داشت کینی از آن ارجمند
کسی با سپهدار خود غیر او / ندیدم که شد اینچنین کینه جو
زهی عقل مردان زهی اعتقاد / که دنیا و دین هر دو از دست داد
بسی عایشه مادر مؤمنین / نشد از د [illegible] مانده کمین

ز تیر جگر دوز همچون کمان / خم افتاد در قامت آسمان
نمودی ز بس تیر اسب و سوار / بمیدان کین یک قلم نخل خار
کمان با کشاکش چنان ساخته / که قوس قزح رنگ در باخته
وز آن پس نمودند مردان دین / بدنبال هم عزم میدان کین
نخستین که با لشکر بس گران / بجنگ سپاه جمل شد روان
سرافراز حجاج بن عوف بود / که زو در دل دشمنان خوف بود
بدنبال او شد بخون ریختن / خزیمه بن ثابت تیغ زن
سپه راند زامین دشت ستیز / شریح ابن هانی بکف تیغ تیز
بخون عدو بعد از آن برد تیغ / بن عروه هانی برافراخت تیغ
چو عمار یاسر سپه برکشید / ز اعدا بگردون فغان برکشید
وز آن پس روان شد بناوردگاه / یل شیردل مالک رزمخواه
بن قیس شد بعد مالک بجنگ / سعید سرافراز فولادچنگ
بپایی به نیکو نه هر بهتری / ره انگشت با نامور لشکری
بدنبال شان آمد و لدل علی / که زو بود دشت ایران توی
چو دلدل بهنگام جولانگری / غبار رهش کحل چشم پری



بناورد هرکس که پرداختی | بخاک سیاهش یکی ساختی
ز بیم دم تیغ عالی جناب | چو مه بود پا در رکاب آفتاب
حنائی ز خون تا کم دلدلش | بیابان گلستان ز نقش سمش
ز سر کرده پاپای گیهان رمش | ظفر شاطر اساز اقبال کوس
بیک ضرب تیغ دو سر ذوالفقار | شدی چار پرکاله اسب و سوار
شد از برق تیغش دما دم روان | بدشت عدم کاروان کاروان
بناورد او هرکه خنجر کشید | ز چار آینه صورت مرگ دید
چو روئین تن از خصم بدکیش بود | برن   از غم خویش بود
ز بیمش دل دوست او برشکست | گر خصم کرد [illegible]
سری را که از تن جدا ساختی | سُم دلدلش توتیا ساختی
بکوری اعدای آل عبا | همی ساخت فتح و ظفر مرحبا
گر شد و دیده ات روشن ای آفتاب | ز پامالی دشمن بوتراب
توان تا کجا وصف تیغش شمرد | که رنگ دوئی یکسره از دهر برد
سپاه جمل گشته شد چون حباب | ز شمشیر احباب عالی جناب
ز بس تیر چون خارپشتی عیان | شده هودج مادر مؤمنان

بپور ابابکر گفت این سخن | خبر گیر از خواهر خویشتن
محمد با مرش میان تنگ بست | دویده به هودج در آورد دست
برآورد مر خواهر خویش را | بحکم وصی رسول خدا
بیاورد مر مؤمنین پر عتاب | نمود آنچنین از حقارت خطاب
خوشا ای دلاور که ... | بانکس که غیر از پیمبر ندید
محمد با و گفت خاموش باش | چه کردی ندیدم این روز کاش
نگه کرد چون ... سوی او | ز غم رست از دیدن روی او
محمد سوی شهر شد رهنما | مر او را وز آن پس ز دشت وغا
در آنخانه کو بیشتر جای داشت | رسانیده آنرا با و واگذاشت
شنیدم ز راوی که هفتده هزار | کم آمد ز فوج جمل در شمار
ز اصحاب حیدر ... | که گشتند در دشت هیجا شهید
بیا بشنو ای عاقل تیزگوش | بیانی که یکسره ز من برده هوش
چونی بند بندم ز اظهار آن | و یا دم طلب وار داه و فغان
بگویم گر جز دگر آن چاره نیست | اگر جای سخن جای نظاره نیست



نه آن بود رسم جهان پیش ازین | چو شد سنت خاتم المرسلین
با و ابن عباس گفت این سخن | میاموز سنت بآدم ز من
که سنت ره و رسم آیین ماست | بجز ما بر آن تا بعوی گراست
تو و بابت اینها گرفتند یاد | ز ما خاطرت زین سخن جمع باد
برون گر تو از خانهٔ مصطفی | نمی آمدی بود حجت ترا
تو کردی بجو و آنچه کردی امیر | همی گوید اکنون ره خانه گیر
بپاسخ چنین زوجهٔ مصطفی | بگفتا بن عباس را بر ملا
امیرم عمر ابن خطاب بود | بیامرزد او را خدای ودود
با و ابن عباس گفت اینچنین | علی هم امیر است بر مؤمنین
ترا گرچه خوش ناید اینها خدا | مرا او را امیر کرده فرمان روا
با و عایشه گفت از مقبلی | ز من منکرم از کمال علی
ز فرمودهٔ حضرت مصطفی | یقین دان نمی آید از ما ابا
شنیدم ز روات پاک اعتقاد | جوابش چنین ابن عباس داد
که این نام مبارک ابا تیو بود | کجا آن مکانی و جا تیو بود
ازین حرف شد عایشه اشکبار | فرو ریخت از دیده در بر کنار

ز ناطقی ابن طلحه از انبیان | خروشید کای قاتل دوستان
بجمعیت ما ز تو زرو نمود | پراکنده گی انچه پیدا او بود
تو اولاد ابن خلف ا یتیم | نمودی و کردی مرا بی ندیم
بما آنچه کردی تو از تیغ کین | کند آن با کل تو جان آفرین
با و مظهر ذات حق بوتراب | چنین داد از روی دانش جواب
همی باید انچه حرف را مرد زن | ترا هست ز انرو عداوت بمن
که جد ترا روز بدر از جهان | نمودم بسوی جهنم روان
بکشتم دگر آنکه عم ترا | بروز احد من بدشت وغا
همیوم شوهرت را بشمشیر تیز | فکندم ز بادی بدشت ستیز
کو بر من ببانگ این سگا چنین | تو آورده نیست شکی درین
بگفت پیمبر بحکم خدا | که در خانه بنشین برون مبا
شدی عاصی از حکم پروردگار | گذشتی برون آمدی هوشیار
بجنگم بیاراستی خویش را | ز اندیشه کردی که یکتا خدا
گرامی ز ما در جهانت نمود | بگو گر سبب غیر ازین هیچ بود
چو افکنده این چنین سر بزیر | ره خانهٔ خویشتن پیش گیر



بگفتیم ای رسول خدا / بازواج خود نیز لطفی نما
ز ابرام ما بسکه دلتنگ شد / پیمبر علی بر سر جنگ شد
بما بر ملامت زنش سر نمود / غرض جز رضای رسولش نبود
بگوئید بسیار با مصطفی
مبادا که دلتنگ گردد از آن / رضایش بود بهتر از نقد جان
درشتی نمودیم ما در جواب / بسی با علی ولی بوتراب
زنان ما خوش آمد نبی را سخن / که گفتیم از خشم با بوالحسن
باو گفت آری توای نامدار / طلاق زنان مرا اختیار
کسی را طلاق از ازواج من / دهی و نباشد ز من بی سخن
پیمبر مقرر زنانی نکرد / جز آنیت که گفتم بیانی نکرد
اگر نشنوم حرف حیدر طلاق / مبادا دهد طاقتم گشت طاق
بگفت این و از بصره در زمان / بسوی مکانی معین روان
ز طوف مدینه دلش کام یافت / بخانه شد و از غم آرام یافت
پشیمان شد از کار خود توبه کرد / ز جنگ جمل داشت صد گونه درد
شنیدم ز نادی که تا زنده بود / همی ریخت اشک و فغان می نمود

چه شد نه صدف گر ز انجم پر است / ترا لب مرا گوش درج در است
ز جام تو سرمستم و هوشیار / بده ساغری وارهان از خمار
سیه مستی نوبهاران ز تست / سخن بر لب چشمه ساران ز تست
تر و تازگی یافت بستان ز تو / جهان شد برنگ گلستان ز تو
گل و سبزه سرسبز و رنگین ز تست / نگه رشک دامان گلچین ز تست
در آئینه تا صورت جام یافت / سکندر چو جم از جهان کام یافت
بیا ساقیا ساغری ده بمن / که دارم هوای بهار سخن
ز جنگ جمل چون بپرداختم / بآهنگ صفین قد افراختم
می ده که در مدح شیر خدا / دهد رنگ معنی زبان مرا
بده ساغری گوش کن داستان / که بشنوده ام از لب راستان
بدینگونه گویای پاک اعتقاد / ز احوال شاه نجف کرد یاد
که از بصره چون خسرو دین نهاد / روان شد بسوی کوفه با خیل و جاه
دوشنبه و نصف رجب در شمار / سنه سی و شش بود در [illegible]
شد از مقدمش کوفه رشک جنان / برافروخت چون گل رخ دوستان
ز آئینه سینها کرد غم / برافتاد از روی او یک قلم



گروهی که از کوفه در این غزا | رفاقت نکردند و یاری مرا
ولیکن از ایشان بسی خوب هست | شما باز دارید زنیقوم دست
مدارید صحبت سخن زینهار | نگوئید و گیرید خود را کنار
ز کردار خود تا پشیمان شوند | رضا جوی ما چون محبان شوند
در اثنای این حرف مالک بنام | دلیری بپا خاست با رای و کام
بگفت ای وصی رسول امین | نگفتن سخن با گروهی چنین
که جستند غیر رضای خدا | عقابی بود سهل فرما بما
گر این ناکسان را بقتل آوریم | بود آنکه گوی سعادت بریم
چنین گفت سلطان دین بوالحسن | بپاسخ که ای مالک تیغ زن
کسی تا بخون کسی دست و پا | نزد کشتن او نباشد روا
یکی زان جماعت ابوبرده نام | بپا خاست گفت ای امام انام
بگشتی پس آنم و مانرا چرا | که بود ... با عایشه سالها
بجنگ جمل تیغ افراختی | زمین را زخون لاله‌گون ساختی
بگو جرم و تقصیر آنها چه بود | که با بیت زنشان عقوبت نمود
بفرمود فرمان ده انس و جان | بکشتم من آنم و مانرا از آن

پس از چند روزی بهر کشوری | روان عاملی کرد با لشکری
ز کلک سخن سنج معنی نگار | چنین یاد ماند این داستان یادگار
تعین کرد چون خسرو انس و جان | بهر کشوری مهتر کاروان

برون شد ز حیره روان با سپاه | شد از حکم او مالک زر نگاه
ز سوی معیه امیر جسور | در آن لکه ضحاک ابن قیس بود
چو ضحاک از مالک نامدار | خبر یافت پیچید بر خود چو مار
بنا وه و وش از رزم و رزم ... خواست | ده و لشکری بس گران گرد راست
ز خرّان برون راند لشکر چو دود | که با لشکر از کوفه مالک رسید
بر آویخت با هم دو لشکر سپاه | چکاچاک شمشیر تا شد بماه
بیکدم ز خون گشت گلگون زمین | نهان شد فلک از بر شمشیر کین
چو سر رشته مهر از دست شد | چه سرها ز گرز گران پست شد
تو گفتی جهان گشت زیر و زبر | نمیکرد فرقی کس از پا و سر
ز شمشیر مالک یل تیغ زن | نموده سر سرکشان تیغ از تن



چو بگذشت چندی معیه ازان | خبر یافت با لشکری بس گران
دلیری روان کرد امین بنام | با و گفت ای مرد بارای و کام
نخستین بضحاک خود را رسان | بغم مبتلا در حصارش همان
رفیق خود او را درین کارگر | [illegible]ان فتح و نصرت بجو و بگیر
سپه راند امین بحیران ز شام | بضحاک پیوست جویای کام
یکایک ز اطراف فوج و گروه | بپیوست با آن دو پرخاشگر
بدل گرمی لشکر بیشمار | یکی شد غرور دو پر دل سوار
ره لشکر مالک شیر جنگ | گرفتند در پیش جویای جنگ
ز رزم و سپه راند مالک بدشت | چو از خصم بدگوهر آگاه گشت
توکل بفضل الهی نمود | کم و بیش دشمن بها دیش نمود
دو دریای آتش بچرخ دو رنگ | رسانند از زمکه موج جنگ
بسی کشته شد لشکر از هر دو سو | بناورد که کینه در کار جو
بهم آخر تبایید جان آفرین | ظفر یافت مالک بر آن قاطعین
زناورد که تیره روز ان شام | گذشتند هم از سر ننگ و نام
بسوی معیه نهادند رو | بحال بدی با دو پرخاشجو

بناورد مالک که گردم یقین | من ورا وران الکه ای سلهبین
نمودند با هم نبردی گران | نکرده بآن اکتفا این بیان
بعزم نبردم میان بسته تنگ | بفکر قتال است و اسباب جنگ
خیالم برین است تا در قلم | برایش یکی نامه آورم
ملامت نگارش کنم بیگیر | [illegible]و شاید ار نامه در بذیر
مگر از خیال ستیز و دغا | پشیمان شود چیست رای شما
بگفتند در پاسخش سلهبین | که ای ابن عم رسول امین
همه بندگانیم و رای صواب | ندانیم جز رای عالیجناب
روانست حکم تو بر جان ما | چو حکم محمد رسول خدا
قلم برگرفت و بنام خدا | امیر عرب نامه کرد ابتدا
پس از نام حق نامه را زیب داد | بنام خدا خسرو عدل و داد
چو نام معیه قلم سر نمود | سخن بر زبانش بن صخر بود
وز امین وصی رسول امین | نوشت از برای معیه چنین
نمودند رو زیکه بیعت همین | مهاجر و انصار دین مبین
چه شد گر نبودی تو حاضر از آن | در آن روز در جرگه مردمان



قدم در ره شام از سر نمود / باوج شرف سر بخورشید سود
معیه چو بشنید کامد ز راه / رسولی بحکم ولی اله
طلب کرد و بگرفت ازو نامه را / فروزنده شد باز هنگامه را
درشتی بحجاج آغاز کرد / سخنهای ناگفتنی ساز کرد
باو گفت حجاج دارم گمان / که هستی تو در زمره آنکسان
که عثمان مدد خواست زانها کنا / گرفتند ازین گفتگو شرم دار
بسی والی شام شد خشمگین / ز گفتار حجاج گفت اینچنین
رهی را که طی کرده پیش گیر / که من نامه در جواب امیر
فرستم بدست کسی کو سزا / بود از برای رسالت مرا
بگونه سعادت قرین یار گشت / ز پابوس مولا سر افراز گشت
ز گفتار خویش و معیه تمام / بیان یک بیک کرد پیش امام
چو انداستان گشت آفاق گیر / که بی پاسخ آمد رسول امیر
ولید ابن عقبه بسی گشت شاد / که از شاه دین داشت در دل عناد
سبب آنکه در عهد سلطان دین / رسول بحق خاتم المرسلین
همیگفت روزی بشیر خدا / ولید منافق مر این حرف را

میان را بجنگ علی تنگ بست / ز کاریکه بودش جز این باز رست
ره ناپسندیده کرد اختیار / شدش غول ره فاسق نابکار
بدل گرمی دشمن مصطفی / گذشت از سر مهر آل عبا
بمقراض کین از علی فصل کرد / دو طومار کاغذ بهم وصل کرد
قلم برگرفت و ز کینی که داشت / دران بسم اللهی بر نگاشت
نویسم من از کین او تا کجا / بپیچید طومار ننوشته را
بدست زبان آوری همچنان / فرستاد بهر امام زمان
ز قوم عبس بود آن نامجو / گذران نامه شد در جهان کامجو
چو ره یافت در مجلس شاه دین / ببوسید از روی انش زمین
بپرسید زو نایب مصطفی / چه داری خبر آمدی از کجا
بپاسخ چنین گفت از ملک شام / همی آیم آسوده دل شادکام
برای رسالت معیه مرا / فرستاده آورده ام نامه را
خبر آنکه از قتل عثمان بغم / اسیرند پیر و جوان یکقلم
بر آشفته گر قاتلانش نیام / نمانند از کوفه تا ملک شام
ازین بیش مکر و لعنت بپاه / بر ابلیس ملعون گم کرده راه



به آهنگ قتلش دلیران دین — کشیدند تیغ از یسار و یمین
دویدندگان یاوه گو را ز ما — درآرند فرمود شیر خدا
بخواهید زین یاوه گو نامه کو — رسولست و قتلش نباشد نکو
بامر علی هادی راه دین — گذشتند از قتل او مسلمین
گرفتند زو نامه کاورده بود — بخواهندگان ان تعجب فزود
که جز سطر بسم اللهی اندران — ندیدند و ماندند حیران ازان
ازان نامه دریافت شیر خدا — که دارد معاویه سر جنگ را
بجز مود نه حول و نه قوتست — مگر با خدا او نه بالا و پست
شد از حلم و رای ولی خدا — رسول معاویه تعجب فزا
گذشت از سر کین و بغضی که داشت — بدل مهر و اخلاص او در نگاشت
بپا خاست و گفت ای امام امم — فدا نیز از کوفه تا ملک شام
بحق تو حرفی که از شامیان — شنیدم چو دیدم غلط بود آن
ز نادانی و جهل یا بوالحسن — بخدمت گناهی که سر زد ز من
بسی زان پشیمانم و شرمسار — بروی من از کرده هایم میار
بنوعی که من دشمنی داشتم ازین — کنون در محبت ندارم قرین

چو بیعت رسول معاویه نمود — ز شاه نجف معدن فضل و جود
بمسجد شد و مردم کوفه را — طلب کرد شیر خدا مرتضی
لب معجز آیین ز هم بر گشود — بوعظ و نصیحت سخن سر نمود
وزان پس ز عزم سپه از شام — برآورد تیغ بیان از نیام
در اثنای آن شسته سستی بجان — بپا خاست از هر کران مردمان
سخنهای یاوه ز هر سو نمود — ز شاه نجف هیچ سرکش نبود
بگفتا ز کوفه بشام ای علی — همیخواهی اکنون که ما را بری
بجنگیم تا با محبان خویش — بریزیم خون عزیزان خویش
بدانسانکه در بصره زین پیشتر — به پیکار یاران شدی راهبر
یقین دان ازین پس که رب العباد — نخواهیم خطرا بدست تو داد
که تا هر چه خواهی بما آن کنی — جدا از عزیزان و یاران کنی
برو مالک اشتر از خشم و کین — بزد بانگ گفت ای دلیران دین
مر این یاوه گو را بگیرید هان — که گیرند عبرت ازان دیگران
ز مسجد بدر رفت از او بیم — بداندیش حیدر چو دیو رجیم
دویدند مردم بدنبال او — بدل شاد با اقبال او



کسی را که اقبال شد رهنما / کند در رهت نقد جان را فدا
کسی کو به نیکی رسیدن رود / گر چوگان به دستش ز امر تو بود
بود هر که در سایهٔ این جناب / چه غم دارد از تابش آفتاب
بپرداخت چون مالک ... کیش / ز شرح کلام با خلاص خویش
خداوند تیغ دو سر ذوالفقار / گر از دست دنیا و دین برقرار
به هر جا که به مهتری نامجوی / فرستاد منشوری از بهر اوی
سران را به بیعت بر خویش خواند / غبارک در بت زد و لبها فشاند
نخست از عجم با سپاه دلیر / زبان بوس او شد مشرف جریر
وز آن پس رضا جوی شیر خدا / شد اشعث بن قیس جنگ آزما
جریر ابن بجلی بحکم امام / روان شد برای رسالت بشام
گر آرد مگر والی شام را / ز تیه ضلالت براه هدا
معاویه چو بشنید کامد جریر / برای رسالت بحکم امیر
در بار بر روی او برگشاد / ز عزت بنزدیک خود جای داد
که مردم سرافراز با جاه بود / معاویه ز احوالش آگاه بود
پس از پرسش رنج راه دراز / معاویه مطلب سخن کرد ساز

تو با اینهمه بعد ازین ماجرا / خبر یافتی چون خبر ده مرا
ز گفتار اهل غرض با علی / عداوت نشاید اگر عاقلی
بگفتم ترا آنچه خیر تو بود / ز روی محبت ندانی چه سود
پس از وعظ و پند و نصیحت سپرد / بدو نامه شرحبیل سال خورد
معاویه چون نامه را برگشاد / بپیچید بر خویش و پاسخ نداد
دل آزرده از پیش او شد جریر / ز آیین اهل غرض پند گیر
بصد سوز چون شمع مجلس فروز / رسانید خود را
چو شد روز آهنگ مسجد نمود / معاویه که آن روز آدینه بود
کمر بسته دنبال او پس دلیر / رسانید خود را بمسجد جریر
ز هر در براه هدا ره نمود / گشاده نشد قفل کینش چه سود
به پاسخ بدو والی شام گفت / که ای طاق در دانش و هوش جفت
ندارد روا عاقل هوشیار / که ذلت ز عزت کنم اختیار
مرا ای برادر عجب گر خدا / ببخشد ظفر بر حسودان مرا
وز آن پس چنین گفت با اهل شام / که ای رزم جویان با نام و کام
ز روزی که عثمان عفان مرا / درین مصر زین کرد فرمان روا



درین حرف همداستان شیبانی / یکمپرخ نام آور رزمخواه
یکی مالک اشتر آن شیر جنگ / که خون گریه از آب تیغش نهنگ
بن حاتم عدی دوم آن سوار / که کم دیده مانند آن روزگار
سوم ابن حمق الخزاعی که بود / مسمی بعمرو امیه جنود
چهارم بن هانی عروه بنام / ثناگوی آل عبا صبح و شام
بن قیس پنجم سعید سترگ / که در جنگ او بود چون میش گرگ
بگفتند با صاحب ذوالفقار / ز پهلوت پشت یلان استوار
بخواهند جمعی که آهنگ شام / نمائی توای صبح دولت غلام
بگفتند انیحرف از بیم جان / مکن گوش بر قول این مردمان
توان گفت هستند حق ناشناس / که دارند از کشته گشتن هراس
فدای رهت نقد جان عزیز / غمی نیست ما را ز شمشیر تیز
بجنگ معیوه و افواج او / روی هر قدر زود باشد نکو
نمائی توقف گرای شیر یار / شود کار دشمن بسی استوار
بفرمود ابن عم مصطفی / که عین صوابست رای شما
ولیکن برای رسالت بشام / فرستاده ام مرد بارای کام

دوم قیصر روم با فوج خویش / شنیدم ره شام دارد به پیش
چگویم شوم از علی کان بیان / ز تو نیست ای مشفق مهربان
بابو عمرو گفت ای سپهدار شام / بمانی باین جاه و دولت مدام
زکار محمد سخن واگذار / چه شد یافت در مصر اگر اعتبار
تعیین کن سپاهی به پیکار او / کزان بشکند نرخ بازار او
گریزد و یا چاره از رزمگاه / شود یا اسیر کمند سیاه
بهر گونه حاصل شود کار تو / بخیر است زین کار انجام تو
هم از قیصر روم اندیشه نیست / که هم رزم شیران این بیشه نیست
نریمش توان داد با مال و زر / کزین پس نه بندد بکینت کمر
ولی کار دشوار کار علیست / که خلاق و هم خلق یار علیست
کسی نیست هم زور او در جهان / بزور علی سهل و آسان مدان
نه از مال و زر میتوان دفع است / بروز این خیالت بسی مشکل است
بزور و شجاعت بفضل و سخا / نسنجد کسی با علی مرتضا
رسولش بپاکی و دانش ستود / چو او هیچ خیر البشر کس نبود
بزهد و بتقوی ندارد نظیر / خداگوده بر مومنانش امیر



رفاقت بمن کن سخن واگذار
برافتد بکر حیدر از روزگار

بگیریم ما از جهان کام خویش
چسان دل توان کندن از نام خویش

باو عمر گفت ای بنوشنده مرد
بگفتار من بایدت گوش کرد

گذشتن ز دنیا توان نی ز دین
بود مشکل از روی دانش همین

رضای تو جستن درین روزگار
اگر گردی خلاف علی اختیار

بود از خدا روی بر تافتن
بدنبال ابلیس بشتافتن

ولی آتش قهر پروردگار
بشرطی کنون میکنم اختیار

گر من آنچه خواهم نداری دریغ
ز من ای خداوند کوپال و تیغ

معیه باو گفت پرخنده لب
دلت هرچه میخواهد از من طلب

باو عمرو گفت این سخن روبرو
ندارم بجز مصر هیچ آرزو

بجان غزنیت ز زندان غم
برآیم بمصر ار کنی حاکمم

معیه باو عهد و پیمان نمود
ازو هرچه او خواستش آن نمود

تفاخر کنان عمرو ز اقبال خویش
ره خانه خویش بگرفت پیش

پسر عم او گفت با او چنین
گذشتی چرا بهر دنیا و دین

بسان تو دانسته کس آه آه
بیند اخت خود را بتاریک چاه

جواب شهنشاه دین بو الحسن
بگو تا بگیرم ره خویشتن

مرا پیش ازین روی شرمم نیست
بهر دم ز غم یکدم آرام نیست

بگفتم ترا آنچه خیر تو بود
بر آنی که بودی چه حاصل چه سود

نهاده خدا مهر چون بر دلت
کجا گردد آسان ز من مشکلت

بدیدم زبان با دلت یار نیست
دلت پیرو قول و گفتار نیست

بکامم که تا عاجز و ناتوان
نکردی تو ای مهتر شامیان

نخواهی اطاعت بحیدر نمود
مرا باز گردان سوی کوفه زود

معیه باو گفت ای نامجو
چرا مضطرب گشتی آرام جو

بسی شد که از بهر من در تعب
فکندی چنین خویش را روز و شب

دو روز دگر صبر کن تا جواب
بگویم منت آنچه باشد صواب

وز آن پس معیه ز غم سینه ریش
بخلوت شد و عمر را خواند پیش

باو گفت برگو جواب جریر
چگویم که از جان مرا کرد سیر

بگو فرروانش کنم یا بشام
نگهدارم او را بنا کام و کام

بپاسخ باو عمرو گفت این سخن
کسی شک ندارد درین جز که من

که بیعت نکردن بشیر خدا
گناه عظیم است از بهر ما



طلب کرد دوات و بر خویشتن | بناورد سلطان دین بوالحسن
کزین پیش شرحیل آمد زراه | معیه شد از خود و لشکر گواه
برای شهادت بوعده و عهد | ز نام آوران ده نفر بر گزید
چو شرحیل با لشکر کینه جو | رسانید خود را بدرگاه او
معیه بسی مردمی سر نمود | بدیره روان شد مر او را ستود
پس از پرسش رنج و راه دراز | ز مطلب بنیان سخن کرد باز
فرستاده آمد از بوالحسن | که تا بیعت او ستاند ز من
مرا نیست شک در کمال علی | کردار و جمال و جلال علی
صفات پسندیده بوتراب | عیانست در دهر چون آفتاب
ولی آزرده ام زو ولی جهان | که شد باعث قتل عثمان ازان
بگو چیست رای تو ای هوشیار | نمایم کنون تا همان اختیار
بدو گفت شرحیل جنگ آزما | درین حرف ده فرصت مشورا
اگر بشنوم از دو کس این سخن | که گفتی ز عثمان و حیدر بمن
بجنگ علی بر نشینیم بر زین | بهم بر زنم آسمان و زمین
نمینیشم از حیدر نامدار | کنم رسم و راه ترا اختیار

برای جهان کارن غدار و دغا | علاوت بسانی کو شر چرا
سخن بشنو از من که زین گفتگو | مراد ما نیست جز خیر تو
بحرف جریر نکو اعتقاد | برآشفت شرحیل و پاسخ نداد
ز مجلس بدر رفت با خشم و کین | برای معیه نوشت اینچنین
میانه بکاری که بستی قوی | توی دار دل نیست باک از علی
طلب خون عثمان عفان ازو | کردیش کردان شوی سرخ رو
ولت خون اگر از پی نام نیست | ترا بعد ازین روی در شام نیست
کسی را که باشد سزاوار کار | نمایم من از اهل شام اختیار
من از خون عثمان نخواهم گذشت | شود گر گل از خون ما کوه و دشت
ز پیغام شرحیل اهل عناد | بسی والی شام کرد و بشاد
جریر سرافراز را در زمان | طلب کرد و گفت ای جهان پهلوان
شدی واقف عزم کرد شام | جوابت چه گویم جز این والسلام
برو با علی آنچه دیدی بگو | رهی را که طی کرده بیش باز پو
ترا پیش ازین روی در شام نیست | که بی کوفه یک روز ت آرام نیست
ز کار معیه ی سرفراز | دل آزرده گردید و برگشت باز



اگر دست یابد بشمشیر کین | نماند یکی را ز ما بر زمین
هم آورد او جز معیه کسی | ندانم که دارد غم ما بسی
شمار و بدرگاه او آورید | بود از غم مال و جان آورید
بگفتار شرحبیل یکسره عباد | نمودند پیر و جوان اعتماد
که سرکرده لشکر شام بود | میان یلان مرد خودکام بود
سپاهی گرانی بهمراه او | سوی والی شام بنهاد رو
بجنگ علی با معیه تمام | نمودند بیعت چه از خاص و عام
در اثنای آن بیعت ناپسند | مستمی باسعد یکی هوشمند
بفریاد گفت ای معیه بهوش | پی آنچه کردی پشیمان مکوش
ترا با علی این عداوت چراست | اگر وارث علم خیر الوری است
چو او را خدا امثال آفرید | پیمبر بدانویش برگزید
بمانند حیدر که جد ترا | ورا آورد از پا بروز وغا
بحال خود و بر عمامت نگر | که چون گشت در بدر آن نامور
تو او را انکه میشناسی چه سود | که هوش از سرت حب دنیا ربود
علی را مکن چون خلایق گمان | زمین کو کجا رتبه آسمان

بسی شد میان جهان شرمسار | که هیچش کمانش نماند اختیار
معیه درین بود کامد زراه | عبیدالله ابن عمر با سپاه
بدو دارا و شادمانی نمود | که پور عمر ابن خطاب بود
بصد چاپلوسی سخن ساز کرد | بر ویش در گفتگو باز کرد
بشهد بیانی ازو دل ربود | که پنهان درو نیش زنبور بود
بجائی رسانید آخر سخن | که می بایدت بود در حکم من
بگفت ای برادر بمنبر برآ | فصیحانه کن خطبه را ابتدا
بیان کن بمردم عیوب علی | تو از قتل عثمان چرا غافلی
علی را باین کار کن متهم | که گردد از آن مدعا حاصلم
بپاسخ عبیدالله ابن عمر | باو گفت ای مهتر نامور
علی ولی از معایب بریست | چه گویم معاذالله این ناحقیست
کسی در نسب نیست زو پاکتر | چه از سوی مادر چه سوی پدر
دگر آنکه زو در حسب بهتری | ندارد بخاطر جهان مهتری
بعلم و بجود و شجاعت باو | اگر دیده آدمی باز کو



بلوح دلم مهر نقش تو بس / گرامی بچشم چو تو نیست کس
پس از قتل عثمان خداوند داد / تعجب کار توام دست داد
کریاری نکردیش وقت بلا / عجیبم نمود از تو این ماجرا
ترا بر زبان بود تا طعن او / دل آزرده بودم من از کار تو
کنون بر خلاف رضای علی / شنیدم که بستی از پردلی
بسی از تو راضی شدم آفرین / چنین بایدت بود در کار دین
دلم هست از بهر عثمان بغم / که کشتند او را بظلم و ستم
بر آنم که اعدای او را ز پا / در آرم مدد از تو باید مرا
بامر خلافت سزاوار نیست / کسی جز تو خود لایق کار نیست
بشام آ که در انتظار توام / شب و روز احسان شمار توام
وگر از خلافت بگیری کنار / بیا تا بشوری گذاریم کار
که آن رسم و آئین ز باب تو بود / تغافل ندارد درین باب سود
نظر بر تو دارند مردم تمام / نگه کن بچشم کرم والسلام
بدست بریدی پس آن نامه داد / باو گفت در پوی ای تندباد
تو در روضه مصطفی روی نه / بعبدالله ابن عمر نامه ده

پشیمان شد از نامه واخواه خویش / که دانسته زد تیشه بر پای خویش
بمنبر شد و خطبه سر نمود / بدانشوری خویشتن را ستود
ثنا بر و شیر خدا مرتضی / بسی داد و دل مردم شام را
برای علی ولی بعد از آن / نوشت اینچنین کای هنرپروران
اگر بر طریق بزرگان دین / که بودند زین بودی یقین
تخلف چه در خلوت و انجمن / نمیکردم از امر و رای تو من
چو در کار عثمان نمودی خطا / ز بیعت همان باز دارد مرا
اگر بود زین پیشتر با حجاز / در امضای احکام حق امتیاز
چه شد چون ز حق روی بر تافتند / جزای عمل عزل آن یافتند
تعلق گرفت آن بمردان شام / که هستند در دین و ملت تمام
چنان حق نیست بر ما ترا / که بر بصریان داشتی در وغا
که بودند در بیعتت یک قلم / زبیر چه ماند و طلحه هم
نکردیم بیعت من و اهل شام / بما چون توان کرد حجت تمام
ولی آنچه قرب و قرابت ترا / ز علم است و از فضل مصطفی
چه از اهل مکه چه از اهل شام / کسی نیست منکر در آن والسلام



شمردی و گروی بدان اعتراف / چه حاصل که با من دلت نیست صاف
وگر مکنت بودی و دسترس / زمن میزدودی جواب و بس
زمکتوب شاه ولایت مآب / بیفزود خواهنده را اضطراب
نوشت اینچنین کای علی از خدا / بترس این حسد چیست با من ترا
بترک حسد کوش و بشنو زمن / میفکن بعیب خویش را در محن
حسد کار فرما کسی را که بود / ندید از جهان هیچگه روی سود
زسبقت در اسلام بر مردمان / ترا فضل و خیریکه هست این زمان
مکن باطل آنرا زگفتار بد / نکو نیست از هیچکس کار بد
بکاری که هر کس سزاوار اوست / کنی گر حوالت بدو آن نکوست
دگر آنچه گفتم کنی عکس آن / ترا زان مضرت رسد بیگمان
بسوی خدا آمیز راهی بجو / ازین نفس سرکش پناهی بجو
برایت سزا سوره این زمان / بغیر از فلق نیست آنرا بخوان
دلت را ملایم کند گر سو کار / درشتی مکن کان نباید بکار
زمضمون مکتوب و شاه دین / تبسم نمود و نوشت اینچنین
بدان ای معیه سر انجمن / رقم آنچه بیهوده کردی بمن

مکن با کسی جنگ را آرزو / که کوه گران نیست با سنگ او
سخن مختصر به بانجام کار / نظر کن زمن چشم یاری مدار
نوشت از برایش بخط جلی / پس از نام حق شاه مردان علی
چنین ای معیه بدان در جهان / که مختوم خیر است و شر بیگمان
سعادت شقاوت سخن واگذار / مقدر بود هر دو در روزگار
تو در اصل بدبخت افتاده / از آنرو سعادت زکف داده
چگوئی که افزون زکوهم بحلم / کنم فرق از حق و باطل زعلم
درین دعوی از راه دوری بسی / ترا میشناسد نکو هر کسی
که از پشت صخر لعینی زدین / نداری خبر هست کار تو کین
چه ترسانیم ای منافق زجنگ / فراموش کردی منم آن پلنگ
که عم تو و جد و خال ترا / درآوردم از پا به روز وغا
که از مرا در بیاد تو نیست / که در بدر از خنجرم خون گریست
بمانم من و تیغ و بازو همان / که دیدی نبرد من آسان همان
بریده دم آن ناکس عمرو عاص / که نه شرم از عام دارد نه خاص
ترا گر در سوای عالم چنین / نظر کن بخود آخر کار بین



برویش کشیدند شمشیر کین | ز کفر و ضلالت زهی عقل و دین
من آنم که تا ابتدای کار | رساندم به تیغ دو دم ذوالفقار
نصیحت ندارد اثر در تو زان | که هستی تو از پشت آن کافران
بد حال آن ناکس نابکار | که دنبال جد شد سوی نار
ز مضمون مکتوب شیر خدا | روان کرد پدرود خواننده را
از او مدتی بر نیامد نفس | مبادا گرفتار این حال کس
پس از ساعتی در جواب علی | نوشت آنچه میخواست از بد دلی
کلامش همه جنگ و پیکار بود | بسی لشکر خویشتن را ستود
برایش چنین بعد نام خدا | رقم کرد و سر دفتر اولیا
مرا ای معیه تعجب فزود | ز حرف و سخنهای باطل چه سود
ز آغاز و انجام کارت خبر | مرا هست زین گفتگو درگذر
ز من هست بیهوده تاخیر کار | من آن وقت را میکشم انتظار
که میدانم آنرا بعلم الیقین | بزین بر نشینم چو شد وقت کین
همی بینم آن روز دشت ستیز | که من برکشم از میان تیغ تیز
تو از بیم جان چون شتر زیر بار | همی نالی و میکنی نگسار

چو مروان بکین از همه پیش بود | کمر بسته رزم در پیش بود
بصفین بزد خیمه نزدیک آب | تهی مغز و پیمانه همچون حباب
ز مرکب گرفتند زین و لجام | دلیران شامی بعزم مقام
سپه در صفین ز اطراف خواند | ز حکمش برون نامداری نماند
سپاه ستم یک لک و سی هزار | در آمد بکم فرصت اندر شمار
نوشت از برای وصی نبی | مپندار غافل مرا یا علی
بگو تو سپاهی همه نیزه ور | همی آرم امسال و سال دگر
چو بشنید حیدر علیه السلام | که آمد معیه بصفین ز شام

سران سپه را طلب کرد زود | بمنبر شد و خطبه سر نمود
سر نامه حمد را برگشاد | خدا را بمجد و علا کرد یاد
پس از حمد نعت نبی ساز کرد | گهر بر گهر ریزی آغاز کرد
چنین بعد از آن گفت با انجمن | که ای نامداران شمشیرزن
معیه که با قیصر روم داشت | جدل همچنان کار را واگذاشت
تحایف برایش ز اقلیم شام | فرستاد و او را بجو کرد رام



کنون نیست درمان بجز جنگ او / بخون تا بکی دل زنیرنگ او
نمائی گر امروز آهنگ کین / از آن به که فردا برآئی بزین
رسیدی چو در رزمگاه یلان / نصیحت کن او را به بیعت بخوان
بفرمانبری گر میان است چست / زاندیشه روز محشر برست
وگر بر ضلالت نماید چنین / نیابد نشانی ز دنیا و دین
چنین گفت پس قیس با ورد جو / بن سعد ابن عباده با او
که ای صف شکن صاحب ذوالفقار / ز دست تو بازوی دین استوار
بخاطر مرا میرسد پیش ازان / که آید بکوفه سپه شامیان
برانیم از کوفه لشکر بجنگ / جهان بر بد اندیش سازیم تنگ
بکوشیم تا در بدن جان بود / تخلف ز رایت چه امکان بود
بسی بهتر این جنگ نحس شوم / ز پیکار با دیلم و ترک و روم
جدا هر یک از نامداران دین / بعرض همایون رساند اینچنین
یلانرا چو شیر خدای مجید / رغبان و دشمن لشکر شام دید
زاطراف احباب خود را نخواند / ز حکمش برون جان سپاری نماند
باندک زمان لشکر بیکران / ز بصره رسید و هم از اصفهان

بتعجیل میراند لشکر امیر / چه لشکر ز انجم همه باج گیر
بهم بر صفی لشکر خویش را / ز کوفه رسانید در کربلا
چو لشکر در آن سرزمین جا گرفت / خرامان علی راه صحرا گرفت
کنار فرات آمد آن مقتدا / روان کرد جیحونی از دیده ها
برافروخت رخسار پرنور او / مر او را عجب حالتی داد رو
در آنحال با ابن عباس گفت / مرا هست دردی که نتوان نهفت
ازین سرزمین ای برادر ترا / خبر نیست ورنه چو من بر ملا
روان کردی از دیده ها جوی آب / بحسرت ازین بگریستی همچون سحاب
فرو ریخت از دیده آب آنقدر / که ریش مبارک از آن گشت تر
ز دل آه سردی چنان برکشید / که خورشید لرزید چون برگ بید
بنالید آخ آخ کنان کای خدا / چه افتاد با آل سفیان مرا
چنین گفت پس با شه کربلا / که ای نور چشم رسول خدا
برنج و بلا صبر کن بی نهایت / که پاداش آن یابی از کردگار
طلب کرد آب و وضو تازه کرد / رخ بندگی را از آن غازه کرد
خدا را پرستید و در خواب شد / برایش زمین فرش سنجاب شد



حسینم درین خاک مدفون شود / خوش آن دل که از بهر او خون شود
تن چند روز قیامت خدا / برانگیزد از وادی کربلا
که گردند بی پرسش و بی حساب / ز گلگشت باغ جنان کامیاب
بیان ابن عباس کرد اینچنین / پس از خواب آن خسرو ملک دین
مرا گفت برخیز باشد نشان / بیابیم از وادی آهوان
تجسس نمودیم در پهن دشت / کنام غزالان پدیدار گشت
وصی نبی صاحب ذوالفقار / هزبر ژیان شیر دشمن شکار
ز روی زمین پشک آهوان / گرفت و ببوئید و کرد این بیان
که روزی مسیحا ازین پهن دشت / بهمراه خیل و حشم میگذشت
ازین پشک آهوان برگرفت / فتادند یاران او در شگفت
ببوئید و مانند ابر بهار / فرو ریخت از دیده در بر کنار
بگفتند جمعی بما زین ادا / بیان کن سبب ای رسول خدا
که بوئیدن پشک و گریه چیست / ندیدیم بیهوده چشمت گریست
چنین گفت عیسی رسول خدا / که خون جگر گوشهٔ مصطفی
درین خاک جمعی زنا زادگان کین / بریزند بعد از رسول امین

ز رازاد خود چشم رحمت مپوش / گرین غم شب و روز دارد خروش
اگر دیده ام خون بگرید سزاست / مرا دوری کربلا کربلاست
چنین گفت راوی چو از کربلا / روان گشت شیر خدا مرتضی
همیرفت آسوده و شادکام / سپه را به پیکار افواج شام
برینگونه چون چند روزی گذشت / ز انبار لشکر دل آسوده گشت
بخدمت کمر مردم آن دیار / ببستند چون بندگان استوار

تن آسوده از مشقت آب و نان / سر و سال از کرم و مرد و جهان
علی را زجان جمله فرمان پذیر / نهاده همه سر بحکم امیر
بسی تحفه و هدیه های گران / کشیدند در پیشگاه یلان
ببخشید فرمان ده بحر و بر / بلشکر مر آن هدیها سر بسر
دو روزی از ان تازه انجمن / بسر برد خندان چو گل در چمن
شد از مقدم شه جهان انگیز / که صحن گلستان ز باد بهار
برون زد سیوم کرد آهنگ راه / دو عالم سپه خسرو دین پناه



عجب چشمه آبی از زیر آن / بکام دل دوستان شد عیان
بعینه چو کوثر ز آب زلال / که تشنی زد لبها غبار ملال
بدانسو دویدند پیر و جوان / بگردون شد آواز تکبیرشان
بخوردند از آب و قدر ضرور / گرفتند با خود دران راه دور
چه اسپ و چه اشتر چه برنا و پیر / چو آسوده گردید و از آب سیر
علی ولی شیر پروردگار / بسرپنجه و قوت و اقتدار
مر آن سنگ را از زمین در ربود / بیاورد و بنهاد جایی که بود
نمودند در زیر خاکش نهان / بفرمان فرمان ده انس و جان
گرفتند زان پس ره خویش پیش / تفاخر کنان جمله با اقبال خویش
تنی چند از فوج نصرت رکاب / که نگرفته بودند با خویش آب
سوی چشمه از راه بشتافتند / بجستند بسیار و گم یافتند
براهب بگفتند کای هوشیار / دریغ بودی بسی روزگار
ز آبی که خوردیم امروز ما / خبر ده سوی آن کنون رهنما
چنین گفت آن راهب سال خورد / که هوش از سرم چشمه آب برد
درین صومعه اینچنین سالهاست / که کارم شب و روز یاد خداست

ازان پس ز دین نامه شکنام / فرستاد بهر معیب شام
چه حاصل که اتمام حجت نمود / سعادت نصیب ستمگر نبود
بدل تخم کین بیش از پیش کشت / بپاسخ سخنهای بیجا نوشت
سخن مختصر به ز شرح و بیان / نپرداخت کلکم بتفصیل آن
گرت شرح و بسط سخن آرزوست / نگاهی بتاریخ اعثم نکوست
پس از چند روزی بهنگام شام / ز رقه روان شد علی والسلام
بکلک زبان سخن آفرین / رقم کرد اعثم روایت چنین
چو بشنید سرکرده شامیان / که از رقه خورشید اسلامیان
برآمد بتایید پروردگار / بر او روز روشن چو شب گشت تار
بپرداخت در چاره کار خویش / بسی [illegible] شمرده بازار خویش
سپه را طلب کرد و گفت این سخن / که ای نامداران شمشیر زن
خبر هیچ دارید از کار خویش / که اکنون چه آمد شما را به پیش
هژبر وغا حیدر نامدار / که همرزم او نیست در روزگار
سپاهی بیاورد و بهر نبرد / برآرند از آتش و آب گرد



کند ابتدا چون بد اندیش دین | بر آواز بار و بزین برنشین
سعادت قرین گفت فرمان برم | ز رای صواب تو در نگذرم
بمرکب برآمد بعزم ستیز | فروزنده آتش رستخیز
روان گشت با فوج نصرت تمام | بجنگ ابوالاعور و اهل شام
ابوالاعور کینه پرور چو دید | که ناگه ز ره لشکری در رسید
چه لشکر همه جنگ را ساخته | بخون ریختن خنجر افراخته
چه لشکر همه شیر دشت وغا | چه شیران غلامان شیر خدا
بناورد مالک کمر تنگ بست | بکف تیغ رخشان بزین بر نشست
فرستاد فوجی بمیدان کین | روان بحر فولاد شد بر زمین
هم از لشکر مالک شیر جناب | روان گشت خیلی بمیدان جنگ
برون جست شمشیر جنگاوران | چو برق درخشان ز ابر میان
شد از بارش ابر شمشیر کین | بیکدم ز خون چون گلستان زمین
تن بی سر افتاده در هر کنار | پریده بهوش از سر روزگار
هوا بسکه آغشته خاک شد | سیه پرده روی افلاک شد
ز خون موج زن شد جهان همچو دشت | که هر موجش از بحر اخضر گذشت

یجا نهارسید از زبان شان | ز بس عاجزی بر لب زخم جان
شده بخیه گر عاجز از زخم تیر | نه سوزن نه مرهم در ان روگیر
ز بس آتش جنگ شد بر سپهر | بدریای مغرب فرو رفت مهر
نشد عاجز از شب سپاه عرب | مساویست در وقت کین روز و شب
یلان گرد شب از خدا خواستند | سیه خیمه بهر خود آراستند
نمودی شب از گرد ناوردگاه | چو ژولیده مو زنگی روسیاه
چگویم بر و در سپه چون گذشت | فلک را ز انجم ز خم دل خون گریست
ز مهر آسمان سرد بود | دل مه کلف بر رخش گرد بود
ز اهل جهنم بسی را ز پا | درآورد مالک بدشت وغا
چو شمشیر صبح دوم از نیام | برآمد پراکنده شد فوج شام
گرفتند راه هزیمت همه | چو از ترس شیر دلاور رمه
ابوالاعور از رزمگه بی سپاه | بیکایک برفت با خجل راه
ولی داشت از تیغ مالک دو بیم | چو از بسم الله دیو رجیم
بیان کرد با والی ملک شام | ز پیش آمد خویش و لشکر تمام
جگر خون ز شمشیر همش نمود | چنان شد که گفتی دو نیمش نمود



غمار ظلمانش بصد رنگ جید / کل آرزو و دل مطلب رسید
چنین گفت راوی آن این دشت / چه لشکر نشست و دل آسوده گشت
پی آب شد هر که سوی فرات / ز چشمش روان گشت جوی فرات
نمودند تسکین ولی منع آب / بلا شد ابی غیره و زان اضطراب
بدرگاه ساقی کوثر سپاه / روانگشت لب تشنه فریادخواه
روان دید چون صاحب سلسبیل / ز سرچشمه دیدها رود نیل
فرستاد با صعصعه شیث را / بر سپهدار فوج جفا
نمود از برایش پیام اینچنین / که گر رفتی چرا آب از مسلمین
نکو نیست از هیچکس منع آب / میندیش زین کار دور از صواب
ره آب بگذار ای کینه کیش / بریز آب بر آتش خشم خویش
سخن گوش کن سر زحرف متاب / بود جنگ ورنه از بهر آب
چو بشنید سرکرده فوج شام / پیام وصی پیمبر تمام
بپرسید از عمرو تدبیر کار / بد عمر گفت اینچنین هوشیار
چه امکان که با لشکر بیشمار / بماند علی تشنه در روزگار
میندیش از خلق عالم علی / نشسته خلق مردی بایزد ولی

بسی والی شام شد سرخ و زرد / ز بس خجلت او را از آن منع کرد
به پیچید بر خویش ز اطوار خویش / بیفکند بر خاک دستار خویش
خروشید و گفت این سخن برملا / دهم گر بجیدر من این آب را
نصیب من از آب کوثر مباد / توقع نکر بنگر این اعتقاد
از او صعصعه چون شنید این سخن / روان شد سوی لشکر خویشتن
به پیش وصی پیمبر تمام / بیان کرد گفتار سرفوج شام
در آن حال از تشنگی دادخواه / دویدند لب تشنگان سوی شاه
اجازت برزم دلیران شام / گرفتند از صبح طالع غلام
سوی شامیان با سپاه گران / شد اشعث بن قیس و مالک روان
ده و نه هزار از سپه بیش و کم / نهادند در پیش هیجا قدم
چو سیل دمان رو بسوی فرات / نمودند در جستجوی فرات
ز خود بیخبر لشکر شام دید / که سیل دمانی ز صحرا رسید
کمر چست بستند و برخاستند / چو سد سکندر صف آراستند
عبث خویش را خصم کین خواستند / کسی راه سیل دمان را نبست
کشیدند شمشیرها از دو سو / روان آب چون هم آب جو



دران تیره شب جمعی اهل شباب / بدانسو دویدند جویای آب
برآمد فغان از سپاه علی / عیان گشت از پردلان پردلی
وصی پیمبر ولی خدا / همی گفت مر لشکر خویش را
مترسید از اهل کید و عناد / که این بند را کس نیارد گشاد
ازان حیله انگیخت مر فوج شام / که گیرد ز دست شما این مقام
نگردید لشکر نصیحت پذیر / گذشتند گردان ز حرف امیر
شبا شب گرفتند راه فرار / نمودند جای دگر اختیار
بناچار فرمان ده انس و جان / روان شد ز دنبال شیر ز مکان
چو سرکرده شامیان پلید / تهی بیشه شیر از شیر دید
دل مسلمین آمد از غم بجان / ز بیطوری و حیله شامیان
پشیمان ز کردار بیجا شدند / بعذر آمده پیش مولا شدند
بگفتند ای صاحب عدل و داد / دغا کرد با ما سپاه عناد
بحرف تو ما گوش نگذاشتیم / کلام تو نشنیده انگاشتیم
بما هر چه گفتی همان شد کنون / ز دریای خجلت برآییم چون
بود گر اجازت هم اکنون بار / برآریم از مدبر نابکار

ببازو کمان برزده تیر چند / به بند کمر رستم دیوبند
فروزنده آتش باد پا / پلنگی بکف از سنان اژدها
ز اعدا دلیری بمیدان او / جگر خون روان شد ز جولان او
بشیر ژیان همسری سر نمود / مر او را کسی گرچه همسر نبود
عنان زار با کرد مالک چو دید / که ناگه ز ره نیزه شیری رسید
روان گشت و گفت ای [illegible] / من اینک رسیدم نگهدار پا
بجو تا بجنبید دیو پلید / خلیده سنان در دل خویش دید
سنان تا فرو رفت در ناف او / جهان رست از عقده لاف او
ربودش ز آسانی از پشت زین / چو نخل سنان بر برآورد این
یکی دیگر آهنگ او ورد کرد / برآورد مالک ازو نیز گرد
سیم رفت و غلطید در خون و خاک / ز شمشیر شیر ژیان سینه چاک
چو نوبت بنقش چهارم رسید / خروش دو لشکر بانجم رسید
چو سرپنجه بر چنین باز کرد / [illegible] تحسین آفرین ساز کرد
چه گوییم سخن از شش و هفت و هشت / نه و ده بیک لحظه هفتاد گشت
نه دل ماند با دشمنان نه توان / ز ضرب پلنگ افکن پهلوان



بزو آن دو گردنکش سرفراز   بنودند با هم زمانی دراز
هم آخر بنوک سنان شیر مست   تن پیل وار بداندیش خست
ابوالاعور آن دیو فولادپوش   ز زخم سنان گشت بی تاب و توش
عنان را بر خش سبک سیر داد   بدر رفت از پیش اشعث چو باد
بمیدان اشعث ز افواج شام   بیکبارگی با سپاه تمام
دو نام آور پردل کینه جو   خروشان نهادند چون سیل رو
یکی ذو الکلاع حمیرا که بود   خداوند خفتان و شمشیر و خود
دگر کینه ور دو دوشب   که پیراهن او نکرد دید چم
چو دید آنچنین مالک رزم خواه   که آمد سپاهی بناوردگاه
کشید از میان خنجر تیز را   برافروخت بازوی خونریز را
با مداد اشعث بمیدان کار   سپه را بدیگره یل هوشیار
دو پردل هم با دلیران دین   کشیدند با دشمنان تیغ کین
عیان گشت هنگامه رستخیز   ز بازوی گردان و شمشیر تیز
ز غریدن نای و از طبل جنگ   در آمد برقص آسمان دو رنگ
چو آنکه ز خاکستر از گرد راه   نهان بود خورشید زرین کلاه

بفرمود شیر خدا بوتراب   مرا او را ز لطف و کرم در جواب
خدا از شما باد راضی که من   شدم راضی ای نامور انجمن
ما شنگر که خویشتن با سپاه   روان گشت فرمان ده مهر و ماه
بکلک خرد منشی هوشیار   رقم کرد بر صفحه روزگار
که بگرفت چون شاه مسند سپهر   مکان خود از دشمن دیو چهر
فرستاد جمعی که حجت تمام   نمایند بر والی ملک شام
سعید ابن قیس آن نبرده سوار   یکی دوم عدی نامدار
دگر شیث ز انصار نصرت کلاه   بشر نام مردی سزاوار جاه
بگفتند مردان با رای کام   بدو میان سرکرده فوج شام
که با کس وفا این جهان خراب   نکرده است سر از نصیحت متاب
جهان همچو ما و تو بسیار دید   نخواهد همی با کسی آرمید
نشاید پی دهر ناپایدار   فکند اینچنین خویش را از اعتبار
جهانی پی جیفه مستمند   که آخر نجاتش نباید فکند



یکی با مهاجر و انصار باش | بهر کار با مسلمین یار باش
بکاری که کردند اهل یقین | تخلف مکن یکذر از راه کین
شوی زانچه فرد ایشیمان ازان | مکن عالمی را زغم وارثان
بپاسخ چنین گفت سر فوج شام | بحق پیمبر علیه السلام
که از خون عثمان نخواهم گذشت | شود گر گل از خون من کوه و دشت
کنون منتقد ای شما بوالحسن | نه بینید بجز تیغ بران ز من
بگفتند گردان کزین گفتگو | غرض نیست ما را بجز خیر تو
نصیحت کنی گر در گوش خویش | بری نشاء از باده هوش خویش
میفروز آتش سوزان جهان | مکن روز را تیره بر شامیان
وگرنه بحق خدا و نبی | ببینی بلای ز دست علی
که یکدا زدار از بار غم بیکرت | چو انگه نشینی بجا گسترت
نه بینی دگر روز خوش در جهان | بهم آئی از زندگانی بجان
بگوئی که ای کاش مادر مرا | نزادی نه بینیدم این روز را
معاویه خروشید و گفت این سخن | ندانم که ترسم من از بوالحسن
من از پشت صخرم تبات و توان | کند هر که خواهد مرا امتحان

ز فوج معاویه بر روز دگر | برآمد عبیدالله ابن عمر
بناورد که با سپاه گران | بعزم ستیز نبرد آوران
به پیکار او با سپاه گزین | بامر علی هادی راه دین
محمد که فرزند بو بکر بود | بگردون گردان سر فخر سود
بشمشیر و خنجر به پشت و غا | ز هم شد دو لشکر نبرد آزما
بسی کشته شد لشکر از هر دو سو | ز ناورد گه کس نکرد اندرو
شد از تیغ گردان گردن فراز | ره صلح بربسته و کینه باز
چو در باختر شاه خاور نهان | شد از تخت فیروزه آسمان
جهان را بآسایش آمد نیاز | دو لشکر ز ناورد گه گشت باز
بتسخیر عالم چو دارای مهر | برآمد به کیوان نیلی سپهر
سپه راند شرحبیل پیدا و جنگ | بزرم دلیران بمیدان جنگ
بناورد و مالک زرمخواه | بحکم علی شد روان با سپاه
سراسر ز خون دامن دشت | بباندک زمان قرمزی رنگ گشت
بگویم که مالک جهان پهلوان | جهان کرد با تیغ و گرز و سنان
جهان بود تا روشن از آفتاب | نکرده به پایش جدا از رکاب



توقف و کر بود از بهر آن | که باشد معیه مر شامیان
اطاعت کند بگذرد از عناد | ستمگر بمنید اندر آیین داد
ز چاه ضلالت نیاید برون | بخون سپه کشته چون ماهی خون
نصیحت اثر در دل سنگ او | ندارد کنون فرض شد جنگ او
بکوشید مردانه در راه دین | که هستید بر حق بصدق و یقین
مصمم نمودند رزم آوران | بنزد بداندیش دین شامیان
معیه چو بشنید این داستان | که فرمود سردفتر راستان
بدانست کان حجت کردگار | توقف چرا کرد در کارزار
بترتیب جنگی سواران فتاد | یلان را زر و خلعت و اسب داد
بفولاد پوشان نمود استوار | چه قلب و جناح و یمین و یسار
وزین سو شهنشاه دنیا و دین | وصی محمد رسول امین
بیاراست افواج نصرت مآب | همی پرورد ذره را آفتاب
یمین سواران ز شهزادگان | بنام خدا گشت رشک جنان
بفوج پیاده ز سوی یمین | تعین کرد آن هادی راه دین
یکی ابن مسلم عقیل دگر | جگر گوشهٔ جعفر نامور

یلان

یلان جمله پر مضطرب بهر جنگ | در آهن نهان همچو آتش بسنگ
علمها فرا فراخت در دشت کین | هوا شد منقش چو دیبای چین
بغریا و چاوش و بانگ نفیر | شده کر همه گوش برنا و پیر
نخستین برون راند مرکب چو باد | مسمی بعوف از سپاه عناد
بمیدان رجزخوانی آغاز کرد | لوای مخالف بکین ساز کرد
بناورد آن دست شسته ز جان | روان شد دلیری ز اسلامیان
بن قیس شمشیرزن علقمه | ز لبس زهد و تقوی عزیز همه
بطعن سنان خصم بدکیش را | ورا آورد از پا بدشت وغا
شکار نخستین او عوف بود | کز او در دل عالمی خوف بود
دل آسوده برگشت از ترکتاز | شد از پایبوس علی سرفراز
پس از ساعتی عمرو از فوج شام | بمیدان سپه راند جویای کام
همی کرد جولان بمیدان لاف | که در زود سر از تیغ من کوه قاف
به پیکار او شد بفرمان شاه | حصین ابن منذر بناوردگاه
بهمراه خود برد پانصد نفر | ز حی ربیعه همه شیر نر
درفش سیاهی برافراخته | که بر آسمان سایه انداخته



فکندی سر از تن چو برگ درخت | بپایی سزاوار دیهیم و تخت
تقلب سپاه سپهدار شام | درآمد برآورده تیغ از نیام
بسی سرکشانرا بیفکند پست | کسی پای پیل دمانرا ببست
زروی خویش را بر همین و بسیار | چو شیر گرسنه بوقت شکار
بخون ریختن بود چالاک و چست | ره خیمه والی شام جست
بپوشید سراپرده از تیغ تیز | بپا کرد هنگامه رستخیز
کسی سد راهش ز فوج عنا | نشد آفرین داد و پیکار داد
بصد زاری و ناله و آه و درد | یکی ز سراپرده فریاد کرد
که ای نامداران پرخاش جو | مروت چه شد شرم و اخلاق کو
نه آخر بحق خداوند کار | بهم ابن عمیم و خویش و تبار
مبادا کسی در حرم ره نهد | ز رخ پرده شرم یکسو نهد
ضرور است پاس حرم داشتن | نشاید چنین تخم کین کاشتن
بفتح و ظفر با دلیران دین | حصین باز گردید از دشت کین
سواری برون تاخت احمیر نام | که زو بود آوازه در ملک شام
غلام معاویه شامیان | قوی دست بازو چو پیل دمان

چو پیل سیه مست و خود شده | بلاک شکم چار پهلو شده
لباس جهان تنگ بر پیکرش | فلک چون کله متصل بر سرش
ز شمشیر خونبار خونریز تر | ز برق بلا فتنه انگیز تر
معاویه با او گفت ای نامدار | ببین کیست این مرد خنجر گذار
اگر انتقام برادر از او | ستانی بود مر ترا آبرو
حریث ستم پیشه گفت ای امیر | بکین بنده ات همچو من چرخ پیر
کمر بسته حکم و رای توام | بود نقد جان از برای توام
بود گر علی زنده بگذارمش | برای رضایت کشان آرمش
بدو والی شام گفت ای دلیر | مده خویشتن را بچنگال شیر
گرفتم که روئین تن و پردلی | حذر کن ز شمشیر و دست علی
نبرد تو با هم ترازو مگو | نشاید شوی با علی جنگجو
جز او هر که باشد نبرد آزما | بخاطر نگهدار حرف مرا
حریث بداندیش را عمرو عاص | بنزدیک خود داده جای خاص
بگفت ای سرافراز شمشیرزن | ز حیدر میندیش و شو رزم زن
ز مردان نشاید چنین پردلی | مگر هست صد دست و بازو علی



فرستاده حیدر بجنگ منیت
که در خون نشاند ز جنگ منیت

شنیدم ز راوی چنین در جواب
بفرمود آن شاه مالک رقاب

که زاید روزی و روزی زیاد
در آیند مردان کنون پیش آ

حریث ستمگر برافراخت تیغ
که بر فرق سرور زند بی دریغ

هژبر دلاور در آن گیر و دار
چنان از غضب زد بر او ذوالفقار

که شد کاسه فرق ملعون نگون
سیه کار غلطید در خاک و خون

بخاک سیه باد ویران عدو
شد آرایش آب پرورد او

ز غم آه و زاری برای غلام
بسی کرد سر کرده فوج شام

بگفت این سپه دار دلاور علیت
که او را نماکس هم آوردیت

ز افسون عمر سراپا بلا
حریث دلاور در آمد ز پا

دریغا که چون اول تیغ زن
دگر نیست در فوج پیروز من

ابن حصین سکونی که بود
مسمی بعمرو امیه جنود

بگفت ای سرافراز مرد دلیر
فزونی بزور و بجرات چو شیر

هم آوردت امروز در شام نیست
توانی که بی زحمت آرام نیست

ندیدی علی را که آتش فروخت
دلم از دو داغ جگر دور سوخت

بفتح و ظفر شاه دشمن گداز
بلشکر که خویش برگشت باز

چنین گفت راوی که ابن حصین
بغلطید بر خاک از پشت زین

معاویه بزانوی غم سر نهاد
مر او را عجب حالتی دست داد

شد از آتش درد سرخ و کبود
زهی گریه آتش قابل خنده بود

چنین گفت با ذوالکلاع سترگ
که در زور و رزم تو چون میش گرگ

بنه مرهمی بر دل ریش من
ز قتل سعید آن بد اندیش من

کر عمرو ستیزنده را سینه چاک
بیفکند از پشت مرکب بخاک

نیوشنده گفتا که فرمان برم
بمن هر چه گفتی بجا آورم

روان گشت با نامور یک هزار
سوار ستیزنده در دشت کار

همه غرق آهن ز پا تا بسر
همه جنگجو حمله بر خاش خر

ز گرد ره لشکر ذوالکلاع
هوا تیره گردید چون پر زاغ

چو دانای علم لدنی بدید
ستم پیشگان را بمطلب رسید

چنین گفت با قوم بدکار ...
برزم شتابنده دشمن بر این



عضنفر بفرمود او را چه دید / مرا جای خشمی و دوست ای سعید
بزور خرد مسندیت اعتماد / مرا بود دایم دولت شاد باد
سعید سعادت قرین در جواب / چنین گفت ای ذره آفتاب
ز من خدمتی در خور این کرم / نیاید شها کمترین چاکرم
بکاری که رو در جهان صعبتر / نباشد بگو تا ببندم کمر
برای رضایت گذشتن ز جان / بود کمترین کار ما بندگان
علی با سپاسش ز روی دواد / بشارت ز گلزار فردوس داد
روان شد بجای خود از پیش شاه / دل آسوده و خنده بر لب با سپاه
شبی را بآخر بصد خوشدلی / رسانید از وصف و ذکر علی
معیته بزانوی غم سر نکند / ز تیغ دلیران پس اندیشه مند
بلاجوی را خواب از غم نبرد / بد اختر تمام شب اختر شمرد
سحر کو چو شاه فلک بارگاه / برآمد بسر خسروانی کلاه
سپاه دو لشکر باهنگ جنگ / صف آراست در رزمگه بیدرنگ
امیر عرب لشکر آرای شد / درفشی ز نهر سو فلک سای شد
چه قلب و جناح و یمین و یسار / ز فولاد پوشان نمود استوار

کشند چون بد اندیش دین عزم جنگ / دگر از شمامیت نیکو درنگ
بگیرید راه گریزندگان / متازید مرکب بدنبال شان
بجو سرنیزی خستگان مدریغ / ز کین بر میارید زنهار تیغ
بمال کسی دست غارت دراز / مسازید ولی زان احتراز
ز مقتول در رزمگه هرچه هست / بگیرید و بر ما رسید دست
بفرمان فرمانده انس و جان / ببستند از جان کمر بندگان
نخستین تن چند از قاسطین / نمودند آهنگ پرخاش و کین
ز تیغ غلامان شیر خدا / گرفتند آخر ره خویش را
وز آن پس دلیری نبارد درنگ / روان شد ز انصار نصرت کلاه
که نامش ابو بود و ایوب نیز / بخون عدو تشنه چون تیغ تیز
کسی از دلیران خنجر گذار / بکرد عزم میدان آن نامدار
چو دید او ستیزندگان بید علی / کمین بنده شاه مردان علی
رنجا باد پا راند و برخاست گرد / یکی حمله بر لشکر خصم کرد
که شد شور روز قیامت عیان / ز فردای خود بیخبر شامیان
نه استاد و در پیش او هیچ کس / پراکنده شد لشکر از پیش و پس



برزد آنچنان تیغ بر پیل مست | که چون برق ز گردش صاعقه جست
سرش بود بر پیکرش آنچنان | که نازد بر آن ساعتی پهلوان
جدا چون روان شد ز مرکب رجا | ز پیکر سر و پیکر از باد پا
چه خوش گفت فردوسی پاک زاد | که روحش ز باغ جنان شاد باد
چو تیره شود مرد را روزگار | همان میکند کش نیاید بکار
برآمد ز جنگی سواران خروش | ولی والی شام آمد بجوش
فرستاد فوجی بدشت ستیز | همه نیزه در صاحب تیغ تیز
سپاهی هم از فوج نصرت کلا | روان شد بمیدان چو دریای
ز هم هر دو لشکر نبرد آزمود | ولیکن توان بداندیش بود
بحکم علی صاحب ذوالفقار | بامداد شیران خنجر گذار
روان پور بوبکر شد با یلان | قوی گشت پشت ز جنگ آوران
نهنگان خونخوار دریای جنگ | فشردند در رزمگه پای جنگ
بسی از اعدا ازین خاکدان | نمودند سوی جهنم روان
چو آهوی زرین خاور بگاه | برون جست از چرخ گه روزگار
محمد بفتح و ظفر با سپاه | بلشکرگه آمد ز ناوردگاه

عبیدالله ابن عمر شد روان | بناورد که از صف شامیان
بگفت ای حسن سبط خیر الانام | بسویم زمانی ز الفت خرام
که دارم سخن با تو از آشتی | چرا راه اخلاص بگذاشتی
چو بشنید از ابن عمر این سخن | روان شد مسلح شه دین حسن
از آن زره پوشید خفتان و خود | که بر حرف او اعتمادش نبود
سلیمان اورنگ اقبال و داد | روان کرد مرکب بمیدان چو باد
بدو گفت ابن عمر ای حسن | سلیح برگشا از بر خویشتن
بگو این تن نازپرور ورا | ز بار زره رنجه داری چرا
مبر این گمان غلط بعد ازین | که باشد مرا با تو پرخاش و کین
مصدع شدم زان تو ای امیر | که باشد ز حرفم شوی پندگیر
بود گر اجازت نمایم بیان | که در بند امر است اظهار آن
بفرمود سبط محمد باو | غرض چیست برگو ازین گفتگو
بپاسخ چنین گفت ابن عمر | که ای نامور خسرو دادگر
بگردست نیکی علی با قریش | بایشان همه کار او بود طیش



غرض زان اطاعت که زاول بود / نگهبانی جان و اموال بود
تو هم ای هواخواه اهل جفا / مکن هیچ تقصیر در جنگ ما
بکوش آنقدر که خواهی کین / که مارا است حافظ جهان آفرین
رسیده است مرگ تو دارم گمان / که کردی تو هم کشته با مشرکان
ز گفتار سبط رسول انام / خجل گشت و برگشت چون پای کام
سخن آنچه بشنیده بود از حسن / بیان کرد با مهتر خویشتن
بر زهر غم و غصه مانند مار / به پیچید بر خود بد آموز کار
خروشید کای نامداران شام / کجا رفت غیرت کجا ننگ و نام
گرفتار روز سیه تا کجا / ز خونی نشد سرخ شمشیر ما
یک امروز مردانه در دشت گاه / بکوشید با حیدر نامدار
که نام رفته بجنگ آورید / همه رو بمیدان جنگ آورید
دلم آمد هر روز از جنگ تنگ / بیاد فنا رفت ناموس و ننگ
سرافکنده تا کی ز شرمندگی / بسی مرگ بهتر ازین زندگی
ز حرف معیه بر آمد خروش / ز جنگی سواران فولاد پوش
سپاهی روان شد برون از شمار / سوی لشکر حیدر نامدار

طپیدی بخون هر طرف کشته / شد از کشته در هر قدم پشته
دل دوست اعدا چنان شد زکار / که از بیم جان پنجه رعشه وار
گرفتند راه هزیمت به پیش / به پرخاش خود زکرد از خویش
غضنفر بفتح و ظفر گشت باز / ز ناورد که با یلان حجاز
در آن روز از تیره بختان شام / که گشتند مقتول چون پای گام
بقول شمار ندگان در شمار / نود بود افزون ز شش صد هزار

چو روز دگر آفتاب بلند / کلاه بزد کج بگردون فکند
سپاه دو کشور بدست مصاف / صف رزم آراست چون کوه قاف
هژبر وغا شیر پروردگار / وصی نبی شاه دلدل سوار
بیاراست بر خود سلاح ستیز / ندا روز فولاد جوهر گریز
تو گفتی ز پهلوی دریای جود / زره چشمه ساری ز انوار بود
ز فرقش کلاه خود شد کامیاب / بعینه چو برج اسد ز آفتاب
حمایل یکی تیغ بران نمود / که جوهرش شرح لا سیف بود





برآمد چو دارای خاور زمین	بشوق لقای شهنشاه دین
سپه انجمن شد به درگاه او	ثناگستری رای چون ماه او
ز لطفش دل آسوده شد انجمن	ولی هر یکی در خور خویشتن
زمینی که از فیض تابنده خور	چمن را و گل بحر و کان لعل و در
ز آیینه بتوان بمطلب رسید	که هر کس [illegible] صورت خویش دید
تجلی ولی معدن فضل و جود	ز جود عطا و [illegible] سر نمود
[illegible]	ز هر در سخن گفت و ترغیب داد
تویی آنکه در پشت ایران زمین	بخونریزی کینه جو قاسطین
فدای غلامان خرم درست	بحکمش که حمله ببستند چست
[illegible] ز روی سلیم	همه بنده حکم و رای تو ایم
[illegible]	که مولای ما نی و ما بندگان
[illegible]	طلبگار دلدل برآمد بزین
[illegible]	صف لشکر آراست [illegible]
[illegible]	[illegible]

همه گردن خود کردن ما درست	شد از ترس موسی بسوراخ جست
بپوشید پس شیر خدا چشم خویش	گذشت از سر خصم و از خشم خویش



سرکوه گردون آوردست | شد از ترس موسی ... جست

بپوشید بر شیر خدا چشم خویش | گذشت از سر خصم و از خشم خویش

برآمد چو دارای خاور زمین	بشوق لقای شهنشاه دین
سپه انجمن شد بدرگاه او	ثناگستری روی چون ماه او
ز دیدارش دل آسوده شد انجمن	ولی هر یکی در خور خویشتن
شهنشهی که از فیض تابنده خور	چمن رو و گل چهره و کان لعل و در
ز آئینه هر کس بمطلب رسید	که هر کس در و صورت خویش دید
علی ولی معدن فضل و جود	ز وعظ و نصیحت سخن سر نمود
... به پیکار اهل فساد	ز هر در سخن گفت و ترغیب داد
قوی کرد پشت دلیران دین	بخونریزی کینه جو قاسطین
فدای غلامان بعزم درست	بجنگش کمر حمله بستند چست
بگفتند یاران ز روی سلیم	همه بنده حکم و رای توایم
بگو شیر مادر ... زمان	که مولای مائی و ما بندگان
شده مست ...	طلبگار و دلدل برآمد بزین
بآیین ... روز رزم ...	صف لشکر آراست با غرو جاه
مخالف ز سوی دگر ...	سپه را بیاراست در دشت جنگ



که در دشت کین کوه فولاد بود
به تیغ آختن در صف استاد بود

خروشید و گفت این سخن بر ملا
کسی هست بهر رضای خدا

کند همرهی با من ای مسلمین
بناورد کم کرده ره قاطعین

ز هر حی و هر قوم شد در زمان
بلوبیش سوار و پیاده روان

خبر یافت تا خالد نامدار
سپه در پیش نه هزار

گذشته همه از سر جان خویش
زده چنگ در ذیل ایمان خویش

یلان پیش آن نامور بیدریغ
شکستند اول میانهای تیغ

پس آنگه بجون خنجر افراختند
ز جا یکقلم بادپا تاختند

رساندند خود را بفوج عناد
بجستی که گردون نیارد بیاد

ز شوق ستیزندگان کوه و دشت
چو میدان محشر پرآشوب گشت

سیه کوکب خصم از گرد راه
نشاندند آسمان را بخاک سیاه

در آن دشت اگر رعد و برق بود
خروشیدن تیر و از تیغ بود

ز شمشیر گردان بپای حزن
زدی دست و پا خصم اندر زمن

یلان شیر بودند و دشمن رمه
به تیغ و سنان کار فرما همه

چنین تا سر آمد ره کینه ور
رسیدند شیران پرخاشخر

چه خونها که هر روز ازین نورک
نمی افتد از هر دو لشکر بخاک

کسانیکه در خون عثمان یاین
نشستند هر بسته دست این زمان

فرستی گر از دانش و عدل و داد
به نزد معاویه شود از تو شاد

میان شما به شود بهر ما بتری
که در رتبه و جاه زو برتری

معاویه ندارد غرض غیر ازین
ازین جنگ و ناورد و پرخاش و کین

بپاسخ چنین گفت سلطان دین
علی ولی سرور مسلمین

معاویه که دارد دل پر عناد
نشاید بگفتار او اعتماد

حیله است در چشم اهل تمیز
که مردیست قتال و مکار نیز

غرض غیر چه دارد ازین گفتگو
بدل آشنا نیست گفتار او

نبودم در آن مجلس و انجمن
که شد کشته عثمان خونین کفن

سخن با من از قاتلش خوب نیست
بچشمم نشد هیچ تحقیق کیست

شما گر بتحقیق دانسته اید
بگوئید و از درد و غم وارهید

بگفتند دانشوران در جواب
که سلطان دنیا و دین بوتراب

یکی پور بوبکر باراهی و کام
از آنهاست پشنگ محمد بنام

دل شیردل مالک اشتر است
که در دین و آهن چنین نیست



نکشند تا بار مخالف ز دوش / نشستند زان پس بکنج خموش
سر شامیان دل چو تبخاله دشت / تمام شب از غم بدل ناله داشت
سحر کو چو از بوستان جهان / بسر زد گل آفتاب آسمان

سپاه دو کشور با آهنگ جنگ / بمیدان کشیدند صف بیدرنگ
نخستین سپاهی شد از فوج شام / بمیدان پرخاش جویای کام
در آهن نهان حمله ببر و پلنگ / قوی دست و بازو لبان سیمگک
سر آن سپه عمرو خودکام بود / که بس دور از ننگ و از نام بود
بجولان درآمد ستیزنده مرد / مگر کشف عورت فراموش کرد
برزم بد اندیش پیدا و جنگ / کمر مالک شیر دل بست تنگ
سپاهی شد از حی مرج روان / نبا ورد که با جهان پهلوان
سخن از کم و کیف شان اگذار / ولی بیش کم بود سیصد سوار
همه نامداران شمشیر زن / همه سرخ رو چون عقیق یمن
دو قوم نبرد آزما شد بهم / یکایک نبرد آزما یک قلم
بیکدم شد از خون اعدا زمین / چو گل سرخ رو بخت سرزمین

روان بود شب تا سحر جوی خون / ز خشمش چه پرسی ز آرام و خواب
همی گفت با ساده لوحان خویش / دلم گشت از غصه امروز ریش
ز چندین سپاهی که از تیغ کین / درآمد ز پا من بخشم غمین
زمام سنان شد مرا خون جگر / که وا روز بان از سنان تیز تر
و جگر گرامان عمرو ناپایدار / رسانم من او را بپاداش کار
چو خورشید بر سپهر دو رنگ / دو لشکر میان بست از بهر جنگ
دو فوج از صف خشمگین شد روان / بمیدان سراپا در آهن نهان
یکی حی مرج و همدان یکی / در آیین و در دین و ایمان یکی
همه اهل مرج میان تنگ / بفرمان مالک یل شیر جنگ
سر قوم همدان خداوند جود / سعید ابن قیس سرافراز بود
دو شیر خشمان با دو فوج چنین / بگردون رسانند گرد از زمین
بخشمی براندند مرکب بدشت / که تا کاهی خبر وارگشت
رسانند خود را با فواج شام / برآورده شمشیرها از نیام
دل کینه جویان طپیدن گرفت / ز شمشیرها خون چکیدن گرفت
نشان و دل دشمنان کرد جا / که گرز و نگشت سرکشان تا کجا



همی گفت با شامیان این سخن | بود منع رو کرد شمشیرزن
بهبندید امروز از جان میان | چو مردان بخون جگار بی ملان
بکوشید در قتل فوج عراق | که اهل عراقند در رزم طاق
طلبیدن بخون نه زسنگ فرار | گر آن بگذرد ماند این یادگار
باو گفت لشکر قوی دار دل | شنیدیش حرف نیست مهل
بکوشیم ما در پی نام خویش | ز دشمن بگیریم تا کام خویش
مگر عذر تقصیر ماضی شود | ز ما والی شام راضی شود
چو دید اینچنین شاه مردان علی | ز بدخواه دین نبی مردلی
به پیکارشان چار فوج گزین | روانکرد با چار جنگ آفرین
یکی شیردل مالک نامدار | هر قوم فوج یکانه سوار
دوم بود با قوم همدان سعید | که در رزمگه پشت او کس ندید
سیوم عدی نمرد اخلاص کیش | بن حاتم و حاتم وقت خویش
ز طائی نژادان سپاه گران | بناورد بیدادگر شامیان
یل چارمین اشعث تیغ زن | گر و ختم شد فتنه انگیختن
کمر بست با لشکر گران | بناورد بدخواه دین شامیان

بسوی جهنم ازین خاکدان | رزا عدار و انگشت بوجی گران
بتعداد شان گر ترا هست کار | سه باره هزار و دو صد بر شمار
ابو الاعور از روز لافی که داشت | بطور دلیران دین وا گذاشت
چه گوییم معبه چه از غم کشید | بخون جگر مرغ روحش طپید
همی گفت این حرف ابر بلا | ندانم چرا زاد مادر مرا
چنان رفت آرامم از رنج و تاب | که در بستر مخملم نیست خواب
ولی همچنان بر سر جنگ بود | چه بی شرم و آزرم و بی ننگ بود
بر ینگونه تا مدتی کینه جو | ز هم بود هر روز فوج دو سو
شنیدم که روزی وصی نبی | امیر عرب شاه مردان علی
روان شد بناورد کی با سپاه | بصد فر و شوکت بصد عز و جاه
بگفت ای معبه بمیدان بر آ | بکشتن مده بیش ازین خلق را
که با هم بگردیم در دشت جنگ | بناورد هم بر کشائیم چنگ
ظفر هر کرا باشد اندر جهان | بکام دل خود شود حکمران
چنین گفت با لشکر خویشتن | که دارد سر جنگ من بوالحسن
مرا نیز عزم نبرد علی است | بگو چیست تدبیر این کار چیست



بجنگ وصی محمد علی | گرز و خم تشد مردی پردلی
کمر بست از نامداران شام | بشیر ابن ارطاة مردی بنام
بمیدان پیکار شد نامجو | بباد فنا رفت زان نام او
علی را چو با تیغ خونریز دید | بلرزید بر خویش و رنگش پرید
هم آخر ز آرزم وا ز شرم دور | سیه دیو مجهول پر شر و شور
عدو رفت از زیر تیغ امیر | بکون بازکردن چو عمرو دلیر
بسی عمرو زین ماجرا شاد شد | که در حیله شاگردش استاد شد
کلک زبان هوشمند گزین | رقم کرد بر لوح دلها چنین

جهان چون چراغ سحر بر فروخت | شب تیره را همچو پروانه سوخت
بعزم نبرد دلیران شام | کمر بست سلطان داراخرام
سپاهی ز انصار خورشید چهر | ز پابوس شه سوده سر بر سپهر
سر آن سپه قیس فرزانه بود | که از ما سوی الله بیگانه بود
در بحر سعد عباده دلیر | گران قدر در بیشه رزم شیر

چو چلهان رو بصحرا نهاد | که از پا درآرد بنای عناد
ز سست اعتقادان این رزم جست | قوی دست بازو چو عزم درست
یکی را کمان والی شام کرد | بگرز گران زو برآورد گرد
معینه بنود آنکه در خون طپید | کمانش غلط بود چون وارسید
کمان دیگر پیدا معینه نمود | درآوردش از پا و آنهم نبود
بسی را بدینگونه از پا فکند | سخن از یک و دو و سه تا چند
سپاهش سراسر بدشت وغا | حنائی ز خون کرد هر پنجه را
سر شامیان را در آن دار و گیر | بسی جست قیس آن سوار دلیر
یقین کرد کو نیست اندر سپاه | عنان را بپیچید از رزمگاه
بود ننگ نام آوران کهان | ستیزندگی غیرت آسمان
سپاه ستم تیز کردید باز | شکسته دل و خسته از ترکتاز
شجاع عرب خسرو بیعدیل | که نازد بمداحیش جبرئیل
لوا را بهاشم بن عتبه داد | بدان روح وقاص گردید شاد
بخورشید سر سوده هاشم از آن | که سرکرده باشد بمیدان آن
در آهن نهان پای تا سر تمام | مبارز طلب کرد از فوج شام



با هنگ و عزم میدان نمود | ز اعدا یکی کو بجود غره بود
بحمزه مسمی و در جنگ طاق | بن مالک آن زاهل عراق
درآویخت با شیر وشت نبرد | ولاورا زو هیچ پروا نکرد
بنوک سنان پی روانش نمود | تو گفتی ز حمزه نشانی نبود
جهان گشت از کید آن نره دیو | برآمد ز اعدای حیدر غریو
یکی دیگر از فوج بغض و عناد | طلبکار خون رو بمیدان نهاد
بخون خود از تیغ هاشم طپید | سر از نخل عمر گرامی بپچید
مبارز طلب کرد زان پس کسی | نکرد آرزو رزم هاشم کسی
معاویه فرو ماند در کار او | فرستاد فوجی به پیکار او
چو دید اینچنین هاشم تیغ زن | برافراخت بازو بخون ریختن
رجز خواند بر آن صف بد نژاد | طلبکار خون رو بمیدان نهاد
بتنهائی از دشمنان کامجو | بتیغ و سپر شد یل نامجو
بزد تیغ بر فرق سر هر کرا | درآوردش از پا بنام خدا
زمین را ز خون کرد رشک چمن | ببار نگه غیرت نارون
ازو پردلان را لب جان رسید | که هر یک ز تیغش گل زخم چید

تو گفتی

تو گفتی ز بسیاری زخم تیر | بچرم پلنگی نهان گشت شیر
معاویه تعجیلش تفاخر کنان | همی گفت این حرف با شامیان
که دارند قوم خزاعه بما | عداوت نه امروز از ابتدا
اگر دست یابند با تیغ کین | نمانند از ما یکی بر زمین
روان گشت از فوج نصرت تمام | دلیری بناورد از افواج شام
مسمی بعمرو خزاعی نژاد | بجنگی که گردون ندارد بیاد
ز برگشته بختان دران ترکتاز | تنی چند افکند و برگشت باز
چو دید اینچنین جوشب کینه جو | که سرکرده شامیان بود او
بمیدان روان گشت چین بر جبین | طلب کرد همرزمی از مسلمین
بناورد آن دیو پیکر عناد | سلیمان روان کرد مرکب چو باد
کریم و آن سرافراز اخلاص کیش | ز حی خزاعه سر قوم خویش
بمردی و جرات در آفاق طاق | پر از نام و آوازه‌اش آن رواق
بزد نیزه بر سینه کینه جو | بزوری که ظاهر شد از پشت او
بغلطید بدخواه دین سینه چاک | چو دیوی بیفتاد بر روی خاک
جهان رست از جوشب دون لئیم | گرو بود در هر دلی ترس و بیم



سلیمان بدنبال آن فاسطین | روانگشت با نامور سلیمین
درآمد تقاب سپاه عناد | معینه بنگر قیامت فتاد
زشور دلیران دران دار و گیر | درآمد بسر مرکب راهوار
معینه جدا گشت از پشت او | برون نقد طاقت شد از مشت او
سپاهش ز روی زمین در ربود | وگرنه بد اندیش دین مرده بود
زبس رعشه افتاد بر پیکرش | برون رفت هوش خرد از سرش
بجز دو رمقی ماند از بیم جان | سپاهش گمان کرد از مردگان
چو آهنگ مغرب نمود آفتاب | دلیران دین شیعه بوتراب
عنان باز تا وردگه تافتند | ز پابوس شه سروری یافتند
معینه هم از رزمگه گشت باز | جگر خون ز شمشیر اهل حجاز
سپه را سراسر دل آزرده دید | ز غم یک قلم جمله را مرده دید
سراپرده های لقمیت تمام | تهی دید از نامداران شام
شبی کرد سیه دل بصد آه و سوز | رسانید چون شمع سوزان بروز
چو روز دگر خسرو آفتاب | شد از آستان بوس شمع کامیاب

مر او را چو حرب ستیزنده دید | علم کرد شمشیر و سویش دوید
در آن داوری قنبر پهلوان | بنافش فرو برد نوک سنان
بزور یکه از پشتش آمد برون | درون وار غلطید در خاک و خون
ز مرگ بد اندیش آل عبا | بغم شد سر شامیان مبتلا
بیارید از چشم تر خون دل | که پایش فرو رفت چون خر بگل
بسوی عبید الله ابن عمر | نگه کرد و گفت ای گرامی گهر
بغیر از تو امروز فریادرس | مرا نیست در لشکر شام کس
دی روز میدان نامورد نه | [illegible]
دلیری بجنگ دلیران خرام | برانداز غم از دل فوج شام
بحکم معینه کمر بست تنگ | عبید الله ابن عمر بهر جنگ
بمیدان روانگشت با صد شکوه | بزیرش نموده سمندی چو کوه
دلیری ز فوج علی ولی | برزمش روانگشت از پرده لی
مسمی بعبد الله ابن سوار | بخصم افکنی شهره در روزگار
ز فرزند فاروق شد کینه جو | جهان سوز شد آتش کین او
درآورد پیش از پی طعن سنان | زبان بیان کو درین داستان



چو از چشمهٔ قیرزین ترنج / برآمد جهان ست از خواب یخ
امیر عرب قبلهٔ اهل راز / کمر بست در رزم بعد از نماز
بدنبال هم کرد لشکر روان / بنا ورد بیداد کر شامیان
نخستین به پیکار شامی سپاه / بفرمان فرمان ده مهر و ماه
کمر بست با کوفیان استوار / هژبر ژیان مالک نامدار
و گر ابن عباس با بصریان / روان شد بحکم امام زمان
دو نیکو نهر مهتر تیغ زن / روانگشت با مهتر خویشتن
پس آنکه بصد شوکت و زیب و فر / برآمد بدلدل شه بحر و بر
حجازی دلیران بانام و ننگ / میان را بفرمانبری بسته تنگ
بتوصیف آن شاه خیبرگشا / ظفر کرده ورد زبان لافتی
برای نثارش بکف نقد جان / زسر کرده پا در رکابش روان
ز بیم دم ذوالفقار دو دم / توان رفت از قاسطین یکقلم
براعدا تو گفتی ز شمشیر شاه / شده موج زن بحر قهر خدا
زبان چون سنانهای زهرآبدار / شده خشک در کام جنگی سوار
دل از شکل پیکان یلان را بجز / ز تیر جگردوز چاکاه تیز

ش خون پیکان کشته از تیر چرخ / تبسم کنان اندران دار و گیر
بیامد بر شاه دلدل سوار / خروشید کای حجت کردگار
ش آنوقت کز فضل جان آفرین / بیابیم نصرت بر اعدای دین
مکن رنجه خود را دل آسوده دار / من و دشمن و خنجر آبدار
بگفت این و سر گرم پیکار گشت / سنانش رگ ابر خونبار گشت
ز شمشیر مالک بر اصحاب شام / مجسم شده قهر پروردگار
همی کشت از شامیان ناتمام / به تیر و سنان و بگرز و حسام
جدا شد زهم مهر و لشکر چو دی / که خورشید سر در سیاهی کشید
سر شامیان از برای سپاه / ز شب تا سحر داشت صد گونه آه

تد افراخت چون شاه سیارگان / ز اورنگ فیروزهٔ آسمان
معنیه بتدبیر کار او فتاد / سر طبله حیله را بر گشاد
قلم بر گرفت و برای امیر / نوشت اینچنین رو سیه بر حریر
که خونریزی و جنگ از حد گذشت / ز خون یلان کشت گل کوه و دشت
نماندند اصحاب یاران تمام / برآمد خروش از دلیران شام



چه حق کرده ثابت اکنون نخست / شدی بهر التماس نخست
ز مضمون مکتوب سالار دین / بدانست سر دفتر قاسطین
که از نامه کاری نخواهد گشود / بپیچید و بر خویشتن همچو دود
دل از دفتر زندگی برگرفت / بنالش چو نی ناله از سر گرفت
بزانو سر افکنده از بار غم / شبی را بسر برد از بار غم
میان بست روز دگر بهر جنگ / خجالت بفهمید نه نام و ننگ
بآیین هر روز در رزمگاه / نبرد آزما شد دو کشور سپاه
در اثنای جنگ از صف مسلمین / شنیدم که عمار گفت اینچنین
تو دانی بمیدانم ای کردگار / بجز جنگ با این سپه هیچ کار
که اقرب بود آن رضای ترا / بحق نبی الوری مصطفی
و زان پس بیاران نگه کرد و گفت / سر نوبت من ای مرد اقبال جفت
بزیر لوای رسول انام / که بادا بر و صد هزاران سلام
بشمشیر با این عملهای کین / که دارد بسر مهتر قاسطین
نبرد آزمودم بعزم درست / ز پیکار و ستم نکرد و بدست
مصمم نمودم کنون اینچنین / بحدی بکوشم بمیدان کین

ببال شهادت ازین خاکدان / همایی روان شد بسیر جنان
رسانید خود را ز ناوردگاه / باواز کرم خسرو دین پناه
بزیر آمد از بادپای گزین / وصی حبیب جهان آفرین
نشست و سر او بزانو نهاد / خوشا حال عمار پاک اعتقاد
محیط کرم بحر احسان و جود / پر از آب چشم مبارک نمود
بانا و بعد تا را جعون / چگویم که گویا لبش گشت چون
زلال بیان در زبان معجز آگین / چنین اندر دریای رحمت گران
کسی کو نشد زین غم اندوهگین / نصیبی ندارد ز اسلام و دین
بروزی که او را خدای عباد / برانگیزد از خاک رحمت کناد
در آندم که پرسیدش از نیک و بد / کند رحمتش کردگار صمد
ز پیش نبی خاتم المرسلین / بهر که که دیدم سه کس چار بین
بحکمش کمر بسته عمار بود / و گر چار او خامس چار بود
نه یکبار واجب شد او را بهشت / ز بس تخم نیکی که در خاک کشت
شده بارها مستحق جنان / ز فضل جهان داور مهربان
مهیا مهیا بهشت عدن / [illegible] از رحمت ذو المنن



چو صبحی که میداد از حشر یاد — تزلزل به بنیاد دنیا فتاد
کمر تنگ بستند جنگ آوران — زهر سو بعزم نبرد گران
شد آراسته مرکبان گزین — به برگستوانهای الوان زرین
سراپای مردان خنجر گذار — چو جوهر ز فولاد و شد آشکار
ز رایات سرخ و سفید و سیاه — ز همیز و بجمور چشمک نگاه
طلبکار عقبی و دنیای دون — دو لشکر همه تشنه شیران بخون
چو شد از دو سو کارها ساخته — صف پردلان گشت پرداخته
فغان خاست از طبل رویینه خم — فلک پیر شد ناله کاودم
وصی نبی مظهر ذات حق — خداوند تفسیر آیات حق
علی ولی معنی هل اتی — که مدیست شمشیرش آیات
بپوشید درع رسول عرب — ببالید صد پیرهن از طرب
ز درع نبی مصحف روزگار — شد آل عبا قیش آشکار
پر از نور شد چشمه سار زره — گشا و گره شد زنگار زره
تو گفتی ز چشمش نزده یافت جان — پس از مرگ شد زنده جاودان

سپاه شکوهش شد آفاق گیر — جوان بخت عباس گیتی سریر
شه ذره پرور ز مهر و داد — لب معجز آیین چنین برگشاد
که امروز هر کس که او خویش را — فروشد بخلاق ارض و سما
کند شو و سرمایه خویشتن — شوم خرم از پایه خویشتن
ز امروز خواهید بیار گفت — سخن در جهان مردم پاک جفت
بعرض خدیو ملایک سپاه — سرافراز مردان نصرت کلاه
رساندند کای حجت دادگر — کمر بسته امروز رایت ظفر
برای رضای تو یکره ز جان — گذشتیم امروز ما بندگان
شد از قتل عمار یاسر عیان — همه باغی بیدادگر شامیان
بر مهش تو اکنون بصدق و یقین — بکوشیم در قتل این قاسطین
روانست حکمت بترجمان روان — که روح و روانی فدای تو جان
پس از این سخن شاه دلدل سوار — رو انگشت با نامور ده هزار
بجو شیر نزی تیره روران شام — که در شب کند ماه جلوه تمام
بکبر درخش دیده تا برگشاد — طلب راند فتح و ظفر ... یاد
بهادر از فرمان ده اهل هوش — سراپا قضا و قدر گشته گوش



شد از شاه پرتو ذوالفقار | دل اسپند در مجمر روزگار
سخن چند از ذوالفقار است بس | گر ختم است آنهم چو کار است بس
کجا با من عاجز ناتوان | گر گویم چنین کرد شاه جهان
بنای ستم کرد در دم خراب | به سیل دم تیغ یک قطره آب
معجز اگر کار فرما شدی | ز جا قاف تا قاف بیجا شدی
دو عالم سپه هم ترازو مست | چو شاهین غم زور بازو مست
همان به که از دوستانش سخن | بگویم که وصفش چه آید ز من
مالک سپه خسرو انس و جان | سلیمان حشم در جهان حکمران
چو از زنگه با بلیان بازگشت | ز مدحش دو عالم پر آوازه گشت
روان شد بناورد که بهر جنگ | بفرمان او مالک شیر جنگ
پس از شیر حق شاه مردان علی | برو ختم شد مردی و پردلی
چنین گفت با لشکر خویشتن | ای صف شکن یکه بر فوج زن
که ای اهل مذهب و دین کردگار | برای رضای خداوندگار
بمیدان رضا سنگ اگر بگذرید | بهر سختی و رنج تن در دهید
هنوز آفرینده خویش را | نیاورده باشید خدمت بجا

بسی را به تیغ و سنان هر دوان | بدوزخ روان کرد از نیخاکدان
بخون پیکرش نیز آخر طپید | همایی باوج شهادت رسید
به دنبال آن تشنه آبرو | که برابر مهجوز و شمشیر او
خزیمه بکجای دو شاه که بود | قناعت بجام شهادت نمود
دو پور ابوالخالد نامور | بکین تنگ بستند از بهر کین
یکی خالد و خلد دان یک بنام | جدا هر یکی دشمن فوج شام
دو تن لیک یک دل بمیدان کار | بخون عدو تشنه چون ذوالفقار
بیلیایان بیکدم ز شمشیر شان | زدا از موج خون زنگ بر آسمان
فکندند چل مرد شمشیرزن | دلیرانه از یاوران انجمن
هم آخر ز اقبال نیروی بخت | به بستند زین ظلم آباد رخت
ره کعبه مدعا یافتند | بر احتکاه خلد بشتافتند
بناورد مالک سپاه پناه | بهر سو چو مور و ملخ رو نهاد
نمیکرد پروا اهرمن زیان | ز بسیاری لشکر دشمنان
بهر سو که میتاختی با دو پا | ز بس کشته ها ساختی پشته ها
سنانش ز بس خون فشانی نمود | زرگ منبع را ارغوانی نمود





شمارندگان سعادت نصاب | نمودند تکبیر بی‌بیش حساب
ز نه صد گذشت آذرین صد هزار | بران دست و بازوی خنجرگذار
بهر گوشه بود صد نوحه گر | براحوال خود خاک افشان بسر
فغان خواست از شامیان هر طرف | ز شمشیر احباب شاه نجف
بزاری همیگفت هر یک چنین | که تا چند خونریزی مسلمین
بترسید از خالق انس و جان | ز رحم نمائید بر بندگان
سر افکنده از بار غم فوج ما | بپستی است اهل کنون اوج ما
ز فریاد و زاری ندیدند سود | که مملو دل جمله از بغض بود
دلیران دین جمله از پیش و پس | میان تنگ بربسته در کار خویش
دلیرانه مردان فشردند پا | به پیکار کردان پشت وغا
برای رضای جهان دادگر | گرفته سران جمله بر دست سر
ز برق دم تیغ جنگ آوران | شب تیره بربست رخت از جهان
ز مهر علی خسرو خاوری | ز سرکرده باشد بجلوه گری
بپا خاست شوری ز فوج عنا | که میداد از شورش حشر یاد
تو گفتی که صبح قیامت دمید | ز خورشید بر شامیان عنید

نمایند بر نیزه‌های بلند | مصاحف پی رفع و دفع گزند
ز لشکر بفرمان او هر که بود | نشانها مصحف مزین نمود
فغان خواست از دل سپاهیان | که مسلمین الامان الامان
بقرآن که ایمان ما بود و هست | مدارید اکنون ز پیکار دست
نباشد بغیر از کتاب خدا | ره و رهبری اهل اسلام را
باحکام آن جمله برنا و پیر | کمر بسته کاهند فرمان پذیر
کسی کو نشد سر ز احکام آن | ز لوح جهان کنده به نام آن
بقرآن شمار است گر اعتقاد | بحکمش در صلح باید گشاد
در آن میان گهر سنج گنج سخن | در افشانده در دامن گوش من
که چون عمرو آن حیله بر پا نمود | سر طبله رفتند را وا نمود

نخستین در انحراف وا داد تن | ز حق بیخبر اشعث تیغ زن
که بود او سر سرکشان عراق | به پیوست آخر باهل نفاق
نهان کرد شمشیر خود در نیام | شد از جان هواخواه سرفوج شام
بسوی وصی پیمبر دوید | یدالله در اکرم پیکار دید



مبادا تو از مکر اینها ز راه / روی زینهار ای یل رزمخواه
میفکن دم تیغ و خنجر ز دست / که آثار فتح و ظفر ظاهر است
مگو این سخنهای بیجا مگو / زمانی خمش باش و پیکار جو
رود و بر زبان تو چون این سخن / خلل راه یابد در افواج من
بپاسخ چنین گفت آن نابکار / معاذ الله ای حیدر نامدار
که از حکم حق سر بتابیم ما / در آریم اسلام را زیر پا
و رین بود اشعث که شخص دگر / مسمی بسفیان سخن کرد سر
که ای نامداران شمشیر زن / بدارید گوشی بگفتار من
از آن بود با شامیان جنگ ما / که بودند بیرون ز حکم خدا
کنون تن باخلاص در داده اند / مصاحف بکف جمله استاده اند
مدارد اثر در علی این سخن / کمر بسته دارد بخون ریختن
کنون هر که بندد میان بر ستیز / بباید کشیدن برو تیغ تیز
نمی آید از ما بر د این زمان / که خوانند ما را اخی شامیان
در صلح و اخلاص باید گشاد / که از ما در آید بنای عناد
ز بس التقا داد آن مشرکان / درین حرف گشتند همداستان

معینه همی خواهد از رزمگاه / بدین حیله بیرون رود با سپاه
شما را بگفتار من گوش نیست / چه سازم که با هیچکس هوش نیست
جز این نیست کز جنگ تنگ آمدید / که با من بدینسان بجنگ آمدید
ز وعظ و نصیحت سخن هرچه بود / بگفتم شما را نبخشید سود
براهی که من رهنمایم بر آن / ره راست آنست ای رهروان
شما راست در کار خود اختیار / ازین پس مرا اندرین نیست کار
چنین گفت اشعث بسلطان دین / که شاها گذشتی تو از جنگ و کین
ولی مالک آن پردل شرزه شیر / نمیگردد از جنگ و پیکار سیر
کمر بسته دارد بخون همچنان / سر گردنان را بر خویش خوان
یکی را فرستش برای طلب / روان کرد سلطان ملک عرب
در آن وقت کین واقعه رو نمود / هزبر ژیان گرم پیکار بود
بفتح و ظفر گشته امیدوار / فکنده ز عدو از یمین و یسار
سپاهش همه یا علی گوی بود / بیک قبله مرحمله را روی بود
همی گشت از قاسطین بیدریغ / بر افشاندن بگوپال و تیغ
بمیدان ناورد از کشته ها / چو کوه گران ساخته پشته ها



غرض چیست زین مقتدای یلان / بکام دل دوستان شد جهان
شد آثار فتح و ظفر آشکار / بجوشید یکدم بمیدان کار
که فرزند نابالغ عمرو عاص / که زو شرم از عام دارد نه خاص
برانگیخت مکری و مکر انگیختند / عبث این همه فتنه انگیختند
مرا مانع رزم و کین آمدید / بتنگ اینقدر تا ز دین آمدید
باو گفت اشعث مکو زینهار / وگر این سخن ای یگانه سوار
که یکبار ما با دلیران شام / برای خدا بود نه بهر نام
هم امروز از بهر حق ترک آن / نمودیم ما را منافق مدان
باو گفت مالک برای خدا / مینکن چنین در غلط خویش را
مکن این سخن ساعتی واگذار / مرا با بد اندیش بد روزگار
ببینی همین لحظه این جنگ را / بپایان رسانم بفضل خدا
ستم بر جهود و مسلمین مپسند / مکن بگذر از گفتگوی چنین
سخن مختصر گفتگو شد دراز / میان دلیران گروه نفراز
بپا خاست هنگامهٔ تازه / چه هنگامه بی شرح و اندازه
نمودند شمشیر و خنجر علم / دلیران با آهنگ ایذای هم

نمودند شمشیرها در نیام / ز لب خوش دلی تیره روزان شام
سر شامیان سید دل چنین / نوشت از برای مروج دین
غرض زین ستیزه که چندین غبار / سپه کشته شد در صف کارزار

بفرمود ای علی دولت و اعتبار / دلم بود از قتل عثمان فگار
طلبکار چون گشته‌ام بر زمین / چه خونها بمیدان و در دشت کین
بجائی رسید این ستیز و نبرد / که خواهد جهان سالها یاد کرد
کمر بسته تا کی به پیکار و جنگ / دو کشور شده آمد از جنگ تنگ
بجز حکم قرآن کنون چاره نیست / بر صلحت این رای بیجای نیست
بیاور آنرا که دارد بها / کلام الهی کتاب خدا
بمیران تو هم آنچه میر اندرو / که تا منقطع گردد این گفتگو
قلم برگرفت و چنین در جواب / رقم کرد سلطان دین بوتراب
بدنیای غدار زنهار دل / مبند ای معاویه مر او را اهل
بسی بی ثبات است و ناپایدار / ندارد قرار او حیث روزگار
بدان هر که در زیر چرخ کبود / طلب کرد کاری که حقش نبود



اجابت نمود التماس ترا / سرآید سپه چون سپاس ترا
بگو با من اکنون مراد تو چیست / کدام است راه تو را دو چیست
معینه سخن از حکم سر نمود / دل اشعث از چاپلوسی ربود
ستم کرده بر خویش آن نابکار / بیامد بر شاه دلدل سوار
بگفت از معینه شد کام جو / ندیدم بغیر از حکم رای او
تو هم از برای خود ای شاه دین / یکی مرد بارای و دین برگزین
سخن مختصر بو زبهر دو سه / سخن گفت از نیک و بد هر کسی
بگفتند شامی یلان عام و خاص / حکم باشد از سوی ما عمرو عاص
چو بشنید از شامیان این مقال / سخن کرد سر اشعث بدسگال
بگویید ازین سوی بالاتری / کسی هر ابوموسی اشعری
ابوموسی از ما و عمرو از شما / حکم پس چه خواهی ازین پس خدا
ز جمع سپاه خارجی هر که بود / ز همراهیانش اطاعت نمود
باشعث چنین گفت دانای غیب / ملایک صفت ماه بی نقص و عیب
درین کار از اشعری دم مزن / که بکبر بخته بود از پیش من
بمردم سخنهای نفرت فزا / همی گفت از من زکین جابجا

باحضار آن اشعری اتفاق / نمودند یک ره باهل نفاق
میان دو صف مجمعی راست شد / دل دشمنان آنچه میخواست شد
سر شامیان نیز با قوم خویش / بیامد سر افکنده از مکر پیش
دبیر عطارد منش را امیر / بگفتار رقم کن کنون ای دبیر
که کردند باهم قرار اینچنین / امیر و معینه سر قاسطین
معینه بگفت ای هژبر دلیر / ترا گر بدانستمی ای امیر
چرا با تو میکردم این جنگ را / همی کی زکف شیشه ننگ را
امیر عرب چون شنید این سخن / زفرزند حرب اندران انجمن
زبان را بالله اکبر گشاد / نبی را بصدق و به اکرد یاد
بفرمود زانپس که سلطان دین / رسول خدا مفخر عالمین
چو با مکیان کرد صلح از وداد / در لطف بر روی مردم گشاد
طلب کرد پیش خود مصطفی / مرا گفت بنویس با مرتضی
مرین صلح با مردم این بلد / محمد رسول خدا میکند
باو والد این معینه که بود / مسمی بفرزند حرب یهود
بگفت ای محمد رسول خدا / اگر من بدانستمی مر ترا



معیه فرو رفت در خود زغم / نمیگفت حرفی زلا و نعم
بگفتار شیرافکنان گوش بود / ز بس بیم جان کمتر از موش بود
بمالک بفرمود شیر خدا / که بنشین مرنجان دگر خویش را
جزایست و بد کرد کار رود دود / که کردی تو چیزی که آن به تو بود
بحکم علی مالک نامدار / نشست و خموشی نمود اختیار
چنین کرد زامیش حکم نامدار / دبیر امیر عرب آشکار
که دادند با هم قرار اینچنین / علی و معیه پس از جنگ کین
که باشند راضی بحکم خدا / ز قرآن نتابند سر مطلقا
کتاب خدا هرچه احیای آن / نماید نمایند ایشان همان
بمیراند او آنچه آنرا ز پا / در آرند بهر رضای خدا
حکم شد مقرر زسوی علی / درین حکم بوموسی اشعری
معیه بعمرو ابن عاص اعتماد / نموده با و اذن اینکار داد
کنند آنچه حکم این دو شیخ گزین / ز روی کتاب جهان آفرین
بدان مردمان جمله راضی شوند / بی عذر تقصیر راضی شوند
نیابند حکم صریحی اگر / ز قرآن کتاب جهان داوگر

بر آن مردمان بود فرمانروا / شریح سرافراز جنگ آزما
معیه بهمراه عمرو ابن عاص / روانه بدشت حیل از خواص
چگویم ز فوجش سخن مختصر / همه بیش و کم بود پانصد نفر
شنیدم ز رزادی که در عرض راه / بعرض خدیو ملایک سپاه
رسانید احنف قیس روزی چنین / که ای وارث خسرو ملک دین
ببوموسی اشعری پیش از آن / نصیحت نمودم که گفتن توان
بگمانم که نقشش نخواهد نشست / که این ساده دل مرد بیدانش است
بپاسخ بدو گفت سلطان دین / که آری چنین است ای پیش بین
زکار ابوموسی آگه علیست / ولیکن علاجی ز تقدیر نیست
سخن مختصر ای دل آزاده مرد / که آمد دل از دست اعدا بدرد
بهر حال عمرو از خدا بیخبر / ز بوموسی اشعری بیشتر
رسانید خود را ز بیراه گاه / بجای مقرر ز بغض شاه
چو در دومة الجندل از راه دور / ابوموسی آمد که بود آن جسور
ز بس حیله از جای خود عمرو عاص / پذیره روان گشت با عام و خاص
ثنا گوی او با هزاران زبان / که شد خامه ام عاجز از ذکر آن



نمائید و با آنکه در روزگار / نباشد مرا او را بجز عذر کار
با و گفت بوموسی اشعری / بغادر و فاحشه را بر تری
بود پیش اهل خرد پیش از آن / که آید بتقریر و گفتن توان
چو بشنید عمرو این سخن در جواب / با و گفت ای مرد با جاه و آب
چه گوئی تو در حق عثمان کنون / که غلطید مظلوم در خاک و خون
و یا بود او ظالم زشت خو / ز انصاف دانش جوابم بگو
چنین داد پاسخ که مظلوم بود / بر اهل جهان جمله معلوم بود
با و عمرو گفتا پس ای هوشیار / کنون قاتلش ابیاد اهل کار
تو انگشت یا نه بگو بر ملا / میندیش از کس بترس از خدا
نیم و او پاسخ ز انصاف دور / بود کشتن قاتلانش ضرور
با و عمرو گفت ای سرافراز مرد / ز دام غمم حرفت آزاد کرد
گر امیر سد این ولایت بگو / گر از قاتلانش شود کینه جو
بپاسخ ابو موسی اشعری / بگفتا بود بر که او را ولی
بحکم کتاب جهان آفرین / که بر پاست زان آسمان و زمین
سخن ابن عاص اینچنین هم نمود / که باید بانصاف مثل تو بود

در این کار بر گو که را تو چیست / برای خلافت سزاوار کیست
همیدانند آن خرف پیر و جوان / که من بهترم از تو بر شامیان
عراقی سپه را تو ناصح تری / ز من ای ابو موسی اشعری
ولی کاینچنان و رغم حیدرست / هوای معاویه مرا در سرست
ولیکن من ای هوشمند گزین / همیشه نسیم ای مردم نکته چین
بگو بیند او را اگر از / ندارم جوابی درین حرف راست
بحق علی نیز آن خرف هست / گر عثمان چو رخت از غم آباد بست
علی قاتلان ستم پیشه را / ز شفقت بتوفیق خود داد جا
بسی کشت انصار او را ز کین / بجنگ جمل و صف ناکشتنین
هر آنکس که باشد چنین کار او / خلافت نباشد سزاوار او
چنین نیست در خاطر اکنون مرا / که من مهتر لشکر شام را
برون آورم از خلافت برآ / علی را تو هم ای یل هوشیار
بعبدالله ابن عمر بی نفاق / نمائیم با هم گر اتفاق
در این حرف بر ما مجال سخن / بدار و کسی گوش کن حرف من
که مردیست با هوش و یزدان پرست / بخون کسی هم نیالوده دست



کسی کو بود در غم کار خویش / کند آرزو نرخ بازار خویش
بود بدتر از هر بدی در جهان / به پیش خردپیشه دانشوران
بجنگی که کردند باهم زکین / علی و معاویه سر قاسطین
شد از هر دو سو کشته بیش از شمار / سپه جمله نام‌آور روزکار
کنون اندرین کار فکری مراست / که در ضمن آن خیر خلق خداست
نشیند مگر آتش این ستیز / بماند نهان در میان تیغ تیز
سزاوار کار خلافت نیند / علی و معاویه سخن تا بچند
سپاریم این امر و کار گران / بعبدالله ابن عمر ابن [illegible]
که مردیست با رای و فرهنگ و هوش / سخن فهم و عزلت گزین و خموش
ازین جنگ خود را نگهداشته / لوای عداوت نیفراشته
بدانید ای نامداران دین / علی را چو زانگشت انگشترین
برون از خلافت نمودم کنون / مرا شد درین ره خرد رهنمون
بگفت این و زانگشت انگشتری / برآورد بوموسی اشعری
سخن مختصر گشت زان پس خموش / سزاوار شتم و سزاوار هوش
دغا خاست عمرو سراپا عناد / بمنبر برآمد زبان برگشاد

زمانی دگر گر بجنگ شما / کمر تنگ بربسته بودیم ما
نبایستی این حرف ها را شنید / رسید آنچه بر ما هم از خود رسید
چو ماضی کنون باز بر جنگ و کین / کمربسته کانیم در راه دین
بفضل حق و شاه مردان علی / نداریم ما سستی و بددلی
همان قوت و جرأت و تیغ و دست / که دی بود با ما هم امروز هست
نشد کند شمشیر خونریز ما / که شد تیزتر خنجر تیز ما
نشاید بحرف دو بیهوده گو / که نه عقل دارند و نه آبرو
بپیچیم سر یکسر از راه راست / کجی کی در آیین مردان رواست
بدین گونه از مسلمین هر که بود / بطعن دو گمره زبان برگشود
سپاه دو کشور برآمد بهم / شد از هر دو سو تیغ و خنجر علم
بپا خاست شوری که نزدیک بود / درآید ز پا آسمان کبود
ز جا تنگ جنگ آوران آمدند / ولی مصلحان در میان آمدند
دلیران بحکم سلطان دین / مناسب ندیدند پیکار و کین
نهان شد ز شرمندگی اشعری / کمینی و بگذشت از برتری
بدر رفت عمرو سراپا دغا / یکایک الرجعت زمر گروه یا



به در رفت آزرده از انجمن — کند آنچه گوئی لعکس اهرمن

چنین باز زبان خامه ساز گشت — ز صفین چو شاه نجف باز گشت
شد از مقدمش کوفه دار الامان — کزان رشک بر آسمان جهان
معاویه زنده بر و مکری که داشت — با طراف عالم سپه برگماشت
بهر جا که بد شیعهٔ بوتراب — نمود آن ستمکار از کین خراب
عراق و حجاز و یمن را ز کین — بپرداخت از نامداران دین
بلاد جزیره بتاراج داد — چو سیل دمان دست غارت گشاد
نمودند اسلامیان را اسیر — ستم پیشه مردم چه برنا و پیر
بسی را بزور و بسی را بزر — بسی را بد اندیش بیدادگر
بتکلیف و تهدید خون ریختن — در آورد در بیعت خویشتن
امیر عرب نیز لشکر روان — پیاپی بدفع ستم پیشگان
همی کرد و میگشت زان عدا بسی — که او بحر بود و معاویه خسی
شدی غالب اکثر سپاه امیر — نتابد سر از جنگ نخچیر شیر
بفرمان شه بود بر مصریان — در آن عهد فرمانده و حکمران

که مالک ده مصر اکنون به پیش — گرفته بحکم خداوند خویش
رسد در مقام تو چون آن دلیر — بظاهر ره مهر و اخلاص گیر
بفرصت ز زهر یکه جان آن — بمکر و بهر گونه او را رسان
بحکم معاویه بد اندیش دین — کمر بست در قتل مالک ز کین
چو مالک در آن قریه ماوا نمود — که آن افعی زهر آلوده بود
ز اخلاص در از کار و از مردمی — ندید از بلا جو بهر مو کمی
مر او را گمان گز ز احباب خویش — بظاهر بدید اندران نوش نیش
ستم پیشه فرصت غنیمت شمرد — برایش نهان در عسل زهر برد
چو خورد آن عسل مالک شیر گیر — سر افکنده از تلخکامی بزیر
شهادت طلب گوی اقبال برد — بجان آفرین جان شیرین سپرد
امیر عرب خسرو ملک دین — شد از زهر مالک بس اندوهگین
بفرمود با دوستان این سخن — برایم چنان بود مالک که من
برای رسول خدا بوده ام — زهی رتبه و جاه آن محترم
که ابن عم مصطفی شاه دین — بفرمود در بارهٔ او چنین
شده مهتر شامیان شاد زان — بخندند از قتلش که گفتن توان



بپه گوئی خسرو انس و جان | گشادند یکره خوارج زبان

بماوای عبدالله ابن وهب | کرافتاد در آتش بولهب

تنی چند زان قوم گم کرده راه | نمودند مجمع زبس بغض شاه

سخن بن وهب این چنین سر نمود | که بیرون ز دین خوارج نبود

بحق هر که آورد ایمان ازو | نباشد روا در صف گفتگو

زبانرا نگهدار از حرف راست | کراز راستی در گذشتن خطاست

علی کرد با مردمان اتفاق | بحکم دو شخص سزا یا نفاق

نمودند حکم آن دو پیر خاشخز | خلاف کتاب جهان داد گر

نبود ار نجود به گمان مرتضی | بحکم حکم گشت راضی چرا

ندامت ندارد ز کردار خویش | نکو می شمارد همان کار خویش

چه شد او اگر ابن عم نبی است | برای خلافت سزاوار نیست

اگر توبه میکرد ما را سخن | ازین پس نمی بود بر بو الحسن

ازین شهر باید نمودن فرار | به بدعت گرفتار شد روزگار

بامثال گفتار آن بی تمیز | سخن گفت هر قوم هر کار نیز

چنین گفت پس حمزه نامی کهن | که بود از خوارج بداندیش دین

شوم گشته تا در بیابان جنگ | گر آمد دل از اهل بدعت تنگ

سپه را بجنگ علی ولی | بسی داد دل کینه جو خارجی

زکوفه عرض دشمنان نزار | مصمم نمودند عزم فرار

شنیدم که بودند جمعی کثیر | ز بصره و راز دشمنان امیر

زیاران یکی را به انسور و ان | نمودند و گفتند در نهروان

رسانی بما خویش را با سپاه | که کردیم از مرتضی کینه خواه

دگر گفته زان پس ز ره نهروان | زکوفه به پیش آن ستم پیشگان

پس و پیش آن بیم شمشیر شاه | یکی و دو و سه ز بیراه و راه

باندک زمان جمع شد لشکری | که نادیده مثلش نبرد آوری

خبر یافت چون شاه دنیا و دین | ز هنگامه و مجمع مارقین

نصیحت بآن گمرهان پلید | نخستین ز دانش سزاوار دید

که اتمام حجت نماید رقم | نمود آنچه بایست آن یک قلم

نصیحت بآن گمرهان هیچ سود | نبخشید زان بلکه بر کین فزود

نوشتند برگشته بختان جواب | چنین از برای ولایت مآب

شدی کافر آندم به بزور و کار | که کردی حکم یا علی اختیار



رسید ابن عباس عالی تبار / هم از بصره با لشکر جان سپار
شه از پابیوسش علی کامجو / بزهی مهتر و لشکر نامجو
اگر خواهی آنرا نمائی شمار / سه و چار شمار لشکین هزار
سپاهی بدینگونه از هر دیار / گرفته بکف جان ای نثار
رسانید خود را بنخلیه چست / بدرگاه جود و سخا بار جست
چو نخلیه شد رشک باغ جنان / ز آرایش خیمه و مردمان
بصد سرفرازی در آن سرزمین / بپابوس شه آمدند اهل دین
در اثنای اینحال آمد خبر / برای [illegible] دگر
ز ظلم خوارج که در نهروان / بجان آمده خلقی از دستشان
همه بر سر فتنه انگیختن / مدارند باکی ز خون ریختن
کشند هر که اظهار حق پیششان / بود قتل او فرض در کیششان
بکشتند زین جرم از تیغ کین / بسی را ستم پیشگان لعین
کنون هر که زانره نماید عبور / شود بیکسان طعمه مار و مور
به بیچارگان کار دشوار گشت / ره چون گلستان پر از خار گشت
دل مسلمین گشت زین غم فگار / بگفتند با صاحب ذوالفقار

بدانست سلطان دنیا و دین / ز گفتار بیهوده مارقین
علاجی بجز مالش تیغ نیست / سر این شعله را باکی از میغ نیست
بفرمود تا لشکر خویش را / گذارید با مارقین ابتدا
نمایید زانپس چو شیران مست / بخونریزی شان گشایید دست
ستم پیشگان نیز در وقت جنگ / کشیدند صف کینه چون بدرنگ
نخستین بنا در وغا پا نهاد / شریح ابن اوفی ز فوج عناد
بشمشیر قیس ابن سعد از جهان / بپوشید چشم آن سر سرکشان
نظر چون بر احوال آن کشته کرد / دل اخنس طائی آمد بدرد
ز دو آن شد سوی سپاه امیر / بخون ریختن صرصر آسا دلیر
کشیده سر از خاک بر آسمان
ز دیو و ز دد کینه جو کم نبود / فزون زاژدها بود و اژدهم نبود
بمیدان صفین بفرمان شاه / بسی شامیان را نموده تباه
چه حاصل که شد عاقبت خوارجی / کمر بست محکم بجنگ علی
ز پا آخر از تیغ شیر خدا / در آمد بلا جو سترک اژدها
غرورش نشانید در خاک و خون / بیکبارش از سرکشی شد نگون



بفرمود کشتند همانرا کسی / باین بیحیائی ندیدم کسی
چه باکه نه خواه آل عبا / بکمانیغی می شناسی مرا
دلیرانه با من بجنگ آمده / جز این نیست کز جان تو تنگ آمده
پس انگه برافراخت شیر خدا / بقتل سگ خارجی خویش را
بزد بر سر کینه جوی لئیم / بضربی که شد پیکر او دو نیم
فرستاد اورا بدار البوار / شه داد که قاسم خلد و نار
چو شد کشته ابن عبید زنگ / خوارج نمودند آهنگ جنگ
همه تیغ و خنجر برافراختند / بیکبارگی بارگی تاختند
علی ولی شیر دشت نبرد / بخون ریختن پنجه را باز کرد
به تیغ دو سر یک قلم سینه چاک / بیفکند گردنکشان را بخاک
ز برق جهان بیار ید ذوالفقار / زمین شد ز خون یلان جویبار
چو دیدند تنها دلیران دین / وصی نبی را در آن مارقین
رساندند خود را بناورد گاه / بخونریزی خصم بدکیش شاه
ستم پیشگان را شد آن کار زشت / کس از لشکر قهر داور نرست
قوی بود پشت احبای وی / ز پهلو و بازو و دست علی

سخن کرد از آن پس بدینسان بهم / ز الطاف با لشکر نامور
هم اکنون که فرصت ز فضل خدا / مهیا شد از روی کار شما
بیائید با عزم راه شام چپ / بسبیند و سازید خود را درست
بجنگ ستمکار بی ننگ و نام / که دارد ورنام سواران شام
چو پیروز در کارزار زمین / شمارا ظفر داد بر مارقین
برآرید وندان از آن خارجی عزیز / برآرید برقاسطین تیغ تیز
بپاسخ چنین ... / بگفتند کای خسرو انس و جان
بیاسائی تا چند روزی سپاه / بیاساید از رنج ناورد گاه
بیاید ز اخر همه اسباب جنگ / چه تیغ و کمان و چه تیر و تفنگ
تهی ترکش پردلان شد ز تیر / چه آید بجز ناخن از دست شیر
شکسته سنانها و دندانه دار / شده تیغهای یلان از دوار
توان نیز در باد پایان نماند / غرض ساز رزم سواران نماند
بجو ... شوال که مردان دین / نمایند تجدید اسباب کین
بگیریم از آن پس ره شام را / نخواهد کسی نیست کو نام را
پذیرفت شه التماس سپاه / روان شد بسوی کوفه با عز و جاه



بجو نه دور از حکم مولای دین / شنیدم مذاکر و حارث چنین
بود هرکه ز احباب شه بیدرنگ / پسندد و میان در ره شام تنگ
ملشکر که از روی صدق و صفا / رساند چو فرداش و خویش را
پیروز و کرد بهر سیه سپاه / روانش ملشکر که از کوفه شاه
چو در لشکر نامور بنگرید / ز سیصد کس افزون سپه را ندید
بفرمود فرمانده روزگار / شدی مجتمع گر سپه یکهزار
ثبت پیرو ازو دانش و رای خویش / همی برد م اشکار و شوار پیش
دو روز دگر اندران سرزمین / کشید انتظار سپه شاه دین
بیامد چو بی بهره از خیر دید / ز [illegible] جهان در کف غیر دید
نکو نشد آزرده از کارشان / نه چون آدمی بود اطوار شان
نه وار فنا در همان چند روز / خدیو یکه خورشید گیتی فروز
کمر بسته در خدمتش ذره سان / بگلگشت باغ جنان شد روان
ز هجرت چهل سال بگذشته بود / که فرمان حق را اجابت نمود
ز باغ شهادت بسر زد گلی / که نادیده مانند آن بلبلی
چو رویش مبارک بخون شد خضاب / برون رفت هوش از سر آفتاب

